

در حضر



مehشيد اميرشاهي

برگرفته از سايت

<http://www.amirshahi.org/Roman/DarHazar/hazar-index.htm>

«من اینجا بیگانه‌ام، این فرازهای بلند سرکش و نشیب‌های
خشن و ناهموار، سنگی را فرسنگی می‌نماید و پا را از رفتن باز می‌دارد.»
ویلیام شکسپیر (ریچارد دوم)

پیشگفتار

من این مردم را نمی‌شناسم - مردمی که در چشم‌هایشان به جای حیای آشنا، بی‌شرمی بیگانه جا دارد. زبان‌شان را نمی‌فهمم - زبانی که در عوض سخن شیرین، بار تلخ شعار گرفته است. این مردمی که پا را به تجاوز بر می‌دارند و در سر نقشه‌ی تهاجم دارند، از من دورند. این مردمی که دست‌شان چنگ است و دل‌شان از سنگ، با من نیستند. من این مردمان را نمی‌شناسم، زبان‌شان را نمی‌دانم. این عربدمجویان از کجا آمده‌اند؟ به کجا می‌روند؟ از خاک این ملک چه می‌خواهند؟ به سرنشینان این سرزمین چه می‌گویند؟

می‌گویند: انقلاب!

انقلاب؟ انقلاب از هر گلوله‌ای کارگرت‌تر است، از هر تیری هدف دوزتر، از هر شمشیری برآتر. انقلاب از هر جنگی کثیف‌تر است، از هر حادثه‌ای خودکامه‌آفرین‌تر، از هر فاجعه‌ای خونبارتر. کلمه‌ی انقلاب می‌کشد - میلیون‌ها به خاطرش مرده‌اند. انقلاب جز خفقان ره‌آوردی ندارد - میلیون‌ها تجربه‌اش کرده‌اند.

انقلاب! انقلاب کبیر فرانسه! انقلاب اکتبر روسیه! انقلاب فاشیستی آلمان! انقلاب فرهنگی چین! کدام از این‌ها الگوست؟ الگوی انقلاب مذهبی ایران؟ ...
«دوران وحشت» انقلاب فرانسه، ۱۲ ماه به درازا کشید، و ۳۸ هزار جسد به جا گذاشت. پس از آن، خونریزی‌ها ۵ سال ادامه داشت. نتیجه‌اش ناپلئون بود و جنگ‌هایی که به قیمت جان ۲ میلیون نفر تمام شد.

انقلاب روسیه، استالین را حاکم کرد. در تصفیه‌ها و «گولاگ»‌های استالینی ۲۰ میلیون مردند. و جامعه‌شناسان و آمارگران می‌گویند ۱۰۰ میلیون کودکی که می‌بایست، زاده نشدند.

پایه‌گذار انقلاب آلمان، هیتلر بود - زندانبان یک میلیون زندانی، مبتکر اطاق‌های گاز، مخترع اردوگاه‌های شکنجه، باعث جنگ جهانی دوم، عامل قتل ۳۸ میلیون انسان.

مائو تسه تونگ انقلاب فرهنگی چین را به راه انداخت، اگر رنگ فرهنگ را زدود، در عوض زمین را رنگین کرد - با ریختن خون یک میلیون زن و مرد. در طول انقلاب چین، چند نفر از بین رفته‌اند، معلوم نیست. بعضی می‌گویند ۲۰، و بعضی ۶۰ میلیون.

چه دست‌آوردی، کدام تحفه‌ای، به ریختن ثن‌ها خون میلیون‌ها تن می‌ارزد؟ چه نتیجه‌ای، کدام عاقبتی، جواز گرفتن جان این همه انسان را صادر می‌کند؟ آزادی!

آزادی؟ کدام انقلاب آزادی ارمغان داشته است؟ کدام کشور بر پیکر قربانیان انقلابش بنای آزادی برپا کرده است؟ بر پشته‌ی کشتگان‌ش علم آزادی برافراشته است؟ بر جوی خون‌های جاری نهال آزادی کشته است؟

آزادي فرانسه، سال‌ها سال پس از انقلاب و با اصلاحات به دست آمد. آزادي، هم امروز در نيمي از آلمان كلمه‌اي است بدون مفهوم. آزادي هنوز در شوروي افسانه‌اي است دروغ و در چين دروغي است داستان‌گون.

آنها كه در پي آزادي بودند، انقلاب را خواستند؟ خميني را پذيرفتند؟ آنها كه آزادي را مي‌شناختند، به پيشواز دشمنانش رفتند؟ مصلحان را راندند؟ بدبخت تاريخ! تاريخ ناتوان، تاريخ درمانده، تاريخ بيهوده، تاريخي كه هرگز درسي نمي‌دهد، هرگز شاگردي ندارد و براي ابد در كنج كتابخانه‌ها خاك مي‌خورد! همه چون من در حيرتند؟ چون من سرگردان؟ چون من بيمار؟ همه در جدالند؟ در پرس و جو؟ در تكاپو؟ يا فقط منم كه شبم در بيداري مي‌گذرد و روزم در كابوس؟ منم تنها كه در ديارم غريم، و در ميان ياران غير؟ تنها زنديق منم در مجلس زاهدان؟ تنها اسير، در جمع آزادان؟ تنها ايراني، در محفل مسلمانان؟ مخالف انقلاب، بين انقلاب‌زدگان، تنها منم؟

گاه به نظرم مي‌رسد كه زمان، چون تير شهابي مي‌گذرد، گاه فكر مي‌كنم كه جهان چون صخره‌اي سنگين متوقف است. گاه حوادث را چون حلقه‌هاي زنجيري به هم پيوسته مي‌بينم، گاه وقايع را چون دانه‌هاي تسبيحي از هم گسسته مي‌دانم. گاه روزهاي پياپي قدم به بيرون نمي‌گذارم، گاه شب‌هاي متوالي به خانه بر نمي‌گردم. گاه همه حال مجازي مي‌نمايد، گاه همه چيز حقيقي جلوه مي‌كند. گاه با دنيا قهرم، گاه در جنگ. گاه تحمل خود را ندارم، گاه تاب ديگران. گاه در جمع احساس تنهائي دارم، گاه در خلوت تصور ازدحام. گاه مي‌خواهم همه چيز را فراموش كنم، گاه نمي‌خواهم هيچ چيز را به خاطر نسپرده بگذرم. گاه خشم بر من غالب است، گاه شرم. گاه ترس راه نفسم را مي‌گيرد، گاه بغض. گاه ناظرم، گاه بازبگر، گاه تسليمم گاه عصيانگر. گاه مي‌گويم بمانم و ببينم، گاه مي‌خواهم بميرم و ندانم.

یک

مست خواب می‌شوم:

« اهالی محترم تهران! ... اهالی محترم تهران! ... »

خوابم، هنوز خوابم، و در خواب حس می‌کنم که با صدایی ناآشنا بیدار شده‌ام که درد در سرم نشانده است. پلک‌ها را تتگ می‌بندم، هم برای اینکه باورم بشود خوابم و هم برای اینکه درد سر را با فشردن پلک تخفیف بدهم.

صدا باز بلند می‌شود:

« اهالی محترم تهران! از بامداد امروز برای حفظ آرامش پایتخت ... »

توی تخت نیم‌خیز می‌شوم، می‌نشینم، چشم‌هایم هنوز بسته و فشرده است.

« ... حکومت نظامی اعلام شده است. از اهالی محترم ... »

صدا همراه خواب‌آلودگی من دور می‌شود. کرخی کم‌خوابی و سردرد بیداری شتابزده، شدت می‌گیرد. ذهنم مه گرفته است، اما زودتر از بدنم به تکاپو می‌افتد. کنجکاو، حالا می‌خواهم صدا را یکبار دیگر بشنوم. درست شنیدم؟ حکومت نظامی از صبح امروز؟ گوش را تیز می‌کنم. به نظرم می‌رسد جایی کلمات هنوز در فضای خیابان هست، اما صدا دیگر نیست.

خانه را چنان سکوتی گرفته است که به بی‌صدایی کابوس می‌ماند. ساعت چند است؟

تتم را، که هنوز از مغزم حرف شنوی ندارد، از تخت بیرون می‌کشم و با چشم‌های نیم‌بسته و تلخ‌خوران می‌روم توی حمام و یکسر زیر دوش. هرچه بخار، سنگین‌تر روی آینه، شیشه‌های پنجره، پرده‌های پلاستیکی، دیوارها و دستگیره در می‌نشینند، مه ذهنم پراکندتر می‌شود.

چرا با جارچی؟ چرا با بوق و کرنا؟ چرا دیشب در اخبار نگفتند؟

با اینکه دیگر بیدار بیدارم، با اینکه لااقل حدود یک هفته است هر روز صبح که بلند می‌شوم، منتظر خبر و حادثه‌ای هستم، باورم نمی‌شود، درست نمی‌فهمم چه شده است. هنوز دور و برم فضای خواب آشفته‌ای را دارد. شاید به خاطر بخار آب، نم در و دیوار، سکوت دور و بر.

موهایم را در حوله ای می‌پیچم، تتم را خشک می‌کنم و از حمام بیرون می‌آیم. ساعت چند است؟

تلفن زنگ می‌زند، سید است. امروز باهم در باشگاه طوس قرار ناهار داریم.

«از خونه تکنون نخور، اوضاع شلوغه، من نزدیکای یک میام عقببت.»

«چه خبره سید؟»

«حکومت نظامی اعلام شده، تو میدون ژاله کشت و کشتاره ...»

«میدون ژاله؟»

«آره – سربازا جلوی تظاهرات مردمو گرفتن. من الان تلویزیونم – همینطور خبر می‌رسه. اوضاع

قمر در عقربه، از خونه جم نخوری‌ها! ساعت یک میام دنبالت.»

موهایم هنوز نیم خیس است که از خانه بیرون می‌روم، به این امید که تاکسی، ماشین، وسیله‌ای پیدا کنم و خودم را به میدان ژاله برسانم. «رنج روور» قوم و خویش‌هایی که من در خانه‌شان مهمانم، دم در است اما از خود میزبانان خبری نیست. هنوز پنجاه متری از سربالایی تند خیابان فرشته را به سمت جاده پهلوی نرفته‌ام که صاحب‌خانه‌ها با «گلف» مهین می‌رسند.

«کجا؟»

«یکی از ماشینا رو امروز به من قرض میدین؟»

مهدی با کنجکاو می‌معمولش باز می‌پرسد: «کجا؟»

«میدون ژاله — میگن شلوغه.»

مهين مي گويد: «منم ميام.»

«تو جات اونجا نيست خانوم، كشت و كشتاره...»

مهدي مي گويد: «اگه كشت و كشتاره مگه خلي...»

«آقاجون ماشينو به من قرض ميدي يا نه؟»

مهدي من من مي كند و بالاخره مي گويد، «خوب پس همه باهم بريم.»
حوصله بحث ندارم.

«با رنج روور بريم.»

مهدي پشت رل مي نشيند، من كنارش و مهين عقب. در جاده پهلوي تقريباً كسي نيست. حتي سرباز و آژان هم ديده نمي شود. شهر ساكت است و غريبه. توي اتومبيل خلاصه اتفاقات روز را تعريف مي كنم.

«نفهميد چرا جارچي فرستاده بودن؟ ميدوني ياد چي افتادم؟ ياد "ريپلاس": اهالي مادريد! آسوده بخوابيد! مملكت امن و امان است! شاه و ملكه در خوابند!»

مهين نمايشنامه را نخوانده است و مي پرسد، «چي؟ چي بود؟»

مهدي فيلم آن را ديده است. مي خندد و مي گويد: «پس تو اصلاً نخوابيدي، چون ديشب كه خيلي دير اومدي.»

مهين مي گويد: «يعني صبح بود اصلاً! چهار بود؟ پنج بود؟»

«همين حدودا — بيدارت كردم؟»

«نه بابا، بيدار بودم، مگه من مي خوابم؟...»

مهين باز بهانه پيدا مي كند كه تمام پرونده طبي، تمام گرفتاري ها، تمام شكايتهايش از زندگي، از مهدي، از روزگار، از زمين و از زمان را بدون ترتيب و آداب با جمله هاي ناقص بدون فعل و فاعل، از پشت روي سر و گردنم بريزد. بي آنكه گوش كنم مي شنوم. حواسم به خلوت و سكوت نا مانوس شهر است. جمعه غريبي است.

راديوي ماشين اخبار ظهر را پخش مي كند. خبر حكومت نظامي را مي دهد. ولي صحبتي از ميدان ژاله نيست.

مهدي مي گويد، «نه بابا، خبري نيست.»

شهر چنان خلوت است كه مهدي با وجدان آسوده به خودش اجازه مي دهد كه در عكس جهت، وارد كوچه هاي يكطرفه بشود. از كوچه حقوقي تا ميدان ژاله حتي يك اتومبيل هم درخيابان ها نمي بينيم. وقتي به ميدان نزديك مي شويم، در دو سه جا چند نفري دور هم جمعند و به نجوا ولي با هيچان باهم حرف مي زنند. از كنار يك مرد جوان لندوك كوتاه قدي مي گذريم كه در پناه ديوار و با سرعت راه مي رود. نگاهش مي كنم، صورتش سفيدي بيمارگونه اي دارد.

«مهدي نگهدار.»

«چي شد؟»

«نگهدار آقا جون ديگه.»

اتومبيل درست متوقف نشده است كه من پياده مي شوم و به طرف جوان مي روم. پسر بي اختيار بيشتري خودش را در پناه ديوار مي گيرد و مي ايستد. وقتي مي بيند زنم، نفسي را كه در سينه حبس کرده است، رها مي كند. از نزديك چشم هايش بيشتري از رنگ پريده اش ترشش را نشان مي دهد.

«تو ميدون چه خبره؟»

دور و برش را با وحشت نگاه مي كند، «كشتن! همه رو كشتن!»

مي پرسم، «چي شد؟ چطوري؟»

مي گويد: «سربازاي اسراييلي همه رو درو كردن.»
«اسراييلي؟»

«چه ميدونم - همه ميگن. ميگن اسراييلين.»
«خيلي كشته شدن؟»

جوان ترسش ريخته است. «خيلي، ميگن خيلي خيلي، ميگن ...»
«كي ميگه؟ شما خودتون اونجا نبودين؟»

جوان يك لحظه ترديد مي كند بعد سينه را صاف مي كند و مي گويد: «البته كه بودم.»
وقتي ماشين دوباره راه مي افتد، پسر هم دوباره در پناه ديوار با قدم هاي تند راه مي افتد. متوجه نمي-
شوم كه مهدي از كدام كوچه، نزديك ميدان مي پيچد. حدود صدمتري يك صف سرباز سر در مي آوريم
- يك نفر «ايست» محكمي مي دهد و مهدي محكم ترمز مي كند. در را باز مي كنم كه پياده بشوم -
مهين بي مقدمه از پشت لباسم را مي چسبد و عقب مي كشد. صداي جيج او و جر خوردن پارچه، درهم
قاطي مي شود. مهدي حتي منتظر نمي ماند كه در را ببندم، حتي دور نمي زند، با سرعت دنده عقب مي-
گيرد و داخل اولين كوچه مي پيچد و تا در خانه پايش را از روي گاز بر نمي دارد.

تنها چيزي كه در آن يك لحظه گذرا مي بينم اين است كه كف خيابان اينجا و آنجا خيس است، جز
صف فشرده و منظم سربازها هيچكس آنجا نيست و كسي كه به ما ايست مي دهد لهجه عبري ندارد.

تمام طول راه ميان نيمه جيج هاي هيستريك مهين غر مي زنم:

«من كه گفتم شماها نيابين!... چرا نداشتين من ببينم چي شده؟... مي خواستي يه دقيقه صبر كني!...»

مهدي مي گويد، «تو واقعاً خلي - سربازه گلنگدشم برات كشيد.»

مي گويم: «برو بابا!»

«ا - ميگم گلنگدشم...»

«خيلي خب، خيلي خب.»

وقتي مي رسيم سيد آمده است عقبم و با طلا توي ماشين منتظر است. لباس پاره را عوض مي كنم و
راه مي افويم.

دو

سید تا وقتی سرگرم پاک کردن عینکش با دستمال سفره است، کسی را نگاه نمی‌کند. بدون عینک به کلی آدم دیگری است - فقط نه به این دلیل که گونه‌هایش استخوانی تر می‌شود و پیشانی‌اش بازتر - سید بدون عینک به نظر لخت می‌آید و مثل همه آدم‌های لخت، بی‌دفاع.

بار اولی که باشگاه طوس غذا خوردم، چند شب بعد از رسیدنم به تهران بود. سید و طلا، تمام جمع دوره‌های پنجشنبه را دعوت کرده بودند. صورت‌های نیمه‌آشنای گویندگان و نیمه‌معروف تهیه‌کنندگان تلویزیون از کنار میز ما رد می‌شدند، با سید سلام و تعارف می‌کردند و وقتی چشمشان به «غیر خودی» می‌افتاد، باد به غبغب می‌انداختند و منتظر بودند که غیر آشنایان و غیر معروفان از دیدار آنها مفتخر، متعجب یا شاد باشند.

فضای ناهار این جمعه، با شام آن پنجشنبه خیلی فرق دارد. کاکل‌ها خیلی افراشته نیست. غبغب‌ها خیلی باد ندارد. «خودی» و «غیر خودی» خیلی مطرح نیست. هرکس که وارد سالن ناهارخوری می‌شود یک لحظه مکث می‌کند، اول با چشم اطاق را دور می‌زند، دوستان نزدیک‌تر را پیدا می‌کند و به جمع آنها می‌پیوندد. نوعی هیجان، نوعی بی‌باکی، نوعی ترس در هواست. گاه صدای خنده‌ای روی پیچ مداوم بلند می‌شود و همه سرها را به طرف خود می‌کشاند و بلافاصله خاموش می‌شود. طلا طبق معمول نگران سید است و حرف نمی‌زند. وقتی نگران است ابروهای کمرنگش کمی تاب بر می‌دارد و بالا می‌رود، چشم‌های روشنش گرد می‌شود، لب‌های کوچکش حالت سؤال به خود می‌گیرد و از همیشه بی‌کردن تر به نظر می‌رسد. اگر کسی با قیافه‌اش آشنا نباشد، محتمل است نگرانش را با تعجب اشتباه کند. ولی من با قیافه و احوالات طلا آشنا هستم و از نگرانی بی‌صدایش برای سید خوشم می‌آید. در تعادل مطبوعی که این سال‌های اخیر در زندگی این دو نفر ایجاد شده است نوعی تباتی وجود دارد که فارغ از حسادت‌ها و خلق تنگی‌های متعارف زن و شوهرهاست.

سید عینکش را دو باره می‌گذارد و به این امید که از غربت فضا کم کند از آخرین کتاب «رومن گاری» حرف می‌زند - از: «بلیط شما از اینجا دیگر معتبر نیست». اسم کتاب را یک هوا بلندتر از نجوای حاکم بر سالن می‌برد و برای لحظه‌ای میز ما را مرکز توجه همه حاضرین می‌کند. سید بلافاصله صدا را پایین می‌آورد و می‌گوید، «وقتی خوندمش به طلا گفتم ما مردا خیلی آسیب پذیرتر از اونی هستیم که خیال می‌کنیم.»

پیچ مسری است و من هم با صدایی آهسته می‌گویم، «ما زنا می‌دونیم اما به روتون نمی‌اریم.» هر دو خودمان را موظف به حرف زدن می‌دانیم و هر دو حس می‌کنیم که بحث در باره آثار ادبی، که تمام پنجشنبه شب‌های ما را پر می‌کرد، در فضای امروز نمی‌گنجد. مع هذا سید می‌پرسد، «کتابی که سال ۷۵ جایزه گنکور گرفت کار گاریه با اسم مستعار؟»

می‌گویم، «اینطور شایعه. اما خودش به کلی منکره و "امیل آزار" نامی‌ام که قراره نویسنده کتاب باشه تا به حال برای گرفتن جایزه پیداش نشده.»
طلا در گفتگوی عوضی ما شرکت نمی‌کند - فقط هم دلیلش شرایط خاص امروز نیست - اصولاً کم حرف است.

طلا در دوره‌های شلوغ پنجشنبه هم، که تا قبل از سفر من دائر بود، حرف نمی‌زد - احتمالاً خوش هم نبود و بیشتر برای همراهی با سید در جمع شرکت می‌کرد. با این حال همیشه سید، که هم حرف داشت و هم خوش بود، آخرهای شب سر صندلی خوابش می‌برد و طلا بیدار و هوشیار می‌ماند و ساکت ما را نگاه می‌کرد. فقط وقتی کسی چرت زدن های سید را دست می‌انداخت به حرف می‌آمد و به دفاع از شوهر می‌گفت، «خب از بس کار می‌کنه - از صبح کله سحر تا بوق سگ - خب هر کس دیگم بود از حال می‌رفت دیگه.» و باز سکوت می‌کرد و با نگرانی مواظب بود که سید به خرناس نیفتد.

طلا اصولاً اهل حرف های در گوشی و درد دل های دو نفره است و در جمع احساس غربت می‌کند. به هر حال در فضای امروز احتمالاً طلا تنها کسی نیست که این احساس را دارد. درست در خط دید من، پرویز تنها سر میزی نشسته است و یکی دو میز دور و برش خالی است. من پرویز را از زمانی که هر دو در انگلستان شاگرد مدرسه بودیم، ندیده ام. نه دوره‌ای که روشنفکران مسئول مدال قهرمانی به سینه‌اش زدند او را دیدم، نه وقتی که انقلابیون متعهد شایع کردند که عضو ساواک است.

اولین بار پرویز را در جلسات «انجمن دانشجویان» در لندن دیدم. او تازه از ایران رسیده بود و من تازه از شبانه روزی وارد دانشگاه شده بودم. یکی از نجیب ترین صورت‌هایی را داشت که من تا آن روز دیده بودم. توی چشم‌های درشتش شرم بر هوش غالب بود - و وقتی آدم به میزان هوشش پی می‌برد، تازه می‌فهمید که شرمش به چه درجه است.

انجمن، انجمن ادبی بود. شب‌های شعر خوانی و جلسات بحث و سخنرانی داشتیم. روزنامه‌ای هم راه انداخته بودیم و سالی یکبار هم بلیط می‌فروختیم و نوروز را جشن می‌گرفتیم. عکس‌های اولین عیدی که همه دور هم جمع بودیم هنوز هست. جشن تا صبح طول کشید و من و دارا و هوشنگ و پرویز بعد از منظم کردن سالن و تحویل دادنش، یکسر رفتیم به «هاید پارک» و بعد هم روی «سرپن تاین» قایقرانی کردیم. در عکس‌ها، من پولیور پشمی یکی از بچه‌ها را پوشیده‌ام - به نظرم مال پرویز را.

سال‌هاست خبرهای پرویز، از دور به گوشم می‌رسد. می‌دانم در تلویزیون کار می‌کند، زن گرفته است و دو بچه دارد. اصلاً نمی‌دانم رابطه‌اش با همکارانش چگونه است - این رابطه در مواقع عادی هر چه باشد، امروز همه آشکارا «بایکوتش» کرده‌اند. میزش حکم اطاق قرنطینه را دارد، کسی نزدیکش نمی‌شود.

پرویز سرش پایین است - با همان حجب و حیایی که من در دوره دانشجویی در او سراغ داشتم - و می‌دانم که اگر سرش را هم بلند کند و چشمش به چشمم بیفتد، غریبه نگاهش خواهم کرد. سیروس یکسر می‌آید سر میز ما. خبرهای او را هم جسته و گریخته دارم، چون او را هم از پاریس دیگر ندیده‌ام. به او هم از زمانی که دوره چپ زدگی و کنفدراسیون بازی را کنار گذاشته است و از یاران همفکر بریده است، نسبت های فراوانی می‌زنند: ساده ترینش همکاری با ساواک.

سیروس را چند سال بعد از پرویز شناختم. دوره کوتاهی در «سیت» دانشجویان پاریس هم خانه بودیم. او از آلمان آمده بود تا مدتی فرانسه بماند، من از نروژ به پاریس فرار کرده بودم که طلاقم را بگیرم. جوان قرنی قشنگی بود که خوب لباس می‌پوشید و ماشین اسپورت قرمز به کوی دانشجویی رنگ پول می‌زد. معاشرینش چپی‌هایی بودند که باسی اسمشان را «سوسیالیست های جزوه‌ای» گذاشته بود. آنهایی که حمام نکردن را نشان انقلابی بودنشان می‌دانستند و پیشرو بودنشان را با پیشنهاد

بغل خوابي در جلسهٔ اول آشنائي نمايش مي دادند و پول شرابشان را از اين و آن تيغ مي زدند - از جمله از سيروس.

سيروس و پرويز هيچ شباهتي به هم ندارند - نه خَلَقاً و نه خُلُقاً، ولي بي اختيار فكر مي كنم: «سيروس هم امروز جايش توي قرنطينه است». سري برايش تكان مي دهم و با طلا مشغول صحبت مي شوم. سيروس چند لحظه اي با سيد حرف مي زند و بعد بلند مي شود و مي رود - و کنار پرويز مي نشيند.

وقتي به خانه مهدي و مهين برمي گرديم انيس مدتي است رسیده است و ظرف شکلا را هم جلوش گذاشته است و روي نيمکت پهن است. اين احوالاتش، که بسياري را عصباني مي کند، براي من خوشايند است. برايش اصلاً مهم نيست که اينجا خانه من نيست - من هر کجا باشم از نظر او صاحبخانه ام، در نتيجه او هم صاحبخانه است. مهدي و مهين را مطلقاً تحويل نمي گيرد. به هر حال آنها فعلاً در منزل نيستند.

انيس باز با شوفر تاکسي دعوا کرده است، باز سر رئيسش در وزارت خارجه مسخره بازي در آورده است، باز ستاره خواهر زاده اش را به باد فحش گرفته است، باز ...
انيس با تنها کسي که دعوا ندارد منم. دعوهايش به برکت شکل و شمایل و صدا و هيکلش غالباً به فتح او و شکست طرف ختم مي شود. بلند و خيلي چاق است و صدائش حتي وقتي فرياد مي زند - و معمولاً فرياد مي زند - جیغ نيست، آهنگ آمرانه اي دارد که مرعوب مي کند.

انيس را وقتي ديدم که هنوز غم مرگ پدرم تازه بود و سپاه به تن داشتم - قبل از طلاق فريبيا، در خانه فريبيا. با آنکه پدرش حريف قمار پدرم بود، مادرش مادرم را مي شناخت و هر دوي ما در يك مملکت درس خوانده بوديم، تا قبل از مهماني فريبيا همدیگر را ندیده بوديم. هيچوقت همزمان در يك شهر نبوديم، فقط از دور سال ها بود که با اسم هم آشنائي داشتيم.

در حقيقت حسين باعث دیدار من و انيس شد. چون من تصميم گرفته بودم که به خانه فريبيا نروم - فقط نه به اين خاطر که دلم عزاي پدر را تمام نکرده بود، بيشتر از اين بابت که تحمل فريبيا را در روزهاي شادي هم نداشتم. شب مهماني، حسين عقيم آمد. گفتم، «من حوصله اين دختره خل و چلو با اون مهمونايي لوسش ندارم.»

حسين گفت، «مگه من دارم؟ پاشو بریم، اقلأ تو اون بدبختي دست همدیگه رو مي گيريم - پاشو.»
مي دانستم که اصرار حسين براي اين است که من از خانه بيرون بروم. آن روزها مرتب مي گفتم، «مثل جغد شدي! قو قو قو تگ و تنها مي تپي تو خونت! از بس آدم نديدي وحشي شدي!»
براي اينکه حسين را راضي کنم، به علاوه از شر پيله هاي بعدي فريبيا خلاص شوم، رفتم و با انيس آشنا شدم. رفتارش از همان لحظه برخورد طوري بود که گويي هزار سال است با من رفيق است. طنز و اداهاي شيرينش چنان جذبم کرد که يادم رفت منزل فريبيا هستم. خنده اش واگير داشت - گاهي بي آنکه بدانم به چه مي خندم، هم صدای قهقه هایش مي شدم.
آخر همان مهماني، انيس آمد خانه من و شب را ماند و از آن به بعد، با هم شب ها و روزها داشتيم.

انيس هنوز مشغول تعريف ماجراهاست که کورس تلفن مي کند. خيلي هيجان دارد. از وقايع ميدان ژاله مي گوید و مي گوید استعفايش را داده است.

انيس از آن طرف اطاق مي پرسد، «کيه؟»

جلو دهنه تلفن را مي گيرم و مي گويم، «کورس.»

کورس مي گوید، «مي خوام متن استعفا رو برات بخونم - وقت داري؟»

انيس مي گوید، «بگو پاشه بياد اينجا.»

با اشاره سر مي گويم «نه»، و انيس زير لب مشغول غر زدن مي شود.

لحن استعفا تند است، مخصوصاً از طرف آدمي مثل کورس، مخصوصاً براي آن مرکز عريض و طويل و نو بنياد که عادت به اين نوع کلمات ندارد.

کورس می پرسد، «چطوره؟» و بدون آنکه منتظر جواب بماند، می گوید، «دیگه آدما باید موضعشونو مشخص کنن. اینطور که همیشه. مته مگس دارن آدم می کشن.»

لغتنامه مردم چندی است عوض شده است. از آموزگار به بعد جملات و کلماتی مثل «مشخص کردن موضع»، «دوران سرنوشت ساز»، «در این مقطع از زمان» بر بیشتر زبان ها جاری است و جای جملات و کلمات باب روز دوران هویدا، مثل «پیاپی کردن طرح»، «نیروی انسانی»، «در انتظار خارجی»، را گرفته است.

کورس می گوید، «چند هزار نفر کشتن.»

می گویم که من در میدان ژاله بودم. کورس یک لحظه سکوت می کند تا درست حرفم را هضم کند، بعد، با لحنی که نیمه پرسش است و نیمه تأیید و پر از کنجکاوی، می گوید، «اونجا بودی! پس دیدی! اوضاع چی بود؟»

در شروع صحبت تلفنی، خودش طوری با شاخ و برگ ماجرا را برایم نقل کرد که من فکر کردم شاهد عینی حادثه بوده است.

«چیز زیادی ندیدم - وقتی من رسیدم فقط یه عده سرباز اونجا بود و تو محله هم پرنده پر نمی زد.»

کورس، مثل کسی که کلاه سرش رفته باشد، با دلخوری می گوید، «پس دیر رسیدی. تو ماجرا نبود. چیز مهمی ندیدی.»

می گویم، «نه - خیابونو گله به گله شسته بودن - حتماً جای خونو. ولی آخه چند هزار نفر ...!»

کورس می گوید، «همه میگن خیلی کشتن.»

«دو نفرم کشته باشن خیلیه.»

کورس یکی از قدیم ترین دوستان من است. آشنایی ما از دوران تحصیل آغاز شد. من هنوز در شبانه روزی انگلستان بودم و او در دانشگاه سوئیس علوم سیاسی می خواند و هر دو تعطیلات تابستان را در تهران می گذرانیدیم.

سفرهای من به وطن همیشه با شرکت هواپیمایی اس.آ.اس. بود. چون طبق تحقیقات پدرم کمتر از دیگر شرکت ها سانه هوایی داشت. ولی درد سر این بود که در فرودگاه لندن نمی نشست و من ناگزیر بودم با یکی دیگر از خطوط هوایی خودم را تا ژنو برسانم و از آنجا عازم تهران شوم. گاه می شد که بین پروازی که مرا به سوئیس آورده بود با آنکه قرار بود مرا به ایران برساند، ساعت ها فاصله می افتاد. در یکی از این انتظارهای طولانی در فرودگاه ژنو با کورس آشنا شدم. در واقع آنجا به حکم ایرانی بودن نگاه هایی آشنا بین ما رد و بدل شد ولی مراسم معارفه در فرودگاه تهران به عمل آمد: یکی از مستقبیلین کورس از همدوره های دبستانی من از آب در آمد و ما را به هم معرفی کرد.

تابستان آن سال در تما دوره ها و مهمانی ها همدیگر را دیدیم. بعد کورس چند روزی پیش من و خواهرم به لندن آمد و من یکی از تعطیلات وسط سال را به خانه کورس و خواهر و خاله اش به ژنو رفتم و دوستی از همانجا پا گرفت و ادامه یافت. گرچه در سال های اخیر همدیگر را کم می دیدیم و راه و روش زندگی همدان از هم دور افتاده بود، ولی هرگز از هم بی خبر نمی ماندیم - او به مقامی می رسید من شاد می شدم، من کتابی می نوشتم او تریکی می گفت.

وقتی گوشی را می گذارم، انیس دست به مسخره بازی می گذارد: «ای بابا! یه مش اره و اوره و شمسی کوره رفتن اونجا دیگه ...»

جا برای مسخره بازی اصلاً نیست و انیس توی چشم هایم می خواند. لحنش را عوض می کند و می گوید، «حالا خیلی کشتن؟»

جواب نمی دهم.

انیس حالا موضوع را عوض می کند: «چرا نگفتی کورس بیاد؟»
 «حکومت نظامیه - تو اصلاً مثه اینکه تو این دنیا نیستی. تو می تونی اینجا پلاس شی و شب بمونی،
 کورس که نمی تونه.»
 انیس لب هایش را به علامت اعتراض جمع می کند و می گوید، «چیش!»

چهار

شریف امامی مدعی است: «ما نگوییم، بی.بی.سی. می گوید.» و تصمیم دارد قبل از بی.بی.سی. بگوید، بنابراین دستور داده است جریان جلسهٔ عمومی ۱۸ شهریور مجلس از تلویزیون پخش شود.

شعارها و هیجانات بعضی از نمایندگان مجلس کاملاً تماشایی است. به شریف امامی حمله های تند می کنند. چند نفری که آتششان از بقیه تیزتر است، آدم های خوش نامی نیستند. اما در این روزها هر کس به دولت فحش بدهد دل مردم را خنک می کند. در آن چند لحظه ای که این آقایان بازیگران تلویزیونی هستند و نقش پرخاشگران مبارز را بازی می کنند، بینندگان همه رضایت می دهند که گذشته آن ها را به یاد نیاورند.

یکی از نمایندگان خطاب به شریف امامی با خشم فریاد می زند: «دست تو به خون آلوده است!»

مهدی می گوید، «بارک الله بابا - اینا چه جگری پیدا کردن!»

نمایندهٔ دیگری پشت تریبون می رود و با صدایی نحیف اعلام می کند که به خاطر فجایع «جمعهٔ سیاه»، از روز قبل به مدت یک هفته روزه گرفته است.

مهمین می گوید، «طفلکی! پیداس نا نداره.»

تظاهر به مذهبی بودن هم این روزها سخت رایج است. فقط وکیل مخالف خوان نیست که با روزه داری خارج فصل اسلام آورده است - خود نخست وزیر هم بیش از عرف عابد و مسلمان شده است؛ چپ و راست می رود و لی لی به لالای «آیات عظام» و «آقایان روحانیون» می گذارد. برای آنکه ارباب عمام شب آسوده بخوابند، قمارخانه ها و کاباره ها را تعطیل کرده است.

من در حین تماشای تلویزیون و دوربینی که گاه تمام قد نماینده ای را نشان می دهد و گاه درشت نمایی از صورت شریف امامی را، به حرف های هومان فکر می کنم.

شبی که از سفر رسیدم با هومان و خاتون به فرهنگ سرای نیاوران رفتیم. آن شب برای اولین بار از وجود «عنصر مذهبی» در مسائل صحبت شد. فرهنگ سرا از مراکزی بود که در غیبت من دایر شده بود و قبلاً ندیده بودمش. حیاط محل، بعد از فضای سبز و خرم نیاوران و درخت های تنومند میدانکی که جلو آن بود، حالت آب انبار خالی از آب و دم کرده ای را داشت که کلافه ام کرد. کف بتونی و مجسمه های سمنتی بیقواره ای که بعضی سر پا و بعضی بر زمین خوابیده سر راهمان بود حالم را گرفت؛ بی ادبی و ناواردی پیشخدمت ها باقلا پلو را زهرمارم کرد؛ و حضور آن مردکی که خودش را شکل «تروتسکی» ساخته بود و در دفتر ملکه کار می کرد هم در آنجا قوز بالایی قوز شد - و تلاقی این همه و خستگی سفر را در بحث سر هومان در آوردم.

صحبت از مقاله ای بود که در بارهٔ شخصی به اسم روح الله خمینی ماه ها پیش، وقتی من در سفر بودم، در اطلاعات چاپ شده بود ولی تازه بحثش داغ بود. من درست نمی فهمیدم چرا قضیه اینقدر گنده شده است. نه دلیل چاپ آن مقاله را می دانستم و نه واکنشی را که ایجاد کرده بود. تا آنجایی که من می دانستم غیر از یک مشت قمی و آخوند و گروه اپوزیسیون خارج کشور، کسی خمینی را نمی شناخت. می خواستم هومان این مسئله را برایم روشن کند، ولی هومان فقط به یک موضوع چسبیده بود و می گفت، «فضای مذهبی قضایا نگران کننده اس.»

با بی حوصلگی پرسیدم، «یعنی چی؟»

جواب داد، «همهٔ اتفاقات یه سرش به یه آخوند بنده. اولش شلوغیای قم به خاطر اون مقاله، بعد ماجرای شریعتمداری و شلوغیای تبریز، بعدش اصفهان ... الان نزدیک یک ساله که هفت روز به هفت

روز، یا چهل روز به چهل روز به بهانه هفتۀ یا چله اونیایی که تو این ماجراها کشته شدن اینجا و اونجا تظاهراته. تو مسجد، تو حوزه های علمیه ...»

گفتم، «خب، هس که هس. وقتی مردم جایی ندارن که دور هم جمع شن آقا جون، وقتی امکان حرف زدن بهشون نمیدن، می تپن توی مسجد. ولی این معنیش این نیست که مردم آخوند جماعتو قبول دارن.»

خاتون تصویر را کامل کرد: «تام دلت بخواد مسجد!»

از خاتون پرسیدم، «راستی این همه مسجدو این سالای اخیر کی ساخته؟ سابق تو تهرون فقط دو سه تا بود - مسجد شاه و سپهسالارو شاید یکی دو تای دیگه - اما حالا تو هر محله ای نیم دوجین مسجد کج و کوله سبز شده.»

خاتون با حالت صورتش داشت می گفت، «والله نمی دونم» اما هومان نگذاشت کلمات از دهان خاتون در بیاید و با یکدنگی گفت، «مسئله این نیست که مردم قبولشون دارن یا نه، من می گم هر جور نزدیکی به آخوندا خطرناکه - تاریخ اینو نشون داده.»

فکرم متوجه حرف های آن شب است و چشم به دوربین تلویزیون که روی سر طاس شریف امامی «زوم» کرده است. شریف امامی دارد با یکی از وزرایش پچ پچ می کند. در این زاویه حسین هم کنار وزیایی که ردیف عقب نشسته اند، در کانون دوربین قرار گرفته است. تمام صحبت هیجاندۀ نماینده ای را که مشغول نطق است نمی شنوم. فقط بعضی کلمات که بوی نفتالین می دهد به ذهنم می نشیند - مثل: «بیت المال»، مثل: «امت مسلمان» و ... حرف های آن شب را با هومان مرور می کنم.

آن شب به هومان گفتم، «انقلاب مشروطیتم قسمتی از تاریخمونه دیگه. مگه اونوقت مردم آخوندا رو که می خواستن مشروطه رو مشروعه کنن نفرستادن اونجایی که عرب نی انداخت؟»

هومان گفت، «د آخه آخوند هنوز می خواد به مشروعه اش برسه.»

خاتون اعتراض کرد: «آخوند ممکنه خیلی چیزای دیگم دلش بخواد - و! اینکه نشد حرف!»

من رو به خاتون ادامه دادم: «این امشب چشه؟ خودش بدتر از آخوندا رفته بالایی منبر! ...»

خاتون دنباله را گرفت: «و زده به صحرائی کربلا! او!»

هومان با عصبانیت گفت، «بابا من فقط دارم می گم آگه ملاها به چیزی چنگ بندازن دیگه نمیشه ازشون پس گرفت - حالا شماها هی بگین.»

من باز خطاب به خاتون گفتم، «یه طوری حرف میزنه انگار ۳۰ میلیون جمعیت ایران ...»

هومان حرفم را قطع کرد: «۳۶ میلیون.»

گفتم، «خیله خب، ۳۶ میلیون - همه شون عمامه سر گذاشتن یا بعد از ۱۴ قرن یکشنبه درد دین پیدا کردن!»

هومان گفت، «تو اینجا نبودی ...»

خاتون گفت، «بابا میذارم شاممونو بخوریم؟!»

من گفتم، «برو! فاشیست معصوم!»

این لقبی بود که اردشیر به هومان داده بود. چقدر آن شب، در فرهنگ سرا، هوای اردشیر را داشتم - مثل امشب کنار تلویزیون مهدی و مهین؛ مثل هر شب و هر جا که هستم. چرا خودش را کشت؟

تلفن زنگ می زند. مهدی و مهین به تلویزیون چسبیده اند، من جواب می دهم. احسان است.

«تو الان كجايي؟»

«كتابفروشي . سري مي زني؟»

«نه . اونجا تلويزيون داري؟»

«نه . چطو مگه؟»

«نمي دوني تو مجلس چه گرد و خاكي دارن مي كنن.»

احسان مي خندد و مي گوید، «پس كي ببينمت؟»

«فردا بعد از ظهر . ميام كتابفروشي.»

شريف امامي مشغول يادداشت برداشتن است . حرف هاي اين وكيلى هم كه دارد حرف مي زند پر از كلمات نامأنوس عربي است كه بوي كافور مي دهد . بدون شك يك عنصر مذهبي وارد فضا شده است . ولي حتماً قضيه آنقدر كه هومان مي گوید جدي نيست - اصلاً هومان مبالغه مي كند .

پنج

کتابفروشی احسان نزدیک دانشگاه است. امروز این طرف غلغله است. کسی کتاب نمی خرد، ولی همه سری به کتابفروشی ها می زنند، دنبال پای بحث می گردند، نو مید هم بیرون نمی روند. همه با ولع و هیجان حرف می زنند، لحن ها نفس کش می طلبد و صداها بلند است. تعداد کسانی که سبیل استالینی دارند زیاد شده است. شاگردهای احسان چهار چشمی مواظبتند که کسی کتاب بلند نکند.

با احسان از زمانی آشنا شدم که کار انتشاراتش را از مشهد به تهران منتقل کرد. معرفش مرد خراسانی مغروری بود که با احسان به دلیل همشهری بودن آشنایی داشت و با من از طریق ترجمه هایی که کرده بود - از آن شهرستانی هایی که به همولایتی های دیرتر رسیده به پایتخت افاده می فروخت و روی دست لوس بازی های تهرانی ها بلند می شد. حیا و صفای دست نخورده احسان، موهای پاکیزه و اصلاح شده و کت مختصر تتگ و شلوار کمی گشادش در مقایسه با اطوارهای عوضی معرف، موهای بلند نمد وار و کراوات دم موشی بی تناسبش، به قدری دلپذیر بود که بعد از مراسم معارفه فقط با احسان حرف زدم.

احسان هنوز تمام شادابی صفات شهرستانیش را حفظ کرده است.

می پرسم، «تازه چه خبر؟»

احسان دست ها را به هم می مالد و با سر و چشم به جمعیت توی مغازه اشاره می کند.

می گویم، «بازار کتاب گرمه.»

می گوید، «ای - بازار حرف گرم تره. همه پر و بال درآوردن. نگاشون کن.»

روی چارپایه کنار پیشخوان کتابفروشی می نشینم و تماشا می کنم تا احسان از توی پستویی که جلوش یک جاجیم آویزان است، برایم چای بیاورد. صداها بلند است ولی صحبت ها قابل تشخیص نیست. من به هر حال بیشتر توجهم به حرکات دست و صورت آن هاست که از حرف هاشان گویاتر است.

احسان استکان چای را جلوم می گذارد و می گوید، «ایشالا دست پر اومدی.»

خودم را می زنم به کوچه علی چپ و می پرسم، «منظور؟»

احسان دستش را جلو دهنش مشت می کند و با تعجبی ساختگی می گوید، «ا - باز چیز تازه ننوشتی؟»

با خلق تنگی نگاهش می کنم. هر وقت احسان احساس می کند که مرا دلخور کرده است، شانه ها را تا دم گوش بالا می برد و می خندد. حالا هم همین کار را می کند و می گوید، «مگه پارسال قول ندادی؟»

«قول دادم؟! من پارسال قول دادم؟!»

در این سال های غیبت، سالی یکبار تابستان ها برمی گشتم. سال قبل در زمان اعلام «فضای باز سیاسی» و در شب های شعر خوانی رسیده بودم تهران. شبی که من رفتم «انستیتو گوته» آن مردک کم سواد معروف به «چاخان» قسمتی از متن قانون اساسی را می خواند و پر غلط می خواند. احسان همراه بود، منوچهر هم آنجا بود - دور از ما در کنار زوج «لی لی پوت». این اسم را من از روی بدجنسی به آن زن و شوهر داده بودم و هر وقت می خواستم سر به سر منوچهر بگذارم می پرسیدم، «رفقات قد نکشیدن؟ با همه خاویاری که می خورن؟ با همه هارت و پورتي که می کنن؟ نه! نه! نه!»

آن شب در ازدحام جمعیت و میان آمد و شد صاحب نامان روشن فکر، فرصت صحبت با منوچهر دست نداد، حتی جا برای نشستن هم نبود. ایستاده پاهایم گز گز می کرد. هنوز «چاخان» حرف می زد، به نقل از یکی از مشاهیر می گفت، «من حاضرم جانم را فدا کنم تا دشمنم بتواند حرفش را بزند.» وقتی با آن لحن «بده در راه خدا» از سرطان حنجره مترجم معروف شروع به صحبت کرد، با احسان و یکی از رفقای او، که روزنامه نویس بود، از انستیتو گوته بیرون رفتیم و توی قهوه خانه «سرنو» به گفتگو نشستیم.

صحبت از کتاب بود. از احسان پرسیدم، «این یکساله کتاب تازه چی در اومده؟» گفت، «چیز زیادی در نیومده، فقط یه چند تایی. فعلاً دور دور کتابای مذهبییه. کتابای شریعتی مته ورق زر فروش میره؛ کتاب مجلسی همینطور تجدید چاپ میشه.» من خندیدم و گفتم، «راستی توضیح المسائل رو خوندم - خیلی مضحك بود.» احسان گفت، «اونم گر و گر فروش میره. خیال نکن بقیه محض خنده این کتابا رو می خرن...» دوست احسان حرفش را برید و گفت، «شاید به عنوان کتاب پرنوگرافیک می خرن!» احسان گفت، «نه، چون چاپش قدغنه می خرن.» بعد با لحنی اعتراض آمیز از من مؤاخذه کرد: «تو چرا تازگی هیچ چی نمی نویسی؟» با طعنه گفتم، «از بول و غایط؟! یا در آداب طهارت؟! برو دست از سرم بردار!» می دانستم این حرف ها را از زور پسی می زنم - دستم به قلم نمی رفت، دنبال بهانه می گشتم. دوست احسان، خیلی جدی، پیشنهاد داد: «سیاسی ام اگه بنویسین فروشش خوبه - مخصوصاً اگه سانسور بشه.»

احسان می گوید، «تو فکری - چیه؟»
 «به پارسال فکر می کردم. شب شعر خونی - یادته؟»
 «معلومه که یادمه. یه چای دیگه می خوای؟»
 می گویم، «نه... راستی احسان، کتابای مذهبی امسال مثل پارسال فروش داشته؟»
 می گوید، «پیوه! خیلی بیشتر.»
 می پرسم، «تو ولایت فقیه رو خوندي؟»
 می گوید، «هنوز نه.»
 «اینجا داری؟ من یه جلد می خوام.»
 احسان می گوید، «نه ندارم - برات جور می کنم.»
 می گویم، «یادت نره ها.»
 احسان می گوید، «تو چیزی بخوای من یادم بره؟!»
 یکی از شعرا، که شهرتش را بیشتر مدیون آن چند ماهی است که در زندان بوده است تا استعداد هنریش، با دار و دسته اش وارد می شود و فوراً معرکه می گیرد. من بلند می شوم که راه بیفتم. احسان می پرسد، «داری میری؟ بابا حالا کجا میری؟»
 می گویم، «با علی قرار دارم. قبل از حکومت نظامی ام باید برگردم خونه. باز میام سراغت.»

شش

علي را بعد از سفر شمال ندیده ام.

چند روز بعد از رسیدنم به تهران يك هفته اي با بچه ها رفتیم پیش علي. گاوداریش را دیدیم و صبح ها تخم مرغی را که هنوز از حرارت بدن مرغ گرم بود و شیر کف کرده تازه دوشیده و عسل پر موم از کندوی خانگی خوردیم؛ و شب ها زیر نور چراغ زنبوری و وزوز مزاحم پشه ها تخته زدیم یا تلویزیون نگاه کردیم و دلی از عزای باقلا قاتق و سیر ماست و کباب چنجه و مرغ ترش در آوردیم.

مي بوسمش و مي گویم، «احوال گاوهاي "هولشتاین" ات چگونه؟»
علي طبق معمول سرش را کج مي کند، لبخند همیشگی را مي زند و مي پرسد، «کجا اینطوری سوختی؟»
مي گویم، «کنار استخر دوستان - شمال تو که حسرت آفتابو به دل ما گذاشت.»

آن چند روزي که خانه علي، چمخاله، بودیم هر روز باران آمد. ولي ما هر صبح، به امید آفتابی که سر نزد، مایوها را زیر دامن ها تن کردیم و کنار دریا یا مرداب رفتیم و آماده بودیم که تا خورشید خودی نشان بدهد ما تتي به آب بزنیم. طرف هاي بعد از ظهر که به کلي نومید مي شدیم جیب و راننده علي را برمي داشتیم و به دهکده ها و شهرک هاي اطراف سري مي زدیم. تا قاسم آباد و لنگرود مي رفتیم، آجیل نم کشیده، مرباي بالنگ غلیظ و بهار نارنج پر شهد، روغن زیتون پر بوي رودبار و کلوچه کار لاهیجان مي خریدیم و به چمخاله برمي گشتیم. يکي از همین روزها بود که آقا رضاي راننده ما را به دکان «حاج آقا» برد.

بچه ها هوس آلو و آلبالو خشکه کرده بودند که ظاهراً در شمال طرفداران زیادی نداشت - چون هیچ کجا پیدا نمی شد. آقا رضا گفت، «فقط حاج آقا دوکان پیدا به.» رفتیم دکان حاج آقا. حاج آقا پیر مرد نحیف و ریزه اي بود عینکی، با ریش سفید و کله طاس و تراشیده، که سر صندلی پشت پیشخوان نشسته بود و يك پایش را زیر تنه اش گذاشته بود و يك پای دیگرش توي هوا آویزان بود و به زمین نمی رسید. داشت در دفتری مي نوشت یا به حساب هایش مي رسید.
من سلام کردم. حاج آقا از بالاي عینکش نیم نگاهی طرفم انداخت و جواب نداد. آقا رضا گفت، «حاج آقا، خانم سلام بوکوده.»

حاج آقا آقا رضا را با دقت نگاه کرد و پرسید، «چی خوابی؟»
من جواب دادم، «آلو و آلبالو خشکه - دارین؟»
حاج آقا هنوز آقا رضا را نگاه مي کرد. من به آقا رضا گفتم، «به نظرم حاج آقا قات گوشش سنگینه.»
آقا رضا صدا را آهسته کرد و به من گفت، «تازگی مذهبی بوبوسته، زنانه آمره گپ زننه - یعنی بی چادره آمره.»

بي اختیار خندیدیم و گفتم، «اینجا؟ کنار دریا؟ که نصف مردم نصف سال لخت و پتي مي گردن؟» و رو به حاج آقا، که داشت زیر چشמי نگاه مي کرد و بلافاصله سرش را انداخت پایین، گفتم، «برو بابا، خدا پدرتو بیامرزه - در دکونتو تخته کن، برو سر قبر آقا زیارت نامه بخون.»
آمدیم از دکان برویم بیرون، حاج آقا سقف را نگاه کرد و پرسید، «حاسا چی خواهی دي؟»
بیرون مغازه آقا رضا با خجالت گفت، «مودتیه کی چند تا خشکه مقدس آوران پیدا بوبوستیدی.» من فقط خندیدیم.

علي وقتي تهران است و در آپارتمان نزديك بیمارستان هزار تختخوابيش، باز همان بساط چمخاله برپاست: رفقا جمعند و چند تا پسر خاله و پسر دايي چايي مي آورند و مي برند، كباب روي آتش باد مي زنند، پنير و سبزي را تهيه مي بينند و ليوان ودكاي دوستان را پر نگه مي دارند. امشب هم همان بساط است.

مي گويم، «مته اينكه حسابي شمال جا افتادي. هوس تهرونم دير به دير مي كني. گاو داري رم به كار دانشگاهي ترجيح مي دي.»

مي گويد، «آره ديگه - منو چه به كار انتلكتوئلي - منم مي خوام پولدار شم.»
يكي از رفقا، كه دارد كالباس و خيار شور را بر يك تکه نان برشته سنگك مي نشاند، مي گويد، «آره بابا - زودتر پولدار شو. پولداري تو اسباب رو سفيدي دوستانه.»
علي با اسباب صورت ريز و منظمش و لبخند گرمش باز سرش را كج مي كند و مي خندد. موهانش ريخته است ولي طاسي سر صورتش را مهربان تر کرده است.
مي گويم، «حسابي داري كچل ميشي علي.»
مي گويد، «ما نوكرتيم.»

هر وقت سر به سرش مي گذارم جوابش همين است. شمال كه بوديم سر آن يابوي مردني كه به جاي اسب مي خواست به بچه ها قالب كند پدرش را در آوردم.
مي گويم، «بچه ها بيخود دل به پولدار شدن علي نندين. اين فرق بين اسب عربي و يابوي دو درغه رو نميدونه - اونوقت ميخواد گاو داري كنه!»

يكي از دوستان مي گويد، «حقش بود همون پشت ميز نشيني مي كردي، لااقل در آمد ثابتي داشتني با هم مي خورديم! اگه فردا زد و ورشكست شدي عرق و كباب ما رو كي ميده؟!»
يكي ديگر مي گويد، «چرا ورشكست بشه؟ هر گاوش حريف سه تا فيله! مردم تو اين دوره از جوجه كشي ميليونر ميشن!»

«جوجه كشي فرق داره. تو اين دوره تمام مشاغلي كه "كشي" توش داره، پولم توش داره. مته جا ...» و به من نگاه مي كند - من تنها زن حاضرم.

با بقيه مي خندم و مي گويم، «بگو، خجالت نكش، مجلس مردونه اس.»
علي مي گويد، «مقصودش جاروكشي بود!» باز مي خنديم.

يكي مي گويد، «به سلامتي علي و گاواش!» و استكان ودكا را يك نفس سر مي كشد.
يكي ديگر گيلاسش را بلند مي كند و مي گويد، «آره بابا - سلام - بخوريم، گور باباي دنيا!»
«دنيا فردام همينه. گيريم نباشه، بدتر از اين كه نميشه. سلامتي.»

از اين به بعد بحث سياسي همراه بوي كباب تمام آپارتمان علي را پر مي كند. همه با هم حرف مي زنيم، همه توي حرف هم مي دويم، همه حرف هم را قطع مي كنيم ولي همه اين كارها را با خوش خلقي مي كنيم. اختلاف عقیده اي، اگر موجود باشد، در حد اختلاف سليقه تخفيفش مي دهيم و بعد هم به شوخي از آن مي گذريم. در اصل همه يك چيز مي خواهيم: اجراي صحيح قانون اساسي، بنابر اين راجع به فروع با هم كنار مي آييم. دوستان بين صحبت ها به دوموضوع بيش از هر چيز اشاره مي كنند: يكي ماجراي مقاله احمد رشيدي مطلق در اطلاعات و ديگر فاجعه آتش سوزي سينما ركس آبادان.

يكي از بچه ها مي گويد، «اين دو تا اتفاق نقاط عطفه. ببين كي دارم بهت ميگم. هر چي...»
يكي ديگر حرفش را قطع مي كند و مي گويد، «به نظر من نقطه شروع بايد شباي شعر خوني پارسال حساب كرد.»

اولي مي گويد، «درسته اون يخو شكست، اما حادثه نبود - حادثه ...»

من مي دوم توي كلامش و از او و بقيه مي پرسم، «كدومتون مقاله رو دارين؟ من هنوز نخوندمش.» همه تعجبشان را با سر يا صدائي نشان مي دهند. مي گويم، «من كه اینجا نبودم. پارسال چاپ شد. خب نبودم. حالا كدومتون روزنامه رو دارين؟»

هيچكس ندارد و يكي از دوستان مي گويد، «آخه كسي كه روزنامه نگه نميداره.» مي گويم، «اگه حادثه بوده ...»

آن كه معنقد است مقاله مربوط به خميني حادثه است، مي گويد، «بحثي نيست، حادثه بود. مردم و منقلب و عصباني كرد. هم اون و هم سينما ركس.»

مي پرسم، «ماجرای سينما درست چي بود؟»

يكي ديگر از رفقا مي گويد، «بهه! تو كه از همه جا بي خبري!» خنده دوستان بلند مي شود. من هم با خنده مي گويم، «خبرشو شنيدم، ميخوام بدونم كسي از جزييات ...»

نمي گذارند حرفم تمام بشود. همه داوطلب مي شوند توضيحاتي بدهند: كارمندان ساواك در سينما را از بيرون بسته اند كه كسي نتواند از سالن خارج شود، به مأموران آتش نشاني دستور داده اند كه دير به محل برسند، آب شهرداري را به مدت نيمساعت قطع کرده اند.

مي پرسم، «آخه اين كاراي ابلهانه براي چي؟ كه چي بشه؟ اينكه همش به ضررشون تموم شده!» چند نفر شانه ها را مي اندازند بالا و يكي مي گويد، «خریت! كارشون كه حساب نداره، فقط خريت - خريت محض.»

علي كمتر از همه در بحث شركت مي كند، چار زانو روي زمين نشسته است و با بشقابش ور مي رود. آن هايي كه قرار است شب را منزل علي اطراق كنند به گذشت زمان اهميتي نمي دهند، ولي رفتي ها از ساعت ۱۰ نوبتي ساعت ها را نگاه مي كنند و به وول خوردن مي افتند.

نيم ساعتی مانده به وقت بگير و ببند بلند مي شوم. آقا رضا توي جيب منتظر است كه مرا به خانه مهدي و مهين برساند.

مو و سبيل آقا رضا زردی مي زند و دماغ و لهجه اش هر دو رشتي ناب و خاص و خلص است. با اينكه در همه سفرها همراه علي مي آيد تهران با اين شهر اخت نيست. امشب از هميشه پشت رل بي تاب تر است.

آقا رضا اول كسي بود كه گفت، «اشانه خودشانه كار.»

ما هنوز شمال بوديم و خبر سوزاندن سينما ركس را از تلويزيون علي، كه با باطري كار مي كرد، شنيديم. آقا رضا موقع پخش خبر با ما پاي تلويزيون نبود. روز بعد كه ديدمش گفت، «خودشانه كار.» پرسيدم، «خودشون يعني كي؟»

«دولت د خاتم - ساواك - خودشان.»

گفتم، «شما كه از اوضاع راضي بودي آقا رضا - چطو شده؟»

گفت، «حاسم راضيم. خودا شاهه عمر بده كه آمره جه دست صوفي خانواده خلاص بكوده. خاتم اشن آبه ده روز، پانزده روز امه رو دبستدي - رعيت بي آبم كي آني وضع روشنه. حاسا الحمدالله د از خبران نيه. حاسا آب همه كس شين ايسه.»

توي جيب، وقتي مرا مي رساند، مي گويم، «آقا رضا امشب همه مي گفتن سينما ركس كار خودشونه.»

آقا رضا نيشش باز مي شود ولي حواسش به اين است كه مرا زودتر پياده كند و برگردد - راه دراز است و وقت كم. خيابان ها زياد شلوغ نيست ولي ماشين ها همه با سرعت زياد مي گذرند.

من هم دلشوره دارم و بیشتر به خاطر خودم حرف می زنم. می گویم، «یکی می گفت از فردای ماجرا به شوخی تو تهرون دهن به دهن می گشته. می گفتن شب قبلش شاه، که برای سالگرد 28 مرداد نطق می کرده، فرار بود بگه "ما تمدن بزرگو وعده می دیم، اونا وحشت بزرگو - می گید نه، فردا برید سینما رکس آبادان ببینین!" منتها ساواک این جمله آخر از حرفاش سانسور کرده!»

شش دانگ حواس آقا رضا به پیکانی است که می خواهد از ما سبقت بگیرد. می خواهم هنوز حرف بزنم؛ می خواهم بگویم که یکی دیگر هم امشب می گفت که همان شب حادثه سینما رکس اعلامیه خمینی هم همه جا پخش شده که در آن دولت را عامل این جنایت معرفی کرده است. اما سکوت آقا رضا مسری است - من هم ساکت می شوم.

تهران کم مائشین شهر غریبه ای است، هم قشنگی هایش آشکارتر است و هم زشتی هایش. اما شتابی که برای رسیدن دارم دل و دماغ سیر و سیاحت را از من گرفته است. فقط آگاهم که درخت های کنار خیابان امیرآباد از همیشه به نظر تنومندتر و پر برگ و بارتر می رسد و پلی که وسط خیابان شاهرضا زده اند از همیشه بیقواره تر. به علاوه آگاهم که آقا رضا راه را مختصری عوضی آمده است اما راهنمایش نمی کنم که گیج تر نشود.

از وقتی وارد جاده پهلوی می شویم چشمم را به کوه البرز می دوزم که قله پوشیده از برفش زیر نور مهتاب درخشش جواهری را دارد که بر زمینه پارچه ای از مخمل سیاه نشسته باشد. همیشه با دیدن منظره این کوه با همه تهران آشتی می کنم.

تا وارد خیابان فرشته می شویم پاسبانی جلو ما را می گیرد. «این خیابون به طرفه اس - مگه نمی بینی؟»

از توی شیشه باز جیب می گویم، «من همین چند قدمی پیاده می شم. این اقام باید برگرده تا هزار تختخوابی - عجله داره سرکار.» نمی دانم می شود به پاسبان سرکار گفت یا نه ولی می گویم. پاسبان می گوید، «باس زودتر را میفتادین.»

آقا رضا دستش روی دنده است و سر صندلیش جا به جا می شود. با سرعت می گویم، «درسته، حق با شما - دفعه بعد - شما به خورده این شبا با مردم راه بیاین.»

پاسبان اول نگاه تنیدی به من می کند، می خواهد چیزی بگوید اما با بزرگواری می رود کنار و می گوید، «دفعه آخرتون باشه.» و با دست اشاره می کند که برویم.

آقا رضا نفس بلندی می کشد و جیب را می پراند و من با عجله از توی کیفم چند اسکناس در می آورم که جلو خانه معطلش نکنم.

وقتی پیاده می شوم پول را می تپانم توی جیبش و می گویم، «شمال یا تهرون - همیشه جور منو می کشی آقا رضا.»

آقا رضا می گوید، «اختیار داری دی. امه وظیفه یه.» و بر خلاف همیشه از بابت گرفتن پول تعارف نمی کند.

هفت

شریف امامی با آتش سوزی سینما رکس آبادان نخست وزیر شد و با آتش سوزی تهران سقوط کرد. یعنی با آتش سوزی های تهران - چون دو روز است که تهران در آتش است: ۱۳ و ۱۴ آبان. بیشتر بانک ها و سینماها و رستوران ها هدف آتش افروزان است. فیلم خبری حمله سربازها به دانشگاه که از تلویزیون پخش شد - قبل از شروع آتش سوزی ها - همه را یاغی و طاغی کرده است. وعده ای که نخست وزیر در مورد آزادی قلم داد - پیش از برکناری - و سانسوری که بعد حاکم کرد روزنامه نگاران را به اعتصاب کشانده است. اخبار به صورت شایعه، دهن به دهن و گوش به گوش در شهر پخش می شود، به همین دلیل تلفن ها یک بند زنگ می زند. همه می گویند خرابکاری ها زیر سر دولت و ساواک است. هیچ کس نمی پرسد هدف از این کارها چیست. و اگر کسی بپرسد جواب سکوت است و نگاه های پر معنی و گاهی: «هر چه هرج و مرج بیشتر، بهانه برای سختگیری دندان گیرتر.» روزهای غریبی را می گذرانیم، پر از دود، پر از آتش، پر از جنجال. صحبت از رفتن شاه است، وحشت از کودتای ارتش و جنگ داخلی است، زمزمه مداخله آمریکا و شوروی است.

سری به مغازه کمال سمسار می زنم تا مختصر پولی را که پیشش دارم بگیرم. حسن آقا، شاگرد مغازه، هست ولی خود آقا کمال نیست. کمال سال هاست که خریدار آنتیک های افراد خانواده است و از طریق ادب و تواضعی که نسبت به همه ما نشان می دهد پاس سودی را دارد که از بلاهت های ما نصیبش شده است. هرچه از ظرف های مرگی خاله عفت که از شر گربه هایش سالم جسته است و طاقه های ترمه خاله طلعت که از دست بید در امان مانده است و آینه های سنگی و سنگ های پیاده خاله شوکت که در ولخرجی ها و الواتی های شوهرش به تاراج نرفته است، به نوبت و به بهای ارزان نصیب آقا کمال سمسار شده است.

اولین معامله خود من با کمال چهار سال پیش بود - قبل از سفرم. خبرش کردم و گفتم، «همه خرت و پرتا رو قیمت بذار و یه جا ببر.» و وقتی مهدی و مهین خواستار نقره ها شدند و من ناگزیر تسلیم شدم برای اینکه از خجالت خلف وعده ای که با آقا کمال کرده بودم در بیایم از روی قیمتی که بر بقیه اموال گذاشته بود مختصری به او تخفیف دادم.

آقا کمال، بعد از دعا برای جان و مال، خنده کم طنینش را ول داد و با صدای دو رگه بی زنگش گفت، «از همه طرف باس شوما ضرر کنین. والله من رو سیام.»

به شوخی گفتم، «اگه من ضرر نکنم تو از کجا نون بخوری آقا کمال!»

باز خندید و گفت، «من حالا هیچی، اما ماشالا قوم و خویشا از منم بی انصاف ترن!»

گفتم، «پرت و پلا چرا میگی؟ چطور بود نقره ها رو به اونا گرون تر از قیمتی که تو روشن گذاشته بودی می دادم؟ باریک الله! دیگه چی؟»

گفت، «نه خانوم - من قیمتی که داده بودم به متقال بود - اونا گرمی بردن!» و دست و سرش را هماهنگ به چپ و راست تکان داد و اضافه کرد، «چه طمع کارن والله!»

گفتم، «خب بسته آقا کمال، مزخرف نگو.»

گفت، «چشم، اما یعنی از یه پنجم قیمت ام کمتر بهتون دادن! من با این دسته از خویشای شوما معامله نمی کنم - ببخشینا خانوم - اما کلامو ور میدارن، حسابی!»

گفتم، «اگه یه کلمه دیگه یاهه بگی آقا کمال، تخفیفی که به خودت دادم پس می گیرم.»

کمال مدتی بی صدا غش و ریشه رفت و وقتی دید با اخم نگاهش می کنم دستش را دو بار زد روی دهنش و گفت، «هپ! هپ! من خفه!» اما یکی دو دقیقه بیشتر طاقت نیاورد و شروع کرد: «حیف اون سینیای کار شیراز، اون زیر سیگاریای کار روسیه، اون...»
صدا را بلند کردم: «آقا کمال!» و کمال دیگر صحبت نکرده ها را نکرد.
حسن آقا هم آن روز همراهش بود.

حسن آقا چهل و چند سال دارد، کوتاه قد است، پس کله اش صاف است و از آن چرکتاب هایی است که حتی وقتی ریشش را تراشیده به نظر می آید دست کم دو روزی می شود که اصلاح نکرده است. امروز حد اقل دو روزی هم هست که ریشش را نزده است.
آقا کمال همیشه از حسن آقا شاکی است، مخصوصاً از ناخن خشکیش و بد قلقیش. من در غیبت حسن مدافعت هستم و می گویم، «مگه خودت حاتم طایی هستی کمال؟ یا مگه همه باید مثل تو هره و کره بی خود بزنی؟»

آقا کمال همیشه از دعوای دوستانه من غش و ریشه می رود و می گوید، «نه خانوم، اما والله این با اخلاق سگش همه مشتری رو رم میده.»

می گویم، «نگران نباش - تا تو هستی نمیذاری مشتری به درد خور از تله ات در بره.»
از آقا کمال سعایت از حسن، از من پرخاش به آقا کمال. اما این اواخر دست و دلم نمی رود که با حرارت معمول از حسن آقا دفاع کنم، چون شنیده ام که زنش را کتک می زند. به هر حال میانه حسن با من خوب است. من دلم می خواهد این موضوع را به حساب مردم داری خودم بگذارم اما آقا کمال با صدای دو رگه کم بردش می گوید، «بخشینا خانوم، اما فقط واسه اینکه می دونه میشه سر شما کلا گذاش!»

وقتی من می خندم، آقا کمال از کرکر پیچ و تاب می خورد و باز می گوید، «ببخشینا خانوم.»

منتظر آمدن کمال سمسار توی مغازه می مانم و زمانی طولانی به تماشای تابلوهای قدیمی، نقاشی های قهوه خانه ای، گلدان های بلور، میوه خوری های بارفتن، سماورهای برنج، شمعدان های برنز، قدح های چینی، قاب های سه پوست، ساعت های میناکاری، ترمه های بته جقه ای، سوزن دوزی های کرمانی، مشربه های دانه نشان، مجسمه های مرمر، میزهای منبتکاری و کتاب های خطی سرم را گرم می کنم. از میان منقل و مردنگی، و صندلی و صندوقی که زمین را فرش کرده آرام راه باز می کنم و با احتیاط قدم برمی دارم تا کاسه یا کوزه ای را نشکنم. از تماشا سیر نمی شوم، خسته می شوم. می نشینم و آمدن و شدن مردم را در خیابان تخت جمشید نگاه می کنم.

حسن آقا سون آپ تعارف می کند. می گویم، «مرسی حسن آقا. من چیز گاز دار نمی خورم.»
حسن آقا می داند که نمی خورم - هر بار به مغازه آنها آمده ام این جمله را از من شنیده است. چای هم تعارف نمی کند، چون می داند که می خورم.

به حسن آقا می گویم، «اوضاع شلوغ حسن آقا. این طرفا چه خبر بوده؟»
حسن با چند تا «گلاب به روتون» و «دور از جناب» به شاه و دستگاه دولت فحش های رکیک می دهد. غرغره های زیر لبش را در باره حال و هوای حاکم قبلاً شنیده ام - مثل غرغره های بقیه - ولی فحاشی اینقدر آشکارش تازگی دارد.

می گوید، «این مادر قحبه ها، بلا نسبت، نمیذارن زمین زیر پای مردم آروم بگیره! طبسو مته منار جومبون جومبون! مته هندونه زدنش زمین ترکوندن!»

حسن آقا خاندان سلطنت و هیئت حاکمه را فقط مسبب گرفتاری های روزمره مثل: بی برقی، کم آبی، گرانی و فساد نمی داند، آنها را حتی محرک حوادث طبیعی، مثل زلزله طبس، هم می شناسد.

مي خندم و مي گويم، «ديگه زمين لرزه كه گوش به زنگ منويات ملوكانه نيست حسن آقا!»
اما حسن تخفيف نمي دهد: «نه خانوم - هر بلايي سر ما مياد از دست - دور از جناب - اين زن جلبا مياد. اونوخ فلون فلون شده ميريه حج - حج به كمريت بزنه! اون زنه - استغراالله، چي بگم - چادر سر ميكنه، ميريه زيارت! انگار مردم الاغن - بلا نسبت - نفهمن.»
عكس احرام بسته شاه، در سفر مگه، كه همه جا پخش شده است و فيلمي كه از شهبانو در حين نماز گزاردن در تلويزيون نشان داده اند، بسياري را ناراضي كرده است.
مي گويم، «حسن آقا خبراي تازه چي؟»
داستان پروين خانم از ميان حرف هاش از همه براي جالب تر است. پروين خانم روز ۱۳ آبان جلو شعبه بانك صادرات نزديك ميدان ژاله كشته شده است.

حسن آقا مي گويد، «مادر مرده بيست و دو سه سال بيشتر نداشت - نه، نداشت.» كمى فكر مي كند و مصمم مي گويد، «نداشت - چون جَخ پونزده سالش بود دادنش به حاجي. حاجي بردش سر دو تا هوو!»
مي گويم، «پس قانون حمايت خانواده چي؟ من خيال نمي كردم ديگه حاج آقا ماج آقاها بتونن سه تا سه تا زن بگيرن، يا جرئت كنن دست روي زنشون بلند كنن.»

حسن آقا اگر متوجه نيش من به خودش مي شود به رو نمي آورد و مي گويد، «چرا خانوم مي كردن. آخوند باس عقد كنه كه مي كرد. پسر كوچيك كوچكيه حاج آقا از زن باباش كه پروين خانوم باشه، ا - همچي - يه ده سالي كنده تر بود.» حسن آقا مي خندد و دندان هاي زرد رنگ نشسته اش پيدا مي شود.
«من پسراي حاجي رو خوب مي شناسم - آخه با هم بزرگ شديم، هم محله بوديم. مته گرگ نشستن كه باباهه نفس آخرو بكشه با پولاش برن پي خوش گذروني. واسه همينم از پول و پله حاج آقا چيزي نصيب اون بدبخت نمي شد - حاجيم مي خواست اينا نمي داشتن. اصلا نمي داشتن اون خدا بيمارز يه آب سير تو اون خونه بخوره. ولي اون بدبخت به هر وزارياتي بود هزار و هشتصد تومن يه شايي يه شايي دور از چشم همه جمع كرده بود. وقتي ما تو ژاله راه افتاديم، اومد دم بانك و ايساد، به همه ما التماس كرد: اين بانكو آتيش نزنين - پس انداز من اين تو ا. زبون بسه خيلي ساده بود.»

مي پرسم، «مگه بانكا و سينماها رو شماها آتيش مي زنين؟»
حسن آقا، بي آنكه دندان ها را نشان بدهد، خنده پر معناني مي كند و مي گويد، «جنگه ديگه خانوم، جنگه ... من بهش گفتم: باشه پروين خانوم خاطرت جمع، اين يكي رو محض خاطر شما آتيش نمي زنيم. شب شنيدم اون تو جزغاله شده. نج! مادر مرده. خدا رحمتش كنه.»
مي گويم، «بازم از خود پروين خانم برام بگو حسن آقا.»

حسن آقا مي گويد، «مي خواين قصه اشو بنويسين؟ بنويسين. عكشتم بخواين واستون ميارم. شما بنويسين گوئه خورده.» و نگاهي از روي تباني و همدستي به من مي كند.
آقا كمال از راه مي رسد. ده دقيقه اي به سلام و تعارف مي گذرد و چاي هم سفارش داده مي شود. چنان توي فكر پروين خانم كه طبلكاري از آقا كمال فراموش مي شود.

وقتي برمي گردم به خانه خويشان، چند نفر از دوستان هنرمند و روشنفكر هم وارد مي شوند. يكي از آنها عكس هايي از اجساد كشته شدگان «جمعه سياه» همراهش است. عكس ها دست به دست مي گردد. روي سينه هر کدام شماره اي چسبانده اند و عكس ها طوري گرفته شده است كه شماره ها درست ديده بشود: «۳۰۱۵»، «۴۱۲۵»، «۲۷۹۸»، ... ۴۱۲۵ عكس وجود ندارد، حدود بيست تايي است از هفت يا هشت جسد، از زواياي مختلف. ولي وحشتناك است، كافي است كه روزها كابوس ايجاد كند.

دوستان تصمیم دارند این عکس‌ها را به خارج کشور، مخصوصاً به فرانسه برسانند، همراه فهرست‌هایی که این روزها به دست همه رسیده است: فهرست بانک مرکزی از کسانی که دزدی کرده‌اند و پول به خارج فرستاده‌اند، فهرست اسامی همکاران ساواک، فهرست ریز و قلم به قلم اموال خاندان سلطنتی و ... و ...

«اینها رو کیا تهیه کردن؟»

نگاه‌ها می‌گوید: مهم نیست، به علاوه ساده است.

هشت

از هاري هيچ چيزش شبيه سربازها نيست - نه قر گردنش، نه خال زير لبش، نه ته لهجه شيرازيش، نه لغتنامه آخونديش. نه مي شود تيمساريش را جدي گرفت و نه نخست وزيريش را. وقتي با حسين نشستيم ايم که ناهار بخوريم همه اين ها را مي گويم. حسين نيمه دل مي خندد. مي خواهد چيزي بگويد و نمي گويد. از لحظه اي که با هم هستيم چندين بار دور خيز کرده است که بگويد و نگفته است. کمکش نمي کنم که تصميمش را بگيرد. خلق و خوي اش دستم است، از شش هفت سالگي با هم بزرگ شده ايم، مي دانم که بالاخره مي گويد.

حالت انتظار و شادي و ولوله اي که در شهر است به داخل رستوران «زانادو» هم نشت کرده است. سر ميزها صحبت ها پر جوش و خروش تر از معمول است و با صداهاي بلندتر. حتي خانم فرانسوي مدير داخلي رستوران، که صورتش شبيه تر به ارامنه است و خشكي رفتارش نزديك تر به انگليس ها، امروز تندتر راه مي رود، لبخند كج و معوجي بر لب دارد و داوطلبانه با مشتريان حرف مي زند:

«امقوز مهی کيلي کوبه. تزه تزه اس. امين امقوز قه سيده.»

معهدا ما گوشت سفارش مي دهيم.

«شقاب چي؟»

شراب هم سفارش مي دهيم.

براي اينکه من صحبت هاي راجع به از هاري را از سر نگيرم حسين خاطرات دوران بچگي را به من مي کشد. از پيك نيك هاي نزديك پل رومي مي گوينم که هميشه به ميوه دزدي يا تکاندن درخت هاي توت بي صاحب ختم مي شد؛ از ساندويچ فروشي رو به روي سفارت شوروي که ما تنها مشتريان کالباس هاي مانده اش بوديم؛ از مسيوي بستني فروش تجریش که بد اخم بود اما بستني هاي ما را از بقيه چاق تر مي داد؛ از دعواهايي که سر ته ديگ با هم کرده ايم؛ از خر سوارهاي هاي توي قلعه؛ از دوچرخه سوارهاي توي تيغستان؛ از شني سگي توي حوض خانه «هفت خواهران».

«راستي از اونا چه خير؟»

حسين مي گويد، «موسيقي دان خانواده رو چند وقت پيش تصادفي ديدمش. موزيك فيلم تهيه ميکنه - مته اينکه تو تلويزيون. بقيه ام مشغولن. دنبال شوهر مي گردن!»

مي خندم و مي گويم، «خيلي بد جنسي! برادر اي هفت خواهران کجان؟»

«دو تا بزرگا تهرون - کوچيکه انگلستان.»

مي دانم که برادر بزرگ «هفت خواهران» با يکي از والاحضرت ها يا والاگهرها دفتر و دستکي راه انداخته است و کار و بارش سگه است. راجع به آن ها در واقع کنجکاوي خاصي ندارم.

مي پرسم، «راستي حسين، دوچرخه کي بود نوبتي سوار مي شديم و به خودش هيچوقت نوبت نمي رسيد؟ آقا بزرگ نبود؟»

مي گويد، «چرا - صداش مي كرديم بيوك خيگي!» و مي خندد.

«طفلكي! فقط چون دوچرخه داشت باهش بازي مي كرديم - حيواني!»

چند لحظه اي هر دو ساکت مي شويم. خاطرات كودكي شيرين اما اوضاع روز ذهن هر دوي ما را مشغول کرده است. حسين نمي خواهد اقرار كند، من شروع مي كنم. با شادي و خوش بيني حرف مي زنم. حسين با مختصري حواس پرتي گوش مي كند. گاهي حرفم را قطع مي كند و مي گويد، «يه خورده ام بخور - همش حرف زن.»

يك لقمه مي خورم و باز ادامه مي دهم. حسين مي پرسد، «يه قطره ام شراب نمي خوري؟ پس اين فرانسه چي به تو ياد داده؟!»

مي گويم، «هيچي - راستي بهت گفتم كه فعلاً قصد برگشتن ندارم؟»
 مي گويد، «نه نگفتي. تصميمت جدیه؟ برنمي گردي؟»
 «نه. مي مونم. مي خوام بمونم ببينم اوضاع چي ميشه.»
 «ا - پس ديگه فضا سنگين نيست، ها؟» حسين دارد مسخره ام مي كند. «اينجا ديگه نميشه نفس كشيد! همه فقط فكر چاپيدنن! پول! فقط پول!» حالا دارد اداي مرا در مي آورد. بعد مي خندد و اضافه مي كند، «ديگه پول از چشم همه افتاد؟ همه چي درست شد؟»
 مي گويم، «نه - هنوز نه، اما داره يه چيزايي ميشه.»
 حسين با لبخند و حركت سريع سرش به من مي گويد، «برو بابا، چه چيزايي!»
 به روي خودم نمي آورم و مي گويم، «حالا چرا شماها مي خواين من برگردم؟ عجب رفقايي! با وجود شماها آدم به دشمن نياز نداره! وقتي به ابول گفتم مي مونم ...»
 حسين مي پرسد، «كدوم ابرل؟»
 «شوهر صديق جون ...»
 «ها.»

«... ابول گفت تو جنوب مردم دو دسته ان. يه دسته اونايي كه تا يه نفر تو ساحل داد مي زنه كوسه، دو پا دارن دو پام قرض مي كنن و در ميرن. يه دسته ام كساني كه تا مي شنون كوسه، شيرجه مي رن تو آب! ميگه اگه من بمونم از كله خراي دسته دوم!»
 حسين باز نيمه دل مي خندد و مي گويد، «نه بابا - كوسه كجا بود. خبري نيست.»
 مي گويم، «خبري كه هست عزيزم - منتها ابول يادش رفت بگه يه دسته سومي هم وجود داره. اونايي كه كوسه رو مي بينن و كاري نمي كنن و فقط مي گن ايشالا گربه اس! به هر حال ابول ... آخ، ديدي! باز يادم رفت.»
 حسين مي پرسد، «چيو؟»
 «قرار بود مقاله "استعمار سرخ و سياه" و به ابولم بدم، يادم رفت. چند روز پيش بالاخره گيرش آوردم. تو خونديش؟»

حسين جواب نامفهومي مي دهد و من به حرفم ادامه مي دهم، «واقعاً مزخرف! اون قسمتايي كه مربوط به انقلاب شكوهمند شاه و ملت بود پاك دل آدمو به هم مي زد. اينجا چرا اينطوري مي كنن؟ چرا متوجه نيستن مردم ديگه از اين حرفا كهير مي زنن؟»
 حسين سرش به بشقابش گرم است و چيزي نمي گويد. من مي گويم، «اه - خيلي بد بود. ولي يه چيزو اين وسط من نمي فهمم. چرا براي همه اون حرفاي آبي مربوط به خميني كنده شده؟ "اسمش هندي" بود كه بود، "اشعار عاشقانه" مي گفت كه مي گفت. اصلاً اينجا چيه؟ چرا دوباره با اين مهملات خودشون اسم خميني رو سر زبونا انداختن؟ مگه كرم دارن؟»
 حوصله حسين سر رفته است و مي گويد، «ول كن بابا - بيا حرفاي خودمونو بزني. اگه موندني باشي لابد ميری خونه خودت ديگه؟ منزل قوم و خويشا كه نمي موني؟»
 «نه حتماً خونه مهدي اينجا نمي مونم. بايدم هر چي زودتر دست به كار بشم. خونم دربو و داغونه. از بالا تا پائينش تعمير مي خواد. منتها شنيدم پولايي كه نجار و نقاشو و بتا مي خوان سر به فلك مي داره - منم آسو و پاسم!»

حسين مي گويد، «حالا فكر پولشو نكن.»
 «چطو نكنم؟ فكرشو كه مجبورم بكنم، حرفشو با همه نمي تونم بزني! مردم با پول نقدي كه صبح تو جيبشون مي دارن مي تونن يه خونه بخرن، اگه من بگم پول تعميراتو ندارم به نظر مياد تنها گداي پايخت منم! بقيه همه از رقمي نجومی حرف مي زنن! من خيلي حيونيم، نه؟»

حسین می گوید، «حیوونی بیوک خیگی بود! من یه اوستای نقاش می شناسم، بد آدمی نیست. می فرستمش بره خونت.»

«ا - تازه امروز فهمیدم که خرت میره - چون شنیدم کارگر حکم کیمیا رو پیدا کرده! فقط دستمزدش گرون نشده، اصلاً گیر نیما. حالا اوستای تو چقدر می گیره؟ با ما ارزون حساب می کنه؟» می گوید، «فعلاً به اونس کار نداشته باش.»

«اینطوری که نمی شه. من به هر حال دارم دنبال کار می گردم. هومان نمره تلفن یکی از رفقاشو داده که شرکتش مترجم می خواد. احمدم گفته تو مؤسسه بیرونی برام کار هست.»

حسین با حرص می گوید، «من نمی دونم هومانو احمد کین - کار پیدا کردن تو ام منافاتی با این نداره که من فعلاً پول نقاشو بدم. برو کارتو پیدا کن، بعد پول منو بده. با منم داره تعارف می کنه! واقعاً که!»

تا می نشینیم توی ماشین حسین می گوید، «می خواستم باهت مشورتی بکنم.» من سیگارم را روشن می کنم.

«به من پیشنهاد وزارت شده - به نظر تو قبول کنم؟»

حسین هم احساس می کند خبری هست. در کابینه قبلی که وزیر شد با من مشورت نکرد. می گویم، «نه.»

حسین حالت دفاعی به خودش می گیرد و می گوید، «آخه بابا نفس وزیر شدن که بی شرفی نیست! پس چه کار کنم؟ من این کاریه که از دستم برمیاد.»

«من خیال می کردم واقعاً داری مشورت می کنی - آگه دلت میخواد بگم آره، خب آره - قبول کن - اما لطفاً اسمشو مشورت نذار.»

جلو خانه مهدی و مهین از ماشین حسین پیاده می شوم. حسین می گوید، «فردا نقاشو می فرستم خونت. خودتم برو سري بزنی و بهش توضیحات لازمو بده.» «باشه - خیلی ممنون.»

شب در اخبار اسم حسین را هم جزو اعضا کابینه می شنویم.

مهدی می گوید، «بابا یه شب دعوتش کن اینجا.»

مهین می گوید، «تو چرا اصلاً همیشه با رفقات بیرون قرار می ذاری؟ آه!»

نه

شب‌ها فریاد «الله اکبر» مثل ابر انبوهی آسمان شهر را می پوشاند. گاه صدای تکی تیری مثل شهاب بر سطح این ابر خراشی می دهد و در لایه های دور دستش گم می شود. فاصله دو «الله اکبر» را سکوتی پر می کند که به انبوهی خود صداست.

درست از لحظه شروع اخبار ساعت ۸ برق می رود و تاریکی مدتی ادامه دارد. همه از کارمندان شرکت برق به عنوان «قهرمان» حرف می زنند.

شهرت دارد که عده ای سرباز گویندگی تلویزیون، مخصوصاً اخبار، را می کنند. بعضی از صورت های آشنای قدیم این دستگاه آشکارا متونی را که به دستشان داده اند با بی میلی می خوانند و برای نشان دادن این بی میلی به غلط های متعارفی که همیشه در خواندن داشته اند چند غلط هم عالماً و عامداً اضافه می کنند. این کار هم از نظر همه عملی «قهرمانی» به شمار می آید.

بازار بی.بی.سی.، قوه رادیوی ترانزیستوری، شمع، چراغ نفتی و گازی گرم است. سر همه کوچه ها و خیابان ها فروشندگان دوره گرد - آن هایی که زمستان ها لبو می فروشند و تابستان ها چاغاله بادام و در طول سال سیگار قاچاق - حالا بساط لوله لامپا و فتیله دایر کرده اند. گویندگان بخش فارسی بی.بی.سی. چون به شاه می گویند شاه از دید همه «قهرمانند». تجارت آن فروشندگان هم چون شنیدن بی.بی.سی. را میسر می کند از چشم همه نوعی «قهرمانی» است.

فضای تهران معجونی است از هیجان و ترس، تاریکی پر ابهام و انتظار حوادث خوش. قبل از تاریک شدن هوا اصغر سری می زند. مهین و مهدی تازگی تا سر و کله اصغر پیدا می شود ناگهان غیب می شوند - یعنی از وقتی که من با مهدی سر اصغر دعوایم شد.

دعوا سر مطلبی شروع شد که در یکی از روزنامه ها چاپ شده بود و من هنوز ندیده بودم. مهدی روزنامه را گذاشت جلوم و گفت، «افتادن به جون رفیقت. من بی آنکه روزنامه را نگاه کنم پرسیدم، «کدوم رفیقم؟» «اصغر.»

گفتم، «راجع به اصغر چی میتونن بگن؟ میگن دزد بود؟ بی عرضه بود؟ بی سواد بود؟ کارشو بلد نبود؟»

با خنده پر رضایتی گفت، «همه اینا.» خیلی حرصم در آمد. گفتم، «گه خوردن، از گه بالاتر!» مهدی لب پت و پهنش را روی لثه برآمده اش غنچه کرد و دستش را کشید به صورتش و گفت، «بالا غیرتاً دست وردار عزیز دلم - یعنی میخوای بگی اصغر دزدی نکرده؟!» گفتم، «دزدی؟! اصغر دزدی کرده؟! هر کی این تهمتو بهش بزنه آدم بی شرم و رذلیه. من میدونم چطور زندگی میکنه، من باهش کار کردم.»

مهدی گفت، «برو جانم - این آدم گنده ترین قراردادهای دولتی رو بسته! هر بچه ای میدونه تو این کارا چقد پول هست! مگه میشه از روش نخورده باشه؟ پورسانت نگرفته باشه؟ مگه هالو باشه! آگه تو دو پاییم بری رو قرآن...»

نگذاشتم حرفش را تمام کند. گفتم، «فقط اونایی ممکنه فکر کنن اصغر دزده که دزد نبودن مترادف هالو بودن میدونن و در هر فرصتی ام ثابت میکنن که خودشون هالو نیستن!» مهدی مؤاخذه کرد: «مقصودت منم؟»

«تو، زنت، شاید نویسنده مقاله، و احتمالاً خیلایای دیگه. ولي واقعاً اسباب تأسفه - تو این مملکت که تو سر سگ بزني دزد و بیکاره ریخته ...»
 این بار مهدی صحبت را قطع کرد: «حالا چرا داد می زنی؟ به تو این وسط چي رسیده؟ همه ما رو حاضري دزد کني که از اصغر دفاع کني!»
 واقعاً داشتم داد می زدم. صدا را آوردم پایین و گفتم، «اصغر کاري نکرده که نیاز به دفاع داشته باشه. به علاوه من کسی رو دزد نکردم.»
 مهدی گفت، «الان گفتي: تو و زنت و ...»
 گفتم، «من فقط به حرفاي خودتون استناد کردم. تو میگی یا اصغر دزدیده یا هالو! . مهین ام با برادر تو روابطشو قطع کرده چون میگه بي عرضه خاك تو سر سازمان برنامه بود و رشوه نگرفت! مگه نگفتين؟»

مهدی گفت، «مهین اصولاً با داداشو و زنش میونه نداره. اما من گفتم، هنوزم میگم.»
 «خب منم میگم لازمه دزد نبودن هالو بودن یا بي عرضه بودن نیست. لازمه اش با شرف بودنه. تازه من دزد هالو ام می شناسم.»
 مهدی لبخندی از روی پسي و از سر تسلیم زد و گفت، «باز داري به من نيش می زني؟ مقصودت چك اون تیمسار اس که بي محل در اومد؟»
 من هم خندیدم و گفتم، «من چیزی نگفتم - فقط چوبو برداشتم!»
 مهدی با طعنه و خنده گفت، «به به به! عجب قوم و خویشی! عجب راز داري! خوبه آدم تمام اسرار خانوادگی رو با تو در میون بذاره! به به به!»
 گفتم، «قال نکن مهدی - کسی رازي با من در میون نداشت. مهین نمی خواست خودش ضمانت تو رو بکنه، از من خواست که سند خونمو بیارم که تو رو ولت کنن. تازه اگه سر فحشایی که بعد تو راه از مهین خوردی نبود، من اصلاً نمی دونستم قضیه چیه.»
 مهدی باز لب را از روی فك و دم گوش جمع و جور کرد و گفت، «بابا حالا اگه ما قول بدیم به اصغر از گل نازکتر نگیم تو دست از سر کچل ما ور میداري؟ بالاغیرتاً جلو مهین موضوع چکو وسط نکش، چون هنوزم داغ دلش تازه اس.»
 گفتم، «آره دیگه - اون معتقده آدم خوب نیست هم دزد باشه هم هالو!»
 مهدی آمد چیزی بگوید ولي مهین وارد شد و صحبت به همین جا ختم.

امروز موضوع مقاله را برای اولین بار با اصغر مطرح می کنم. می خواهم بدانم که من می دانم تهمت ها چقدر ناروا و ناجوانمردانه است.
 اصغر نگران است، هم به خاطر خودش و هم از کَلّ حوادث - ولي احساسش را پنهان می کند، حتی از من، شاید به خصوص از من. شاید به این دلیل که نمی خواهد اضطرابش به من هم سرایت کند. کوشش من در این است که جمعیت خاطر خودم را با او تقسیم کنم، اما مثل اینکه دغدغه نداشتن مسري نیست.

اصغر از مقاله عصبانی است ولي در شأنش نیست که زیاد در باره اش حرف بزند و نمی زند. به اشاره و اختصار از آن می گذرد و بعد، بي آنکه خود اظهار نظر مستقیمی بکند، سؤال می کند - سؤال هاي کلي ولي تَوَام با یأس. جواب هاي من هم همانقدر کلي است منتهی آمیخته به امید:

«مردم چي میخوان؟»

«میخوان قانون اساسي اجرا بشه.»

«چي میگن؟»

«میگن شاه بره.»

«گیریم شاه رفت، بعدش چی؟»

«خب پسرش جاش میشینه، یه دولت ملّیم میاد رو کار که اجازه دیکتاتور شدن به شاه رو نده.»

«دولت ملّی رو کی قراره تشکیل بده؟»

«نمیدونم - یعنی میخوای بگی یه نفرم وجود نداره؟»

نظر اصغر برای من مهم است. از آن ذهن های باز و هوش های تیزی دارد که من کمتر نظیرش را دیده ام. فکرش مثل شطرنج بازی ماهر کار می کند که چندین و چند حرکت رقیب را از پیش می خواند و واروهایش را آماده دارد. اما ظاهرش و رفتارش مطلقاً گویای همه امکانات فکری و ذهنیش نیست - شاید چون اهل بحث و جدل نیست، شاید چون کوشش نمی کند حتماً حرف خودش را به کرسی بنشاند.

من مایلم نظرش را دقیق بدانم، اما نمی دانم چطور بپرسم که نگران ترش نکنم، یا نشان ندهم که متوجه نگرانیش هستم. دلم می خواهد به اصغر بگویم بغض مردم شامل حال او نیست، نمی تواند باشد، نباید باشد. اگر بگویم: پس آن مقاله؟ آن مقاله! آن مقاله! همه جا آدم حقیر پیدا می شود...

اتفاقی که اصغر نمی خواهد بیفتد افتاده است: نگرانم - نگران خود اصغر.

موقع خداحافظی می گویم، «زود به زود سراغم بیا. این روزا دلم بیشتر برات تنگ میشه.»

اصغر صورتم را می بوسد و می گوید، «چشم، حتماً.»

به محض اینکه برق می رود، تلفن ها شروع می شود: اول میشل، بعد علی، بعد انیس.

میشل می خواهد که عصر فردا به «آژانس فرانس پرس» بروم و اخبار فارسی را برایش ترجمه کنم. علی می خواهد حالم را بپرسد. انیس می خواهد قرار ملاقات بعدی را بگذارد. امیدوارم کارمندان شرکت تلفن این روزها هوای «قهرمانی» به سرشان نزنند.

خبرگزارى فرانسه نژديك ميدان ژاله است. از روز «جمعهٔ سپاه» اين محلهٔ فراموش شدهٔ تهران قرب و منزلتي خاص پيدا کرده است.

آژانس شلوغ است. تلکس هر لحظه با سر و صدا چندين متر کاغذ بيرون مي دهد و تلفن يك لحظه زبان به دهان نمي گيرد و تق تق ماشين تحرير بلند است. سواي ميشل و کارمند هندي آژانس و دو خبرنگار روزنامهٔ «ليبراسيون»، که در محل خبر گزارى منزل کرده اند، چند نفر ديگر هم هستند که زودتر مي روند. يکي از روزنامه نويسان زني است به اسم کلودين که قبلاً چند بار سراغم آمده است و دومي، ژان ژاک، را بار اول است که مي بينم.

قرار است بعد از قرق حکومت نظامي من و ژان ژاک و کلودين سري به خيابان ها بزنيم و جمعيت «الله اکبر» گو را از نژديك ببينيم: من از روي کنجکاوِي و حادثه جويي و آن دو به قصد تهيهٔ مقاله و شهرت.

ژان ژاک مي گويد، «من شبیه اين صدا رو فقط در جنگ الجزيره شنيدم. قيهي که زناي عرب مي کشيدن همينطور مو رو به تن سيخ مي کرد.»

کلودين سرش را با بي حالي به علامت تصديق تکان مي دهد. سرما خورده است و دماغش، که به هر حال از شرابخواري بي حساب معمولاً سرخ و متورم است، امشب رنگ و رو و شکل و شمایل بادمجان نارسي را دارد. چشم هاي بي حالش نم زده و تيدار است. با يك دست ليوان مشروبش را نگه داشته است و با انگشتان دست ديگر با موهاي تُنُک و چربش ور مي رود و بي هم سرفه هاي پر صدا و بد صدائي مي کند.

کارمند هندي ميان تلکس و تلفن در رفت و آمد است. گاه لوله هاي کاغذ تلکس را بي حاصل روي زمين رها مي کند و گاه گوشي تلفن را بي سرانجام روي ميز مي گذارد. با همه به زباني حرف مي زند که مخلوطي است از فارسي و فرانسه و انگليسي - و لهجهٔ هنديش هضم اين معجون را مشکل تر مي کند.

ميشل پشت تايپ نشسته است و خلاصهٔ اخبار امشب را به گزارش روزانه اش اضافه مي کند. گاه غري به کارمند هندي مي زند و گاه فحشي به ماشين تحرير مي دهد.

ژان ژاک از خاطرات جنگ الجزيره مي گويد و کلودين در ميان جرعه هاي مشروب و حمله هاي سرفه به حرف هاي ژان ژاک گوش مي کند.

از هشت به بعد آژانس آرام مي گيرد: تلکس فقط گاه به گاه به سر و صدا مي افتد و تلفن در فاصله هاي معقول زنگ مي زند. صداي تايپ ميشل خاموش مي شود و کارمند هندي به خانه اش مي رود. تا زمان قرق وقت به صحبت مي گذرد. بقيه شامي مي خورند و من چنان هيچان زده ام که نمي توانم. حتي درگفتگوها هم شرکت ندارم. شکايت هاي ميشل را از کار زياد مکرر شنيده ام، حکايت هاي ژان ژاک را نشنيده ام اما به نظرم تکراري مي آيد.

کلودين رو به من مي گويد، «من کتابمو شروع کردم.»

مي پرسم، «راجع به چي؟ نمي دونستم کتاب مي نويسي.»

«راجع به اوضاع ايران - يعني ميشه گفت تاريخ ايران - به کمک ژان ژاک.»

با خنده مي گويم، «هنوز از گرد راه نرسيده!»

ژان ژاک مي گويد، «چطور از گرد راه نرسيده؟ کلودين الان نژديك دو ماهه ايرانه - ها؟»

کلودين تصديق مي کند.

«منم حالا بيست روزي ميشه که اينجام.»

من فقط ابروها را به علامت تعجب بالا می برم. ژان ژاک یا متوجه نمی شود یا حتی این حرکت را به حساب تحسین من می گذارد - چون به تحویل نیمه واقعیت ها و حتی شایعات بی اساس گذشته و حال، به عنوان حقایق تاریخی با قاطعیت ادامه می دهد. من منتظر شروع ماجراجویی‌مان هستم. ژان ژاک آدم زمختی است. چشم هایش دریده و لحن حرف زدنش بی ادبانه است. به کلودین، که با بی حالی روی صندلی پخش است، نگاه می کند و می گوید، «تو بهتره با این حالو و روز با ما نیای.» کلودین خودش را مختصری جمع و جور می کند و می گوید، «نیام؟ نه، نه، حتماً میخوام بیام.» ژان ژاک می گوید، «فقط واسه خودت نمیگم، با این سرفه و فین و فین موی دماغ ما میشی. آخه کله اتو به کار بنداز!»

حرفش منطقی است و از اول شب این اولین بار است. میشل می گوید، «این آژانس بد مصبو همیشه تنها گذاشت وگرنه من خیلی دلم می خواست با شما میومدم.»

می گویم، «اگه کلودین قراره بمونه ...» ولی میشل از پشت کلودین اشاره می کند که مست است و حضورش بی فایده و با کلافگی و به کلام ادامه می دهد: «من اینجا زندونیم - تکنون نمیتونم بخورم.» می گویم، «بد وقتی فرستادنت ایرون - موقعی که اینجا مرکز اخباره! اصلاً تو چه جور خبرنگاری هستی؟»

میشل از سر تسلیم می خندد و شانه ها را بالا می اندازد. ژان ژاک هنوز مشغول چانه زدن با کلودین است. قرق اعلام شده است و من برای بیرون رفتن شتاب دارم. بالاخره کلودین بغ می کند و گوشه ای می نشیند و ما راه می افتیم.

تا وقتی در کوچه باریک و کوتاه آژانس هستیم تنها احساسی که دارم هیجان است؛ به محض اینکه به خیابان اصلی وارد می شویم، ترس شروع می شود. پیاده روها مثل قیر سیاه است؛ سراسر خیابان پرندره پر نمی زند؛ نور چراغ ها کف اسفالت را با خال های درشت زرد پوست پلنگی کرده است. در پی هر «الله اکبر» پژواکی چون وز وز زنبورها مدتی در هوا پخش می شود. من و ژان ژاک در پناه تاریکی دیوارها با فاصله بیست متری از هم بی صدا به جلو می خزیم. من دامن و بلوزی مشکی پوشیده ام. دامنم بلند است و کفش کتانی بندی سیاه به پا دارم که تختش از جنس طناب بافته است. پیراهن آبی آسمانی ژان ژاک، هر وقت که به طرف من برمی گردد، از میان کتتش در تیرگی پیداست.

اشاره می کند که نزدیک بروم و به نجوا، که به گوش من فریادی است، می پرسد، «پس کجان؟» من شانه ها را بالا می اندازم. هر دو گوش ها را تیز می کنیم که منبع «الله اکبر» را پیدا کنیم. ژان ژاک با دست طرف مقابل خیابان و یکی از کوچه های فرعی را نشان می دهد. من اول از خیابان می گذرم. وقتی به زیر نور می رسم از ترس پاهایم به زمین می چسبد. خیال می کنم هرگز به پیاده روی رو به رو نخواهم رسید. تاریکی و امنیتی که فقط در چند متری است به نظرم سرابی در انتهای بیابانی می آید. بر لبه جدول خیابان سکندری می خورم و به سرعت در آستانه دری که در پیچ کوچه فرعی است پناه می گیرم.

دو نفر بی حرکت، مثل دو سایه، در آن آستانه ایستاده اند و نگاهم می کنند. من محلی برای آنکه بیشتر بترسم ندارم. از پشت کسی دستش را روی شانه ام می گذارد. ژان ژاک است. یکی از آن دو می پرسد، «تو خیابون موندین؟ راتون دوره؟»

نفس عميقي مي کشم و توضيح مي دهم که همراه يك خبرنگار فرانسوييم . مي خواهيم جمعيتي را که به رغم حکومت نظامي توي خيابان ها مي ريزند و الله اکبر مي گویند ببينيم و اگر بشود با آن ها حرف بزنيم.

دومي مي گوید، «تو خيابونا کسي ني - رو پشت بونن.»

اولي مي گوید، «چرا هستن.»

مي پرسم، «کجان؟»

بادستش نيم دايره اي در هوا مي کشد و مي گوید، «همه جا، تو کوچه هاي پايين، تو خيابون بعدي.»

ژان ژاک مي خواهد بداند چه مي گویند . برایش ترجمه مي کنم.

مي گوید، «تا اینجا که کسي بالاي بوم نبود.»

مي پرسم ، «نگا کردي؟»

مي گوید، «آره.»

هر دو باز گوش مي دهيم . صدا هست ولي منبعي ندارد . به طرف کوچه هاي پايين تر مي رويم . اینجا و آنجا در جناب درها چند نفري ايستاده اند . همه کنجاوند که بدانند ما که هستيم و چه مي کنيم . من براي همه با حوصله توضيح مي دهم . واکنش ها مختلف است : بعضي وقتي مطمئن مي شوند که ما به دنبال کاري که هستيم مي رويم، مي گویند، «حالا بفرماين تو.» . بعضي از من مي خواهند که به «فرنگيه» بگويم هر روز در اين کوچه ها هزار هزار مي کشند . يك نفر پيشنهاده مي کند که چادري به من قرض بدهد . يك نفر ديگر مي گوید، «از اون کوچه نرين - الان يه کاميون ارتشي پيچيد توش.» . کسي به فرانسه به ژان ژاک مي گوید، «اينطور ي تو خيابونا پرسه زدن جرأت ميخواد.»

ژان ژاک صدايش را با بي احتياطي بلند مي کند و شعاري در باره خطرات شغل روزنامه نگاري مي دهد . از لحن و لرزش صدايش مي فهمم که او هم به اندازه من ترسيده است.

راه درازي را مي رويم، راه بي پاياني را . کوچه پس کوچه ها را مطلقاً نمي شناسم . فقط بعضي محله ها به نظرم آشنا مي آيد . از خياباني مي گذريم که تصور مي کنم شهناز است؛ به ميداني نزديک مي شويم که خيال مي کنم فوزيه است . هر چه جلوتر مي رويم و هر چه بيشتر از شب مي گذرد از برخورد با جمعيت نوميدتر مي شويم . راه را عوضی آمده ايم؟ جهت را اشتباه کرده ايم؟ اگر از طرف مقابل رفته بوديم ... اگر در کوچه بالايي پيچيده بوديم ...

حتي تعداد کنجاوان آغاز راه رو به کاهش است . با اين حال از هر سري که از ميان دري بيرون است يا بر پشت پنجره اي نمايان، مي پرسيم . هيچ کس براي سؤال ما جوابي ندارد .

حوالي ميداني که محتمل است فوزيه باشد از نفس مي افويم، مي ايستيم، عقب گرد مي کنيم و باز راه مي افويم.

گاه صدای چرخ هاي ماشيني يا صفيير تڪ تيري از دور شنيده مي شود . هر بار به نظر نزديک مي آيد، هر بار ترسناک است - به نزديکي جمعيتي که از ما دور است، به ترسناکي همهمه الله اکبري که گوینده روشني ندارد.

وقتي به آژانس برمي گرديم حوالي سه صبح است . انگشت ها و کف پاهاي من از تاول آبله داغ است و دهنم خشک خشک.

يازده

خانه حقیقتاً مخروبه است. از شبکه برق و لوله های آب گرفته تا نرده های باغ و دستگیره های در نیاز به تعمیر دارد. مخارج قیر و گونی بام، موکت زمین، رنگ اطاق ها و قفسه بندی آشپزخانه سر به فلک می زند. به علاوه جای صابون و دوش حمام شکسته است؛ لب پله های ورودی پریده است؛ استخر ترک برداشته است؛ موتور چاه سوخته است؛ و سقف راهرو طبله کرده است. اما چاره نیست. تعمیرات را امروز شروع می کنم، با دلهره و بی پولی. دستمزد نقاش را فعلاً حسین می پردازد، پول موکت و قفسه ها را به اقساط می دهم و کارهای غیر فوری را هم به بعد می گذارم.

وضع خانه را برای آقا کمال سمسار وصف می کنم. می گوید، «مستأجری شوما که فرنگی بودن، چرا با خونه اینجوری کردن؟ مردم چه بی انصافن والله!» و چشمش به سر بخاری اطاق پذیرایی مهدی و مهین است که چند تکه از آنتیک های قدیم من تزیینش کرده است. نگاه آقا کمال را ندیده می گیرم و می گویم، «بیشتر خرابیا از این چند ماهیه که خونه خالی افتاده. به هر حال کاریش نمیشه کرد - شده دیگه.» و با خوشحالی اضافه می کنم، «عوضش درختام همه سالمه. باغچه هامم یه دفه خاکش برگرده میشه مثل اولش.» آقا کمال از شادی کودکانه من فقط تعجب می کند و می گوید، «خانوم به سلامتی وقتی تشریف میبری تو خونه اجازه میدین چن تا تخته قالی بیارم خدمتون؟» می گویم، «ابداً!»

«موقت خانوم تا ایشالا...»

می گویم، «قالی میخوام چی کنم؟ همینکه برام سیم کش پیدا کردی ممنونتم.» کمال می گوید، «نچارم براتون پیدا کردم. امروز برا همین خدمت رسیدم.» «دست درد نکنه آقا کمال - کلی کارای منو راه انداختی.»

کمال با خجالت می خندد و می گوید، «اما این خیلی دندان گرده لامصب! ولی باز قدرشو بدونین خانوم. این روزا کارگر پیدا نمیشه. من الان بیس روزه مطل یه لوله کشم. اینم صد جور مجیزشو گوфتم تا راضی شد بیاد.»

به طعنه می پرسم، «مگه مجانی میخواد کار کنه؟» آقا کمال می گوید، «نه خانوم، شکماشون سیره، دیگه پول به نظرشون نمیاد. ماه رمضونو بهانه کرده بود میگف کار با زبون تشنه سخته.»

خیلی تعجب می کنم: «مگه مجبوره روزه بگیره؟» و ظرف آجیل را به طرف آقا کمال سر می دهم و می گویم، «تو که روزه نیستی - چرا نمیخوری؟» هر دو دستش را روی سینه می گذارد و می گوید، «چرا والله هستم.» با حیرت می پرسم، «از کی آقا کمال؟» خنده خفه بی طنینش را ول می دهد و می گوید، «از امسال.» می گویم، «بالآخره عیال برنده شد!»

آقا کمال اهل قم است. دختر یک روضه خوان قمی را هم که خویش خودش است به زنی گرفته. از خرافی بودن و وسواس های زنش حتی بیش از ناخن خشکی و بدقلقی های شاگردش شاکي است. در باره زنش معمولاً می گوید، «سلیطه اس خانوم - ببخشینا، سلیطه اس! خب بچه آخونده دیگه. میگه اگه تلویزیون بیاد تو این خونه می زنم می شکمش. می کنه ها خانوم - یک لکاته ایه! یکی تا به حال داغون

کرده، سگ مصب! میگه "آقا" گفته تلویزیون حرومه، نباس نیگاش کرد. من که واسه مسابقه فوتبالمش میخوام والله، نه چیز دیگه.»

آقا کمال هم مشروب خور است و هم الوات. هر وقت خانه من می آید لبی تر می کند، پاریس هم که می رسد یگراست می رود وسط محله «پیگال» یا «سن دنی» هتل می گیرد. از وقتی من فرانسه هستم سالی یکی دو بار سر و کله اش آنجا پیدا می شود تا برای مغازه اش جنس بخرد. اما خرید فقط یکی از برنامه هاست. در تهران هم من مطمئنم که خودش را از هیچ لذتی محروم نمی کند. کمبود تلویزیون و احتمالاً پیسی کولا را در خانه حتماً به طریقی جبران می کند. برای شنیدن صدای هنرمندان محبوبش «افق طلایی» هست و «شکوفه نو» و برای رفع عطش دکه های آبجو خوری فراوان است و پیاله فروشی.

بار اولی که آقا کمال به فرنگ آمد با خجالت و گردن کج و هزار تعارف از من خواست همراهش بروم توی سمساری ها و مطالب را برایش ترجمه کنم. در همان اولین مغازه دستگیرم شد که نیاز به مترجم ندارد. چون به زبان بی زبانی نه فقط خریدش را کرد چانه های بازاری هم زد. وقتی غرغره های فروشنده فرانسوی بالا گرفت من از خجالت از آنتیک فروشی رفتم بیرون. حدود یک ربع بعد آقا کمال هم آمد - خندان و موفق - و گفت، «خوب خریدم خانوم.»

پرسیدم، «یعنی به همون قیمتی که می خواستی؟»
گفت، «بعله.» و دستش را کرد توی جیب کتش که شکم داده بود و یک شمعدان برنز کوچک مینا کاری از آن در آورد و گفت، «اینم سر گرفتم - گفتم برای خانوم که زحمت کشیدن با من اومدن.»
پرسیدم، «آخه با چه زبونی؟»
گفت، «اینا رو که دیگه میتونم بگم!» و خودش از خنده ریشه رفت.

آقا کمال رویهم رفته آدم با مزه ای است و من خوشم می آید پای حرفش بنشینم. معمولاً وقتی شکایت هایش از حسن آقا و درد دل هایش از زنش تمام می شود از روابطش با فروشنده ها و خریدارهای عتیقه می گوید، از کلاه هایی که گذاشته یا سرش رفته است تعریف می کند، از آژان محل و مأمور گمرک حرف می زند - و داستان هایش شیرین است.

سال قبل که تهران بودم آقا کمال برابم گفت، «میدونین خانوم این دفه که خواستم جنسا رو از گمرک رد کنم گمرکچیه دو برابر همیشه ازم حق و حساب خواس. پرسیدم آخه چرا بی انصاف! گفتش مگه نمیدونی مبارزه با فساد شروع شده - گیر بیفتم واسم خیلی آب میخوره!»

طاسی آقا کمال بیشتر به گری می ماند و روی ته بساط موهایش هم همیشه یک پرده گرد آنتیک هایش نشسته است. امروز سر و صورتش شسته است؛ نوک دماغ تیزش برق تنیدی می زند؛ و نرمه های گوشش قرمز شده است.

هنوز خیال می کنم شوخی می کند که روزه دار است. اصرار می کنم، «پس میوه بخور آقا کمال.»
می گوید، «به جان شوما روزم.»
باز به یاد حرف های سال قبلش می افتم.

هنوز به گمرکچی ها و مشتری ها نرسیده بود و داشت از دست زنش آه و ناله می کرد. گفت، «همه این آتیشا از گور باباش بلند میشه. اون این کارا رو یادش میده. باباش داماد خودمونه ها - عمه امو

داره - اما خب هر چیه کلاشه! هي منو واسه خمس و زكات تيغ ميزنه. ما كه ميديم حرفي ني، اما اين بي انصاف هي ميخواد لقمه رو چرب ترش کنه!»

پرسيدم، «مگه هنوزم مردم خمس و زكات ميدن؟»

گفت، «بعله خانوم - پولايي كه قم سرازير ميشه باس ببينين. مخصوصاً اين چن وقته. پس بازاريا چيكار ميكنن؟ از پولاً خمسو زكات ميدن كه باقيش حلال شه ديگه. حاجيام همينطور. قم خيلي ميان ميدن - پولايي كلون. از وختي دولتو بازار كلاشون رفته تو هم - سر چيز، چي بش ميگن؟»

«مبارزه با گرون فروشي.»

«بعله - از اون وخ "حق امام" خيلي بالاس، خيلي. من يه چيزي ميگم شما يه چيزي ميشنوين خانوم.»

مي گويم، «خب بارك الله آقا كمال - روزه دار كه هستي، يه دفته بگو از خمسو زكات دادنم راضيم ديگه!»

مي گويد، «نه اونو كه ميديم.»

مي پرسم، «از ته دل؟»

مي گويد، «آره والله.» و قيافه اش جدي است.

دواژه

شلوغي پر هيجان شهر شبیه آشفته‌گي توأم با لذت شب هاي اولي است که آدم به خانه جديدي اسباب کشي کرده است. در همه نوعي شيطنت کودكانه ديده مي شود. مثل اين است که همه در فکرند که از گيجي و غفلت بزرگترهاي سختگير استفاده کنند، دندان ها را مسواک نکنند، به خوراكي ها ناخنک بزنند، مشق ننويسند، توي سوراخ سنبه هاي ناشناخته سرک بکشند.

اين چند روزه لذت و هيجان و شيطنت به اوج رسيده است. در همه جا - در تاکسي، در کافه، در خانه، در رستوران - فقط صحبت از راه پيمائي روز تاسوعاست. همه آمادگیشان را براي شرکت در تظاهرات نمايش مي دهند - براي اينکه در اين کار پيشقدم باشند بر ديگران پيشدستي مي کنند.

دیشب خواهر از پاریس تلفن کرد: «قصد داري بري؟»
«آره،»

«خطرناکه ها - اينجا ميگن هيچ معلوم نيست مثل ۱۷ شهريور باز مردمو به گوله نبندن.»

«خيال نمي کنم خبري بشه. به علاوه گوله هميشه به پهلوي دستي آدم مي خوره!»
کورس هم زنگ زد. مي خواست ببيند من با دار و دسته اش مي روم يا نه. - عده شان زياد بود، گفتم با جمع ديگري از دوستان قرار دارم. در واقع قرار خاصي نداشتم جز اينکه ميشل مي خواست همراه او و دو روزنامه نويس فرانسوي، که در آژانس زندگي مي کنند، باشم. اما با ژان ژاک و کلودين حرفم شد. دعوا قابل پيش بيني بود. ادعاهاي بي پايه ژان ژاک و اداهاي تلخ کلودين زمينه را آماده کرده بود. يك حالت مفت خوري هم در هر دو بود که عصبانيت مي کرد. اما شدت بگومگو را پيش بيني نکرده بودم. کار به فحش و فحشکاري رسيد.

گفتم، «شماها آدماي بي اخلاقي هستين.»

ژان ژاک گفت، «اهو، يواش بيا! من از کسي درس اخلاق نمي گيرم.»

«به يه شام مفت بندين، به يه بطر ويسكي.»

«مزخرف داري ميگي. حرفه ما اقتضا ميکنه...»

«حرفه تون؟ آگه اينه که من ديدم نزديک ترين شغله به فاحشگي. شما اجنبياي پر رو خيال مي کنين...»

کلودين با بغض گفت، «اجنبي؟ به من ميگي اجنبي پر رو؟»

حوصله گريه هاي مستانه کلودين را مطلقاً نداشتم. گذاشتمشان و رفتم و همانجا تصميم را گرفتم: تاسوعا خودم تنها مي روم.

امروز را چندين روز است که انتظار مي کشيم. امروز براي ما «دي - دي» (D-Day) آمريکايي ها و «ژور - ژي» (Jour-J) فرانسوي هاست.

مهدي طبق عادت صبح زود بيدار شده است و آماده بيرون رفتن از خانه است. نگاهی به من مي اندازد و مي گويد، «من ميرم دفتر سري بزنم.»

امروز در دفتر حتماً کاري نيست - مهدي هم کنجاو است و هم محتاط. در را باز مي کند و مي پرسد، «تو کدوم وري ميري؟»

«طرف پيچ شمرون - نزديک بيمارستان زنان.»

مهدي مي گويد، «من تا يه جاهايي ميتونم برسونم.»

جاده پهلوي خلوت است و هوا خوش. تڪ تڪ ماشين هايي رو به شهر مي روند. آهسته مي رانند. سرنشينان اتوموبيل هايي كه از كنار هم مي گذرند با كنجكايي يكدگر را برانداز مي كنند. هر كسي مي خواهد با يك نگاه مقصد ديگران را بخواند.

نرسیده به ميرداماد مرد بلند قدی جلو ماشين دست نكه مي دارد. مهدي تظاهر مي كند او را ندیده است و زير لبی از من مي پرسد، «سوارش كنم؟»

مي گويم، «ميل خودته - اينم داره ميرده راه پيمايي.»

مهدي حدود سي متری مرد ترمز مي كند و مرد با قدم هايي كشيده و سريع خود را به ما مي رساند و سوار مي شود. سلام و تشكري مي كند، جواب و تعارفي مي شنود. صدای بمی دارد و متین و آرام حرف مي زند. مهدي با او لفظ قلم صحبت مي كند. مي پرسد، «جنابعالي ام حوالي بیمارستان نسوان تشریف مي برين قربون؟»

مرد مي گوید، «اونجا بسيار عاليه آقا، بسيار عالي. گروه ما اونجا قراره جمع شه.» و بعد اضافه مي كند، «گروه دانشگاهيا. بنده در پلي تكنيك تدریس مي كنم.»

مهدي با لبخند دوستانه اي مي گوید، «عجب، عجب. خيلي خوشوقتم.»

من نگرانم كه مهدي با كنجكايي معمولش ناگهان بپرسد، «ببخشيد - اسم شريفتون؟» ولي خوشبختانه بقیه خيابان ميرداماد را مهدي در سكوت مي راند و در مقابل چند سؤالي كه در جاده قدیم مي كند از مرد دانشگاهي جواب هايي کوتاه، كلي و مؤدبانه مي گيرد كه گفتگو بر نمي دارد.

به پيچ شمران كه مي رسيم مهدي مي گوید، «شما منتظر نمونين - من ميرم جايي براي ماشين پيدا كنم و بيام.»

من اول يگه مي خورم ولي زود خودم را جمع و جور مي كنم و با مرد بلند قامت دانشگاهي، كه تشكرش را از مهدي کرده است و راه افتاده، همقدم مي شوم.

هيچ چيز با خودم نياورده ام، جز دو بسته سيگار و يك فندك و آنها را در آستين پفي و گشاد بلوز سياهي كه پوشيده ام انداخته ام. دامنم مال مهين است - دراز و بيقواره و از پهلوی تا مچ دگمه مي خورد. از استاد پلي تكنيك، كه مي خواهد مرا قاطي گروه دانشگاهيان كند، جدا مي شوم. نمي خواهم در هيچ دسته اي باشم. مي خواهم تنها باشم مردم را تماشا كنم و به همه حواسم نياز دارم.

جمعيت ابتدا در پياده رواها گرد مي آیند و كم كم به ميان خيابان سر ريز مي شوند. تقريباً همه سياه پوشيده اند. بيشتر زن ها رو سري دارند و مردها سر برهنه اند. زن ها و مردها توده بي شكلي را تشكيل مي دهند، صورت آدم ها را نمي بينم، جنب و جوش و ازدحام و تعدادشان نظرم را گرفته است. با آنكه لحظه به لحظه به انبوه جمعيت اضافه مي شود صداها از هممه بلندتر نيست؛ رفت و آمدها کوتاه و محتاط است.

خرده خرده كساني كه كه از كنارم رد مي شوند شكل مستقل به خود مي گيرند - ناآشنايان و آشنايان - جزء هايي مي شوند خارج از كل، افراي جدا از جمعيت.

در چند متری من زني ايستاده است و با جمعي به صدای بلند حرف مي زند. نگاهش مي كنم. يكي از همدوره هاي دبستاني من است. صورت همان صورت است جز آنكه پلاسيده شده است - درست مثل غنچه اي كه باز نشده پژمرده باشد. موهايش را كه امروز زير چارقدی پنهان است، به شكل دو لاق بافته مجسم مي كنم. مرا نشناخته است و من در ذهنم به دنبال اسمش مي گردم: «احمدیان؟ محمدیان؟» كمي دورتر جهانگیر در پناه ديوار ايستاده است با عده اي كه بيشترشان را مي شناسم - همه تحصيل کرده آلمان يا اطریشانند. آفتاب روي شیشه هاي عينك جهانگیر مي تابد، چشم هایش را نمي بينم ولي حس مي كنم كه مرا نگاه مي كند.

جهانگیر هم آلمان درس خوانده است. مثل بيشتر همدوره ها پایش به كنفدراسيون كشيده شده است. از «خلق» و «خقلي» ها حرف مي زند. صورت گرد و عينك گرد و شكم گردش منعكس كننده خوي

مهربان و خُلق همراهش است. ما در تهران با هم آشنا شده ایم و در محل کار. مدتی است همدیگر را تصادفی، گاه به گاه و فقط در محفل دوستان مشترک می بینیم. او از من می رمد و من، با آنکه دلم هوایش را می کند، سراغش را نمی گیرم. دور افتادن ما از هم، که فقط دلایل عاطفی و احساسی داشت، کاملاً بر حسب تصادف مقارن با زمانی شد که جهانگیر یکی از آپارتمان های «لی لی پوت های مبارز» را اجاره کرد.

تظاهر می کنم که جهانگیر را ندیده ام. چشمم را از جمع او بر می دارم و دورتر را نگاه می کنم. یکی از «هفت خواهران»، همان که موسیقیدان است، همراه دختر سفیر سابق، که او هم تخصصش موسیقی است، با هم گرم گفتگو هستند. دو نفر از وزرای کابینه هویدا در گروهی چند نفره ایستاده اند. در فاصله کوتاهی از آنها منصور و عیالش با عده ای از «انقلابیون با حفظ سمت» جمع شده اند. «انقلابیون با حفظ سمت» عنوانی است که باسی به این گروه داده است. قبل از اینکه بتوانم نگاهم را بدزدم ناگزیر به سلام و علیکی با منصور می شوم که دست برایم تکان می دهد و تسبیح دانه درشتی را که به شستش آویزان است.

با اینکه منصور این اواخر پرده گوشتی آورده است اسباب صورت خوشایندش مثل گذشته مطبوع است و چون بلند است اضافه وزنش به چاقی نمی زند. عیالش رنگ پریده تر، وارفته تر و ژولیده تر از معمول به نظرم می آید. زن و شوهر هر دو از روشنفکران به نامند. زن علی رغم میلیون های پدرش چپی تند است و شوهر علی رغم زن چپ رو اش دعوی ملی گرایی دارد.

چند بار با خودم تکرار می کنم: من امروز با هیچ کس قصد برخورد و بحث و جدل ندارم، با هیچ کس، با هیچ کس. عقب گرد می کنم که به سمت پایین خیابان بروم. سینه به سینه مهری و فرشته می شوم که با شور و شوق و سر و صدا دست هایم را می گیرند و به صحبت مشغول می شویم. امروز تنها ماندن کار غیر ممکن است.

سيزده

انتظار طولاني شده است. کف خيابان نشسته ايم. فقط راه باريکي - به اندازه عرض يك ماشين - در وسط باز مانده است. صف نازکي از مردم هنوز در پياده رواها به ديوار تکیه داده اند. عده اي معدود از لا به لاي مردم در حال رفت و آمدند و پيام هايي مي دهند. يکي از آنها به ما نزديک مي شود و مي شنويم: «زنا و مردا در دو قسمت جدا جمع شن.»

مهری مي گوید، «چرا؟»

من مي پرسم، «يعني چي؟»

مرد از ما مي گذرد و پائين تر حرفش را تکرار مي کند و ما با صداي بلندتر مي پرسيم، «چرا؟»
مرد نگاهی به طرف ما مي اندازد و راهش را دنبال مي کند. دورتر به مرد ديگري که ايستاده است آهسته چيزي مي گوید و به طرف ما اشاره مي کند.
باز به خودم يادآوري مي کنم که امروز روز دعوا نيست.

در جمع نشسته موج افتاده است. همه مي پرسند چرا راه نمي افويم. يکي از بسته هاي سيگار من به نيمه رسيده است. ماشيني، که در آن آخوندي علامه به سر و پر ريش و پشم نشسته است و روي باربندش چند جوان ريشو بزخو کرده اند، از ميان جمعيت مي گذرد. عده اي صلوات مي فرستند. من و مهری نگاهی پر استفهام به هم مي کنيم و بعد مي خنديم.

فرشته از ناآشنائي مي پرسد، «اين کي بود؟»

نا آشنا جواب مي دهد، «آيت الله نوري.»

فرشته باز مي پرسد، «کيه؟»

ناگهان جمعيت به تکاپو مي افتد و راه مي افويم.

هر صفي حکم زنجيري را دارد و طولش عرض خيابان است و طول خيابان تا جايي که چشم کار مي کند به عرض زنجيربندي شده است. يك بازوي من در دست مهری است و بازوي دوم دور کمر فرشته. سيگار را با دندان ميان لب ها نگه داشته ام تا به ته برسد.

از در و ديوار عکاس و فيلمبردار مي بارد. راهپيمايان نه فقط ابائي ندارند که در کانون دوربين ها قرار بگيرند بلکه سرك هم مي کشند تا تصويرشان بهتر ديده شود. يك سرباز يا پاسبان در راه نيست. عده اي از خود تظاهر کنندگان در خارج صف ها انتظامات را بر عهده دارند - فاصله ميان زنجيرها را يکسان نگه مي دارند و کساني را که از راه هاي فرعي به صفوف اصلي مي پيوندند جا به جا مي کنند.

از لا به لاي سياهي جمعيت گاه نيم شعاري را بر تکه ديواري مي بينيم و مي گذريم. شعارهاي شفاهي مردم چنان متراکم و پي در پي است که توجهي به شعارهاي کتبي روي ديوارها نمي شود. مع هذا يك کلمه از ميان شعاري که بر ديواري است چشم را مي گيرد: «طاغوت».

از فرشته مي پرسم، «طاغوت يعني چي؟»

مي گوید، «چي؟»

«طاغوت.»

مي پرسد، «چه جوري مي نويسن؟»

به تقاطع خيابان شاهرضا و پهلوي نزديک مي شويم. ناگهان يك نفر از يکي از صف هاي جلو فرياد مي زند: «بريم به طرف کاخ نياوران! کاخ نياوران!»

چند نوري با او همصدا مي شوند. جنب و جوشي احساس مي شود. عده اي به سمت پهلوي مي پيچند. ظاهراً درگيري پيش آمده است. همه گردن مي کشيم ولي چيزي نمي بينيم. وقتي صف ما به تقاطع دو

خیابان می رسد، غائله خوابیده است و مأموران انتظامات صف ها چند نفری را به میان جمعیت هل می دهند. يك نفر را هم می بینیم که کنار جوی نشسته است و سرش را بالا گرفته تا خون دماغش را بند بیاورد.

مهری می پرسد، «چی شد؟»

کسی می گوید، «هیچی - چن تا خرابکار بودن.»

فرصت برای پرس و جو نیست و روز مهم تر از آن است که به چند قطره خون بینی کسی آلوده شود. امروز مصادف با روز جهانی حقوق بشر است و شعارها مناسب روز: «استقلال»، «آزادی»؛ «آزادی» «استقلال» - ولی ناگهان می شنوم که کسی می گوید، «استقلال! آزادی! حکومت اسلامی!» و این شعار است که تکرار می شود - چندین و چند بار. بعد یکی دیگر با بلند گوی بوقی دستی از وسط جمعیت فریاد می زند: «می کشم! می کشم! آنکه برادرم گشت!» و جمعیت دم می گیرد. و بعد شعار دیگری که با لحن نوحه خوانده می شود، با برگرد: «ای خواهر من! ای مادر من!» و باز جمعیت چون پژواک آن را پس می دهد و بعد شعار دیگری که از همه غریب تر است.

«چی بود؟ چی گفت؟ ... بگو تا خون بریزم؟»

مهری با وحشت می گوید، «آره، گفت: خمینی عزیزم/ بگو تا خون بریزم.»

و جمعیت طوطی وار تکرار می کند. من گردنم را، تا آنجا که پیچ و مهره اش می پیچد، برمی گردانم. درست پشت صف من و مهری و فرشته صفی از دختران و زنان جوانی است که هم مقنعه دارند و هم چادر. چشمم به دهن یکی از آنها خیره است که دارد شعار آخر را نعره می زند.

مهری می گوید، «این سیگار برد.»

همانطور که به دهان دختر چشم دوخته ام می گویم، «از تو آستینم در آر.»

وقتی شعار به ته می رسد دختر با تشر به مهری دستور می دهد: «سیگار نکش خانوم!»

يك دستم را آزاد می کنم و سرم را کامل به طرف دختر برمی گردانم. دختر با همان لحن پر عتاب از من مؤاخذه می کند: «چرا رو سری سرت نیس خانوم؟»

مهری هم رو سریش را از سر باز می کند و می گوید، «فضولی موقوف!»

من دست ها را از مهری و فرشته جدا می کنم و به طرف دختر می روم. صف در هم می ریزد. من داد می زنم، «تو خیال می کنی من درد بی چادری داشتم که...»

سر و صدای اعتراض از اطراف بلند است می شود، «صفو به هم نزنین! برین جلو!»

«... داشتم که امروز اودم راه پیمایی؟»

دختر با تحقیر می گوید، «پرونده شماها معلومه!»

مهری با فریاد می پرسد، «چی؟ پرونده کی؟ تو نطفه ساواکی، می فهمی؟»

فرشته دست مرا چسبیده است. او هم فریاد می زند اما حرف هایش را نمی فهمم. مهری پشت سر من ایستاده است و ادامه می دهد: «نطفه ساواک! پرونده ساز!»

صف دختران مقنعه پوش چادر به سر، که نیم دایره شده است، دوباره زنجیر می شود و دختر را با خود می برد. تظاهر کنندگان از دو طرف من و مهری و فرشته شتابان می گذرند تا فاصله ای را که بین صف ها افتاده است پر کنند. ما سه نفر چند لحظه با رگ های بیرون زده گردن میان جمعی که به ما تنه می زند و رد می شود سرگردان می ایستیم. من در میان ازدحام تنفسم مشکل می شود - ولی حالا، رو در روی این موج عظیم، احساس می کنم که نفس به کلی از آمد و شد مانده است؛ هوا اصلاً وجود ندارد؛ دارم غرق می شوم.

سیل جمعیت ما را چون تکه هایی از خزه و چوب مدتی بالا و پائین می برد و بالأخره به حاشیه خطوط زنجیره ای می فرستد و خود خروشان می گذرد. ما بر ساحلی که افتاده ایم يك آن بی حرکت می مانیم و بعد به داخل اولین خیابان فرعی می پیچیم.

حوالي میدان شهیدایم.

چهارده

بستهٔ سیگار و فندك در آستین گشاد بلوزم بالا و پائین می رود و پوست ساقم را ناسور کرده است. دو تا از دگمه های دامن مهین پریده است. ته حلقم تلخی و جرم سیگار رسوب کرده است. مهری، بی آنکه به طرف من برگردد، می پرسد، «ماشین داری؟»
با حرکت سر می گویم نه.
مهری می گوید، «من نزدیکای سید خندان پارک کردم.»
فرشته می پرسد، «منم می رسونی؟»
«حتماً.»

من دو سیگار با هم روشن می کنم: یکی برای خودم، یکی برای مهری.
اتوموبیلی جلو ما می ایستد. مردی درشت هیکل پشت فرمان است و کنارش جوانکی زرد رو با سری تراشیده نشسته است که پیراهن و شلوار به تنش گریه می کند.
راننده می پرسد، «دنبال وسیله می گردین؟»

مهری توضیح می دهد، «ما میریم طرف سید خندان.»
مرد در عقب را باز می کند و ما هر سه سوار می شویم. چند لحظهٔ اول سفر همه ساکتیم. من و مهری حتی به هم نگاه نمی کنیم. من وسط نشسته ام و در آینهٔ راننده قرار دارم. از اینجا صورتش را بهتر می بینم. پر و گوشتالود است؛ پیشانی کوتاه و چانه ای تیز دارد؛ ریشش از ته و با دقت اصلاح شده است؛ بالایی لبش از بقیهٔ صورت سفیدتر است - احتمالاً جای سبیلی است که اخیراً تراشیده شده است.

سکوت را صاحب ماشین می شکند. می پرسد، «تظاهرات بودین؟»
می گویم، «بعله.»

می گوید، «چه خبر بود؟»

فرشته جواب می دهد، «شلوغ.»

من در خط دید راننده قرار دارم - برای آنکه مهری و فرشته را هم ببیند به چپ و راست سرک می کشد و باز چشم ها را در آینه روی من ثابت نگه می دارد و با لحنی پر از مهربانی و سازش، که پیداست به آن عادت ندارد، می پرسد، «چی میخواین؟»
مهری می گوید، «آزادی.»

من، درست مثل اینکه بازتاب صدای مهری باشم، تکرار می کنم. «آزادی.»

مرد هنوز منتظر جواب است. حالت صورتش به دکانداری می ماند که مشتری رایج ترین و ارزان بهاترین کالایش را خواسته باشد: آن که هست، موجود است، فقط کافی است خریدار معین کند چند کیلو، چند بسته، چند گونی - دیگر چه؟

درهم و برهم، با شوری که امروز صبح زود احساس می کردیم، می گویم، «دمکراسی»، «رفرم»، «اجرای قانون اساسی»، «رعایت حقوق بشر».

بعد يك لحظه سکوت است. من در این يك لحظه از همه فارغم. یا سکر این کلمات مستم کرده است، یا چون ردّ پای آنها را در ماجرای روز نمی بینم گیجم.

نمی دانم فرشته است یا مهری که می پرسد، «شما چطو راه پیمایی نبودین؟»

دوباره به میان جمع برمی گردم. مشتاقم جواب را بشنوم. صاحب ماشین هم مثل مهدی است - تظاهر می کند که به دنبال پارک اتوموبیل رفته است؟ یا مثل ماست - در تظاهرات بوده است و زودتر از صف خارج شده است؟ یا برای نبودن و شرکت نداشتن بهانهٔ معقولی دارد - زنش چند ساعت پیش

فارغ شده است؟ ناگزیر بوده است آپاندیس حادّ بیماری را جراحی کند؟ اما قیافه اش نه به کسی می ماند که تازه پدر شده باشد و نه به پزشکی که از اطاق عمل بیرون آمده باشد. راننده مدتی مرا، که در آینه چشم به دهانش دوخته ام، نگاه می کند بعد پشت فرمان نیم خیز می شود بالا تنه را به جلو خم می کند و دوباره می نشیند. چشم هایش حالتی به خود می گیرد که گویی سؤال را نشنیده است و درست وقتی که من از گرفتن جواب نومید می شوم می گوید، «من ارتشیم». جوانک زرد روی رنگ پریده، که قاعدتاً باید مصدر افسر باشد، بیشتر به گوشه ماشین می خزد و مرا دزدیده و با ترس نگاه می کند. در سر من یکی از شعارها شروع به کوبیدن می کند: "برادر ارتشی!... برادر ارتشی!... چرا برادر گشتی؟..."

فرشته می گوید، «شما که لباس شخصی پوشیدین». افسر خنده ای یک سیلابی می کند، «هه. و می گوید، «این روزا مردم با ارتشیا طرفیت دارن». مهربی می گوید، «نه بابا، بهتون گل ام که دادن». فرشته می گوید، «آخه شماهام خیلی به مردم زور گفتین». افسر با بی حوصلگی از شیشه دست چپ خیابان را نگاه می کند و من تازه متوجه می شوم که پیشانی، آنقدر که اول به نظرم آمده بود، کوتاه نیست - لبه کلاهی که حالا بر سرش نیست زیر موها شیاری انداخته است که خط پیشانی را پائین آورده است. می پرسم، «چرا امروز سرباز و پاسبان تو خیابونا نیست؟» «توافق شده بود که دخالتی نشه، به شرطی که شعارا مخالف شئون سلطنت نباشه». «توافق؟ بین کی و کی؟»

افسر چشم به جاده رو به رو دوخته است و می گوید، «اطلاعی ندارم». دیگر در صدایش آن نرمی ساختگی نیست، لحن خشک است، حتی عصبی. شاید پشیمان است که به ما اطلاعی داده است بی آن که معلوماتی کسب کرده باشد. افسر ژاندارمری است؟ رکن 2؟ ساواک؟ به سید خندان می رسیم. فرشته تعارف می کند که پول بنزین سفر را بدهیم. من پول همراه نیست - به هر حال افسر نمی پذیرد. خداحافظی می کنیم. فرشته را در سکوت می رسانیم. بعد مهربی می پرسد، «چکار کنیم؟» «بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم - دلم داره می ترکه». «بریم خونه من.» «بریم.»

مهربی پزشک است، صورت نجیب رنگ پریده ای دارد، چشم هایش عسلی است و موهایش کوتاه و مجعد. اولین بار است که به خانه اش می روم. کم می شناسمش ولی امروز احساس می کنم که هزار سال است با همیم.

می رویم به مقصود بك، به خانه آرام، دلباز، بی اثاث و بی تلفن مهربی. ساعت ها حرف می زنیم، چای می خوریم و سیگار می کشیم. هر دو نگرانیم.

«از فردا سر و کارمون با ایناس ها!»

«اینا اومده بودن که بگن ما میخوایم چادر سر کنیم! کمبودشون تو زندگی چادره؟!»

«اصلاً چی میکن؟ اینا چرا اومده بودن؟»

«اینا میکن حکومت اسلامی - ما چرا رفته بودیم؟ اکثریت با ایناس. ما رو از صف انداختن بیرون.»

«نه بابا - آدمای مته ما خیلی بیشتن - من خودم تو جمعیت دیدم...»

«کدومشون اومدن بیرون؟ مگه همه شعارای اینا رو داد نمی زدن؟»

«وای بر من! این شعارا چی بود؟ اصلاً حکومت اسلامی چیه؟ نه واقعاً معنیش چیه؟»

«نمي دونم. و نمي دونم چرا همه ناگهان مسلمون شدن.»
از شاه و ملکه حرف مي زنيم كه هر دو اعتقادات مذهبيشان را به نمايش گذاشته اند و از زهد
فروشي شريف امامي، از آيه هاي عربي از هاري و از اينكه تلويزيون «عاشوراي حسيني» را به
عنوان اولين خبر پخش مي كند.

«نه آخه اينم خبره؟ بعد ۱۴ قرن! كه تو اخبار بياي، اونم سر فصل اخبار؟!»

داستان شوفر تاكسي را براي مهري تعريف مي كنم.

مي خواستم بروم دفتر امير و حسينقلي نزديك هتل شرايتون. يك تاكسي تلفني خبر كردم. دير رسيد و
من عجله داشتم. فوراً سوار شدم و آدرس را دادم و سيگاري روشن كردم. هنوز راه نيافته بود.
پرسيدم، «شما سيگار مي كشين؟» و كمي به جلو خم شدم كه اگر سيگاري باشد تعارفش كنم.
راننده چيزي زير لب گفت كه به گوش من لاله الاالله آمد. فكر كردم حرف مرا نشنيده است، يا من
جواب را عوضى فهميده ام. اين دفعه پرسيدم، «دود سيگار من شما رو اذيت نميكنه؟»
«لاله الاالله» اين بار قابل اشتباه نبود. در ذهنم پي معنايي براي حرفش بودم كه گفت، «آخه ماه
رمضونه - چرا تظاهر به روزه خواري ميكنين خانم؟»

من گيج و عصبى گفتم، «چي؟ تظاهر به روزه خواري؟ به شما چه مربوطه كه من چي مي كنم؟
مگه شما وكيل و وصي منين؟ من كه از شما پرسيدم سيگارم مزاحمه يا نه. مي خواستين مته آدم
مؤدبانه بگين خاموشش كنم. حالا كه اين طوره، من از اينجا تا مقصد سيگار مي كشم! اگه نميخواين
پياده ميشم، به شركتتون تلفن مي كنم براي شما يه مسافر پيدا كنه كه روزه باشه و براي منم يه تاكسي
ديگه بفرسته.» دستم را به طرف دستگيره در بردم. با عجله دنده يك گذاشت و راه افتاد وزير لبي
گفت، «نچ. مثل شو گفتم.»

گفتم، «مثل چيو گفتين؟ بيخود گفتين! يعني چي؟»

تمام طول راه يك هاي عصبى به سيگارم زدم و وقتي رسيديم از هميشه كمتر انعام دادم.

«تظاهر به روزه خواري! فكرشو بكن!»

«من تظاهر به روزه خواري نمي كردم - رسماً داشتم روزه خواري مي كردم. اما شوفره اصرار
داشت تظاهر به روزه داري بكنه - و اين كارا اين روزا مده - تظاهر به مذهبي بودن!»
مهري مي گويد، «من نمي فهمم اين مسلمون بازي احمقانه از كجا آب مي خوره. ايناز كجا سبز
شدن؟»

هوا رو به تاريخي است كه مهري مرا به خيابان فرشته مي رساند. نمي خواهيم از هم جدا شويم.
احساس غربت و تنهائي مي كنيم. در گوش من يكي از شعارها با سماجت تكرر مي شود:
بگو تا خون بريزم ... بگو تا خون بريزم ... بگو تا ... خميني عزيزم ...

پانزده

مهدی و مهین چند ساعتی قبل از قرق به خانه برمی گردند. مهدی تا چشمش به من می افتد می گوید، «به! پس تو کجا بودی؟ پیدات نکردیم!»
می پرسم، «کجا دنبالم گشتین؟»
«تو تظاهرات دیگه.»
می گویم، «مگه شماهام بالآخره رفتین؟»
مهین جواب می دهد، «وا - معلومه.» گونه های مهین از هیجان گل انداخته است و چشم هایش برق می زند.

مهدی دنباله را می گیرد، «آره - طرفای ظهر.»
مهین به مهدی اعتراض می کند، «صبحو ظهر نداره - خب رفتیم دیگه.»
مهین با شرکت در راه پیمایی دینش را ادا کرده است و به هیچ وجه حاضر نیست، چون این شرکت در نیمه راه و نیمه وقت بوده است، کسی او را کمتر از بقیه سهیم بداند.
مهدی هم نمی خواهد و می گوید، «آره، کاملاً - کار ارزش سمبلیک داشت. آدم باید می رفت - حالا از اول تا آخر یا فقط یه ساعت، مهم نیست.»

مهین از جواب مهدی راضی می شود و صورت مهدی نشان می دهد که حتی اگر دیر به ماجرا وارد شده است برای جبران مافات کاملاً آماده است. من و مهدی بازی صبح را به روی هم نمی آوریم.
می پرسم، «شعارا رو شنیدین؟»

مهین موهای فراوان قهوه ایش را، که مدتی است «مش» نقره ای و طلایی قاطیش می کند، از روی صورتش پس می زند و با ذوق می گوید، «چی می گفتن مهدی؟ "ازهارای بیچاره بیکاره...!"»
مهدی تصحیح می کند، «نه - "ازهارای بیچاره / اینم دیگه نواره؟"» و تمام لثه کبود رنگش را به خنده نشان می دهد.

مهین می گوید، «آره، آره!» و چند بار شعار را تکرار می کند و هر بار قسمتی را عوضی می گوید.

مهین، بی آنکه هیچکدام از اعضای صورتش قشنگ باشد، قشنگ است - از آن نوع قشنگی ها که تمام فرضیه های ایرج را در باره زیبایی بر هم می ریزد. ایرج معتقد است که هوش شرط اول قشنگی است؛ مهربانی و خوش جنسی هم در زیبایی مؤثر است. می گوید کم شعوری و بد ذاتی در صورت ها منعکس است و هیچ ابله و ناجنسی زیبا نیست. اما در قیافه مهین بازتاب هیچکدام از صفاتش دیده نمی شود. نه هوش در قشنگیش نقش داشته است و نه بد جنسی به آن خللی وارد کرده است. هر وقت مورد مهین را به ایرج یادآور می شوم می گوید، «وقتی شروع به حرف زدن میکنه برو تو بحر صورتش.»

می گویم، «نه - نشد. تئوری تو به نحوه حرف زدنو رفتار و کردار آدم مربوط نمیشه، تقلب نکن!»
با دلخوری ساختگی می گوید، «محض خاطر تو قبول می کنم که مهین استثناست، اما استثنا قانون کلی رو ثابت میکنه - یادت نره. هر وقت نمونه های مثل مهین زیاد شد، اونوقت ناچارم در عقیدم تجدید نظر بکنم - تا اون موقع سر حرفم باقیم.» و بعد قیافه مظلومی به خودش می گیرد و چشم ها را به آسمان می دوزد و اضافه می کند، «خدا خودش گواهی که یه دونه مهین برای قبیله ما کافیه.» و پشت سرش بدون اینکه حتی لبخند بزند، می گوید، «من به تنهایی نتوریمو ثابت می کنم - زیبایی خیره کننده من فقط ناشی از هوش سرشارمه!»

ايرج حقيقتاً زشت است، هوشش هم از متوسط بالاتر نيست. ولي طنزش تمام كمبودهايش را جبران مي كند.

مهمين شغل بلند سياهي را كه هنوز روي دوش دارد پشت كاناپه مي اندازد و موهاي موج و شادابش را يك لحظه با دست از روي گردن بلند خوش تراشش دور نگه مي دارد و بعد باز پريشانش مي كند و كنار مهدي رو به روي من مي نشيند. ماتيكش را از توي كيفش در مي آورد و بدون آينه روي لب پايين مي مالد و لب بالا را با ماليدن به لب پايين رنگي مي كند.

به پاشنه هاي خيلي بلند كفشش نگاه مي كنم و درد راه پيمائي را در پا و ساق و ران خودم حس مي كنم.

مي پرسم، «شعاراي ديگه رو؟»
 مهدي مي گويد، «خيلي بود - يادم نيست. راستي خوبه آدم همه رو يادداشت كنه ها. ايرونيا عجب استعدادي برا اينجور كارا دارن!»
 با بي حواسي سري تكان مي دهم. صحبت از سفر مهدي و مهمين مي شود. دو روز ديگر عازم اروپا هستند.

مهمين مي پرسد، «تو چرا بعد از ظهر نيوودي منزل مادر جان؟ منتظرت بوديم.»
 مي گويم، «شماها بايد مي رفتين خدافظي - من كه حالا اينجام.»
 مهدي مي گويد، «حالا ما خدافظي مونو كرديم، هديه بچه ها را رم از مادر جان گرفتيم، اما هيچ معلوم نيس پس فردا بتونيم بريم ها.»

مي پرسم، «چرا نتونين؟»
 مهدي مي گويد، «ممكنه راه فرودگاه بسته باشه.»
 مهمين صدا را بالا مي برد: «وا! مگه ميشه! بايد وا باشه - ما جامونو رزرو كرديم.»
 مهدي باز لئه ها را نشان مي دهد و مي گويد، «تو بايد ثابت كني اجدادت قزويني بودن.» بعد با لهجه قزويني اضافه مي كند، «كوجا مرد؟ بليطش دس من اس!»
 مهمين فوراً براق مي شود: «خواش مي كنم! خواش مي كنم! تو ديگه لازم نكرده!»
 من منتظر مي مانم كه مهمين مطابق معمول تمام اجداد ندري مهدي را توي قبر بجناباند و سركوفت توك توك افراد خانواده خودش را به او بزنند. اما وقتي مهدي غش غش خنده را سر مي دهد و يك ماچ صدا دار از گونه مهين مي كند، مهين فقط شل هلس مي دهد و مي گويد، «ا ولم كن كثافت.»
 من از شنبه كارم را در مؤسسه بيروني شروع مي كنم - احمد بالآخره ترتيبش را داد. آخر هفته ديگر هم مي روم خانه خودم - با اينكه تعميرات تمام تمام نيست.

مهمين مي گويد، «كاش تو ام با ما ميومدي پس فردا والله.»
 مي گويم، «نه - فعلاً كه قصد سفر ندارم. تصميمو گرفتم ديگه، مي مونم.» ولي حرف هايي كه به حسين و اصغر زده ام ديگر به زبانم نمي چرخد. خيلي خسته ام، خسته بد.
 مهمين مي گويد، «خب پس همينجا بمون تا ما برگرديم ديگه - فقط يه ماهه.»
 «نه، نميشه. بايد برم خونمو يه ساموني بدم.»

مهمين مي گويد، «پس يه سر بري منزل خودتا. اگه بري خونه صديق جونت يا خاله هات يا چمدونم كي، نه من نه تو.» و انگشتش را به علامت تهديد توي هوا تكان مي دهد.

مهدي از مهمين مي پرسد، «راستي چمدونا رو بستي؟»
 «اووو - فردا مي بندم. از اين ور كه چيزي با خودمون نمي بريم.»

مهدي مي گويد، «جز تراولرز چك جگر!»
 مهمين بر ايش پشت چشم نازك مي كند.

تلفن زنگ می زند - حجت است. یک زن و شوهر برای کارهای خانه پیدا کرده است. شوهر، عزت الله، در تسلیحات کار می کند، صبح ها باغ را آب می دهد و بعد سر کارش می رود. زن، کبری، به نظافت و آشپزی می رسد.

«خیله خب، چقدر حقوق میخوان؟»

حقوقی که می خواهند بالا است: یک پنجم مزدی که به من در مؤسسه بیرونی پیشنهاد شده است. ولی این توضیحات را برای حجت نمی توانم بدهم. می گویم، «بسیار خب، اونا رو بفرست خونه جا به جا بشن، تا من اواخر هفته برسم.»

حجت در گذشته باغبان پدرم بوده است. وقتی باغ را سازمان امنیت از پدر گرفت، حجت تصمیم گرفت باز در باغ بماند و به نصیری خدمت کند. از دولت سر تیمسار هم کلی در ده بیا و برو دارد. ادب و آدابش نسبت به ما کم و بیش برجاست. اگر عیدها من تهران باشم، بلافاصله بعد از تحویل برای تبریک سال نو، با چند شاخه از گل های ابریشم و ارغوان و یاس زرد باغ پدرم پیدایش می شود و گاهی هم برای اینکه حق نان و نمک گذشته یا انعام های حال را ادا کرده باشد، بعضی از مشکلات مرا حل می کند - از جمله پیدا کردن مستخدم.

مهمین می گوید، «چه شانسی داری تو! به همین زودی برات کلفت پیدا شد؟» من توی سرم دارم چرتکه می اندازم: حقوق این دو نفر، غذای ما سه نفر، رفت و آمد روزانه من از لویزان تا پائین خیابان شاه، بعد خرج های دیگر، بعد برج های دیگر، بعد کل قرض ها... مجبورم از احسان بابت کتاب ها پولی بگیرم. سراغ انتشارات فاخته هم می روم و می گویم با تجدید چاپ موافقم، قرارداد ترجمه کتاب آن نویسنده سودانی را هم امضا می کنم.

«بازم نمیشه - نمیرسه.»

مهدی می پرسد، «چی نمیرسه؟»

«ها؟ هیچی - داشتم با خودم حرف می زدم.»

مهمین به مهدی می گوید، «خوش به حالش! ترو خدا می بینی چه شانسی داره مهدی؟»

مهدی از من می پرسد، «چی فکر می کردی؟»

«هیچی والله - هیچی.»

هنوز دو ساعتی به وقت حکومت نظامی مانده است. به هومان تلفن می کنم. خاتون جواب می دهد.

می پرسم، «شماها شب خونه این؟»

می گوید، «آره - میای اینجا؟»

«تلفن کردم که خودمو دعوت کنم - شبم طبعاً می مونم.»

خاتون می گوید، «عالی - کاناپت حاضره.» صدای هومان را از آن طرف خط به طور مبهم می شنوم. خاتون می گوید، «یه دقه گوشی.» و از هومان می پرسد، «چی میگی؟» و بعد به من می گوید، «هومان میگه حتماً حتماً بیا - یه نوار از خمینی گیر آورده میخواد با هم بشنویم.»

می گویم، «راه افتادم.»

مهدی می پرسد، «کجا راه افتادی؟»

مهمین می گوید، «این موقع شب باز داری میری بیرون؟ کارا داری تو! فقط اسمش اینه که اینجا وارد شدی - ما که اصلاً تو رو نمی بینیم.»

مهدی می گوید، «پس اقلأ خدافضلی کن - چون ما فردا که نیستیم، خونه مامانیم، از همونجام میریم فرودگاه.»

شانزده

سر كوچه خاتون و هومان يك قنادي است كه هميشه پشت ويترينش يك قاب نان پنجره گذاشته‌اند، توي يك زرورق نارنجي كه سرش را با يك روبان قرمز هم آورده‌اند. اگر كركره قنادي كشيده باشد، من كوچه را از روي فيات قراضه هومان پيدا مي‌كنم. امشب قنادي بسته است اما فيات درست سر كوچه پارك شده است.

چراغ‌هاي راهرو ورودي روشن است، مع‌هذا از پله‌هاي لخت عمارت با احتياط و كورمال كورمال، تا طبقه سوم مي‌روم. قبل از اين پله‌ها زمين خورده‌ام و ديگر چشم ترسيده است.

سه يا چهار سال پيش بود، يكي از دوره‌هاي پنجشنبه، كه خانه هومان و خاتون افتاده بود و غايب هم نداشتيم جز زن احمد كه هيچ كس غيبتش را حس نمي‌كرد. من هميشه در جمع پنجشنبه‌ها زياد حرف مي‌زدم، شايد براي جبران بي حرفي طلا و كم حرفي خاتون و ياره گويي زن احمد. ولي آن شب از پر حرفي خودم آگاه بودم. خيال مي‌كنم به خاطر سنجاق‌ها و كلاهم بود.

موها را زير كلاهي ليه پهن از ماهوت شير و شكري جمع كرده بودم كه درست رنگ دامنم بود، و يك بلوز قهوه‌اي روشن پوشيده بودم كه همرنگ كيف و كفش بود، و با دو رشته مرواريدي كه مجموعه اين دو رنگ بود، خيال مي‌كردم شيكي را به حد كمال رسانده‌ام.

منتهي شب ما، طبق معمول دوره‌هاي پنجشنبه، به درازا كشيد، و من از اواسط شب سنگيني كلاه را روي سرم حس مي‌كردم، ولي چون براي جا دادن همه مو زير آن، كله ام را به طرز مضحكي سنجاق كاري كرده بودم، حاضر نبودم برش دارم.

تا دو و سه بعد از نيمه شب، بي آنكه زق زق سرم را به رو بياورم يا بروز بدهم، به ورآجي مشغول بودم، ولي ديگر بيش از آن مقدور نبود. بحث آخرين كتابي كه به ميانه كشيده بوديم كاملاً تمام نشده بود كه من بلند شدم و گفتم. «خب بچه‌ها پاشيم بريم. پنجشنبه ديگه خونه منه؟»

زن مصطفي با تعجب نگاهم كرد، چون معمولاً پيشهاد رفتن از طرف سيد مي‌آمد كه از دوازده شب به بعد چرت مي‌زد و آن شب هم يكي دو ساعتي بود روي صندلي از حال رفته بود.

مصطفي گفت، «به، هنوز هيچي نشده، نخود نخود؟ شاعر شهيرو كه هنوز درست دراز نكرديم!»

و هومان به من اعتراض كرد، «تو كه مهموني بهم زن نبودي - لوس نشو بشين ديگه.»

گفتم، «نه، جان تو دربو داغونم - چندين شبه كه كم خوابي دارم.»

خوشبختانه طلا سيد را بيدار كرد، و او هم با من همصدا شد. براي اينكه ديگر بحث، مثل هميشه نيم ساعتي هم سر پا ادامه پيدا نكند، من هوشنگ و ضيا را تقريباً از در هل دادم بيرون و خودم هم به دنبالشان راه افتادم. طلا و زن مصطفي، به فاصله سه پله پشت سر من بودند و احمد و مصطفي و سيد و ابوالحسن هنوز سر پاگرد طبقه اول، كه من سر خوردم. در واقع سر نخوردم، از بس حواسم به كله و كلاهم بود، پا را عوضي روي ليه يكي از پله‌ها گذاشتم و بعد از پيچ و تاب مسخره‌اي سكندري خوردم و با كله شيرجه رفتم توي شكم ضيا كه به پايين پله‌ها رسيده بود و بر اثر سر و صداي عجيب من برگشته بود كه ببيند چه شده است.

كلاه تا زير ابرو هام پايين آمد و دوسه تا از سنجاق‌ها توي پوست سرم فرو رفت. صداي قدقد خنده طلا و زن مصطفي وسط «اوا خدا مرگم بده»، «اوا چي شدي» شان از درد سر چيزي كم نمي‌كرد. هوشنگ فوري از در رفت بيرون كه با خيال راحت در كوچه هر و كره اش را بزند و ضيا چنان غافلگير شده بود كه حتي كمك نكرد از زمين بلند بشوم.

وقتي زنگ آپارتمان را مي زنم، هنوز از يادآوري اين منظره مشغول خنديديم. هومان در را باز مي کند و مي پرسد. «به چي مي خندي؟»
 «به اون شبي که اينجا خوردم زمين.»
 خاتون مي بوسدم و با همدردی مي گوید، «واي - آره، چه بد شد.»
 مي گويم، «همه ژستم بهم خورد!»

هر سه با هرهر خنده از توي هال، که کاناپه من آنجاست و بچه ها رويش نشسته اند و تلويزيون تماشا مي کنند، رد مي شويم و به اطاق پذيرايي مي رويم. هميشه چند نفری مهمان منزل خاتون و هومان هستند. امشب هم استثنا نيست.

خاتون مي پرسد، «چايي مي خواي؟»
 مي گويم، «حالا نه - فعلاً بذار نوآرو بشنويم.» بقيه هم پيدااست که مشتاقند و ميل ندارند اين مهم به تأخير بيفتد.

خاتون مي گوید، «چايي حاضره - شماها شروع کنين منم الان مي رسم.»
 هومان نوآر را مي گذارد و داد مي زند، «بچه ها! صداي اون تلويزيونو كم كنين!»
 همه براي شنيدن صداي کسي که بيش از هر آدمي اين روزها مورد بحث و گفتگوست، بي تايميم. همه صداها مي خوابد و همه چشمها به ضبط صوت دوخته مي شود - مثل اينکه همه منتظریم از اين جعبه جادو ساحر نيکوکار هم بيرون بيايد؛ از اين چراغ علاءالدين غول فرمانبردار هم ظاهر شود.
 نوآر چند دور با صدايي شبیه خرخر آرام گربه اي مي چرخد و بعد صداي مردی از ضبط صوت بلند مي شود: صدايي خشک و سرد، با لهجه اي بي فرهنگ و دهاتي، با آهنگي يکنواخت و ملال آور.
 همه ما چند لحظه، در سکوت مطلق، به اين صدا گوش مي دهيم. خاتون، که با سيني چاي وسط اطاق ايستاده است، اول کسي است که سکوت را مي شکند.

مي گوید، «خميني اينه؟»
 يکي از مهمان ها با ترديد مي گوید، «فکر نکنم - اينکه مثل يه آخوند بي سواد دهه.»
 يکي ديگر قاطع تر مي گوید، «اين خميني نيست جانم - خميني حرفاش خيلي کشش داره، ميگن چارنام زبون خوب بلده. اين هرکي هس گمون نکنم حرف يويمه شم بتونه بزنه.»
 من ياد حرف آن آدمي مي افتم که با آخوندها رابطه داشت و درباره خميني مي گفت، «اعلم علما نيست ولي اشجع شجاعاست.» اما از اعلم علما نبودن تا روضه خوان بي سواد بودن، فاصله بعيد است. اين نمي تواند خميني باشد.

اولي مي گوید، «کار دستگاهه. مخصوصاً اين نوآرو پر کردن که خميني رو بدنام کنن.»
 اين توضيح همه جمع را قانع مي کند. حتي هومان هم که نسبت به خميني بدبين است، سر را به تصديق تکان مي دهد.

خاتون مي گوید، «پس صدارو يواش کنين - يه طور بديه، آدمو اذيت مي کنه.»
 من از همه به ضبط صوت نزديک تر، به کلي خاموشش مي کنم. صداي کسي که خميني نيست، ديگر شنيدن ندارد. همه بور و پکريم و تلافي کلاهي را که سرمان رفته است با قيل و قال در بحث در مي آوريم.

يکي به هومان مي گوید، «برو بابا! نوآرت پوچ دراومد!»
 هومان با دلخوري مي گوید، «خب ديگه چکار کنم.» و بعد از من مي پرسد، «بالآخره ولايت فقيهو خوندي؟»

مي گويم، «آره - همين چند شب پيشا تمومش کردم.»
 مي گوید، «ديدي چه مهملائي نوشته؟» و رو به همه جمع مي گوید، «اونکه ديگه خمينيه!»

يکي از حاضرین مي‌گويد، « این کتابو خميني پونزده سال پيش نوشته - حالا که عقايدش ايننا نيس . اوو ! پونزده سال .. »

من از گوینده مي‌پرسم، « شما کتابو خوندین؟ »
اما هومان نمي‌گذارد جوابي بيايد و با حرص مي‌گويد، « مگه خميني هفتاد و پنج شش سالش نيس؟ »

طرف سؤال منم - مي‌گويم، « ميگن. »
« خب پونزده سال پيش شصت سالش بوده بابا ! شماها حواستون کجاس؟ آخه ذهن آدم که از شصت سالگي به بعد رشد نمي‌کنه ! ولايت فقيه درست مدل يه حکومت فاشيستيئه. »
من باز ياد اردشير مي‌افتم . مي‌گويم، « تو به همه تهمت فاشيستي بزن که ديگه کسي به تو نگه فاشيست معصوم ! خيلي منفي بافي ! کاش اردشير اينجا بود حسابي خدمتت مي‌رسيد ! » هنوز به اين فکر خو نگرفته‌ام که اردشير خودش را کشته است . بعد اضافه مي‌کنم، « تو داري ولايت فقيهو مي‌کني "ماين کامف" ! »

خاتون مي‌پرسد، « چي؟ »
هومان جواب مي‌دهد، « "نبرد من" . »
و من ادامه مي‌دهم، « ولايت فقيه هيچي نيست . سر تا پاش ياره اس . بر پايه ياره که نمي‌شه حکومت کرد ! »

هومان مي‌گويد، « خاطرات چرچيلو بخون... »
با کم حوصلگي مي‌گويم، « خوندم بابا- خوندم. »
مي‌گويد، « خب پس يادته که وقتي "نبرد من" ام در اومد همه مي‌گفتن ياره اس و هيچکي جدي نگرفتند تا هيلتر جزء به جزء شو عملي کرد. »
مهماني که خيال همه را از بابت نوار راحت کرده است مي‌گويد، « اصلا قياس مع الفارقه - شرايط اون روز آلمان چه ارتباطي به شرايط امروز ايران داره جانم؟ ولايت فقيه چه شباهتي به "ماين کامف" داره؟ »

هومان با خلق تنگي سرش را تکان مي‌دهد و مي‌گويد، « شماها اصلاً به حرفاي من گوش نمي‌کنين . »

« چرا گوش مي‌کنيم، داري پرت مي‌گي ! ولايت فقيه يکي از اون کتاباي مسخره‌ايه که همه آخوندا مي‌نويسن، همينو بس. »
هومان مي‌گويد، « نخير - اون توضيح المسائله . تو ولايت فقيه مسئله اين نيست که چند بند انگشت بايد تو مقعد بره، يا با کدوم پا بايد وارد مستراح شد . ولايت فقيه رسماً ميگه فقها بايد اداره امور مملکتو به دست بگيرن. »

من مي‌گويم، « خب خودت که گفتي . اصلاً چنين چيزي ممکنه؟ به علاوه ميگه ملت محجور و جاهله و نياز به قيم و بزرگتر داره ! اين توهينو مردم قبول مي‌کنن؟ به همين سادگي ! اصلاً چرا اين آخوندارو گنده مي‌کنين؟ »

« والله اگه تعبير و تفسيراي روشنفرارو بشنوي مي‌فهمي کي گندشون ميکنه . کورس دوست عزيز تو مقاله نوشته و گفته خميني، گاندي ايرانه ! »

من يك لحظه از جمع دور مي‌شوم - به ياد ماجراي امروز هستم و حلق دختر مقنعه پوشي که شعارها را نعره مي‌کشيد، و بعد به ياد صورت ريشوي مردمي مي‌افتم که قبل از شروع راه پيمائي زن‌ها را از مردها جدا مي‌کرد، و صحبت‌هايي که با مهري داشتم، و بعضي از قسمت‌هاي ولايت فقيه که موقع خواندن جدي نگرفته‌ام، و استقبال اخير مردم از کتاب‌هاي مذهبي، و لغت‌هاي نامأنوسي که وارد زبان فارسي شده است.

مي پرسم، «راستي بچه ها "طاغوت" يعني چي؟»
هومان شانه ها را بالا مي اندازد و بقيه هم همديگر را با سوال نگاه مي كنند.

هفده

بي ماشيني من اسباب دردسر همه اطرافيانم شده است. آفاکمال مي آيد که مرا از منزل هومان به خانه مهدي برساند. امروز عاشوراست و باز راهپيمايي.

از آفاکمال مي پرسم، «راها شلوغه؟»

مي گويد، «مسير شلوغه - بقيه جاها نه چندان.»

«مسير» تا چندي پيش فقط به راهي مي گفتند که شاه طي مي کرد. پاسباني که پستش نزديک خانه عمو در جاده پهلوي بود، يکبار به ما بچه هاي محل گفت، «من الان ده ساله که مسيرم.» «نمي دانم که براي نشان دادن اهميتش گفت يا ملالش، ولي ما مدت ها حرفش را براي دوستان نقل مي کرديم و مي خنديديم.

از وقتي شاه فقط سوار هلي کوپتر مي شود و با ماشين به جايي نمي رود، «مسير» هم ديگر وجود ندارد. با شروع تظاهرات کلمه، دوباره باب شده است. حالا «مسير» خيابان هايي است که براي راهپيمايي در نظر گرفته مي شود.

از راه هاي فرعي به بالاي دانشگاه مي رسيم. مردی با يك سطل رنگ و يك قلم مو مشغول شعارنويسی است - با خطي خوش نوشته است:

مرگ بر

آفاکمال آهسته مي کند و مي گويد، «خانم، نيگا کنين!»

مرد يك قدم عقب مي آيد، و به آنچه نوشته است با دقت نگاه مي کند، و بعد با حوصله تمام کلمه «شاه» را با شيني کشيده به آخر شعار اضافه مي کند.

منظره هم خنده دار است و هم باورنکردني. چه کسي به خواب مي ديد، چهار ماه پيش، دو ماه پيش، سه هفته پيش، که با فراغ بال، با اين دقت، با اين آرامش روي ديوار شعار «مرگ بر شاه» بنويسند؟ آن هم در روز روشن! جلو چشم همه!

در دوران بچگي من، توده اي ها روي ديوارها شعارهايي بد خط و شتاب زده مي نوشتند:

«مرگ بر فرانکو»، «ديکتاتوري پرولتاريا»، «امپرياليسم جهانخوار». من نه فرانکو را مي شناختم نه مي دانستم پرولتاريا چيست و نه از امپرياليسم سر در مي آوردم. هم شعارها براي نامفهوم بود، و هم شعارنويس مجهول.

ماشين آفاکمال به کلي متوقف است و ما سرگرم تماشايش شعارنويسی هستيم. دو زن صحبت کنان و با شتاب رو به شاهرضا و جمع تظاهرکنندگان مي روند. هردو روسري دارند، هردو سراپا سياه پوشيده اند. يکي چاق است و دومي باريک. به فاصله اي از ماشين رسيده اند که حرف هاشان را مي شنوم. زن چاق هن هن کنان مي گويد، «من اينقدر ديروز فریاد زده بودم که ديشب صدام اصلاً در نمي اومد. دو تا ليوان پر، شير داغ و عسل خوردم ...»

زن لاغر با صدائي گرفته مي گويد، «ا- شير و عسل خوبه؟ پس منم امشب بخورم.»

ازکنار پنجره باز اتومبيل مي گذرند - نه به شعارنويس توجهي دارند، نه به ما. هردو را مي شناسم - دو خانم موسيقيداني که ديروز هم در تظاهرات بودند. زن باريک يکي از «هفت خواهران» است و زن چاق دختر سفير سابق.

مي گويم، «بريم ديگه آقا کمال.»

از پهلوي مرد، که بي خيال به طرف ديوار بعدي مي‌رود، مي‌گذريم. آقاڪمال با لبخند مي‌گويد، «ديگه ترس همه ريخته. اژان که ديگه ڪلاش پشم نداره. سربازا و درجه دارم خودشون از اوضاع ناراضين.»

مي‌پرسم، «از ڪجا مي‌دوني؟»
مي‌گويد، «سرباز قمي زياده، از اونا شنيدم. داداشم يه خبرايي داره.»
مي‌پرسم، «برادرت تو ارتشه؟»

آقاڪمال من من مي‌کند و مي‌گويد، «خير - ساواڪيه.»
من احساس مي‌کنم شير آب يخ روي سرم باز کرده‌اند. تا به حال نشنیده‌ام ڪسي به ڪسي بگويد ساواڪي، مگر قصدش لجن مال کردن طرف باشد. «ساواڪي» شغل نيست، فحش است. آقاڪمال متوجه بهت من مي‌شود و اضافه مي‌کند، «آدم بدي ني والله. اونم از اوضاع ناراضيه. من که کم مي‌بينمش.»
مي‌گويم، «به هرحال بهتره ساواڪي بودن برادرتو جار نزني.»
مي‌گويد، «نه - چيکار دارم. اما اون خودش اين روزا ڪبڪش خروس مي‌خونه. ترسي نداره، مسلمون راس حسينييه - راس راسي هسشا خانوم. با اقام خيلي ميونه داره.»
من درست معنای حرفش را نمي‌فهمم، اصراري هم به فهمش ندارم. اصلاً نمي‌خواهم اين صحبت ادامه پيدا کند و براي عوض کردن مطلب مي‌گويم، «راستي بالأخره قاليات تو ګمرک فرانسه موند؟»

پارسال وقتي آقاڪمال آمد پاریس به من تلفن کرد و گفت، «تو ګمرک سرم بازي درآوردن، شوما باس تشيف بيارين. اين زبون نفهما انداختمون تو هچل!»
رفتم به ګمرک فرودگاه. معلوم شد آقاڪمال مي‌خواسته است، سه قطعه قالي قيمتي را به صورت قاچاق وارد پاریس کند، و وقتي مچش را گرفته‌اند و ورقه خريد خواسته‌اند، فاکتور تقليبي به مأمورين داده است. تنها ڪاري که توانستم برايش بکنم اين بود که ګمرکچيان را راضي کنم قالي‌ها را در انبارشان نگه دارند، و موقع خروج به آقاڪمال تحويل بدهند که به ايران برگرداند.
وقتي نتيجه مذاکرات را برايش گفتم، با لب و لوجه اویزان گفت، «خانوم، رشوه مي‌دادين قاليارو مي‌گرفتین ديگه.»

گفتم، «چرا پرت ميگي آقاڪمال؟ نه من ازین ڪارا بلدم، نه اين اهل اين حرفان.»
آقاڪمال سرش را به علامت تأسف تکان داد، و پيدا بود تأسفش بيشتري از بابت بي دست و پايي من است تا سرنوشت قالي‌ها.

با ذوق مي‌گويد، «نه خانوم - بردمشون آلمان، حالا اونجان. اگه پاریس بود خب البته بهتر بود.»
از يکي از ڪوچه‌هايي که به شاهرضا مي‌خورد، جمعيت راهپيما را مي‌بينم که رد مي‌شوند و همهمه شعارها را مي‌شنوم. مي‌گويم، «مثه اينکه امروز از تاسوعا ڪم‌ترن.»
آقاڪمال مي‌گويد، «ګمون نکنم - بيشتري هستن. مي‌خوانين يه سري بزني؟»
شعارهاي نوحه وار را با ضرب و آهنگ سینه زني از دور مي‌شنوم و قسمت‌هايي از شعارهاي ديگر را:

اعدام بايد گردد ... اعدام بايد گردد ...

مرگ بر ... مرگ بر ...

مي‌گويم، «نه آقاڪمال اصلاً. فقط لطفاً منو برسون.»

وقتي مي‌رسيم، به آقاڪمال تعارف نمي‌کنم که بيايد تو.

خانه سرد است. شالم را دورم مي‌پيچم و گوشه يکي از صندلي‌ها ڪز مي‌کنم. چند روزي است از اصغر خبري نيست. فکر مي‌کنم شايد امروز سري بزنند.

انیس تلفن می‌کند و می‌پرسد، «چرا اینجوری حرف می‌زنی؟»
می‌گویم، «نمی‌دونم - دارم مته سگ می‌لرزم. این خونه یخچاله.»
می‌گوید، «مگه شوفاژا کار نمی‌کنه؟»
دستم را روی رادیاتور می‌گذارم - یخ است. می‌گویم، «نه.»
انیس می‌گوید، «چیش! خب واسه همینه دیگه! درجه‌شو زیاد کن. سرما نخوری؟ قرار فردا یادت نره.»
می‌گویم «نه.» و گوشی را می‌گذارم و شروع می‌کنم به ور رفتن با رادیاتورها - اما فایده ندارد.
می‌روم توی زیرزمین. بی‌خود وقتم را تلف کرده‌ام. مهدی و مهین قبل از سفر شیر اصلی شوفاژ را بسته‌اند. حتماً بی‌توجه این کار را کرده‌اند، حتماً فراموش کرده‌اند در خانه مهمان دارند - به هر حال گازوئیل این روزها سخت پیدا می‌شود و اسراف جایز نیست.
از ساعت شش به بعد دیگر می‌دانم که اصغر نمی‌آید. همیشه قبل از تاریک شدن هوا سری می‌زند.

هيجده

آپارتمان يك اطاقه انيس در يكي از كوچه‌هاي كاخ جنوبي است و در حقيقت استفاده انباري از آن مي‌شود. تختخواب، زير بچه و بسته و چمدان و کارتونه‌هاي مقوايي مدفون است، و روي چند ميز و صندلي دور و اطراف آن، ات و آشغال و خرده ريز تا سقف چيده شده است. نگاهی به اطاق مي‌اندازم و مي‌گويم، «صد رحمت به سمساري کمال! تو اینجا چطوري مي‌خوابي؟»

انيس به کپش دست مي‌کشد و با خنده مي‌گويد، «هر جا که شد - من دشک سرخودم!» انيس در واقع کمتر شبي اينجاست. اگر پيش من نباشد، منزل خواهرزاده‌اش ستاره است که در چند قدمي او آپارتمان کوچکی دارد، يا در خانه خانم معيني که از پاهای ثابت دوره‌هاي رامي انيس است و در طبقه بالاي اطاق انيس زندگي مي‌کند، يا پيش فريبي خل که بعد از جدایی از شوهرش ويلايي در کوچه پايين‌تر خریده است.

«بريم تو آشپزخانه؟»

انيس مي‌گويد، «آره بريم - يه چيزي ام بخوريم.» مي‌گويم، «اينقدر نخور دختر! همين حالا يه پرسو نيم چلوکباب خوردي.» مي‌گويد، «چيش! سه ساعت پيش بود! من دلم داره غش ميره. من که از خوردن چاق نمي‌شم، من از فکر کردن به غذا چاق مي‌شم.»

بي اختيار مي‌خندم و مي‌گويم، «الحمدالله به چيز ديگم که فکر نمي‌کني!» مي‌گويد، «مگه چيز ديگم هست؟ مردايي که من از شون خوشم مياد، اعتنام نمي‌کنن، اونايي که برام قميش ميان، من مي‌خوام سر به تشون نباشه! اصلاً من از مردايي که از زن چاق خوششون مياد بيزارم!»

عکس من به ديوار آشپزخانه است. اين بيشتري عزتي است که انيس مي‌تواند به دوستي بگذارد، چون آشپزخانه تنها محل اين آپارتمان کوچک است که مي‌شود مدتي کنار ميز و روي چارپايه‌هايش نشست.

تمام بعدازظهر را در آشپزخانه انيس مي‌گذرانيم و از آسمان و ريسمان مي‌گويم. انيس کپي تلکس‌هاي وزارتخارج را براي ما آورده است و مي‌گويد، «ما اينارو حق نداريم از اداره بيرون بياريم، اما من ديگه محض خاطر تو آوردم. رفقاي تو کارشون از همه خرابتره - خبراشون از همه ديرتر و ناقص‌تر مياد رو تلکس.»

مي‌پرسم، «کدوم رفقام؟»

«آژانس فرانس پرسيا ديگه.»

مي‌گويم، «آدماي مضحکين.» و داستان شبي را که با ژان ژاک به دنبال پژواک الله اکبر در خيابان بوده‌ام براي تعريف مي‌کنم و ماجراي راهپيمايي روز تاسوعا را همراه مهري و فرشته. انيس مي‌گويد، «چرا نگفتي من بيام؟»

مي‌گويم، «جات خالي نبود - نه اون شب، نه اون روز.»

انيس مع‌هذا دلخور است، «خب تو مي‌گفتي، چيش!»

دلم مي‌خواهد دقيق براي انيس بگويم چه احساسی دارم، ولي نمي‌توانم. چون کلمات مناسب را پيدا نمي‌کنم، چون چيزي که در سرم مي‌گذرد شکل مشخصي نگرفته است، چون از تکه‌هايي که در دست دارم هيچ تصوير کامي درست نمي‌شود. فقط مي‌گويم، «من سر در نيام - اون شب هيچکي نبود، ولي به هرکي ميگم ميگه "به! توام که حرفاي از هاريو مي‌زني!" گور باباي از هاري. تاسوعا معلوم

شد که مردم هستن، اما اون شب خب نبودن، هيچ جا نبودن. من مي‌خوام بفهمم از اون شب تا تاسوعا چي شد؟ اين جمعيت از کجا جوشيد و سررفت؟ اما اين روزا نمي‌شه از هيچکي هيچي پرسيد. تا آدم مي‌پرسه، يه طوري آدمو نگا ميکنن، انگار آدم تو صف دشمنه!»

انيس مي‌گويد، «خاک تو سرشون!»

مي‌پرسم. «تو سر کي؟»

مي‌گويد. «همه‌شون.» و مي‌زند زير خنده و بعد مي‌گويد، «بيا بريم از تو اطاق جعبه ژتونارو ورداريم، بريم بالا منزل خانم معيني. شب بازي داريم. توام بازي مي‌کني؟»

مي‌گويم، «نمي‌دونم.»

نمي‌دانم انيس با آن هيکل گنده چطور از لا به لاي اسباب‌هاي ريز و درشتي که تمام زمين و زمان اطاق را پوشانده است رد مي‌شود - ولي مي‌شود و با ژتون‌ها پيش من بر مي‌گردد که در آستانه در ايستاده‌ام و با تلفني قديمي که در جعبه چوبي زيبايي است و آستر مخمل قرمز دارد، ور مي‌روم. اين تلفن شايد تنها يادگار از ثروت بي حساب پدرش باشد که همه‌اش در زمان حياتش پشت ميز قمار به باد رفته است. انيس خودش مانده است و حقوق اداريش. بنابر اين خطري در بازي کردن متوجهش نيست - اگر همه حقوق را هم ببازد، هميشه دوستان نزديک و خويشان ثروتمند هستند که تا آخر ماه بي بام و بي غذا نماند.

در آپارتمان خانم معيني، که بي سليقه آرايش شده است ولي بزرگ و جادار است، همه رامي بازان جمعند. من تنها غريبه گروه. برادر خانم معيني و يکي از دوستان او هم، که از اعضا قديم جبهه ملي‌اند، از شمال وارد شده‌اند و آنجا هستند ولي جزو قماربازان نيستند. بازي هنوز شروع نشده است. من با برادر خانم معيني مشغول صحبت مي‌شوم. موضوع بحث ما جزوه‌اي است که اخيراً از پاریس آمده است و چون بسيار بد توزيع شده به دست کمتر کسي رسيده است. من، برادر خانم معيني و دوستي که همراه اوست، هر سه، آن را خوانده‌ايم. در آن جزوه حين تشويق مردم به ادامه مبارزه، از «روحانيون» با لحن مؤدبانه و محترمانه خواسته شده است که خود را وارد سياست نکنند. برادر خانم معيني مي‌گويد، «حرفا درسته، من صد درصد موافقم. اما به نظر شما حالا براي اينکه آدم بخواد آخوندها را از گود خارج کنه زود نيست؟»

مي‌گويم، «اگه دير نشده باشه خوبه.» و مثل اين است که با همين يك جمله تمام دلشوره‌اي را که مدتي است ذره ذره و خرد خرد روي دلم انبار شده است بيرون مي‌ريزم. با همين يك جمله ترمز مي‌برد. حرف مي‌زنم بي‌آنکه ترتيبی و آدابی بجويم، بي‌آنکه تقدم و تأخر مسائل را در نظر بگيرم. از روز راهپيمايي مي‌گويم و درگيري با آن دختر مقنعه پوش چادر به سر، از شعارها مي‌گويم که يا مذهبي است يا بوي خون مي‌دهد، از پول بي‌حسابي مي‌گويم که به شهادت کمال سمسار به دامن آخوندها ريخته مي‌شود، از مد اخير سفره انداختن‌ها، زيارت رفتن‌ها، در محفل دروايش جمع شدن‌هاي زنان شيك پوش و مرفه تهران، از رشوه‌هاي مالي و لفظي که دولت مداوماً به ملاها مي‌دهد، از رواج اصطلاحات مسلماني و عربي، از تعداد کتاب‌هاي ديني که بنا به قول احسان در سال‌هاي اخير منتشر شده است، از انجمن‌هاي اسلامي و حوزه‌هاي علميه و مساجدي که در هر کوي و برزن سبز شده است، از اقرار ضمني حسن آقا به آتش زدن بانک‌ها و سينماها، از ماه رمضان امسال و سال گذشته و ماجراي حاج آقا بقال لاهيجي و راننده تاکسي تلفني. همه را مي‌گويم با هيجان و در يك نفس. به انعکاس صدا و بازتاب نگراني هومان در تمام حرف‌ها آگاهم. حق دارد، حق با هومان است، بايد نگران بود و منتظرم که ديگران هم اين تکه‌هاي بريده بريده را کنار هم بگذارند و تصوير نهايي را، که ترسناک است، ببينند.

برادر خانم معيني با دقت به حرف‌ها گوش مي‌دهد ولي از صورت آرامش پيدااست که خطر چندانتي احساس نمي‌کند. دوست او با وقاري که مرا از هيجان زدگي خودم شرمند مي‌کند، مي‌گويد، «اينا

عوارض گذرائیه در همه دوره‌ها نمونه‌هاش بوده، منتهی شدت و ضعف داشته. شما تصادفاً به چند مورد منفرد برخوردید و خیال می‌کنید عمومیت پیدا کرده.»

من با ناتوانی می‌گویم، «نه - اینطور نیست. تَك تَك این موارد شاید مهم نباشه ولی مجموعهش ...» و می‌دانم زبانم قاصر است و استدلالم نارسا. باخشی که ناشی از عجز است می‌گویم، «هیچ دقت کردین این روزا همه اونایی که جلوی اسمشون با صد من افاده دکتر یا مهندس می‌داشتن ناگهان شدن سید یا حاجی؟ چرا؟ چطور شده که همه یاد اجداد آخوندیشون افتادن؟ می‌خوان مسلمونیشونو به رخ بکشن - چرا؟»

برادر خانم معینی لبخند پرتحمل و مهربانی می‌زند که مرا آرام کند ولی بی تاب‌تر می‌شوم. ته ذهنم باز ترسی جان می‌گیرد، شبیه ترس آن شب بی آدم پر پژواک، بعد از حکومت نظامی، در خیابان ژاله؛ شبیه احساس خفگی و بی‌هوایی روز پر جمعیت و پرهیاهوی راه پیمایی، در خیابان شاهرضا. مثل زخم ناسوری که تلنگری بخورد فکرم به ذق ذق می‌افتد. از الغای احساسم به دیگران به کلی عاجزم، حتی به برادر خانم معینی با همه حسن نیت‌اش.

مدعوین برای شروع بازی رامی به جنب و جوش می‌افتند. خاتمه بحث سیاسی اعلام می‌شود. میزبان در تکاپوی تهیه شمع و چراغ نفتی برای دوران خاموشی است. عطر مطبوع زعفران و برنج در راهرو پیچیده است. دسته‌های ورق و جعبه‌های ژتون روی میز گرد میان اطاق چیده شده است. من در میان جمع بیگانه‌ام و تنها، حتی از انیس دور افتاده‌ام. کاش اردشیر اینجا بود. کاش زنده بود.

نوزده

سرماي هفته آخر منزل مهدي و مهين، مرا براي زندگي در خانه سرد خودم آماده کرده است. رنگ تازه ديوارها به نظر مرطوب مي رسد و لخت بودن خانه گرم كردنش را مشكل مي كند. تنها بخاري نفتي قابل استفاده را، در اطاق خوابم گذاشته ام. حجت قرار است مقداري هيزم براي بخاري ديواري ناهارخوري و نشيمن تهيه كند. كرسي برقي هديه نزي هم در اطاق كار است. دست پخت كبري خوردني نيست و عزت الله آدم بي عرضه اي است. نه وقت ياد دادن آشپزي به كبري را دارم، نه حوصله سر و كله زدن با عزت الله را - بنابر اين با وضع موجود مي سازم.

كار را از شنبه شروع مي كنم. با آژانس تاكسي لويزان قرار بسته ام كه ۷ صبح ماشيني براي من بفرستد و شش و نيم عصر به نشاني مؤسسه بيروني عقيم بيايد. ترجمه كتاب نويسنده سوداني در حال پيشرفت است. مقداري پول از احسان گرفته ام، به نزي و علي هم مقروضم.

كارها را مثل آدمكي كوكي انجام مي دهم. كوشش دارم به نابساماني هاي زندگي شخصيم فكر نكنم و دلهره هاي ديگر را هم تا جايي كه ممكن است از ذهنم پس بزنم. نگراني هاي سمجي را كه رهايي از شرشان ممكن نيست به حساب انتظار مي گذارم - هميشه در انتظار التهاب هست: منتظر حادثه خوش اصلي هستم كه زندگي را به جريان متعارفش برگرداند. ولي تا تمام شدن شلوغي و ازدحام، تا روبراه شدن كارها، تا سرآمدن انتظار، همه چيز براي من حالت موقت دارد.

كبري براي بردن سيني شام مي آيد. مي گويم، «سبزي خوردنو درست بشور كبري.»

مي گويد، «به قرآن شسم - ازون دوام كه گرفتني بهش زدم.»

گل لاي تره را نشان من مي دهم. كبري مي زند تو صورتش و با صداي نازكش كه گوش را مي آزارد مي گويد، «خاك تو سرم! همين يه دونه اس والله! برم بشورمش؟»

«نه - فقط روميزو خلوت كن.»

صحبت درباره سبزي نشسته اين خاصيت را دارد كه كبري سريع تر از معمول ظرفها را جمع مي كند و با من هم سر كم خوردن يا نخوردن پلوي خمير و خورش شفته اش چانه نمي زند و زودتر از اطاق بيرون مي رود.

چاي نيمه كاره است كه كورس تلفن مي كند. مي گويد، «شاه رفت.»

مي پرسم، «اين دفته ديگه راسته؟»

مي گويد، «آره - خبر قطعيه. از جزيره كيش پرواز كرد.»

هفته گذشته هم كورس خبر رفتن شاه را با شور و هيجان داد، و من با شور و هيجان شنيدم و باور كردم. خبر درست از جايي نمي شود گرفت، بايد با شايعات زندگي كرد و شايعات فقط مربوط به رفتن و ماندن شاه نيست. شايع است كه از هاري سكتة قلبي كرده است، شايع است كه چند درجه دار و سرباز به عده اي از افسران گارد جاويدان حمله كرده اند، شايع است كه همافران، نيروي هوايي را بر هم ريخته اند... ولي بيش از هر چيز شايعه درباره خميني است.

شعار «ابراهيم خليل الله، محمد رسول الله، خميني روح الله» ديوارها را سپاه كرده است. همه امام خطابش مي كنند ولي به پيامبري ارتقايش داده اند. عكش را در ماه و موي ريشش را در قرآن مي بينند. شايعه شجاعت ها و پايمردي ها، معجزات و كراماتش دهن به دهن مي گردد.

هر سوالي كه حقيقت شايعات را مورد ترديد قرار بدهد يا حتي در تاييد قاطع آنها نباشد، با سردي و گاه پرخاش مواجه مي شود. وقتي با كورس حرف مي زنم ناگهان به ذهنم مي آيد كه تاريخ دارد لحظه به

لحظه بر پایه اخبار شفاهی، نقل قول‌های مجهول، گفته‌های بی سند و افسانه‌های بی اساس ساخته می‌شود.

به کورس می‌گویم، «تو کتاب ژوزفین تی رو خوندي؟»
از سکوت کورس به این نتیجه می‌رسم که بین سؤال من و حرف‌های او هیچ ارتباطی نیست و با عجله اضافه می‌کنم، «ببخش کورس جان، من این روزا ذهنم قروقاطی کار می‌کنه. وقتی تو حرف می‌زدي من حواسم جای دیگه بود. چي مي‌گفتي؟»

کورس عادت ندارد کسی به حرفش گوش نکند. خیلی خشک می‌پرسد، «کتاب کي؟»
«ژوزفین تی.»

«انگلیسیه؟ اسم کتابش چیه؟»

می‌گویم، «آره. "دختر زمان".»

«آخ! لا بد یکی از این فمی نیستاس!» از لحن صدای کورس پیداست هنوز بی حواسی مرا نبخشیده است.

می‌گویم، «نه بابا - اصلاً، اسم کتاب از یه ضرب المثل قدیمی گرفته شده: "حقیقت دختر زمان است".»

کورس ضرب‌المثل را تکرار می‌کند و می‌گوید، «نشنیده بودم.» بعد با بی‌اعتنایی می‌پرسد، «حالا راجع به چي هست؟»

اگر بگویم «دختر زمان» يك نوع رمان پلیسی-تاریخی است حتما کورس از کوره در می‌رود. با خنده می‌گویم، «تو مایه خوندنیای تو نیست، چون اصلاً با "هایدگر" کاری نداره! اما اگه هنوز مطالعه درباره "هوموساپینس ساپینس" برات جالبه، بد نیست بخونیش.»

می‌گوید، «چطو تو مایه خوندنیای من نیست؟ حتماً جالبه.»
با عجله می‌گویم، «نه، نه، دارم گیجت می‌کنم - کتاب اصلاً علمی نیست، اما خیلی شیرینه و خیلی خوب نشون میده چطو آدمیزاد دو پا می‌تونه با هوچی بازی و تبلیغ تاریخو قلب کنه. از هیچ، حادثه بسازه. اگه خوندنی این روزا کم داری ...»

کورس حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید، «فهمیدم چه جور کتابیه.»
مطمئن نیستم فهمیده باشد، چون من مطلقاً نتوانستم توضیح درستی بدهم، ولی مطمئنم که کتاب به دردش نمی‌خورد و می‌گویم، «اصلاً ولش کن. گفتم که، باب دندون تو نیست.»
وقتی گوشی را می‌گذارم حواسم هنوز پی کتاب «دختر زمان» است، پی ماجرای «قتل عام بُسْتَن» و جریان «تونی پَندی» و آن دو زنی که به «شهادی اسکاتلند» معروف شده‌اند. نکند تاریخ امروز ما را هم فقط شایعات بسازد؟ نکند حقایق را ندانیم و وقایع واهی را باور کنیم؟ نکند آنچه در ذهنمان نقش می‌بندد...؟

صدای زنگ تلفن رشته افکار را پاره می‌کند و از ژوزفین تی دورم. بی‌بنزینی و حکومت نظامی دیدارها را به حداقل رسانده است و تلفن‌ها را به حداکثر.

اول علی تلفن می‌کند که ببیند در خانه جا افتاده‌ام یا نه، بعد نزی که مرا پنجشنبه آینده به شام دعوت کند، بعد منوچهر که احوالم را بپرسد، بعد بیژن که خبر بدهد برایم يك رادیو خریده است، بعد احسان که قول بدهد جمعه به هر قیمت باشد سری خواهد زد و بعد انیس که بگوید چند روزی از این هفته را در منزل من خواهد بود.

به انیس می‌گویم، «من فقط یه تختخواب دارم و یه کرسی بی لحاف!»
می‌گوید، «خودم یه لحاف کرسی میارم و دوتا پتو اضافه. متکا داری؟»
«نه.»

«چیش! دوتام متکا میارم.»

با آنکه تلفن مدتی است آرام است، هرچه سعی می‌کنم باز به ماجرای «تونی پندی» برگردم نمی‌شود. همه کتاب‌ها، جز کتاب نویسنده سودانی که با کاغذ و خودکار کنار تخت‌خوابم است، در کارتن‌های بسته، گوشه اطاق کار است. هوا سرد است و من بی حوصله‌ام، بنابراین بیرون کشیدن کتاب ژوزفین تی را به وقت دیگری می‌گذارم.

تلفن آخر از خواهرم از پاریس است.

«خوبو خوشی؟»

می‌گویم، «آره - خوبو خوشم.»

«مام پاشیم بیایم؟»

یک لحظه تردید می‌کنم و می‌پرسم، «می‌خواهین بیاین؟ من که از خدا دلم می‌خواد. ولی شاید بهتر باشه یه خورده دست نگه دارین، تا من اینجارو سر و سامون بدم.»

«باشه - راستی اصغر تلفن کرد.»

«راستی؟ من مدتی ازش بی خبرم.»

«پاریسه.»

«ا - از کی؟ اصلاً نگفت که قصد سفر داره.»

«آره - مثه اینکه بی خبر راه افتاده.»

از رفتن اصغر هم خوشحالم هم دلگرفته. خوشحالم که این روزها دم چک نیست و دلگرفته‌ام که خودم نمی‌توانم ببینمش. چون معتقدم که ذهن اصغر مثل شطرنج بازها کار می‌کند، پی مفهوم این حرکتش می‌گردم. مات شده است یا فقط قلعه رفته است؟ قلعه رفته است، قلعه رفته است، اصغر مات نمی‌شود - مگر آنکه قواعد بازی شطرنج به کلی برهم خورده باشد. قواعد بازی برهم خورده است که من هم از خواهر می‌خواهم فعلاً نیاید؟ یا من هم فقط احتیاط می‌کنم؟ نه - هیچکدام، من فقط می‌خواهم خانه را آماده پذیرایی کنم.

بیست

حکومت نظامی همچنان پابرجاست ولی دولت نظامی روز به روز از نظامی بودنش کاسته می‌شود. وزرای افسر، دانه دانه کنار گذاشته می‌شوند و جای آنها را افراد سیویل پر می‌کنند. از هاری از آغاز نخست وزیریش حضور نداشته است، حالا مدتی است حتی صدا هم ندارد. آخرین حرفی که زده است، دربارهٔ الله اکبر گویان است که هنوز با طنز و مسخره ورد زبان‌هاست: «من و دخترم با دوربین‌های ارتشی مادون قرمز که تا دوردستو می‌بینه نگاه کردیم، هیچ کس نبود.» مردم می‌خندند و تکرار می‌کنند، «هه! هه! هه! هیچ کس نبود! جون خودت نبود! به پاگونت قسم نوار بود!»

و من با خودم در جدالم. آن شب که من و ژان ژاک بیرون بودیم چه؟ من خودم شاهد بودم. صدا در فضا بود، ولی آدمی نبود - نه در خیابان‌ها و کوچه‌ها، نه بر بام خانه‌ها. ولی تاسوعا؟ آن را هم خودم دیدم. مردم بودند، هم در خیابان‌ها و کوچه‌ها، و هم بر بام خانه‌ها - و صدا صدای مردم بود، تا چشم کار می‌کرد، تا گوش می‌شنید. چشم بی عینک من و دوربین مادون قرمز از هاری هردو از کار افتاده است؟ از هاری دروغ می‌گوید، چون از آن طرفی می‌بندد، اما من چرا کور شده‌ام؟ ناگهان به یاد حرف‌های مصطفی می‌افتم. عجیب است که تمام این مدت به آن فکر نکرده‌ام. چند روزی بود که صدای الله اکبر شب‌ها در شهر می‌پیچید که مصطفی را دیدم. بعد از ماچ و بوسه و خوش و بش به خنده گفت، «دیشب ما یه هولو تکنون حسابی خوردیم.» پرسیدم، «چگونه بود آن حکایت؟» و منتظر ماندم که مصطفی با شوخ طبعی معمولش شوگردهای خاص خودش را بزند و داستان را، هرچه هست، با آب و تاب و شاخ و برگ تعریف کند. گفت، «هیچی - یه هو و جنجالی دو قدمی خونهٔ ما بلند شد که من گفتم جنگ داخلی الان شروع میشه!»

داستان برایم جدی شد، پرسیدم، «تو ام تو شلوغی تو خیابون بودی؟» گفت، «نه - من تو خونه بودم. دیر وقت بود. شامونو خورده بودیم، عیالو خواهرش رفته بودن بچه‌ها رو بخوابونن، منم سرم به خوندن مشغول بود، بوقو کرنای دور شید، کور شید حکومت نظامیم زده بودن - بعله حسابی دیر بود - یهو سر و صدا بلند شد.»

پرسیدم، «موضوع چی بود؟» گفت، «یه عده صلوات می‌فرستادن و تکبیر می‌گفتن و یه افسریم خیلی لفظ قلم و دست نقاشی از تو بلندگو پی هم می‌گفت: "لطفاً متفرق بشید! و گرنه قوای نظامی مجبور به دخالت میشه! لطفاً متفرق بشید!"» مصطفی از اینکه تقلید صدای ارتشی را خوب درآورده بود، خندید و بعد دست‌هایش را پرصدا بهم کوبید و اضافه کرد، «بعدشم ترقو تروق! - صدای تیراندازی بلند شد.»

من از شترق دست مصطفی یگه خوردم و گفتم، «ای بابا!» «آره - عیال و خواهرش با هولو هراس آمدن تو اطاق نشیمن. یکیشون خواست بره طرف پنجره من داد زد "نرو! نرو! تیراندازی از نزدیکه ممکنه بهت بخوره! بخوابین زمین!" خودمم مثل نعش دراز شدم!»

مصطفی چنان با مهارت صحنه پردازی می‌کرد که تمام نگرانی آن لحظه را حس کردم و باز گفتم، «ای بابا! کسیم طوری شد؟»

«حالا صبر کن بقیه داره. سر و صداها مرتب بلندتر می‌شد. من دیدم دیگه نمیشه همینطور موند. با ترسو لرز سینه خیز رفتم کنار پنجره - علی‌رغم جیغو ویغ اهلو عیال! دلی به دریا زدم و گوشهٔ پرده

رو بلند کردم و یه چشمی نظری تو کوچه انداختم. کسی رو ندیدم. شیرک شدم - دوزانو نشستم و پرده رو نیمه پس زدم. باز کسی رو ندیدم. «

نحوه حرف زدن و مکث‌های مصطفی کنجکاو مرا به اوج رسانده بود. با بی‌تابی پرسیدم، «خب؟ بعدش؟»

گفت، «هیچی - به زخم گفتم شلوغی تو کوچه ما نیست، بیخود هول کردیم. جمعیت تو خیابون جمشیدآباد» و خندید.

آخر داستان بورم کرد. منتظر بودم حادثه‌ای پیش آمده باشد، ولی برای اینکه مصطفی را دلخور نکنم با خنده گفتم، «اِه - برو زهره منو آب کردی.»

مصطفی بلندتر خندید و من پرسیدم، «حالا تو جمشیدآباد کشتو کشتارم شد؟»

گفت، «دِ اینجاش خوشمزه اس. برادرم خونه‌اش یه خورده پایین‌تر از ماس - درست نبش جمشیدآباد» وقتی دیدم تو کوچه ما خبری نیست بهش تلفن کردم. گفت سر و صداری می‌شنوه، اما تو جمشیدآبادم کسی نیست. پرسیدم "از کجا میدونی؟" گفتش "رفتم تو خیابون." از شجاعت اخوی به عیال چیزی نگفتم. تو ام بالاغیرتاً مارو دست ننداز! اول ماجرا شجاعت ور نمی‌داشت! یه تکونی خوردم که گفتم کار تمومه!»

هر دو خندیدیم و من پرسیدم، «بالآخره شلوغیا کجا بود؟»

گفت، «نمیدونم - چون بعد از تلفن رفتم از روی تراس نگا کردم تو بولوارم کسی نبود. یه ده دقیقه یه ربع بعدشم سر و صداها خوابید.»

چطور آن شب با ژان ژاک یاد داستان مصطفی نیفتادم؟ ترس ذهنم را فلج کرده بود؟ احتمالاً. ولی فقط ترس نبود. شباهت این دو شب بهم بی‌اهمیت بود. حالا هم باید باشد - تاسوعا نشان داد. تازه فقط تاسوعا نیست، موضوع شب اول الله اکبرها و تلفن نزی هم هست.

من هنوز منزل مهدی و مهین بودم. شب دیروقت نزی تلفن کرد و گفت حوالی نارمک بین مردم و ژاندارم‌ها درگیری پیش آمده است و عده‌ای هم کشته و زخمی شده‌اند.

پرسیدم، «تو از امانیه خبرای نارمکو از کجا داری؟»

گفت، «مراد اون طرفا مهمونه، چون شبم به خاطر حکومت نظامی مجبوره بمونه، تلفن کرد بدونه این طرفام خبری هست یا نیست.»

گفتم، «تو نارمک چرا شلوغ شده؟»

«نمیدونم - مراد گفت یه عده کفن پوش ریختن تو خیابون، الله اکبر میگن و صدای تیراندازی بلنده.»

پرسیدم، «طرفای تو چی؟ خبری هست؟»

گفت، «نه. فقط از دور صدای الله اکبر میاد.»

با اینکه دیروقت است شماره نزی را می‌گیرم. مراد، شوهر نزی جواب می‌دهد که من آقای مهندس خطابش می‌کنم. خبرهای تازه را از هم جویا می‌شویم و آقای مهندس می‌گوید، «گوشی خدمتون، نزی رو صدا کنم.»

می‌گویم، «با نزی بعد حرف می‌زنم. از خودتون سؤالی داشت.»

«بفرمایین - خواهش می‌کنم.»

می‌پرسم، «شبی که شما نارمک بودین و شلوغ شد، یادتونه؟»

می‌گوید، «بله، بله کاملاً.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

می‌گوید، «تاسر و صدا بلند شد، ما درا و پنجره‌ها رو بستیم. من به نزی تلفن کردم...»
 حرفش را قطع می‌کنم، «نزی گفت شما دیدین که يك عده كفن پوش تو خیابونن.»
 می‌گوید، «بله- كفن پوش بودن.»
 «پس شما دیدین؟»

می‌گوید، «نخیر- صداشونو می‌شنیدیم. صلوات می‌فرستادن و می‌گفتن "بزنین، ما آماده مرگیم،
 شهدمون رو گفتم و كفنمون رو پوشیدیم".» بعد مکثی می‌کند و می‌پرسد، «چطو مگه؟ امشب طرفای
 شما خبری شده؟»

می‌گویم، «نخیر - فقط کنجکاو بودم جزئیات قضیه رو بدونم. خیلی ممنون.»
 «شب شما بخیر خانم- نزی میخواد صحبت کنه.»

«قربونت برم» نزی همیشه اینقدر گرم و صمیمی و از ته دل است که شنیدنش تمام غم‌ها را برای
 يك لحظه از دل آدم پاک می‌کند. می‌پرسد، «پنجشنبه رو که نمیخوای بهم بزنی؟»
 می‌گویم، «نه، نه - حتماً میام. با آقای مهندس کار داشتم و صدای تو رم می‌خواستم بشنوم.»
 «ترو خدا زودتر بیا که من سیر ببینم.»

می‌گویم، «از سر کار مستقیم میام پیشته.»
 کارتن‌های بسته کتاب‌ها را تکت تکت باز می‌کنم. «دختر زمان» اثر «ژوزفین تی» در سومی است.
 بیرونش می‌کشم و بقیه کتاب‌ها را آشفته، میان کارتن‌های باز نشده روی زمین رها می‌کنم و به اطاق
 خواب برمی‌گردم. باید ماجرای «تونی پندی» را یکبار دیگر به دقت بخوانم.
 نه در «بُستن» که شهری است در ایالت «ماساچوست»، قتل عامی رخ داده است؛ نه در «تونی
 پندی»، که محلی است در جنوب «ویلز»، فاجعه‌ای به وقوع پیوسته است؛ و نه آن دو زن، که به
 نامشان بناهای یادبود در اسکاتلند برپا شده است، در راه مسیح مرده‌اند.

در ماجرای که در تواریخ به اسم «قتل عام بستن» ثبت است، مجموعهٔ مصدومین چهار نفر بوده
 است. در «تونی پندی» که اهالی ویلز هنوز که هنوز است می‌گویند، «هرگز فاجعه‌اش را فراموش
 نخواهند کرد، هرگز»، اگر خونی ریخته شده باشد، از یکی دو بینی است. و دو زنی که در اسکاتلند به
 «شهادی عیسی» معروفند، در حقیقت به جرم خیانت و همکاری با هلندی‌ها که قصد اشغال اسکاتلند را
 داشته‌اند، محاکمه شده‌اند.

همهٔ این ماجراها قلب شده است. با هو و جنجال گنده شده است. ابعاد جهنمی پیدا کرده است. و آنها
 که دروغ را راست کرده‌اند به اهدافشان رسیده‌اند، و افسانه تا امروز به جای واقعیت در اذهان به جا
 مانده است. امروز اگر کسی در بستن بگوید، «کدام قتل عام؟»، هزاران نفر دست به شورش می‌زنند.
 اگر در ویلز کسی منکر «فاجعه» شود، فاجعه به وجود می‌آورد. اگر در اسکاتلند، «دو شهید» را
 کسی جاسوس بخواند، خون به پا می‌شود.

قتل عام بستن، شهادی اسکاتلند، فاجعهٔ تونی پندی - میدان ژاله، تکبیرگویان نامرئی، كفن پوشان جان
 برکف... چرا؟ هدف چیست؟ روایت وارونه‌ای است از «چوپان دروغگو؟» اینقدر بگوییم «گرگ»
 که گرگ اهلی شود، آمدنش واهمه نداشته باشد، و اگر آمد هرکه خواست بتواند به گردنش قلاده
 ببندازد... آقا کمال روز عاشورا گفت. گفت، «دیگه ترس همه ریخته.»

شگرد زیرکانه است و موفق - در تاسوعا معلوم شد.

بیست و یک

هر تیري که دولت این روزها می‌اندازد، کمانه می‌کند. سیاست شل کن سفت کنی پیش گرفته است که نه هدف دارد و نه آینده. معلوم نیست چرا سخت می‌گیرد و روشن نیست چرا نرم می‌شود. هیچ کارش مردم را راضی نمی‌کند، از هر واکنشش مردم جری‌تر می‌شوند. نه هارت و پورتش دیگر اثری دارد، و نه از در صلح و صفا درآمدش. اولی را جدی نمی‌گیرند، دومی را به حساب ضعف می‌گذارند. اقداماتی که سال پیش ولوله ایجاد می‌کرد، یا چند ماه قبل رضایت، امروز با بی‌اعتنایی روبروست. نخست وزیر اسبق، رئیس سابق ساواک، شهردار قبلی تهران، وزیر پیشین اطلاعات بازداشت شده‌اند، ولی مردم یا شانه‌ها را بالا می‌اندازند یا با سوءظن خبر را تلقی می‌کنند:

«خب نصیریو گرفتن - ساواک که سرجاشه!»

«آبا که از آسیاب افتاد اینارم ول می‌کنن - مگه قبلاً ندیدیم؟ موضوع افسرای نیروی دریایی که یادمونه بابا! همه رو ول کردن - پولای دزدی رم قرار شد آقاییون قسطی پس بدن! قسطی! منفعت پولایی که خورده بودن اقلاده برابر قسطاً بود!»

«ای بابا! کار از بیخو بن خرابه - حالا نیکپی و هویدا تو هلفدونی باشن یا نباشن - اینکه دردی رو دوا نمی‌کنه.»

بوی الرحمن کابینه از هاری بلند است. همه شاهد جان دادن روز به روز دولتند. نطق شاه حکم تیر خلاص را دارد:

«صدای انقلاب شما را شنیدم...!»

از روز عاشورا شعار علیه شاه و دربار، سکه رایج است، اما بعد از شنیدن این سخنان خشم و تحقیر مردم حد و مرز ندارد:

«عجب رویی داره! بیست و پنج سال بابا درآورده، حالا میگه پاک کنیم از سر! سنگ پای قزوین به گردش!»

«کورش بیدار شو، که کار ما سخت خرابه!»

«بچه گول میزنه؟ خیال میکنه مردم میتونه با این حرفا خر کنه! یه عمر تحقیرمون کرده بسش نیست، حالا میخواد تحمقمونم بکنه!»

«دیگه نمیگه "ما" میگه "من" - صبر کن تا نیم منم بشه!»

این‌ها محتاطانه‌ترین و مؤدبانه‌ترین لغزهایی است که از همه می‌شنویم. سخنرانی شاه سوای جسورتر کردن مردم، لقب «انقلاب» را هم برای حوادث اخیر خریده است. شاه اول کسی است که اتفاقات این چند هفته را انقلاب می‌خواند. کلمه، از این پس رسمی است. دیگر کارها «قهرمانی» نیست، «انقلابی» است.

نمی‌فهمم چرا شاه اینقدر مجذوب این کلمه است؟ یا دلش می‌خواهد خودش انقلاب بکند، یا تصور می‌کند دیگران می‌کنند. واقعاً چرا؟ در این فکرم که نعمتی وارد می‌شود.

اگر وجود نعمتی نبود، کارکردن در مؤسسه بیرونی قابل تحمل بود. من تمام کوششم را می‌کنم که او را ندیده بگیرم، اما مشکل موفق می‌شوم. حضورش سنگین‌تر از آن است که بتوان سبک از او گذشت. هر وقت فرصتی پیدا کند، خودی به اطاق من می‌اندازد تا تمام معضلات گیتی را حل و فصل کند، به کلیه علوم کیهان بپردازد، و به وضع فرهنگ و هنر جهان برسد.

امروز تا به اطاقم می‌آید می‌گوید، «غلامحسین دیروز قرار بود بره بالا. شب یه تلفنی بهش می‌زنم ببینم قضیه به کجا کشیده.»

نعمتی از تمام نامداران ایران و جهان، زنده و مرده، به اسم کوچک یاد می‌کند، به علاوه از دهنش مثل شصت تیر اسم می‌پرد: شکسپیر، حافظ، روزولت، مصدق، انیشتن، ابن سینا، شوایتزر، ناتل خانلری همه در یک نفس گفته می‌شود و با صمیمیتی مشابه. طبعاً اسامی کوچک این بزرگان در محاوره، اگر آدم را مرعوب نکند، لااقل گیج می‌کند - مشکل می‌شود شکسپیر را از روی یک ویلیام خشک و خالی شناخت، یا ناتل خانلری را با یک پرویز بی‌دنباله. اما من ترجیح می‌دهم نفهمم تا توضیحات نعمتی را بشنوم. بنابراین هرگز سوال نمی‌کنم، «کدام آلبرت؟» یا «مقصود از محمد؟» اگر این روزها موضوع ملاقات شاه با سران جبهه ملی ورد زبان همه نبود، قطعاً معمای امروز نعمتی هم لاینحل می‌ماند، ولی چون من هم شایعه را مثل دیگران شنیده‌ام، به قرینه حدس می‌زنم منظورش رفتن دکتر صدیقی به کاخ نیاوران است.

می‌گویم، «خوب فکریه - تلفن کنین.» و سرم را با کاغذهای رومی می‌زم گرم می‌کنم.

می‌گوید، «آره - حتماً. حالا شایدم خودش امروز تلفن بزنه.»

درباره نعمتی منصفانه باید گفت که عقده سن ندارد، چون در گفته‌هایش گاه هم‌نشین ملک‌الشعرای بهار از آب در می‌آید و گاه در محفل پروین اعتصامی آفتابی می‌شود. به هر حال از معاصرین صاحب نام یا صاحب منصب به تحقیق کسی نیست که همدم، همبازی یا هم پیاله نعمتی نبوده باشد.

نعمتی هنوز دارد حرف می‌زند. موضوع «غلامحسین» و رفتش را به «بالا» تمام می‌کند و به «لورانس» می‌پردازد - نه به «لورانس عربی» بلکه به «لورانس دارل» که مجموعه «چارپاره اسکندریه» اش روی میز من است.

می‌گوید، «کارش بد نیس. اما تو "رسوایی کاتارینا" رو بخون، هاینریش چیز دیگه اس...» تلفن زنگ می‌زند، برای نعمتی است. به تلفنچی می‌گویم، «لطفاً وصل کنین به اطاق خودشون - الان میرسن.»

نعمتی با اعتراض می‌گوید، «خب از همینجا حرف می‌زدم دیگه.»

می‌گویم، «آخه ممکنه دکتر صدیقی باشه.»

نعمتی چشم‌هایش را گرد می‌کند و می‌پرسد، «چی؟»

می‌گویم، «لابد حرفای خصوصی داره - درست نیست.»

نعمتی خیره‌تر نگاه می‌کند. در صورت من حتماً جز ملال چیز دیگری نیست.

همیشه بعد از رفتن نعمتی چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا بتوانم حواسم را جمع کنم و کار را از سر بگیرم. به هر حال امروز قبل از آمدن نعمتی هم در فکر بودم و کار نمی‌کردم. اشاره به دکتر صدیقی ذهنم را به ماجراهای روز بر می‌گرداند.

کدام از سه نفری که نامشان این روزها می‌رود کابینه بعدی را تشکیل خواهد داد؟ سنجابی؟ بازرگان؟ یا صدیقی؟ هر سه اسم آشناست. هر سه مرد از نزدیکان مصدق بوده‌اند. هر سه نفر قبل از وارد شدن به صحنه سیاست در دانشگاه تدریس کرده‌اند.

جز این چه می‌دانم؟ دکتر صدیقی وزیر کشور دولت مصدق و استاد دانشکده ادبیات، مهندس بازرگان پس از ماجرای خلع ید نماینده مصدق در آبادان و استاد دانشکده فنی، دکتر سنجابی قاضی اختصاصی ایران در دادگاه لاهه و استاد دانشکده حقوق. دیگر چه می‌دانم؟ در واقع خیلی کم، هیچ.

از گفته‌ها و شنیده‌ها در ذهنم مانده است که در دوران محاکمات محمد مصدق، غلامحسین صدیقی از دیگر وزرایش محکم‌تر و متشخص‌تر ایستاد. بر خلاف بعضی همکاران دیگر که با کوبیدن مصدق در صدد تیرئه خود برآمدند، صدیقی با سرفرازی از این همکاری حرف زد. گفت: «من چند صباحی افتخار شرکت در دولت دکتر محمد مصدق را داشته‌ام و بقیه عمرم را هم یا درس خوانده‌ام، یا درس داده‌ام.» کسی را ندیده‌ام که از صدیقی جز به احترام یاد کند. مدت‌ها بود اسمی از او در میان نبود.

نام رهبر جبهه ملی، دکتر کریم سنجابی، را بیشتر شنیده‌ام. سنجابی این اواخر هم مطرح بوده است - لااقل دو بار. بار اول یکسال و اندی پیش، در زمانی که همراه شاپور بختیار و داریوش فروهر نامه‌ای سرگشاده به شاه نوشت. بار دوم چند ماه قبل، وقتی که برای دیدار خمینی به «نوفل لوشاتو» رفت. نامه سرگشاده، سه امضا دارد و لحنی سربلند و گاه سرکش، اما اعلامیه‌ای را که حاصل سفر اوست به فرانسه فقط خودش امضا کرده است و متن آن «قبل از صدور، مورد موافقت حضرت آیت‌الله العظمی خمینی قرار گرفته است.» در این جمله‌ای که در آغاز اعلامیه آمده است، تواضعی نزدیک به زبونی دیدم. به علاوه، «بسمه تعالی» و «ذیحجه» اول و «جنبش اسلامی» و «موازین اسلامی» داخل متن اعلامیه هم آزارم داد، ولی هیچ کس منکر ملی بودن کریم سنجابی نیست.

مهندس مهدی بازرگان را هم مثل آن دو نفر دیگر ندیده‌ام و نمی‌شناسم. کتاب «ترمو دینامیک» او را دیده‌ام و خوانده‌ام. از دیگران شنیده‌ام که فقه اسلامی را از ترمودینامیک بهتر می‌شناسد. اگر مثل صدیقی با ادب سر و کار داشت یا مثل سنجابی با حقوق، کشش بازرگان به دانستن شرعیات برایم سؤال انگیز نبود، ولی تلفیق قانون «نیوتن» و «تئوری» «آهم» با آداب وضو و مبطلات روزه به نظرم خنده‌دار می‌آید. در مورد بازرگان هم همه یک صدا می‌گویند آدم شریفی است. تلفن زنگ می‌زند. رابط چاپخانه است که از طبقه پایین صحبت می‌کند و می‌گوید، «آمدن عقب‌تون. بگم منتظر باشن؟»

می‌گویم، «خیلی متشکر - دارم میام پایین.»

از بابت وسیله رفت و آمد اقبال، یارم بوده است، با محمد، جوانک معقول و مؤدبی که راننده آژانس لویزان است، رفیق شده‌ام. پسر باهوش و تیزبینی است. جریان‌ات روز را تعقیب می‌کند. خبرهایی که داریم با هم مبادله می‌کنیم. او از وضع محله خودش و گفتگوی مسافری دیگر برایم می‌گوید، من مطالبی را که شنیده‌ام یا اینجا و آنجا خوانده‌ام برایش تعریف می‌کنم. تمام طول راه با هم حرف می‌زنیم. صبح‌ها، درازی سفر از لویزان تا اواسط خیابان شاه را با صحبت کردن با محمد کوتاه می‌کنم و عصرها، کوفتگی حاصل از حرف‌های پر از ادعای نعمتی را با گفتگوی ساده و منطقی محمد از تن به در.

مع‌هذا وقتی به خانه می‌رسم خسته‌ام. مستقیم به اطاق خواب می‌روم که تمام زندگیم به چهاردیوارش محدود شده است. جیغ و ویغ کبری و عنقی و عبوسی عزت‌الله، هردو نامطبوع است، ولی ناگزیر نیستیم هیچکدام را برای مدتی طولانی تحمل کنم. کبری شامی برایم می‌آورد و عزت‌الله حساب‌های روز را پس می‌دهد، بعد هردو به اطاق خودشان بر می‌گردند و من می‌مانم با کتاب و کاغذ و رادیویی که بیژن برایم آورده است و تلویزیون کوچک قابل حملی که انیس به امانت اینجا گذاشته است.

از پنجره کوچک اطاق خواب که برگ‌های پیچ دیواری نمیش را می‌پوشاند، آلاچیق مو و یکی از درخت‌های بید مجنون پیدا است. کنار پنجره که می‌ایستم تپه‌های مقابل را هم می‌بینم که در تب جنگل سازی درختکاری شده است و بعد، به دست باد و باران رها. وقتی روی مهتابی بیرون اطاق می‌روم، تمام شهر و شمیران را زیر پا دارم. سکوت تپه مرا جز جنجال گنجشک‌هایی که به غارت انگورهای نارس می‌آیند، هیچ بر هم نمی‌زند، و زلالی هوایش را، سوای دود سیگارهای پیاپی من، هیچ دردآلود نمی‌کند. در این فصل از پیچ دیواری فقط ساقه‌های خشکش به جاست که پنجره را مشبك کرده است و چون باری بر تآک نیست، گاه کلاهی تنها بر داربست می‌نشیند.

هوا سرد است به اطاق بر می‌گردم که اخبار را گوش کنم. تیمسار از هاری به مناسبت بیماری قلبی از نخست‌وزیری استعفا داده است و اعلیحضرت از دکتر شاپور بختیار دعوت کرده است که کابینه‌ای تشکیل دهد.

مي دانم که شاپور بختيار در دولت مصدق معاون وزارت کار بوده است. مي دانم پدرش را در دوره رضاشاه کشته اند. مي دانم بعد از ۲۸ مرداد چند بار زنداني شده است. اين اواخر هم اسمش برده مي شد - به خاطر نامه اي که همراه سنجابي و فروهر به شاه نوشت و در ماجراي کاروانسرا سنگي که دستش شکست. همه مي گویند ملي است و نشان داده است که شجاع است.

اولين احساسی که بعد از شنیدن خبر دارم، آرامش است و بعد شادي. پس درست درآمد - آرزوي من و امثال من برآورده شد. از فردا مي شود زندگي کرد - در پرتو دولتي ملي که کارها را به دست مي - گیرد، اصلاحات را شروع مي کند، نظم را بر مي گرداند.

در رو به مهتابي را دوباره باز مي کنم. در همان آستانه در مي ايستم. خودم را بغل مي کنم و چند نفس عميق مي کشم. آسمان صاف است و پر ستاره و سوز سرما، با همه گزندگي، سالم و نشاط بخش.

بیست و دو

نزي خودش در را براي باز مي‌کند و تا چشمش به من مي‌افتد با ذوق مي‌پرسد، «شنيدی؟ نطق بختيار و شنيدی؟»

«آره - معرکه بود.»

نزي مي‌گويد، «مي‌دونستم تو حظ مي‌کني. شعرشو برات يادداشت کردم.»
مي‌خوانم: «"من مرغ طوفانم نيندشم ز طوفان
"موجم نه آن موجي که از دريا گريزد".»

نزي با ذوق و از ته دلش مي‌گويد، «الهي قربونت برم.»
بازوش را مي‌گيرم و با هم به اطاق پذيرايي مي‌رويم. خانم و آقاي مستي قبل از من رسیده‌اند. خانم روسري به سر دارد و آن را مقتعه‌وار بسته است، طوري که هيچ تار مويي پيدا نباشد. آقا سر و وضعش معقول است: هم کراوات را زده است و هم ريش را.
من معرفي مي‌شوم و نزي، که متوجه نگاه من به چارقد زفت‌وار خانم است، توضيح مي‌دهد: «دوستاي ما تازه از حج برگشتن.»

نزي و آقاي مهندس هم به مکه رفته‌اند - چند سال پيش - و من به خاطر ندارم که نزي هرگز خودش را به اين قيافه درآورده باشد. اين روزها مردم مايلند، به جا آوردن مراسم مذهبي را به رخ ديگران بکشند و بدتر از آن، به زشتي ميل دارند. به هر حال من نمي‌دانم به کسي که از حج آمده است چه بايد گفت؟ تعارف معمول چيست؟ «مبارك باشه»، «زيارت قبول»، «رسيدن به خير»، «التماس دعا»، يا، «خسته نباشين»؟ بنا بر اين چيزي نمي‌گويم.

نزي اضافه مي‌کند، «شماها با هم همسايه اين.»

با تعجب مي‌گويم، «من که وسط بيابونم - همسايه ندارم!»

نزي مي‌گويد، «چرا ديگه - خانم و آقاي يحيوي حسين آباد زندگي مي‌کنن. خيلي نزديك تو ان.»
«خب آره. يعني خيلي دور نيستيم.» و از خانم مي‌پرسم، «کجاي حسين آباد؟»

«تو خود ميدون حسين آباد. بلدين کجاس؟»

«بعله - هر روز از تو ميدون رد ميشم.»

«پس بايد قدم رنجه کنين. من جمعه اول هر ماه سفره حضرت فاطمه دارم.»
من با نگراني خانم را نگاه مي‌کنم.

آقاي يحيوي مي‌پرسد، «شما منزل پدرتون هستين؟ چون اونجا رو من بلدم.»

مي‌گويم، «نخير - سر تپه نرسیده به خونه بابا.»

آقاي مهندس به مهمانش مي‌گويد، «اونجا که حالا نصيري ميشينه. خبر که داري؟»

«درسته، درسته، الان يادم اومد.»

از نصيري و ساواک و وضع ترافيک و نارضايتي‌هاي مردم، صحبت به سياست روز مي‌کشد. از گفتگوها چنين بر مي‌آيد که آقاي يحيوي از دوستان مهدي بازرگان است و با شاپور بختيار هم آشنائي دارد.

آقاي مهندس رو به من با لحن شوخي مي‌گويد، «به احتمال قوي ايشونم تو کابينه اس ولي مقر نمياد.»

مهمان نه تأييد مي‌کند و نه تکذيب، فقط لبخند مي‌زند. هنوز وزرا تعيين نشده‌اند، ولي صحبت آدم‌هاي مختلف در ميان است. حتي چندين فهرست اسامي اعضاي کابينه بين مردم منتشر شده است.

من از آقای یحیوی می‌پرسم، «دلیل مخالفت سنجابی و جبهه ملی با بختیار چیه؟ بختیار که از خودشونه - چرا به جای اینکه کمکش کنن چوب لای چرخش میذارن؟ مگه همه صحبت این نبود که ملیون بیان سر کار؟»

مهندس جواب می‌دهد، «به نظرم بیشتر مخالفتا و رقابتا شخصی باشه.»
 آقای یحیوی می‌گوید، «شرایطو باید در نظر گرفت. الان اوضاع خیلی حاده.»
 می‌گویم، «اگه جز این بود که کسی سراغ آدمایی مثل بختیار و صدیقی نمی‌رفت.»
 می‌گوید، «درسته بعله - منتها اعتراض جبهه ملی به بختیار اینه که مشورت نکرده تصمیم گرفته.»
 می‌پرسم، «دیدار سنجابی با خمینی و صدور اون اعلامیه با مشورت انجام شده؟ یعنی موضع رسمی جبهه ملی اونه؟ که جبهه بره زیر عباي آخوند، به جای اینکه خودش رهبری رو به دست بگیره؟ نخست وزیری بختیار تنها شانس جبهه ملیه که خودشو ازین خفت نجات بده.»
 آقای یحیوی می‌گوید، «گرفتن فرمان نخست وزیری از شاه ام مورد اعتراض ایناس.»
 نزی می‌پرسد، «یعنی چی؟ مگه قرار بود فرمانو از کس دیگه بگیره؟»
 آقای یحیوی می‌گوید، «خب به سنجابی و صدیقی که پیشنهاد شد نپذیرفتن - لابد به همین ملاحظات دیگه.»

«کدوم ملاحظات؟»

«الان جو حاکم طوریه که اگه کسی مقامی رو قبول کنه طرد میشه. وجاهتشو از دست میده.»
 می‌پرسم، «اگه هیچکس هیچ مسؤولیتی رو قبول نکنه تکلیف ما مردم کوچه و بازار چی میشه؟ مگه ما وجه‌المصالحة و جاهت آقاوونیم؟»

مهندس می‌گوید، «والله من شنیدم که صدیقی گفته وجاهت ملی که برای اون دنیا نیست، در وضع آشفته فعلی هر کس هر کاری میتونه باید بکنه.»
 نزی می‌گوید، «خدا پدرشو بیامرزه - خیلی حرفش حسابیه.»
 آقای مهندس ادامه می‌دهد: «به علاوه شنیدم دکتر صدیقی حاضر به قبول مسؤولیت بوده منتها شاه شرایطشو نپذیرفته.»

مهمان با اشاره سر تصدیق می‌کند و می‌گوید، «مثل اینکه صدیقی اصرار داشته که شاه بمونه، ولی خب چنین چیزی دیگه ممکن نیست. نه مردم دیگه شاهو میخوان، نه خود شاه دیگه میخواد بمونه. آدم بزدلیه. همیشه بزدلیشو نشون داده.»

مهندس از من می‌پرسد، «شما این جوونی که میگه سخنگوی جبهه ملیه می‌شناسین؟ مثل اینکه پاریس زندگی می‌کرد؟ خبر اخراج بختیار به اسم او از بی. بی. سی. پخش شد.»
 می‌گویم، «بعله پاریس بود. من دیدمش ولی نمی‌شناسمش.»

آقای یحیوی می‌گوید، «اصفهنین. پدرش اونجا گزفروشی داره. پسره نوچه سنجابیه - خب دیگه به قول معروف: جوانست و جویای نام!» و می‌خندد.

نزی از همه جمع سؤال می‌کند: «راسته که بختیار تریاکیه؟»

مهندس می‌گوید، «ای بابا! ای بابا! بیشتر جمعه‌ها کوهه. من خودم دو سه بار گلک چال و شیرپلا دیدمش. یه بارش ام یادمه با حسینی و بازرگان بود.»

نزی می‌گوید، «آره تو گفته بودی، ولی خب مردم میگن تریاکیه. بچه‌ها تو خیابون دم گرفته بودن: "بختیار! منقلو وردار بیار!"»

آقای یحیوی باز می‌خندد و می‌گوید، «مردم! بعله دیگه، چه حرفا که نمیزنن.»
 نزی در ضمن حرف زدن و گوش کردن مشغول پذیرایی است. وقتی ظرف پسته‌های دهن باز بوداده آبلیمو خورده را جلو خانم یحیوی می‌گیرد، می‌پرسد، «شما چرا اینقدر امروز ساکتین؟»
 خانم یحیوی جواب می‌دهد، «والله چی بگم. من اهل غیبت نیستم - حرومه.»

نزي با خنده ميگويد، « شما از وقتي حاجيه خانم شدين خيلي ديگه... »
 آقاي مهندس اعتراض ميکند: « ما که غيبت نميکرديم. اگه ايناسمش غيبت بايد صم بکم نشست! »
 ميگويم، « حالا غيبت کردن چه عيبي داره؟ من که معتقدم کار خيلي شيرينه. به وقتي من با يه عده
 از دوستان دوره داشتيم - جمع ميشدیم فقط براي اينکه غيبت کنيم! »
 همه ميخندند جز خانم يحيوي.

مهمانهاي ديگر هم کمکم ميروند. با هر تازه واردي، حرفهاي سياسي تازه مي شود.

« ميگن باز رگام تو کابينه اس. »

« بختيار سر وزير دفاع با شاه به توافق نرسيده. »

« مصدقم همين گرفتاريو داشت. »

« مگه قرار نيست جم بشه؟ »

« شايعه اش که هست. »

« کابينه بالاخره تشکيل ميشه، اما مسأله اعتصابا و شلوغيا... »

« تا شاه نره هيچي درست نميشه. »

« شاه نميره، حالا خواهيدديد. »

نزي ميگويد، « بفرمائين شام. »

« اين دولت که اصلاً شانسي نداره. »

« چرا؟ »

« کابينه محله. »

« يعني چي؟ »

نزي باز ميگويد، « شام حاضره - بفرمائين سر ميز. »

« روحانيون نظر خوش به بختيار ندارن. اونا بايد موافق باشن. خميني بايد صحتۀ بذاره - وگرنه بي
 مايه اس و فطير. »

« به چه مناسبت؟ آخوندا چه کاره ان؟ »

« فعلاً که همه کاره - حرف حرف اوناس. »

« پس بقیۀ مردم مدادن! محض رضاي خدا فتوا گرفتو دوباره باب نکنين که کقاره داره! »

« کافيه خميني يه اعلام جهاد بده - نود درصد مردم مسلمون معتقدن. »

« از کي؟ چون پونزده سال پيش که کسي براي خميني و فتواش تره ام خورد نميکرد. »

نزي صدا را بلندتر ميکند: « شام سرد شد! بابا شام! » و دست مرا ميگيرد و به طرف ميز ميکشاند
 و ميگويد، « اگه امشب درست غذا نخوري باهات قهر ميکنم. »

تماشاي ظرفهاي پر و پيمان و رنگ و وارنگ خودش ضيافتي است. در ميان قابهاي پلو و چلو و
 قدحهاي خورش و اش و ديسهاي خوراک و کباب، بشقابهاي پنير و سبزي تازه و حقههاي مرابي به
 و البالو و انجير بر سفره نشسته است. در خانه نزي باقلا هميشه زمردني است و زرشک ياقوتي و پياز
 داغ طلايي. من در کمتر خانهاي غذاهاي به خوش رنگي، خوش عطري، خوش طعمي غذاهاي نزي
 خوردهام

يك تکه کباب بر ميدارم و ميگويم، « من که دلم نمياد اين تابلورو بهم بزنم. »

نزي ميگويد، « الهي قربونت برم. » و مقداري ته ديگ با خورش فسنجان توي بشقابم مي ريزد و
 اضافه ميکند: « بايد بخوري، وگرنه گفتم که، باهت قهر ميکنم. »

بیست و سه

صبح‌ها با صدای رادیو از خواب بیدار می‌شوم که از زنگ ساعت شماطه‌ای بهتر است، اما از تخت بیرون آمدن را سادتر نمی‌کند- مخصوصاً وقتی هوا مثل امروز آنقدر سرد است که چون تیغ پوست دستی را که از زیر پتو در می‌آید، می‌برد. اما اگر بلافاصله بلند نشوم صدای گوینده بی. بی. سی. حکم لایلی را پیدا می‌کند - پلک‌ها سنگین می‌شود و تن خودش را به سستی و مستی خواب می‌سپرد. به دو به حمام می‌روم و برای هزارمین بار به خودم وعده می‌دهم که شب‌ها زودتر بخوابم. ولی بی‌فایده است، می‌دانم، چون من مثل جغد زاده شده‌ام که شب زنده داری کنم.

آب سردی که به صورتم می‌زنم برای یک لحظه نفسم را بند می‌آورد و صورتم را می‌گزد، اما تارهای چشم‌ها را می‌شوید و حرکاتم را سریع‌تر می‌کند. مسواک کردن دندان و پوشیدن لباس و شانه کردن مو و آرایش صورت در زمانی رکورد انجام می‌شود. و تا وقتی کبری آب جوش و نسکافه مرا بیاورد و نفت بخاری را پر کند، کیفم را آماده می‌کنم و دو جلد لغت‌نامه انگلیسی- فارسی حمیم را روی تخت می‌گذارم که فراموش نکنم به مؤسسه برگردانم.

از خودم عصبانی هستم که دیکسیونرها را از نعمتی به امانت گرفته‌ام. حق بود این چند روز هم از آن صرف نظر می‌کردم و زیر بار منت او نمی‌رفتم. نعمتی هر کار ساده‌ای را که می‌کند مرحمتی جلوه‌اش می‌دهد و من از این مرحمت‌ها به جای آنکه متشکر باشم، طلبکار می‌شوم.

پیشنهاد قرض دادن کتاب‌های لغت از طرف خود نعمتی شد. اوایل هفته گذشته باز بی دلیل در اطاق من ولو بود. یکی دو نفر دیگر هم آنجا بودند که کار اداری داشتند. وقتی نعمتی همراه جمعی در اطاق من است وضع من از همیشه مشکل‌تر می‌شود، چون صحبت‌ها ناگزیر کش پیدا می‌کند. مواقعی که تنه‌است من، یا به اظهارنظرهای بحر طویلش در سکوت گوش می‌دهم، یا به سؤال‌های درازش جواب‌های یک سیلابی: «آره»، «نه»، «باشه»، «نمیشه»، «شاید». اما در حضور دیگران این سلاح هم از گرفته می‌شود و مجبور می‌شوم در صحبت‌ها شرکت کنم.

آن روز صحبت درباره لغت‌نامه‌های موجود انگلیسی به فارسی بود و لزوم داشتن دیکسیونرها متعدد. یکی از حاضرین گفت، «اگه آدم سال تا سال ام به کتاب لغت رجوع نکنه وجودش دم دست لازمه.»

من تصدیق کردم و گفتم، «کاملاً - اگه نباشه آدم برای کار فلج میشه. من خودم الان گرفتارشم. چون همه بسته‌های کتابامو هنوز باز نکردم و شباً که مشغول ترجمه میشم عین گربه‌ای هستم که سبیلشو زدن - تعادل ندارم!»

نعمتی خودش را انداخت وسط و گفت، «به! خب اینجا که پر دیکسیونره، انواعو اقسامشو داریم، از هر کدوم دوسه دوره، یکیشو ببر خونه دیگه - مهم نیست که.»

خیلی ممنون شدم اما به محض اینکه تشکر کردم و گفتم دیگر مشکلاتم حل شد، نعمتی اضافه کرد، «اما ببین من به این آسونیا نمی‌ذارم کتاب از اینجا بره بیرونا! اونم دیکسیونر! حالا استثنائاً میدم تو ببری، اما باید براش رسید بدیا! نه دیگه، باید بدی، دوقبضه.»

رسید دادن برای کتابی که آدم از کتابخانه قرض می‌گیرد کاملاً طبیعی است، ولی لحن صدا و نحوه عنوان کردن نعمتی است که آدم را مستأصل می‌کند. می‌توانست این کار را با ظرافت انجام بدهد یا لااقل به موقع، ولی دست خودش نیست. نعمتی عادت دارد به سبک آفتابه دار مسجد شاه اظهار قدرت کند. وقتی آدم تتگش گرفته است دستور صادر می‌کند که جا برای برخوردن، چانه زدن، یا رد کردن باقی نگذارد.

باید رد می‌کردم، چون لحن نعمتی بسیار زننده بود، اما نکردم و از همین عصبانیم چرا بلافاصله نگفتم گور پدر خودت و کتابت؟ من که در تنگنای مراجعین مسجد شاه نبودم! شاید به خاطر اینکه باز رفتار نامعقول نعمتی غافلگیرم کرد، و به جای آنکه واکنش نشان دهم، بهت‌زده ماندم. شاید هم ملاحظه‌حاضرین و شاهدان صحنه را کردم که ادامه این بحث، به هر صورت، معذب‌ترشان می‌کرد. به هر حال منصفانه باید بگویم که نتیجه آنچنان نامطلوب نبود. چون سر غیرت آمدم و برای آنکه بتوانم لغت‌نامه‌ها را هرچه زودتر به مؤسسه برگردانم، و از زیر بار منت نعمتی خلاص شوم، جمعه را صرف نظم دادن به کتاب‌ها کردم، دیکسیونرهای خودم را از میان آن کود آشفته بیرون کشیدم، به علاوه یک خروار کاغذ و مقوا برای بخاری جمع کردم - این همه از دولت سر نعمتی!

فنجان نسکافه و شیر را که زمین می‌گذارم، صدای بوق ماشین محمد بلند می‌شود. کیفم را سر شانه می‌اندازم، لغت‌نامه‌ها را بر می‌دارم، یک بسته اضافی سیگار هم توی جیب پالتوام جا می‌دهم، و راه می‌افتم.

تاکسی محمد صبح‌ها از تمیزی برق می‌زند، و فقط بوی نایلون و پلاستیک تازه می‌دهد. خودش هم پاکیزه است و کت و شلوارش همیشه اتو دارد و صورتش دو تیغه اصلاح شده است. اگر شال گردن پشمیش را نبسته باشد، حتماً کراوات می‌زند.

محمد کتاب‌ها و کیف را روی صندلی عقب می‌گذارد. جلو می‌نشینم و می‌گویم، «ممد آقا ممکنه عصر که میانین عقیم یادم بیارین رسیدمو بگیرم؟»

محمد می‌پرسد، «رسیدتونو؟»

می‌گویم، «برای کتابایی که قرض گرفته‌ام - از مؤسسه.»

«چشم، یادتون میارم.» و بعد اضافه می‌کند، «راستی خانم آژانس به شما که مشتری هر روزه هستین تخفیف میده؟ باید بده.»

می‌گویم، «حرفی در این زمینه نزدیم.»

«تلفن کنین باهشون طی کنین. باید بدن - به همه میدن - به شمام باید بدن - حتماً تلفن کنین.»

می‌گویم، «باشه، حتماً می‌کنم.» اما این حرف را برای راحت خیال محمد می‌زنم چون می‌دانم روی چانه زدن ندارم.

محمد می‌گوید، «راستی خانم یه چیز دیگم هی یادم میره ازتون بپرسم. شما جمعه‌ها ماشین لازم ندارین؟ اگه یه و خ داشتین من در خدمت حاضرم.»

می‌گویم، «خیلی ممنون. شما یه روزو که در هفته باید استراحت کنین.»

«نخیر، من که تو خونه نمی‌مونم. خلاصه هر وقت لازم داشتین روز قبلش بفرمائین. به آژانسم مربوط نیست. هر ساعتی که خواسته باشین.»

باز تشکر می‌کنم. هردو با هم و به هم سیگار تعارف می‌کنیم. بالآخره من محمد را راضی می‌کنم سیگار مرا قبول کند. می‌گویم، «من اگه دو جور سیگار بکشم دو جور سرفه می‌کنم.»

محمد می‌خندد و سیگار را بر می‌دارد.

می‌پرسم، «تازه چه خبر ممد آقا؟»

«تازه ها پیش شماس.»

تپه‌ها را پشت سر می‌گذاریم، از توی ده رد می‌شویم، از جلو تسلیحات می‌گذریم، به میدان حسین آباد می‌رسیم. نگاهی به خانه دوستان نزی می‌اندازم - خانم و آقای یحیوی. دیوارها خیلی بلند نیست. در بزرگ چوبی بسته است ولی پیداست که پشت دیوارها و در بسته، خانه قدیمی و دلبازی است با باغ و باغچه‌ای آراسته، که در آن زندگی جاری است.

به جاده سلطنت آباد که مي افتم محمد صحبت را از سر مي گيرد. مي گويد، «اين روزنومه ها چرا اينفده به آقاي بختيار بد ميگن؟»

در لحن صدای محمد بیشتر اعتراض است تا سؤال. من از روی استیصال شانه ها را بالا مي اندازم. محمد ادامه مي دهد، «اينكه خيلي به نظر آدم خوبي مياد. حرفاش به دل آدم ميچسبه. همچي از ته دل حرف ميزنه. روزنومه هارم راه انداخته. راستي راستيم دستشونو واز گذاشته. اما اين بي انصافا همينطور فحشش ميدن!!»

مي گويم، «كاش فقط روزنامه ها بود - همه دارن فحشش ميدن. راديو، تلويزيون، چپيا، آخوندا...»
«آخه واسه چي؟ اينكه هرچي هركي ميخواس داره يه تنه ميكنه. چرا امونش نميدن؟ خيلي بي انصافن، خيلي. انگار نميخوان اوضاع رو به راشه!»

مي گويم، «خب ديگه يه عده كه نميخوان - دوره ام دوره عوام فريبه. همه دارن رو دست هم بلند ميشن.»

محمد از تو جيبش چند صفحه كاغذ چاپي در مي آورد و مي دهد به من و مي گويد، «اينو بخونين- ببينين چه فحشايي به بختيار داده. آخه بابا، تيمور بختيار چكار به اين بختيار داره.»
اعلاميه چريك هاي فدائي خلق است. سراپا بدگويي و ناسزا، تهمت هاي ناروا، اطلاعات نادرست. مي گويم، «عجب آدماي بيشرمي ان! وقتي تيمور بختيار رئيس ساواك بود، شاپور بختيار تو زندان بود. اين اعلاميه رو از كجا گير آوردين ممد آقا؟»

مي گويد، «برادرم بهم داد.»

مي پرسم، «خودش از چريكاس؟»

مي گويد، «خير- اصلاً به اين كارا كاري نداره. تو خيابون بهش داده بودن - اونم داد به من. من گذاشتم كه بيارمش برا شما.»

«خيلي كار خوبي كردين ممد آقا. هرچي از اين چيزا گيرتون اومد خبرم كنين.»

«چشم خانم - حتماً.»

به شلوغي هاي پيچ شميران و شاهرضا رسيده ايم. اتومبيل ها در هم قفل شده اند. صدای بوق از همه طرف بلند است.

محمد مي گويد. «روز به روز شلوغ تر ميشه.»

«شايد جلو تصادف شده.»

مي گويد، «تصادف كه هر روز ميشه - اما بي تصادفم شلوغ. آدم اعصابش خورد ميشه. ميخوام ماشينو بفروشم خانم، يك خشك شويي باز كنم.»

من به محمد مأنوس شده ام و از فكر اينكه ديگر نبينمش دلم مي گيرد، ولي مي گويم، «بد فكري نيست ممد آقا. سرمايه كافي دارين؟»

مي گويد، «با برادرم حرفش بود - اونم كمك ميكنه شريك ميشيم.»

مي گويم، «مبارك باشه.»

محمد مي خندد و مي گويد، «هنوز فقط حرفه - تا چي بشه.»

بقية راه را يك متر يك متر جلو مي رويم و باز حرف هاي روز را مي زنيم. محمد مي گويد، «اون روزي يه مسافرو رسوندم طرفاي تخت طاووس، ديدم يه جوونه ريشوي نيم وجبي تو خيابون داد ميزنه "بختيار! نوكر بي اختيار!" بهش گفتم، "اگه يكي يه خورده اختيار داشته باشه همين بختياره."»
من مي خندم.

«گفتمش "چه اختياري؟" گفتم "همينكه گذاشته تو ريقوي عن دماغي ول بسابي و بهش بد و بيراه بگي."»

بيشتر مي خندم و مي پرسم، «خب چي گفت؟»

محمد مي‌گويد، «هيچي به جلز و ولز افتاد، رفقاشو صدا کرد که بريزن سرم، اما من ديگه وانسادم - گاز دادم رفتم. تو محله خودمون بدبختي داريم. من که اهل دعوا نيستم. اما اينجا آدمو جوشي ميکنن - يه حرفايي ميزنن که آدم مجبور ميشه جواب بده.»

جلو در مؤسسه بيروني محمد مي‌پرسد، «شب وقت هميشه خانم؟»

مي‌گويم، «آره، لطفاً ممد آقا. اگه دم در نبودم خودتون ميان بالاي؟»

مي‌گويد، «خيالتون جمع. رسيد يادتون نره!»

بیست و چهار

هیچ کدام از اسم‌هایی که قبلاً سر زبان‌ها افتاده بود، در میان وزرای کابینه بختیار نیست. تیمسار فریدون جم به دلایل «خانوادگی» از قبول مسئولیت وزارت دفاع خودداری کرده است. بیشتر اعضای دولت از نظر مردم ناشناخته‌اند. یکی دو وزیری که نامشان زنگ آشنا می‌زند، گذشته سیاسی آشنایی ندارند. اگر نام‌آوری بین آنها نیست، لاقلاً بدنامی هم نیست.

تاریخ آزادی زندانیان سیاسی تعیین شده است. انحلال ساواک و چند وزارتخانه اعلام شده است. حکومت نظامی در شیراز لغو شده است. و گفته می‌شود که در دیگر شهرها نیز به تدریج لغو خواهد شد.

جنب و جوشی که در میان مردم دیده می‌شود، بی‌سابقه است. همه حرف می‌زنند، همه سیاسی شده‌اند، همه آشکارا و بدون ایما و اشاره صحبت می‌کنند. بحث‌ها از محافل و مجالس خصوصی، به وسط خیابان‌ها و اماکن عمومی کشیده شده است.

روزنامه‌ها اخبار دو ماه گذشته را هم که در تعطیل بوده‌اند، گاه لا به لای اخبار روز با تیتروهای درشت چاپ می‌کنند:

کیهان می‌نویسد - «**هزاران نفر در تظاهرات سراسری کشور کشته و مجروح شده‌اند.**» این‌ها همه با حروف سیاه درشت است، اما بالایی این حروف سیاه درشت با حروف ریز نازک نوشته شده است: «در ۲ ماه گذشته که روزنامه‌ها به علت سانسور در اعتصاب بود.»

عنوان چشمگیر یکی از مقالات اطلاعات می‌گوید - «**۷۲ افسر و درجه دار در حمله به ناهارخوری گارد جاویدان کشته شده‌اند.**» ولی بعد در متن خبر، گذرا و کوچک آمده است: «در بعد از ظهر عاشورا.»

می‌گویم، «تو این کار یه خورده تقلب هستا.»

احسان می‌پرسد، «تو کدوم کار؟»

انیس می‌گوید، «من نمی‌تونم حرف بزنم، ماسکم داره خشک میشه.»

اما من درحقیقت با هیچکدام آنها حرف نمی‌زنم. باز هم با روزنامه‌ها و می‌روم. خبر استعفا و سفر ارتشبد اویسی در کیهان درج است و در اطلاعات آمده است که ارتشبد از هاری به خارج رفته است. هرکس هر حرفی بر له خمینی و علیه بختیار بزند در صدر نشریات جا دارد:

«**هر حکومتی که در ایران تشکیل شود باید... به رهبری امام خمینی باشد. در غیر این صورت مورد قبول ملت نیست.**» این نظر طالقانی است و اطلاعات منعکس کرده است.

«**ما در جبهه ملی هرگز دست به یک اقدام فردی نمی‌زنیم... و چون دکتربختیار از موضع اعلام شده خارج شد... گزیری برای ما جز اخراج و تقبیح ایشان باقی نماند که طی اعلامیه‌ای منتشر شد.**» این گفته سنجابی است و در کیهان آمده است.

«**کاری که امروز روحانیت مبارز شیعه به رهبری زعیم عالیقدر حضرت آیت الله العظمی خمینی می‌کند، از ۱۲ قرن پیش به این سو سابقه ندارد.**» بازرگان چنین می‌گوید و کیهان عیناً منتشر می‌کند.

«**آیت الله خمینی آینده‌ای است که جامعه ایران را بازتاب می‌کند. مصالحه با بختیار باعث گسیختگی رابطه بین ملت ایران و رهبر مذهبی آن آیت الله خمینی خواهد شد.**» بنی صدر در مصاحبه‌ای به مخبر نیویورک تایمز گفته است و ترجمه‌اش بلافاصله در روزنامه‌ها پخش شده است.

«**این دولت غیرقانونی است.**» روح الله خمینی اعلام می‌کند و اطلاعات و کیهان با تیتروهای درشت بازتابش می‌دهند.

از احسان می‌پرسم، «داستان اون دهاتیه رو که شب آتیش بازی رسیده بود تهران برات گفتم؟»
انیس همانطور که پتو را دورش پیچیده است و روی زمین بی‌حرکت دراز کشیده، با دو دست اشاره می‌کند که: «نگو! نگو!»

احسان می‌گوید، «نه - نگفتی. این روزنامه ها رو ول کن - بیا بشین حرف بزنیم.»
می‌گویم، «یارو دهاتیه نیمساعت یه ساعت، نمیدونم چقدر، هی به آتیش بازی و شکلا و رنگایی که تو هوا درست می‌شد نگا می‌کرد و هی می‌گفت "خیلی مطلبه!" فقط می‌گفت "خیلی مطلبه!"»
انیس گوش‌ها را گرفته است که نشنود و احسان نمی‌خندد. می‌گویم، «چنان بهترده شده بود که هیچی دیگه به ذهنش نمیومد.»

احسان می‌پرسد، «حالا چرا یاد این موضوع افتادی؟»
می‌گویم، «چون وقتی روزنامه هارو نگا می‌کنم منم فقط دلم میخواد بگم: خیلی مطلبه.»
احسان لبخند می‌زند، ولی شانه‌ها را هم تا دم گوش‌ها بالا می‌برد - این حرکتش معمولاً به این معناست که حرف مرا درست تعقیب نکرده است.

خبر تظاهرات مخالفین دولت بختیار به تفصیل و به نقل از بی.بی.سی. در بیشتر نشریات آمده است:
«در محلات فقیرنشین جنوب شهر تهران، تظاهرات و راه پیمایی سازمان یافته‌ای بر علیه حکومت و دولت جدید صورت گرفت... جمعیت با شعار زنده باد آیت‌الله خمینی حرکت می‌کرد. راه پیمایان را عمدتاً مردها تشکیل می‌دادند همراه عده‌ای زن چادری... عده تظاهرکنندگان در حدود ۱۰ هزار نفر

تخمین زده شده است...»

جبهه ملی برای اعتراض به بختیار يك روز عزای ملی اعلام کرده است و جامعه بازرگانان، اصناف و پیشه وران وابسته به این جبهه «برای نشان دادن نفرت خود نسبت به سازشکاران سیاسی و اعتراض به کشتارهای اخیر» از مردم دعوت کرده است که در يك اجتماع بزرگ در بازار تهران شرکت کنند.

می‌پرسم، «کدوم کشتار؟»

احسان می‌گوید، «چی؟ با منی؟»

خبر تنها کشتارهایی که در همین نشریات در این روزها چاپ شده است اینهاست:
«پاسگاه ژاندارمری واقع در ۱۵ کیلومتری قم مورد حمله افراد ناشناس قرار گرفت. دو ژاندارم

کشته شدند و کلیه سلاح‌های این پاسگاه به سرقت رفت.»

«تیراندازی به سوی فرمانده هوانیروز کرمانشاه و معاونانش در مراسم صبحگاهی.»

«حمله مسلحانه به کامیون حامل سربازان در خیابان آیزنهاور.»

«زدان مسلح به يك شعبة بانك در خیابان شوش حمله کردند.»

وقتی جواب نمی‌دهم احسان، که حوصله‌اش سر آمده است، می‌گوید، «تو که فقط جدول روزنامه رو حل می‌کردی، حالا چطو اینطور توشون غرقی؟»

می‌گویم، «حالا مشغول حل جدولم. اگه بدونی چند تا معمای لاینحل تا حالا پیدا کردم! مثلاً اینو گوش کن: "دکتر کریم سنجابی، آیت الله بهشتی، دکتر سحابی، آیت الله طالقانی، سیاوش کسری"» سرم را از روی روزنامه بلند می‌کنم و از احسان می‌پرسم، «تا اینجا با منی؟»

می‌گوید، «آره، آره.»

«اسمارو درست شنیدی؟»

می‌گوید، «آره - دوتا جبهه ملی، دوتا آخوند، یه توده‌ای...»

می‌گویم، «آبارك الله - حالا بقیه شو بشنو: "در مراسم بازگشایی دانشگاه سخنرانی کردند و بازگشایی را به آیت الله خمینی تبریک گفتند."»
خب چرا به آیت الله خمینی؟ رئیس دانشگاهه؟ یا دانشجو؟

احسان به صدای بلند می‌خندد، «خب دیگه، میخوان بازی بش بدن.»
می‌پرسم، «کی کیو؟»
انیس پتو را محکم‌تر دورش می‌پیچد و دست‌ها روی ماسکش می‌گذارد که خط بر ندارد و می‌پرسد،
«راجع به چی حرف می‌زنین؟»
می‌گویم، «بعداً برات می‌گم.»
باز از احسان می‌پرسم، «کی کیوه داره بازی می‌ده؟»
عناوین مقالات نشریات این چند روز را، که گوشه‌ای طاق کود شده است، باز نگاه می‌کنم:
«به حکومت آتیه نظارت عالییه خواهیم داشت.» امام خمینی
«تا چند روز دیگر دولت تازه تشکیل می‌شود.» امام خمینی
«هیأت اعزامی امام خمینی به ریاست بازرگان...»
«هشدار امام خمینی به مردم و...»
«برادر امام خمینی درباره زندگی امام خمینی...»
به احسان می‌گویم، «همه چی در جهت حفظ بیضه اسلامه.»
انیس غش غش را سر می‌دهد و ماسک صورتش ترک بر می‌دارد و چند بار می‌گوید، «بیضه اسلام!
بیضه اسلام!» و بعدش به من اعتراض می‌کند: «ا - چرا منو خندوندی؟ چیش!»
می‌گویم، «نه والله اینو گوش کنین - هردوتون. آیت‌الله خوانساری به نخست وزیر نامه سرگشاده
نوشته...»
انیس می‌پرسد، «خوانساری؟ با اون خوانساری وزارت خارجه قومی خویشه؟»
می‌گویم، «چمی دونم - نوشته: "همه می‌دانند که حضرت آیت الله العظمی خمینی برای تجدید عظمت
اسلام قیام فرموده می‌خواهند با به اجرا درآوردن دستورات حیات بخش دین مقدس اسلام مملکت
اسلامی نمونه‌ای در دنیا ایجاد کنند که همه ملل اسلامی عالم از او سرمشق گیرند."»
تلفن زنگ می‌زند. من به طرف تلفن می‌روم و به انیس و احسان می‌گویم، «ولایت فقیه ترش همینه ها
- خمینی می‌خواهد برگرده به قوانین محمدی و صدر اسلام و امپراطوری خلفا. ایرون بی ایرون!» هردو
دارند می‌خندند که من گوشی را برمی‌دارم - منوچهر است.
می‌گویم، «شنیدم "لی لی پوتای مبارز" حالا با بختیار مبارزه میکنن. چرا؟ مگه جیره خاویارشون کم
شده؟ در ضمن خبر دارم که قد ام نکشیدن!»
منوچهر درباره «لی لی پوت‌ها» دُم به تله نمی‌دهد. هروقت صحبت آنها پیش می‌آید، از بحث طفره
می‌رود. امروز هم همینطور است. می‌زند به مسخره بازی و می‌گوید، «تو حاضر بودی دو تا انگشت
نداشتی عوضش آژان بودی؟» این یکی از شوخی‌های قدیمی ماست.
می‌گویم، «ننر نشو - دارم باهت جدي حرف می‌زنم.»
می‌گویم، «منم همینطور والله...»
می‌گویم، «به اون منصور و عیال تحفش ام بگو روشنفکر بازی حدی داره و مخالف خونی جایی.
بختیار داره کار میکنه، می‌خواهد کار بکنه - چرا دست از سرش ور نمی‌دارین؟»
خلق تتگی منوچهر در صدایش منعکس می‌شود، «من تلفن کردم احوالتو بپرسم. رفتی نوک اون تپه آدم
دستش که بهت نمیرسه. پشت تلفنم صداتو بلند می‌کنی که صدام بهت نرسه.»
می‌گویم، «از کار شماها سر در نیارم. خود تو چرا...»
منوچهر حرفم را قطع می‌کند، «خیله خب - فهمیدم حالت خوبه. تو هروقت دعوا می‌کنی معلومه که
حالت خوبه. بازم بهت تلفن می‌کنم - وقتی حالت خوب نباشه!»
انیس می‌پرسد، «کی بود؟»
«منوچهر.»

احسان مي‌گويد، «حدس زدم.»
من هر وقت دعوا مي‌کنم حالم بد است و هر وقت سر از کارها در نمي‌آورم مي‌خواهم دعوا کنم.

بیست و پنج

«شاه رفت.»

این بار کورس نیست که تلفن می‌کند و خبر نادرست می‌دهد. با درشت‌ترین حروف تمام روزنامه‌ها اعلام کرده‌اند. شهر حالت غریبی دارد. همه به خیابان ریخته‌اند، از پیر و جوان و زن و مرد، همه شاد و پایکوبان. در میان جمعیت از همه جنس و همه قماش دیده می‌شود: از زنان زیبایی آراسته گرفته تا دهاتی‌های کلاه نم‌دی، از دختران مقنعه پوش و چادری گرفته تا مردان فکلی پیراسته. نقل و نبات و گل در هوا به پرواز است و کف خیابان‌ها را فرش کرده است. رانندگان به علامت سرور، چراغ‌های اتومبیل را روشن کرده‌اند و بوق‌ها را به صدا درآورده‌اند. درست جلو ماشین محمد، چهار جوان، سوار بر موتور نشسته‌اند - یکی از آنها تفنگی به دست دارد و گاهی تیری هوایی در می‌کند. مردی روی کاپوت ماشین می‌کوبد و می‌گوید، «بوق بزن! بوق بزن! تبریک! تبریک!»

زنی چادری یک مشت آب نبات و نقل به طرف اتومبیل ما می‌پاشد. صدای برخورد نقل و نبات با سقف و در و شیشه مثل رگبار مسلسل در داخل ماشین می‌پیچد. من و محمد بی اختیار سرها را می‌زدیم.

می‌گویم، «کاش برای این کار نقلا رو ریزتر انتخاب می‌کردن!»

محمد می‌گوید، «مثه اینکه شیشه طرف شما شکس.»

نگاه می‌کنم. نشکسته است. می‌گویم، «هنوز نه - اما آگه زودتر راه باز نشه بعید نیست بشکته. کاش این موتورسوارا از جلومون رد شن. می‌ترسم تیراندازی این پسره کار دسمون بده.»

آهسته آهسته به جلو می‌خزیم. دوجرخه و موتور و ماشین و مردم در میان خیابان در هم می‌لولند. سر چهارراه عده‌ای ریشو ایستاده‌اند و عکس‌های خمینی را به ماشین سواران می‌دهند. شیشه‌ها باز می‌شود و دست‌ها عکس‌ها را در هوا می‌قایید. شیشه ماشین محمد بسته است. یکی از ریشوها برای تلف نکردن وقت، عکس خمینی را زیر برف پاک کن روبروی محمد فرو می‌کند.

محمد می‌گوید، «به! همین مونده بود! من دیگه جلومو نمی‌بینم!»

من شیشه را پایین می‌کشم و به ریشوی دیگری می‌گویم، «آقا لطفاً اون عکسو وردارین، این جوری که همیشه رانندگی کرد.»

محمد هم شیشه‌اش را پایین کشیده است. ریشو عکس را از زیر برف پاک کن طرف محمد به سمت برف پاک کن طرف من می‌سراند. محمد می‌گوید، «اصلاً ورش دار آقا - من به ماشینم عکس نمی‌چسبونم. نه مال شاهو قبلاً چسبوندم، نه حالا مال خمینیو.»

ریشو به طرف محمد ماهرخ می‌رود، «این فرق داره - این عکس امامه.»

محمد با سماجت می‌گوید، «عکس هر کیه - من عکس به ماشینم نمی‌زنم.»

جلو ما پنجاه شصت متری راه باز شده است. من می‌گویم، «ممد آقا بریم.»

محمد گاز می‌دهد و عکس خمینی، که از گیر برف پاک کن اولی درآمده و به دومی گیر نکرده است، مدتی روی شیشه پرپر می‌زند و بعد به کف خیابان می‌افتد. دسته ریشوها سراغ ماشین‌های دیگر می‌روند. محمد می‌گوید، «عجب پروان!»

می‌گویم، «با اینا خیلی دردسر خواهیم داشت - بزنینم از کوچه پس کوچه بریم که از شر شلوغی خلاص شیم.»

کف خیابان‌های فرعی هم گل‌هایی تکه تکه و نقل‌هایی دانه دانه ریخته است. اینجا و آنجا تکه‌های کاغذ رنگی و بادکنک‌های ترکیده دیده می‌شود و بیشتر حالت آخر جشن را دارد تا آغازش را.

همه آنهايي که در کوچه‌ها مانده‌اند با شتاب حرکت مي‌کنند، هر کدام به سمتي مي‌روند، بعضي به طرف خيابان‌ها که ببينند و ديده شوند، بعضي به داخل خانه‌ها که در امان باشند و زير پا نمانند. جمعي سي نفره شعار مي‌دهند و به دو از جلو ما مي‌گذرند:

شورت فرح چه رنگه؟ کارتر ميگه دو رنگه!

ممد دماغ، ممد دماغ، ممد دماغ رفت!

و باز شعار اول را از سر مي‌گيرند:

شورت فرح چه رنگه؟...

زني مسن، با موهاي خاکستري، در کنار اتومبيل محمد، که ناگزير آهسته مي‌راند، يك لحظه تأمل مي‌کند، به شعار با دقت گوش مي‌دهد و بي اختيار مي‌گويد، «آه، آه - اصلاً حيا ندارن! به حق چيزاي نشنیده! آه.» و شالي را که روي پالتو بر دوش انداخته است، محکم‌تر به خودش مي‌پيچد و در جهت عکس حرکت ما به راه مي‌افتد.

چند کوچه پائين‌تر، به گردن سگي ولگرد لوحه‌اي انداخته‌اند که رويش نوشته شده است: «محمد رضا پهلوي». عده‌اي نوجوان و جوان، حيوان را دوره کرده‌اند و هر کدام با سيخي، چوبي، يا لگدي سگ را به طرفي پرت مي‌کنند و سگ شل زنان و زوزه کشان با گوش‌هاي خوابيده و چشم‌هاي نگران از ميان دست‌ها و پاها به دنبال مفري مي‌گردد.

محمد بوق محکمي مي‌زند و جوانان را يك لحظه از بازي ظالمانه‌شان غافل مي‌کند. يکي از آنها، که از ديگران به ماشين نزديک‌تر است، تهديد کنان به محمد مي‌گويد، «چته؟ مگه سر مي‌بري؟» يکي ديگر داد مي‌زند، «به! ممدرضا در رف! رف تو اون کوچه.» و جمع به طرف آن کوچه روان مي‌شود.

من و محمد بقيه راه را در سکوت مي‌گذرانيم. قرار است به منزل باسي بروم، در خيابان دولت. امشب براي مهماني رفتن شب نامناسبي است ولي وعده‌اش را از پيش داده‌ام. به علاوه امشب براي تنها ماندن حتي نامناسب‌تر است - در خانه باسي هم خوشبختانه احساس مهمان بودن نمي‌کنم. با يکي دو ساعت تأخير مي‌رسم و تازه اولين هستم.

باسي مي‌گويد، «لابد بقيه ام تو خيابونا گير کردن.»

مي‌گويم، «هر کي از شهر بياد بدبخته. اگه بتونه خودشو برسونه هنر کرده.»

«شمرونم همچي وضعش بهتر نيست.»

ولي جفت و تگ، چند نفري مي‌آيند: آقاي عطار با زنش که دختر يکي از وزراي قبلي است، خانم و آقاي آذربان که آقا از همکلاس‌هاي قديم باسي و خانم ايتاليائي است و بالاخره ايرج که خويش من و باسي است و امشب تنه‌است، چون زنش در سفر است.

خانم آذربان فارسي با نمکي حرف مي‌زند و شوهرش بيش از خودش به ايتاليائي‌ها شبیه است. من هردو را توسط باسي شناخته‌ام. مردم متمدن و خوشرويي هستند. رفتار زن و شوهر نسبت به هم خالي از ادا و دوستانه است و در جمع راحت و مطبوع.

خانم عطار را خيال نمي‌کنم قبلاً ديده باشم - يا ديده‌ام و فراموش کرده‌ام، چون از آن صورتهاي بي تشخصي دارد که زود از ذهن مي‌رود. آقاي عطار از دوستان کورس است. او را قبلاً چندين بار ديده‌ام - آخرين بار پارسال در سميناري ديدمش که کورس تدارک ديده بود. موهايش فلل نمکي است، قيافه‌اش شبیه موش و رفتارش نجسب. از همه توجه دائم مي‌خواهد و از تنها کسي که دريافت مي‌کند، زنش است که تسليم مطلق است و در سايه شوهر جا دارد.

وصف شکل و شمایل ايرج براي من کار آساني نيست. کسي که او را اول بار ببيند، قطعاً به نظرش خيلي زشت مي‌آيد. باريک و مردني، چرکتاب و پشمالو، با پيشاني کوتاه و موهاي فروري پوست بره‌اي،

دماغ پهن و لب نازك. اما از آن نوع طنزهايي دارد كه وقتي آدم شناختش ديگر زشتيش را نمي بيند. من خوب مي شناسمش چون از آن خويش هاي نزديكي است كه شريك تمام دوران بچگي من بوده است. امشب تا وارد مي شود، مي گويد، «نزديك بود نيام.»

مي پرسد، «تو ام تو شلوغيا گير كردي؟»

مي گويد، «نه - قرار بود برم پُرو كفن ام.»

خانم ايتاليائي از همه بلندتر مي خندد و آقاي عطار جلو خنده اش را مي گيرد.

ايرج مي گويد، «نه حقيقتاً خنده نداره. من هميشه آدم آلامدي بودم و حلالم نمي تونم از مد عقب بمونم. كفن دوز من درجه يكه - اگه آقايون بخوان آدرسشو ميدم.»

باز خنده همه بلند مي شود. آقاي عطار نيم نگاهي به طرف زنش مي اندازد. خانم عطار با دو انگشت دو گوشه لبش را پاك و جمع مي كند.

ايرج رو به آقاي آذربان مي گويد، «فقط لطفاً بگين از طرف كي رفتين كه بعد به من تخفيف بده.»

خانم ايتاليائي در حين خنده مي گويد، «من و فرهاد چند روز پيش يك چيز خيلي شاخدار ديديم.»

ايرج مي پرسد، «خيلي شاخدار؟»

خانم آذربان مي گويد، «اذيت نكن ايرج!» و رو به شوهرش اضافه مي كند، «فرهاد تو تعريف بكن.»

آقاي آذربان مي گويد، «آها - رفته بوديم بازار ...»

زنش توضيح مي دهد، «من مي خواستم يك پوستين بخرم، خيلي بو مي داد، نخريدم.»

ايرج مي گويد، «اينكه خيلي بودار شد، نه خيلي شاخدار!»

وقتي خنده مي خوابد، فرهاد ادامه مي دهد، «داشتيم برمي گشتيم خونه، يه دفته تو خيابون سر و صدا بلند شد: "خون برسونين!" نگا كرديم ديديم يه عده كفن پوش وسطاي خيابون سينه ميزنن و سر و روي چند نفرشونم خون ريخته.»

ايرج مي گويد، «نچ! نچ! نچ! چه بد! لك مركورگرم به كلي كفنو خراب مي كنه.»

زن ايتاليائي به شوهرش مي گويد، «من به تو گفتم خون نيست. خيلي قرمز بود.»

من مي پرسد، «بعدش چي شد؟»

فرهاد مي گويد، «يه وانت اونجا بود - همه كفن پوشا سوارش شدن رفتن. باز يه عده داد ميزدن "خون برسونين". زنم دستمو گرفت تكون داد و گفت تو چرا بي خودي داري داد مي زني؟ من تازه متوجه شدم منم دارم با بقيه داد مي زنم "خون، خون برسونين!"»

زن فرهاد مي گويد، «داد مي زد، هي داد مي زد. من ميگم چرا همچين مي كني؟ اونا رفتن!»

ايرج مي گويد، «بعله- اين بيماري مسريه. مهلك ام هست. نه، نه، جدي ميگم. بعدش واكسن زدين؟ واكسن ضد هاري؟ چرا مي خندين؟»

ذهن من باز به كار مي افتد و حرف هاي آقاي عطار را درست نمي شنوم. بعضي كلماتش، كه در واژگان كورس هم هست، در ذهنم مي ماند: «... ترانساندانس ... اپوكالپس ... اوروبوروس ... مهدي عصر ...»

ايرج مي پرسد، «كي؟ به جا نميارم.»

آقاي عطار صدا را بالا مي برد و مي گويد، «مهدي، آقا، مهدي. مهدي زمان.»

ايرج مي گويد، «ها - همون آمهدي خودمون - خب زودتر مي فرمودين. اما تا اونجايي كه من خاطرمه فاميلش زمان نيست.»

بیست و شش

به دنبال پیام خمینی، بازار استعفا گرم است. رئیس جدید مجلس و عده‌ای از نمایندگان قصد کناره‌گیری دارند، دو نفر از اعضای شورای سلطنت می‌خواهند مستعفی شوند، وزیر دادگستری کابینه متن استعفایش را برای چاپ به نشریات داده است. و حمله‌ها به بختیار همچنان ادامه دارد - ته مانده وکلا هر روز دولت را استیضاح می‌کنند و «جامعه روحانیت» امروز مردم را به راه پیمایی علیه او دعوت کرده است.

من ماجرای تظاهرات اربعین را از تلویزیون نگاه می‌کنم:

تا خون در رگ ماست خمینی رهبر ماست

فرموده خمینی برچیدن یزید است کابینه بختیار یک حیلۀ جدید است

انیس هرهر می‌خندد، «فرموده خمینی!» بعد مرا نگاه می‌کند و می‌گوید، «تو مجبوری نگاه کنی و حرص بخوری؟»

می‌گویم، «صبر کن، صبر کن ببینم چی می‌گن.»

انیس می‌گوید، «چیش!»

فرمانده کل قوا خمینی دریایی و هوایی و زمینی

حزب فقط حزب الله رهبر فقط روح الله

«ااا! تف به گور پدرتون!»

انیس می‌گوید، «ای بابا! ببندش - انقدر غر نزن!»

نظام شاهنشاهی عامل هر فساد است

جمهوری اسلامی مظهر عدل و داد است

تلویزیون را خاموش می‌کنم و نمره مصطفی را می‌گیرم.

«لطفا حزب الله و جمهوری اسلامی را تعریف بفرمایید.»

مصطفی می‌پرسد، «چی چی؟ حزب الله؟ از خودت درآوردی؟»

می‌گویم، «همه دارن حنجره شونو جر میدن و فریاد میزنن "حزب فقط حزب الله!"»

مصطفی می‌گوید، «خیلی مضحکه - لابد شوخی میکنن.»

می‌گویم، «خیلی ام جدی میکنن!»

مصطفی قاه قاه می‌خندد.

«حالا حزب الله تو سرشون بخوره - تو کسی رو می‌شناسی که تعریفی از جمهوری اسلامی داشته باشه؟»

می‌گوید، «نه. چند شب پیشا، یکی که از فرانسه اومده می‌گفت، حسین نامی که همیشه جزو اپوزیسیون بوده...»

حرفش را قطع می‌کنم: «همون که امضاش پای اون جزوه‌ایه که از پاریس اومد؟»

مصطفی می‌گوید، «آره آره - خودش. تو "خانه کانادا" سخنرانی داشته، ضمن حرفاش گفته، کسی نمیدونه جمهوری اسلامی چیه، معلوم نیست چیه، ولی در حقیقت مهم ام نیست که چیه!»

«واقعاً گفته مهم ام نیست که چیه؟»

مصطفی می‌گوید، «آره - گفته. به هر حال اون مقداری که از جمهوری اسلامی استنباط میشه چیز خطرناکیه. اون مقداری که مفهوم نیست، خطرناک‌تره. دیدم همیشه همینطور قضیه رو ولس کرد - نشستم یه چیزایی سر هم کردم. خلاصه باز رفتیم سر قلم دیگه، چاره چیه!» و می‌خندد.

با خوشحالی می‌پرسم، «مقاله نوشتی؟ هنوز چاپ نشده؟»

«آره ديگه مثلاً مقاله . نه - هنوز چاپ نشده.»
 ميگويم، «دم دسته؟ برام ميخونيش؟»
 «فرصت داري؟»
 «تنها چيزي كه من دارم و بختيار نداره.»
 مصطفي ميگويد، «پس يه دقيقه صبر كن.»
 گوشي را ننگه مي دارم. انيس ميگويد، «بابا، چقدر حرف مي زني - بسه ديگه.»
 ميگويم، «الان، الان.»
 مصطفي روي خط بر ميگردد و مطلبي را كه نوشته است براي ميخواند. مقاله چون آب خنك گوارايي است كه در برهوت به تشنه اي برسانند. وقتي تمام مي شود يكي دو لحظه از شادي هيچ نمي-گويم.
 «الو؟»
 «دست مريزاد مصطفي - واقعاً دست مريزاد.»
 مصطفي با خنده ميگويد، «خيال كردم تلفن قطع شده و من براي شخص شخيص خودم خطابه خوندم! پس خوش است اومد؟»
 «حظ كردم - اصلاً حالم جا اومد. نمي دونم چي بگم. يه بار ديگه دست مريزاد. كي چاپ ميشه؟ كي درمياد؟ اينو همه بايد بخونن.»
 «قاعدتاً همين يكي دو روزه بايد درآد.»
 ميپرسم، «كجا؟»
 «تو آيندگان.»
 گوشي را ميگذارم. دارم عرش را سير مي كنم. انيس با تعجب نگاه مي كند و مي پرسد، «عاشق شدي؟»
 ميگويم، «آدم حسابي اين موقعاً خودشو نشون ميده.»
 انيس ميگويد، «كدوم آدم حسابي؟ كدوم موقع؟»
 «شايد هنوز دير نشده باشه. شايد هنوز بشه...»
 انيس با نگراني جمله ام را قطع مي كند، «تب داري؟»
 دو لپ تپش را ميگيرم و پيشانيش را مي بوسم، «نه- حالم از هميشه بهتره.»
 انيس ميگويد، «ا - ترسوندي منو، چيش!» اما مي خندد.
 ميپرسم، «راستي انيس تو وزارتخونتون چه خبر؟»
 ميگويد، «خبري نيست - يه مشيت اعتصاب كردن، هر روز تو سالن پائين ميتينگ ميدن و همينطور خواهر و مادر دولتو ميگن! ميدوني يكي از سردسته هاشون كيه؟»
 «نه.»
 «رفيق تو - همون كه يه چاپخونه داره.»
 «چاپخونه؟ ها! روشن ضمير و ميگي؟ انتشارات داره - انتشارات فاخته. اون يكي از سردسته هاس؟»
 اينكه دفعه آخر كه من ديدمش براي اردشير زاهدي يقه جر مي داد!
 انيس ميگويد، «ا - همشون همين كه ان ديگه. گورباباشون. پاشو برام يه خورده حافظ بخون.»
 ديوان لسان الغيب را بر مي دارم. ميگويد، «صبر كن، نيست كنم.» و چشم هاش را مي بندد.
 ميگويم، «نه - من يه نيست دسته جمعي دارم.»
 ميگويد، «دسته جمعي قبول نيست.»
 سه تا نيست مي كنم: در کوتاه مدت، ميان مدت، دراز مدت چه بر سرمان مي آيد؟
 اولي را مي خوانم:

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود...
 در تمام مدتی که من می‌خوانم، انیس در حال خلسه است. وقتی تمام می‌شود، می‌گوید، «حالا تعبیرش کن.»
 می‌گویم، «تعبیر سرخوده - فقط این بیت یادت باشه :
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یارب مباد آنکه گدا معتبر شود»
 می‌پرسد، «چرا اینو؟»
 می‌گویم، «چون بوش میاد که دور، دور گداهاس.»
 غزل دوم را شروع می‌کنم:
زان یار دلتوازم شکری است با شکایت...
 انیس می‌پرسد، «اینو برای من گرفتی؟»
 «نه.» و چشمم را می‌دوزم به این چند مصراع :
**سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
 جانا روا نباشد خونریز را حمایت
 زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت**
 انیس می‌پرسد، «سردته؟»
 جواب نمی‌دهم.
 می‌گوید، «راس راستی حالت خوب نیستا. یه دقه ورجه ورجه و قالو قیل می‌کنی، یه دقه کز می‌کنی و نفست در نمیاد.»
 می‌گویم، «نه بابا چیزیم نیست - بذار سومی شو بخونم.»
 می‌پرسد، «چرا سه تا سه تا؟»
 دیوان را باز می‌کنم و غزل را در دلم می‌خوانم. انیس می‌گوید، «خب بلند بخون.»
 بلند می‌خوانم :
**«حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
 شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی.»**
 می‌گوید، «اینکه آخرشه! چیش!»
 باز لپ‌هایش را می‌گیرم. انیس می‌گوید، «باز حالت جا اومد؟»
 من شروع می‌کنم :
ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی...

بیست و هفت

با ایرج و باسی قرار گذاشته‌ایم که باهم به تظاهرات برویم - تظاهرات به نفع قانون اساسی. مادر باسی و دوسه نفری دیگر از دوستان هم با ما می‌آیند. توی راه مادر باسی می‌گوید، «همه جا چو انداختن که امروز فقط ساواکیا و خانواده افسرا جمع میشن.»

باسی می‌گوید، «این مزخرفاتو میگن که کسی نره.» یکی دیگر از همراهان اضافه می‌کند: «اینکه دیگه سالگرد ۲۸ مرداد، یا نیایش دسته جمعی یا جشن انقلاب شاه و مردم نیست که فرمایشی شاگردا رو بفرستن تو خیابون یا سربازا رو با لباس شخصی ردیف کنن که!»

مادر باسی رو به پسرش برمی‌گردد: «منم همینو میگم دیگه. پس حتماً همه باید برن. تو چرا می‌گفتی من نیام؟»

من می‌گویم، «باسی ملاحظه شمارو می‌کرد. فکر کرد ممکنه تو شلوغی ناراحت بشی یا اتفاقی...» «چرا ناراحت بشم؟ هر اتفاقیم قراره بیفته، بیفته. من از همه شما جوونا قیراق‌ترم. تازه اگه با شماها نمی‌آمدم یا خودم تنها می‌رفتم یا با همپالکیای خودم - خیال کردین!» صورتش را می‌بوسم.

ما هرکدام یک پرچم ایران در دست داریم و نزدیک به هم راه می‌رویم. حوالی محل اجتماع، گروه‌هایی چند نفره سر راه ایستاده‌اند. کنارشان مقداری پاره آجر و سنگ چیده‌اند. در هر دسته‌ای یک نفر چوب به دست قراول است. همه‌شان ما را که به طرف تظاهرکنندگان می‌رویم مسخره و هو می‌کنند. یکی برایمان شیشکی پرصدایی می‌بندد و یکی دیگر می‌گوید، «او هو! طرفدار قانون اساسی!» «طرفدار قانون اساسی» را با لحن دشنام، مثل فحش، چون کلمه‌ای رکیک به کار می‌برد.

قبل از آنکه به مقصد برسیم دو جوان از یکی از این گروه‌ها جدا می‌شوند و به طرف ما می‌آیند. ایرج یکی دو قدم از بقیه ما پیش افتاده است. هردو، جلو او سینه سپر می‌کنند و جمع ما از حرکت می‌ایستد. یکی از آنها ایرج را به عقب هل می‌دهد و می‌گوید، «مردنی، تو دیگه کی هستی که اینورا پیدات شده؟»

من از این می‌ترسم که ایرج با جوان دست به یقه شود و کار به جاهای باریک بکشد. ایرج گره کراواتش را با عشوهای زنانه محکم می‌کند، دستی به ناز به موهای پشم بره‌ایش می‌کشد، و می‌گوید، «من زن یه سرهنگم!»

قاه قاه خنده دسته جمعی ما دو پسر را از رو می‌برد و ما آرام به راهنمان ادامه می‌دهیم. شوخی ایرج ما را هم غافلگیر کرده است. خندیمان هم عصبی است و هم از روی رضایت. باسی در میان خنده، بریده بریده می‌گوید، «نه واقعاً... با اون دکوپز... با اون پشموپیلی... چقدم بهت میاد زن یه سرهنگ باشی.» قاه قاه.

ایرج می‌گوید، «مگه قرار نیست امروز فقط خانواده افسرا اینجا باشن؟» من صورتش را هرگز اینقدر جدی و اینقدر پرخشم ندیده‌ام. جمعیت فریاد می‌کشد:

بختیار! بختیار! سنگرتو نگه دار!

صدایی که از همه به ما نزدیک‌تر است، با لهجه ترکی شعار را تکرار می‌کند:

سجرتو نیجه دار! سجرتو نیجه دار!

بين ما، مادر باسي از همه رساتر و پرهيجان تر حفظ سنگر را از بختيار مي خواهد. من در دلم شعار را تکرار مي کنم و دست هاي من را روي چوب پرچم کاغذيم فشار مي دهم. گاه از اطراف قلوه سنگ يا پاره آجري به طرف جمعيت پرت مي شود، اينجا و آنجا کتک کاري و درگيري هست، مأموران انتظامي به چشم نمي خورند و آنهايي که هستند خود را از شلوغي ها دور نگه مي دارند.

زمان تظاهرات کوتاه است و وقتي ختم آن اعلام مي شود و ما عازم رفتن مي شويم يکي از همراهان پيشنهاده مي دهد: «بچه ها - پرچما رو ديگه قايم کنين.»

يکي ديگر با تعجب و عصبانيت مي پرسد، «قايم کنيم؟ يعني چي؟ پرچم ايرانو در مملکت خودمون قايم کنيم؟ مگه ازش خجالت مي کشيم؟»

اولي مي گويد، «نه، اما تو راه لشوش کمين کردن بريزن سرمون.»

دومي با عصبانيت بيشتري سوال مي کند، «براي اينکه پرچم دستمونه؟ پرچم خودمونو حق نداريم...؟»

«سيس! بابا بي خود گفتم - داد نزن. مقصودم اين بود که از روي پرچم مي فهمن ما اومده بوديم تظاهرات - همين.»

«خب بفهمن.»

باسي دست اولي را مي گيرد و با هم راه مي افتند. دومي کنار من و ايرج مي ايستد.

در راه بازگشت به خانه هم مزاحمت ها در همان حد زمان رفتن به تظاهرات است. فحش ها و متلک ها را مي خوريم و پرچم هاما را افراشته نگه مي داريم.

وقت اخبار در خانه هستم و علي بعد از اخبار تلفن مي کند: «هر چي تو جمعيت دنبالت گشتم پيدات نکردم.»

مي گويم، «من فکر مي کردم تو برگشتي شمال. اگه مي دونستم تهروني مي گفتم تو هم با ما بياي.»

مي گويد، «شمال بودم، پريروز برگشتم، ولي اين دو روزه هرچي تلفن کردم گيرت نياوردم. امروز خوب اومده بودنا.»

«منم همين فکرو مي کردم اما تو فيلم خبري تلويزيون جمعيت تئک به نظر مي آمد.»

علي مي گويد، «اينا مخصوصاً از کچليا فيلم مي گيرن.»

مي گويم، «بايد به اين سيد تلفن کنم ببينم تلويزيون اين همه فيلمبردار مخالف قانون اساسي از کجا گلچين کرده!»

علي مي پرسد، «روزنامه ها رو ديدي؟»

«هنوز نه.»

«اونام لابد آمار درستو نميدن - چون همشون به پر و پاي دولت پيچيدن. حالا کي همديگرو ببينيم؟»

مي پرسم، «فعلا تهرون هستي؟»

«يه هفته اي.»

«ميام سراغت ديگه - تلفن مي کنم.»

سيد و طلا هيچکدام خانه نيستند. به هومان تلفن مي کنم:

«تو نرفته بودي؟»

هومان مي گويد، «خودم نه - اما مادرم با يه بُرفکو فاميل رفتن.»

«خاتون چي؟»

«اونم نرفت.»

مي پرسم، «آخه چرا نرفتين؟»

«فايدش چيه!»

«خيليم فايده داره - تو هميشه آيه ياسي، برو بابا.»

از حرف‌هاي هومان دلم مي‌گيرد. حوصله ترجمه کردن هم ندارم. مي‌روم سراغ نشریاتي که در چند ردیف روی هم گوشه اطاق چیده‌ام. این روزها به محض اینکه وقت خالي پیدا مي‌کنم با روزنامه‌ها و مي‌روم و همیشه هم به مطالب عجیب و غریب بر مي‌خورم - امشب هم استثنا نیست:
آخوندي به اسم منتظري با يك نشریه فرانسوي مصاحبه کرده است و گفته، «قوانيني که در حال اجراست مخالف با اسلام مي باشد... مثلاً مجازات دزدي و زنا و ميخوارگي زنداني کردن نیست، بلکه بايد حد اسلامي بر دزد و زناکار و ميگسار جاري کرد.»

مردم را شلاق بزنند؟ دست و گوش ببرند؟ این مردك هر که هست دیوانه است و حرف‌هايش خنده-دار - من بي‌جهت عصباني مي‌شوم. ولي این روزها هر حرف یا حرکت یاوه‌اي مرا از کوره به در مي‌کند. بیشتر از مهملات این منتظري، که معلوم نیست کیست، از دست روزنامه نگاراني حرص مي‌خورد که این چرندیات را با آب و تاب منعکس مي‌کنند. گویی همه کلمات قصار است! اگر آن مصاحبه کننده فرانسوي معنای «حد اسلامي» را نمی‌فهمد، این‌ها که باید بدانند. همه طوري حرف مي‌زنند که انگار تمام دردشان این بوده است که چند مدتی سنگسار و تازیانه به بوتۀ فراموشي و تعطیل افتاده است! مقاله‌اي که آن نویسنده دائم‌الخمیر اخیراً نوشته است از این همه بیشتر آزارم مي‌دهد. سراپا لاس با «روحانیون» و «اسلام». اگر نمره تلفنش را داشتم، الان زنگ مي‌زد و شیر فهمش مي‌کردم. آخوند منتظري برای آنهایی که صبح به جای چای، ودکا مي‌خورند، چه خوابی دیده است! ولي شماره را ندارم، نشانی خانه‌اش را هم درست بلد نیستم که از ۱۱۸ بپرسم. فقط یکبار آن هم به راهنمایی کسی که راه را می‌شناخت به منزلش رفته‌ام.

کی بود؟ روزی که از زندان آزاد شد؟ نه - آن موقع نبود، بعد از فوت مادرش بود. رفتم تسلیتی بگویم و برگردم. به اصرار و «من بمیرم»‌هاي مکرر چند ساعتی نگهم داشت و با پيله و «تو بمیری»‌هاي مداوم يك نصف استکان عرق به خوردم داد تا در غمش شریک شوم. کورس هم آنجا بود، هوشنگ و ضیا هم بعد رسیدند.

نویسنده مثل معمول قره مست بود و بیش از آنکه از مادر و مرگ مادر حرف بزند، از تجربیات تلخ و زجر و شکنجه دوران زندانش گفت. وقتی با هوشنگ و ضیا از خانه‌اش بیرون آمدیم، هوشنگ با لهجه اصفهانی‌اش گفت، «خیال می‌کوند باید موضوعو لفتش بدد، که بعدش بتوند داستان نوارو ماس مالی کوند!»

پرسیدم، «قضیه نوار چیه؟»
 ضیا هم‌شهری هوشنگ گفت، «د، نشنیدی؟ خُ تو زندان نوار پر کردی ا از اوضاع کلی تعریف کردی.»

با خنده به ضیا گفتم، «هوشنگ جوجه نویسنده اس و طبعاً به نویسنده شهریر حسودی میکنه که این حرفارو میزنه - تو جوجه شاعر دیگه چرا؟»
 هوشنگ گفت، «م حسودیم می‌شد؟ م که پیش ازو زندان رفتم ا که که خوردن نامه ام امضا نکردم! م حسودیم بشد؟»

گفتم، «ضیا، من کم‌کم دارم عقده زندون زدن پیدا می‌کنم. اگه ساواک خربت نکنه و منو تو رم چند روزی تو هلفونی نیندازه، باید آرزوی شهرتو به گور ببریم!»
 ضیا خندید و هوشنگ گفت، «چیزی که تو می‌نویسی، همش تی‌تیش مامانی یس، کسی کاری به کارت ندارد!»

از ضیا و هوشنگ مدت‌هاست بی‌خبرم - به دلیل سفرم و اقامت‌هاي کوتاه در تهران، بعد هم برای اینکه زن جدید ابوالحسن با دو بهم زنی‌هاي خاله زنکیش این دو را از بقیه افراد دوره‌هاي پنجشنبه

رمانده است – لا اقل به گفته این دو. من زن ابوالحسن را درست نمی‌شناسم چون ازدواج آنها در غیبت من صورت گرفت، اما همان چند باری که او را دیده‌ام کافی بوده است که من هم از رغبت و صرافت جمع کردن دوباره گروه بیفتیم. در هر حال این روزها حوصله دیدن کمتر کسی را دارم. از جمع پنجشنبه‌ها هومان و مصطفی را بیشتر می‌بینم. بقیه مختصری انقلاب زده شده‌اند و از من دور. از میان آنها رفتار احمد برایم از همه غریب‌تر است. از آغاز شلوغی‌ها فیلش یاد هندوستان کرده است، یادش افتاده که زمانی توده‌ای بوده است. هر حرفی که می‌زند با استناد به «کاپیتال» و «ماتریالیسم دیالکتیک» است.

خارج از جمع پنجشنبه‌ها هم فقط دلم می‌خواهد نزی و مریم را ببینم و علی و امیر را. انیس هم خوشبختانه هست که حکم سوپاپ اطمینان را دارد. حرف جدی با هم کم می‌زنیم و هره و کره تا آنجا که ممکن است.

دو بغل از روزنامه‌های قدیم‌تر را به اطاق نشیمن می‌برم و در کنار هیزم‌ها می‌گذارم تا به مصرف گرم کردن خانه برسد و فضای اطاق خوابم هم بازتر شود.

بیست و هشت

می‌آید، نمی‌آید، می‌آید، نمی‌آید... چندین روز است که همه با گل مینا به فال نشسته‌اند... تا بالآخره می‌آید. همان روزی که فرودگاه را باز می‌کنند و علی‌رغم اینکه دولت گفته است نمی‌تواند حفظ جان او را تضمین کند، می‌آید... امروز ۱۲ بهمن خمینی می‌آید.

فیلمی از او در فرودگاه «اورلی» پاریس می‌بینیم - یزدی و قطب‌زاده در یمین و یسارش. یکی از اطرافیان، از دولت و ملت فرانسه به خاطر میهمان نوازی‌هایی که از حضرت آیت‌الله کرده‌اند و امکاناتی که در اختیار ایشان گذاشته‌اند، سپاسگزاری می‌کند. هواپیمایش هنوز میان زمین و آسمان است که باز او را می‌بینیم. قطب‌زاده کنارش نشسته است و مخبری به زبان انگلیسی می‌پرسد، «آیت‌الله حالا که بعد از پانزده سال دوری از وطن، به میهن بر می‌گردید، چه احساسی دارید؟»

قطب‌زاده ترجمه می‌کند. خمینی با تشر جواب می‌دهد، «هیچ! چه احساسی؟ بگو هیچ!» من از ذوق در پوست نمی‌گنجم. گفت، «هیچ» و همه شنیدند. با شادی نمره هومان را می‌گیرم، «شنیدی؟ خودش خودشو لو داد و همون لحظه اول! بعد از پونزده سال، و میگه احساسی نداره! مته اشک از چشم مردم می‌یفته. دیگه همه شناختنش.» فقط انعکاس صدای هیجانزده خودم در تلفن می‌پیچد و از هومان جوابی نمی‌آید.

«هومان - شنیدی؟»

می‌گوید، «آره.»

«حرفای منو نه، حرف خمینی رو که گفت هیچ احساسی ندارم؟»

هومان جواب می‌دهد، «آره - شنیدم.»

می‌گویم، «خوب آبروی خودشو برد.»

«پیش من و تو برد که به هر حال آبرویی نداشت.»

می‌گویم، «بقیه ام که کر نیستن - شنیدن.»

«هیچکی نشنید.»

«یعنی چی؟ الان از تلویزیون پخش شد!»

«میدونم - اما برای شنیدن باید گوش شنوا داشت و کسی این روزا نداره.»

می‌گویم، «اصلاً وقتی من سر حالم نباید با تو حرف بزنم - آدمو از دل و دماغ میندازی.» ولی هنوز با دمم گردو می‌شکنم. خیلی‌ها شنیدند و خیلی‌ها فهمیدند - مطمئنم. «راستی هومان خودش.»

می‌پرسد، «کی خودش؟»

می‌گویم، «خمینی! همونیه که نوارشو شنیدیم. نوار قلابی نبود.»

«راس میگي - همون صداس.» حتی این کشف هم هومان را شاد نمی‌کند.

در حین حرف زدن با هومان چشمم به تصویر تلویزیون است. خمینی بر کف راهروی هواپیما بر عبا، جاجیم، گلیم، یا قالیچه‌ای که پهن شده است دراز می‌کشد.

می‌گویم، «ا! - مرتیکه خرا!»

هومان می‌پرسد، «چی؟»

می‌گویم، «داره روی زمین طیاره می‌خواه!»

هومان با بی‌حوصلگی می‌گوید، «خب این همینه دیگه.» و بعد صحبت را عوض می‌کند و می‌گوید، «راستی - مته اینکه با فرصت مطالعاتی من موافقت شد.»

می‌گویم، «ا! چه خوب! کی میری؟»

«هنوز معلوم نیست . ۲۱ بهمن قراره شوراي دانشکده کارشو شروع کنه - اون موقع معلوم ميشه.»

مي پرسم، «فرانسه مير ي ديگه؟»

مي گويد، «آره.»

گفتگو را به همينجا ختم مي کنم . مي خواهم بقيه ماجرا را ببينم - ورود به فرودگاه مهرآباد را . ولي تلويزيون شلوغ و پلوغ است . چند نت از سرود شاهنشاهي مي زنند اما قطع مي شود، هنوز صداهاي بلند است ولي بعد، صدا به كلي بريده مي شود.

ورود خميني را با تمام طول و تفصيل ديرتر مي بينيم :

خميني از زير ابروهاي سگرمه خورده، با چشم هاي نافذ، بي آنکه سرش را تکان بدهد، لحظه اي کوتاه جمعيت را نگاه مي کند . بعد آهسته دامن عبا را بر مي چيند و از پلکان پايين مي آيد . يکي از خدمه هواپيما بدنش را ستون او مي کند و پله پله پايينش مي آورد . هشت نفر از اعضا جبهه ملي در پاي هواپيما به انتظار ايستاده اند - بسيار دست به سينه تر از وزرايي که به دربار شريفاب مي شدند . خميني با کسي دست نمي دهد، حرف نمي زند، به کسي نگاه نمي کند . در صورتش، مثل پوکربازان حرفه اي، هيچ احساس منعکس نيست : نه تعجب، نه امتنان، نه ترزل، نه شادي، نه هيجان .

فريادهاي الله اکبر و صلوات هاي پي در پي در هوا موج مي زند . فرودگاه از مستقبلي سياه است . چرخ هاي اتومبيل حامل خميني بر فرشي از گل که در مسير ريخته شده است مي غلتد . کساني که بر بارند ماشين او نشسته اند، مردمی را که مثل مور و ملخ به منظور زيارت خميني به طرف او هجوم مي برند، با مشت و لگد و شلاق از اطراف دور مي کنند . ولي جمعيت اگر نيم قدم به عقب مي رود، دو قدم به جلو برمي گردد - هم با اشتياق و هم به اجبار - چون جايي براي عقب نشيني نيست . سوزن اگر بيفتد پايين نمي آيد . صفحه تلويزيون لبريز از کله ها و چادرهاي است که در هم مي لولد، دست هاي که به هوا بلند است، دهان هاي که به فرياد باز مانده است، چشم هاي که از شدت هيجان از حدقه بيرون زده است .

در سراسر خيابان ها، پرچم هاي با آرم مجاهدين خلق و پلاکاردهاي با شعارهاي چريک هاي فدائي به چشم مي خورد . شعار پارچه اي عظيمي در دست عده اي علم شده است - شعار مي گويد :

«تنها با اتحاد و آمادگي و بيداري همه مردم مي توان اين پيروي را برگشت ناپذير کرد و به

پيروي نهايي رساند .»

و امضاء شده است :

«دانشجويان هوادار حزب توده.»

يك لحظه کوتاه دوربين روي سنجابي مي رود . سنجابي کلاهي پوستي بر سر گذاشته است و تسبيحي در دست مي گرداند . خبرنگاران ايراني و خارجي، به فارسي و فرانسه و انگليسي از او سوال هاي مي - کنند - چنان مشعوف و مسرور است که به هيچ زباني درست حرف نمي زند . بريده بريده چيز هاي مي - گويد، بيشتر با ايما و اشاره و حرکات سر و دست خوشي و شاديش را مي رساند :

«اين روز خجسته ...» و دستش را روي قلبش مي گذارد، «I am...» و بعد آهي از سر رضايت

مي کشد، «...Vous savez...»

باز جمعيت و تا چشم کار مي کند جمعيت . امروز فيلمبرداران تلويزيون، به قول علي، پي «کچلي» هاي جمع نمي گردند، ولي اگر هم بگردند، مشکل بيانند . برنامه اي که اعلام شده است اجرا نمي شود . خميني جلو دانشگاه حتي توقف هم نمي کند . با هلي کوپتر به قبرستان بهشت زهرا مي رود و اولين سخنانش را بعد از «هيچ»، از آنجا مي شنويم .

«...هر ملتي سرنوشتش با خودشه . مگر پدران ما ولي ما هستن که در صد، هشتاد سال پيش از اين سرنوشت ما را تعيين کنن؟ اين هم يك دليل که سلطنت محمدرضا قانوني نيست...»

استدلال هاي كودكانه، صداي يكنواخت، لهجه دهاتي خميني را چند ده بلندگو پخش مي كند .
 «... ما پنجاه ساله كه اختناقيم، اختناق بوده ايم . نه مطبوعات داشتيم، نه راديو، نه تلويزيون داشتيم
 ما ... نه خطيب مي توانست حرف بزنه، نه اهل منبر مي توانست حرف بزنه نه امام جماعت مي توانست
 حرف بزنه ... آزادي مي خواهيم ما...»
 با خودم مي گويم، «زكي! پس حرف زدن و آزادي حرف زدن در انحصار شماس! خطبه خونو ملا و
 پيشنماز! شماها كه هميشه هر چي خواستين گفتين!»
 «... دولت تعيين مي كنم من . من توي دهن اين دولت مي زنم ... اين آقا كه رفقا شم قبولش ندارن...»
 به خميني مي گويم، «تو گه مي خوري! يكي پيدا نميشه تو دهن تو بزنه؟ تو دهن تو و اون رفقا يي كه
 - حالا - تو رو قبول دارن؟»
 «... من بايد يك نصيحت به ارتش بكنم ... آقاي ارتشبد شما نمي خواهي مستقل باشي؟ مي خواهي
 نوكر باشي؟ آقاي سرهنگ، آقاي سرتيپ ... ما كه نمي خواهيم تو را بكشيم... خيال نكنيد اگر رها
 كرديد ما مي آئيم شما را به دار مي زنيم . اين چيزهايي است كه ديگران درست كرده اند ... ما نمي خواهيم
 نظام را ... ما مي خواهيم نظام را...»
 «ا - برو گمشو!» و با حرص تلويزيون را مي بندم و در سكوت بلافاصله اي كه اطاق را مي گيرد،
 متوجه مي شوم كه در تمام مدت تنها و با صداي بلند حرف زده ام . «حالا عزت الله و كبري خيال
 ميكنن ديوونه شدم!» اين را توي دلم مي گويم و دور و بر را نگاه مي كنم- ظاهراً هيچكدام در گوش رس
 نيستند.

بیست و نه

نعمتی «آیندگان» را زیر دماغ من تکان می‌دهد و می‌گوید، «واقعاً بویی از سیاست نبردی!» من فقط نگاهش می‌کنم.

نعمتی ادامه می‌دهد: «آخه دختر، الان وقت دفاع از شاپوره؟ همه دارن فحشش میدن، هیچکي قبولش نداره، صدتا پوست خربوزه زیر پاش پهن کردن، به خونش تشنن- اونوخ تو...» بعد روش را می‌کند به مصطفی و علی که تو اطاق من نشسته‌اند و اضافه می‌کند: «اونوخ، این می‌خواد بگه از همه بهتر می‌فهمه. هه!»

علی سرش را کج کرده است و مرا نگاه می‌کند و با لبخند خجل‌ترده و نگاه مهربانش می‌گوید، «گوش نکن، خره، نمی‌فهمه، ولش کن!»

مصطفی ابروها را بالا می‌برد و به نعمتی می‌گوید، «تو کجای مقاله همچی ادعایی هست آقا؟» نعمتی نگاهی سرسری به روزنامه می‌اندازد و می‌گوید، «از اول تا آخرش. آخه امروز روزیه که آدم بگه شاپور...» بعد دقیق‌تر به دنبال مطلبی می‌گردد که می‌خواهد از مقاله نقل کند. مصطفی از این فرصت استفاده می‌کند و از من می‌پرسد، «چرا نعمتی به آقای بختیار میگه شاپور؟ با هم نزدیکن؟»

می‌گویم، «از خودش بپرس. احتمالاً برادر رضاعی همن!» نعمتی لبخند مصطفی را ندیده می‌گیرد و گفتگویی ما را نشنیده و صدایش را تا آنجا که می‌تواند تمسخرآمیز می‌کند و تکرار می‌کند: «شاپور»، و از روی متن می‌خواند، «داره شهید هیجان‌ها و غلیان‌ها میشه و اگه بشه اسف انگیزه "نه، آخه امروز روز گفتن این حرفه؟»

مصطفی می‌گوید، «نشد آقا نشد. شما میگین نویسنده مقاله مدعی است از همه بهتر می‌فهمه. این قسمتی که شما بهش اشاره کردین چنین ادعایی توش نیس و تو بقیه مقاله ام - تا جایی که حافظه من یاری میکنه، نیست. اما اینکه امروز روزش هست یا نه، مطلب دیگری است که حالا بهش می‌رسیم. اولاً بفرمائید ببینم به نظر شما روزش کی یه؟»

نعمتی می‌گوید، «وقتی همه با یه نفر درافتادن لابد حکمتی توشه جانم - نه دیگه. نظر اکثریتو که نمیشه ندیده گرفت.»

مصطفی می‌گوید، «همیشه که حق با اکثریت نیست آقا. اکثریت چه بس بارها که اشتباه کرده. من تصور می‌کنم عین شجاعته که کسی...»

تلفن زنگ می‌زند و نعمتی می‌گوید، «حتماً برا منه.»

برای يك لحظه فکر می‌کنم بگذارم خودش جواب بدهد، ولی زود از این فکر منصرف می‌شوم، چون ممکن است باز هم از این اجازه‌ها به خودش بدهد.

صدای خوش آهنگ ناشناسی روی خط می‌گوید، «سلام خانم. شما منو نمی‌شناسین، اما پاریس با شوهرم آشنا بودین. من زن سیروسم.»

می‌گویم، «بعله بعله - حال شما چطوره؟ خواهش می‌کنم بفرمائین.»

نعمتی می‌پرسد، «برای من نیست؟»

زن سیروس می‌گوید، «ما مقاله‌تونو خوندم - خیلی خوشمون اومد. اولاً می‌خواستم اینو خدمتتون بگم، بعدم بپرسم شما فکر می‌کنین صلاح هست سیروسم چیزی بنویسه؟ با همین دید شما؟»

من آرزویم این است که همه وارد میدان بشوند. هرکس هر کاری از دستش برمی‌آید بکند، هر قدمی که می‌تواند بردارد. اما رفقای سابق سیروس به او تهمت ساواکی بودن زده‌اند. صلاح هست؟ نیست؟ چرا بیشتر آدم‌ها را با این برچسب‌های قلابی بیرون گود نگه داشته‌اند؟ فکرها به سرعت برق و آشفته

و در هم به ذهنم هجوم مي آورد. بالأخره مي گويم، «صلاحشو خود سيروس بايد تشخيص بده. شايد بهتر باشه به اسم مستعار بنويسه.»

مي پرسد، «فكر مي كنين خطري متوجهش باشه؟»
مي گويم، «متوجه سيروس نميدونم، اما من بيشتر نگران بختيار و دولت بختيارم.» و مي دانم با اين حرف زن سيروس را مي رنجانم.

نعمتي باز به مسخره مي گويد، «نگرانه!»
علي با خلق تنگي رويش را از نعمتي برمي گرداند و مصطفى مي گويد، «سيس! آقا بذاريد حرفشو بزنه.»

اگر زن سيروس از حرف من رنجيده است رنجيدگي در صدايش منعكس نيست و مي گويد، «بهش ميگم. در ضمن با پرويز ذكر خيرتون بود. الانم اينجاس - براتون سلام داره و بهتون تبريك ميگه.»
مي گويم، «خيلي ممنون.»

زن سيروس مي گويد، «من نمره تلفنمو خدمتتون ميدم - اگه كاري از دست ما برمياد...»
شماره تلفن را يادداشت مي كنم و بعد خداحافظي.

نعمتي مي پرسد، «حالا كي بود؟ كار اداري داشت؟»
«برا من بود و خصوصي.»

نعمتي خودش را آماده مي كند كه صحبت را از سر بگيرد، شايد هم مي خواهد راجع به ديسيپلين اداري حرف بزند، ولي علي از جا بلند مي شود و دورخيز نعمتي هدر مي رود.

مي پرسم، «ميخواي بري علي؟»

«اره ديگه - بايد برم. فقط اومده بودم خاك بريزم رو شست. شب همه بروبچه ها خونه منتظرن ببيننت.»

«باشه- سعي مي كنم بيام.» و تا طبقه پايين همراهش مي روم به اين اميد كه وقتي برمي گردم نعمتي شاخ را كشيده باشد.

خيال باطلاي كرده ام - نعمتي هنوز در اطاق من است و دارد گوش مصطفى را مي خورد. مصطفى با استيصال مرا كه پشت سر نعمتي هستم نگاه مي كند و من با عجز شانه ها را بالا مي اندازم.

وقتي پشت ميزم مي نشينم نعمتي مي گويد، «تو به جاي اينكه مقاله بنويسي، اون كتابي كه بهت گفتم ترجمه كن.»

مي گويم، «قبلا هم كه گفتم - اگه خوب پول بدين حاضرم.»

مي گويد، «پول؟ پولش مطرح نيست. تو بايد برات كافي باشه كه اسمت كنار اسم آنتونيوي بياي!»

مي گويم، «اين افتخارو حاضرم براي داوطلبين ديگه بذارم - اما پولشو لازم دارم.»

نعمتي مي گويد، «آه بابا - پول چيه؟ اينم از روشنفكرامون! فقط صحبت پول ميكنن!» و به مصطفى نگاه مي كند كه تصديق بلند نظري خودش و پست طبعي مرا بگيرد، ولي مصطفى با ناخن هاش مشغول بازي مي شود.

نعمتي بالأخره از جا بلند مي شود كه به اطاقش برگردد، اما دم در عقب گرد مي كند و مي گويد، «عنوان كتابو ميذاريم "زندگي و مرگ يك انقلابي" ها بين اين روزا مردم از اين حرفا مي خوان.»
وقتي از من جوابي نمي گيرد، هر دو دست را به كمر مي زنند و مي گويد، «ترجمه رو بايد خارج از وقت اداري بكنيا - نه ديگه.» و مي رود.

مصطفي با رضايت مي گويد، «اووف!» و با خنده اضافه مي كند، «خواهر ما رو شوهر داد!»

مي گويم، «حالا مي بيني من هرروز چي مي كنم؟»

«در ضمن اين حساب و كتابشم خيلي درست نيست.»

«آره - شنيدم.»

ميگويند زماني كه نعمتي را از چاپخانه دانشگاه آريامهر بيرون كردند، تمام نسخ خطي ترجمه هاي آماده و متون حاضر به چاپ را برداشت و رفت و با همين غنائم توانست مدير مؤسسه بيروني شود. ميگويند نعمتي تعداد چاپ شده كتاب ها را از رقم واقعي كمتر اعلام مي كند. ميگويند اگر حتي يك سوم تيراژ كتابي، جلد مقوايي زر كوب باشد، نعمتي مزد نويسنده را از روي جلد شميز كاغذي مي پردازد. ميگويند نعمتي تا آنجا كه زورش برسد ارزان مي خرد و گران مي فروشد.

به هر حال چون مي داند كه من به پولي كه از مؤسسه مي گيرم سخت نيازمندم، با نيم حقوق ديگران استخدام کرده است و هر پنج دقيقه تأخيرم را از پول ماهانه ام كم مي كند و در قراردادي كه براي ترجمه به قول خودش «زندگي و مرگ يك انقلابي» آماده کرده است، هنوز درصد روي جلد مترجم را پر نكرده است.

تلفن امروز پياپي زنگ مي زند. بيشتر كساني كه تلفن مي كنند راجع به مقاله حرف مي زنند: دوستان، آشنايان به واسطه و بي واسطه، غريبه ها. دو نفر فحشم مي دهند: يكي كه آشناست با متلك و نيش، يكي كه ناآشناست با كلمات ركيك و مستهجن. اواخر وقت، نعمتي به اطاقم هردود مي كشد، «بابا- اين تلفن كه امروز قرق تو!! چه خبره؟ اصلاً امروز كار كردي؟»

ميگويم، «نزديك دو وجب.»

«حالا وجبي كار مي كني؟»

«ميخواين بعد از اين كشي مني حساب كنيم.»

بقية غره ايش را در راهرو مي زند. همه مي شنوند جز من.

شب كه به خانه علي مي رسم تصميم را مي گيرم. ترجمه را قبول مي كنم - لااقل قرض ها را با پولش پس مي دهم. از منزل علي به حسين تلفن مي كنم كه بگويم چك بي تاريخ و بي محلي را كه از بابت پول نقاش پيشش گذاشته ام، فعلاً به حساب نگذارد و تا آخر كار ترجمه هم دست نگه دارد.

دايه حسين گوشي را برمي دارد و طبق معمول مي گويد، «الووو؟»

«دايه خانم سلام - آقا هست؟»

ميگويد، «اوا خانم تويي؟ قربون سرت، ترسيدم.»

مي خندم و مي پرسم، «چرا دايه خانم؟ مگه صدام از هميشه كلفت تر شده؟»

«نه خب ناغافل بودم - زنگ تلفون ترسوندم.»

ميگويم، «اي واي- معذرت مي خوام دايه خانم. بگو آقا با من حرف بزنه.»

دايه حسين صدا را يواش مي كند و مي گويد، «آقا رفت.»

مي پرسم، «كجا؟»

ميگويد، «فرنگستون قربون سرت. همي ديروز به سلامتي رفت.»

سي

مهدي و مهين را از وقتي از سفر برگشته‌اند، نديده‌ام. امشب همه منزل مريم هستيم و منتظر مريم كه جاري مريم و خواهر جاريش هم با شوهر هاشان برسند.

مهين بالاخره موفق شده است كه پسر بزرگش را، كه سوينس درس مي‌خواند، به امريكا بفرستد و پسر دوم را در يك مدرسه امريكايي در انگلستان جابه جا كند.

مي‌پرسم، «چرا تو انگليس گذاشتي مدرسه امريكايي؟»

مي‌گويد، «خب هر چي باشه اونم بايد بره امريكا ديگه.»

مهدي مي‌گويد، «من هر چي گفتم تو امريكاشم براي تحصيل كرده‌هاي انگليس سر و دست مي‌شكنن، گوش نكرد.»

مهين چشم‌هايش را براي مهدي تنگ و گشاد مي‌كند و مي‌گويد، «باز شروع نكن - حوصله ندارم!»

و رو به من اضافه مي‌كند، «بچم حيواني خودش مي‌خواس. حالا فرقي نداره كه.»

مهدي با خنده مي‌گويد، «فرقش ماهي هزار دلار - چيزي نيست!»

مهين مي‌گويد، «آه - دلم به هم خورد، چه گدايي!»

بچه‌هاي مهين را در حقيقت مادر مهين بزرگ كرده است و خود مهين مادرش را فقط با دادن پول زياد و هداياي گران قيمت بي‌مصرف به پسر هاش ثابت مي‌كند.

چندان حوصله شنيدن صحبت‌هاي تكراري خانوادگي را ندارم. از مريم مي‌پرسم، «مريم جان - ميتونم يه تلفن بكنم؟»

«آره عزيز - از همين اطاق تلفن مي‌كني يا از تو اطاق من؟»

«از همينجا خيلي خوبه.»

احسان خودش گوشي را بر مي‌دارد و خبر مي‌دهد: «بازرگان قراره جمعه تو دانشگاه سخنراني كنه. مياي؟»

مي‌گويم، «مگه عقلم كمه؟ بيايم كه نخست وزيري قلابيشو جدي بگيره؟»

«گفتم شايد محض كنجاوي...»

«كنجاوي مردم داره خيلي به نفع اينه تموم ميشه. من اين روزا قدم آهسته از جايي رد نميشم كه اينه منو به حساب "راه پيما" نذارن. آخه اينه از پاي مردم رأي مي‌گيرن! پاهارو ميشمرن!»

احسان مي‌پرسد، «پس جمعه اينورا نمياي؟ من كتابفروشي نيام؟»

«نه. تلفن كردم بهت بگم شنبه با هومان دانشگاه قرار دارم. اگه شنبه هستي سري بهت بزنم.»

«مگه شنبه دانشگاه تعطيل نيست؟»

مي‌پرسم، «باز چه خبره؟»

مي‌گويد، «چم دونم - فدائيان خلق گفتن ميخوان شنبه تو دانشگاه روز سياهكل بگيرن.»

«آه - خفه شديم بابا! اونا كه گفته بودن تظاهراتشون پنجشنبه اس يا جمعه.»

احسان مي‌گويد، «قرار بود جمعه باشه - اما به احترام بازرگان انداختنش به شنبه.»

با خلق تنگي مي‌گويم، «بعله، دو "شو" در يك دانشگاه ننگند! به هر حال هومان به من گفته شنبه شوراي دانشكده تشكيل ميشه، با من همونجا قرار گذاشته. اگه بهم بخوره لابد خبرم مي‌كنه.»

هنوز پاي تلفنم كه ويدا و خواهرش شيوا هم مي‌رسند. مريم مي‌پرسد، «پس مسعود و آقاي هاشم‌زاده كجان؟»

هاشم‌زاده مي‌گويد، «اينجائيم.» و با هيكل گنده‌اش فضاي اطاق را مي‌شكافد و مستقيم به طرف راحت‌ترين صندلي مي‌رود.

مسعود و شوهر مریم، ساعد، نزدیک در به صحبت می‌ایستند. مهدی از بالایی اطاق می‌پرسد، «شما دو تا برادر چي دائم بهم در گوشي ميگين؟» و بعد رو به هاشم‌زاده می‌کند: «مثل اینکه باز چند کیلویی اضافه کردی.»

هاشم‌زاده به زحمت شکمش را تو می‌کشد و می‌گوید، «ابداً - یه کمی ام لاغر شدم.» مهدی و هاشم‌زاده مرتب به هم زخم زبان می‌زنند، نقاط ضعف همدیگر را می‌شناسند، و با لذت در حضور دیگران به یکدیگر متلک می‌گویند. مهدی بلغمی مزاج است و تحملش برای شوخی خیلی بیش از هاشم‌زاده - به علاوه، باد بروت او را ندارد. اما هاشم‌زاده، جوشی است و صفرایی. به خودش اجازه هر نوع شوخی را با هرکسی می‌دهد ولی برای دیگران با بالا بردن ابرو و کلفت کردن صدا و گرفتن غبغب، حد و مرز تعیین می‌کند. در هر حال مهدی و هاشم‌زاده از پس هم برمی‌آیند. بهترین شکار هاشم‌زاده در جمع، مهین است. از غرور نابجا و لوسی نامعقول مهین کمال استفاده را برای آزارش می‌کند. عجز مهین هم در حرف زدن و جواب پس دادن مشوقش است. مهین هروقت نیشی از هاشم‌زاده می‌خورد، سرخ و زرد می‌شود و معمولاً با فحش آب نکشیده‌ای به مهدی توهین را تلافی می‌کند و آخر مهمانی هم همیشه از من گله دارد که چرا به دفاعش نرفته‌ام. مهین حرف‌های عادی هاشم‌زاده را هم به طعنه و کنایه تعبیر می‌کند.

مسعود دهن یخی دارد و خوشبختانه کم حرف می‌زند. گاه «جوك» از پیش پرداخته‌ای را که کهنه و قدیمی است بد تعریف می‌کند و فقط خودش می‌خندد، و گاه با گفتن یکی دو جمله معترضه وارد بحث می‌شود. بین او و باجناقش هاشم‌زاده قراردادی ناگفته و نانوشته امضا شده است که به پر و پای هم نیچند، با آنکه هاشم‌زاده هیچ وقت نمی‌تواند ناراضیش را از اضافه شدن مسعود به خانواده پنهان کند. شیوا خیلی زود شوهر کرده است و ویدا خیلی دیر. ازدواج خواهرها با هاشم‌زاده و مسعود، هر دو داستان دارد و من مکرر آنها را از مهین شنیده‌ام. اما چون از حرف‌های مهین هرگز هیچ چیز درست دستگیر آدم نمی‌شود، جاهای خالی را مهدی برایم پر کرده است.

مریم از من می‌پرسد، «هنوزم تشنه ات نیست؟ یه چیزی برات نیارم؟»

می‌گویم، «نه - ممنون. آگه خواستم خودم ورمیدارم.»

هاشم‌زاده می‌گوید، «به من یه ویسکی بده با یخ.»

مهدی می‌گوید، «تو که ویسکی خوری، چرا ما که میام خونت فقط عرق سگی بهمون میدی؟» مهین با ذوق می‌خندد. خنده مهین در حقیقت مقداری سر و صداست که از حلقش در می‌آید و روی صورتش منعکس نمی‌شود. همیشه نگران این است که پوستش چروک بردارد. هاشم‌زاده می‌گوید، «ویسکی رو به اونایی میدن که مشروب شناسن. تو که یه عمر عرق کشمش خوردی، ودکا از سرت ام زیاده.»

مهمانی‌های منزل شیوا و هاشم‌زاده همیشه به قاعده است و شیوا مهماندار بسیار خوش سلیقه‌ای است، ولی در رفتار هاشم‌زاده نوعی تنگ‌چشمی هست که تمام خانمی شیوا هم نمی‌تواند آن را پنهان یا جبران کند.

مهدی و هاشم‌زاده باز به جان هم می‌افتند.

«برو بابا - اون موقع که تو، تو بازار آهن پاره می‌فروختی، چه می‌دونستی ویسکی چیه!»

«تو که از اون دكون كاغذ فروشي دربو داغونت پول عرقتم درنمیومد!»

من اصلاً نمی‌دانم که هاشم‌زاده در گذشته تیر آهن می‌فروخته است و یا مهدی نوشت افزار فروشی داشته است یا نه. اما می‌دانم که امروز هر دو صاحب آلف و الوفند. هاشم‌زاده مقاطعه کاری می‌کند و در چندین شهرستان مشغول شهرک سازی است، و مهدی دفتر مشاوره مهندسی دارد و دستگاه تهویه هوا و تصفیه آب می‌فروشد.

مهدی می‌گوید، «اون موقعي که تو پادوي حجره باباي شيوا بودي...»

این آن قسمت از داستان ازدواج شیوا و هاشم‌زاده است که معمولاً در جمع مطرح نمی‌شود. ویدا قبل از آن که هاشم‌زاده بتواند واکنشی نشان دهد، از ساعد می‌پرسد، «پس مریم کو؟» «احتمالاً تو آشپزخونه.»

من با صدای بلند می‌گویم، «مریم جان! مریدم از گرسنگی!»
شیوا رو به آشپزخانه به راه می‌افتد: «من الان میرم کمکش که شامو بکشیم.»
از چشم‌های هاشم‌زاده آتش می‌بارد و از ناز مهین رضایت مسعود می‌گوید، «آخرین جوك رشتیاریو شنیدین؟»

سر میز شام صحبت مسائل روز مملکت مطرح می‌شود و همه استقبال می‌کنند. گفتگوهای مهدی و هاشم‌زاده ممکن است امشب به جاهای باریک بکشد.

ویدا از من می‌پرسد، «دور دریای خمینی رو تو می‌شناسی؟»
می‌گویم، «نه - یزدی رو که اسمش ام نشیده بودم. بنی صدرو یکی دو بار دیدم. قطب‌زاده رم به خاطر سرو صدایی که تو پاریس راه انداخت...»

هاشم زاده نمی‌گذارد جمله تمام بشود و توضیح می‌خواهد: «چه سر و صدایی؟»
می‌گویم، «چند وقت پیش با روزنامه "اومانیته" مصاحبه کرد و گفت از طرف ساواک یکی رو فرستاده بودن که بکشنش. عکسو تفصیلات طرفم داده بود.»

مهین می‌گوید، «وا؟ پس راس بوده!»
می‌گویم، «نمی‌دونم - اما داستانی که تعریف کرده بود، خیلی مضحك به نظر می‌ومد. به علاوه آخه قطب زاده کسی نبود که ساواک بخواد...»

ساعد این بار حرفم را قطع می‌کند: «لابد میدونستن با آیت‌الله خمینی نزدیکه.»
مریم می‌گوید، «اگه خود خمینی رو به حساب می‌آوردن یکی رو می‌فرستادن اونو بکشه.»
مهین می‌گوید، «خدا نکنه. چه صورت نورانی داره.»

با حرص می‌پرسم، «نورانی؟»

مهین می‌گوید، «تو خودت می‌گفتی خیلی خوشگله.»

من در حیرت به مهین چشم دوخته‌ام که مهدی می‌پرسد، «حالا تو چرا اینقدر سنگ بختیاریو به سینه می‌زنی؟ اون مقاله چی بود نوشته بودی؟ و بعد به همه جمع می‌گویی، «تو فیلم خبری طرفدارای قانون اساسی دیدین، یه دختره بود که داشت خودکشیون می‌کرد.» و با جیغ و صدای نازک ادای دختر را درمی‌آورد، «"بختیار! بختیار! سنگرتو نگه دار!" میگن مردم تیکه تیکه‌اش کردن.» و با پیروزی من را نگاه می‌کند.

مهین می‌گوید، «آه- این بختیارم لنگه بقیه اس دیگه. همینطور داره آدم می‌کشه.»

مریم می‌گوید، «مهدی گفت طرفدارای بختیاریو بقیه می‌کشن. نه اینکه...»

مهین می‌گوید، «خب آره - میدونم.»

هاشم‌زاده از این موقعیت طلایی برای آزار مهین استفاده نمی‌کند و به شیوا می‌گوید، «برادر قطب- زاده که یادته؟ چلوکبابی داره.»

شیوا با اشاره سر جواب مثبت می‌دهد.

مهدی می‌پرسد، «شماها می‌شناسینش؟ خب پس یه دعوتی ازش بکنین.»

هاشم‌زاده می‌گوید، «بد فکری نیست.» و بعد با تبختر رو به مهدی اضافه می‌کند: «اما تو رو معلوم نیست خبر کنم.»

سي و يك

توي راه پله به يکي از همسايه‌هاي خاتون و هومان برمي‌خورم که در تمام ساعات روز و شب پيراهن خواب و ربدشامبري قرمز مي‌پوشد و شبیه گل ختمي غير شادابي است که گلبرگ‌هايش زياد باز شده باشد. موهايش امروز هم مثل دفعات قبلي که او را ديده‌ام، ژولیده است و ته مانده بزرگ ديشب را هنوز از صورتش نشسته است. دو دستي فنجان قهوه‌اي را چسبيده است که روي نعلکيش وارونه است. او هم عازم طبقه بالاست. بعد از سلام و تعارف، بقيه راه را با هم مي‌رويم.

به هومان مي‌گويم، «شنيدم امروزم دانشگاه شلوغ». «مي‌گويد، «آره - ولي شورا تشکيل ميشه. حالا ميريم مي‌بينيم. اما خوب کردي اومدي از اينجا بريم، چون معلوم نبود اونجا بتونيم همديگرو پيدا کنيم.» خاتون دارد يك دسته پتو و شمد تاخورده را به اطاق خواب مي‌برد و ميان راه مي‌پرسد، «بچه‌ها چي؟ تو مدرسه نمون؟»

هومان مي‌گويد، «ميرم ميارمشون ديگه.» پسرخاله خاتون، يکي ديگر از همسايه‌ها، و دو نفر از دوستان هومان که من نمي‌شناسم در اطاق پذيرايي مشغول صحبتند. من روي کاناپه تو هال مي‌نشينم و منتظر مي‌مانم که هومان حاضر شود. گل ختمي با احتياط فنجان قهوه‌اش را روي تلويزيون مي‌گذارد و همانجا مي‌ايستد. پسرخاله خاتون از آقاي همسايه‌اي که قبل از من و گل ختمي رسیده است مي‌پرسد، «نطق بازرگانو ديروز شنيدين؟»

جواب مي‌گيرد: «خودمونيم - خيلي چرند گفت.» خاتون کنار دري که اطاق پذيرايي را از هال جدا مي‌کند و هميشه باز است مي‌ايستد و مي‌گويد، «جدي جدي خودشو نخست وزير حساب مي‌کنه - او! - چه پر رو!» يکي از حاضرين که سبيل نازکي دارد و قبلاً او را ندیده‌ام مي‌گويد، «خب هست ديگه.» پسر خاله خاتون مي‌گويد، «يعني ما دو تا دولت داريم؟ نميشه که!» «چرا دوتا؟ فقط دولت بازرگان دولت قانونيه.» همسايه مي‌پرسد، «چي چيش قانونيه؟ چرا قانونيه؟» «چون خميني منصوبش کرده.»

خاتون مي‌گويد، «يعني که چي؟ اين که نشد حرف - و!» همسايه مي‌گويد، «زکي! اونکه شاه طبق قانون اساسي بهش فرمان داده، غير قانونيه، اما اينکه خميني طبق هيچي بهش حکم داده قانونيه؟ واقعاً زکي! هومان! يه نيکه کاغذ بيار من برات حکم رياست دانشگاه صادر کنم! نه والله ديگه - تازه من امضا مي‌کنم انگشت نمي‌زنم، بعدش ام اسمم شانش بيشتر از روح الله الموسوي الخميني يه - اقلاً فارسيه!»

همه مي‌خندند، من جمله کسي که نخست وزيري بازرگان را به رسميت مي‌شناسد، ولي مي‌گويد، «حالا هرچي هست، همه بازرگانو بيشتر از بختيار قبول دارن.»

پسرخاله خاتون مي‌پرسد، «همه يعني کي؟» مي‌گويد، «همه ديگه - روزنامه‌ها خبراي دولت انقلابي رو صفحه اول ميزنن، حرفاي بختيارو اون لاماها. بيداس ديگه...»

همسايه مي‌گويد، «پس همه يعني روزنامه‌ها؟ که تا همين پريروز بي اجازه ساواک آب نمي‌خوردن! بابا دس خوش!»

«نه - فقط اونا نه، روشنفکران بختيارو قبول ندارن.»

«به به! روشنفکرا! روشنفکراي ما که همشون مغز خر خوردن! از چه کسايي مثال مياره - زکي!»
«خب تو حالا بگو زکي. اکثريت مردم که پشت خميني ان - اونو چي ميگي؟ هيچ کي وزيراي بختيارو تو وزارتخونه ها راه نميده.»

«ميخوان بدن ميخوان ندن. من اصلاً وزراي بختيارو نمي شناسم. فقط مي خوام بدونم دعوا تا حالا سر چي بود؟ سر اينکه کي حکم بده؟ چرا به اين مرتيکه ميگين بت شکن، اما از خودش بت مي سازين؟ اونم چه بتي! چه لعبتي!» و دستش را از راست به چپ و از چپ به راست تکان مي دهد تا نکبت اين بت و لعبت را بهتر نمايان کند و به دماغش طوري چين مي اندازد که انگار بوي تعفن شنیده است.
مرد سبيل نازک صدا را کلفت مي کند و سينه را سپر و مي گويد، «کي بت مي سازه؟ خميني ام اگه خواست زور بگه ميندازيمش بيرون!» و فوراً اضافه مي کند، «اونکه اصلاً نمي خواد مقامي داشته باشه.»

هومان ريش تراشیده و لباس عوض کرده وارد هال مي شود و بلافاصله مشغول مباحثه: «مگه شماها حاليتون نيست؟ اگه اين الان بتونن دستگاو بهم بريزن - شاهو، ارتشو، ساواکو، همه چيزا رو - بعد ديگه چرا قدر تو به کس ديگه بدن؟ اونم دست سه تا روشنفکر يا چار تا کارمند!» و رو به من اضافه مي کند: «عجيبه ها - حاليشون نيست.»

مي گويم، «خواهش مي کنم به صحبت نشين که من طاقتم طاقه! بريم.»
«بريم، بريم.» اما راه نمي افتد. مدتي گيج گيجي مي خورد و توي هال مي گردد.

خاتون مي پرسد، «دنبال چي مي گردي؟ ديرت شده.»

هومان مي گويد، «ساعتم.» بعد، «دسمالم.» و بعد، «پروندم.»

همسايه رو به گل ختمي مي گويد، «بايد ثابت کنه استاده.» و به خود هومان مي گويد، «مطمئني صبح ساعتتو جاي تخم مرغ نخوري؟»

گل ختمي قدق مي زند و مي گويد، «آقاي پروفوسور!»

خاتون مي گويد، «همش همونجا رو ميز جلو روته - و!»

از خاتون مي پرسم، «تو امروز سر کار نميري؟»

«نه- کار خبري نيست اين روزا.»

گل ختمي از خاتون مي خواهد: «پس بيا فال منو بگو.» و فنجان قهوه را از روي تلويزيون بر مي دارد و اضافه مي کند، «خيلي شکلاي عجيب و غريب توش افتاده. اينو ببين. درس عين يه ماره که چنبره زده باشه.»

خاتون مي گويد، «پول دستون ميا.»

من و هومان راه مي افتم. مثل اينکه قرار است لاشه فيات هومان براي هميشه سر کوچه بماند. سوار پيکاني مي شويم که خاتون اخيراً با وام بانکي خريده است.

توي راه هومان مي پرسد، «روزنامه هارو ديدي؟ نوشتن نشريات شوروي دولت بازرگانو تأييد کرده. امريکام باهش مخالفتي نداره - لبيبي که بلافاصله به رسميت شناختنش.»

«بعله ديدم - جامعه فرهنگي قم ام نخست وزيري بازرگانو تبريك گفته! تو مي دونستي قم جامعه فرهنگي داره؟»

هومان حواسش به حرف من نيست. با هيچان مي گويد، «هيچي حاليشون نيست.» دنباله بحث داخل خانه را گرفته است. «اگه اين بتونن دستگاو بهم بريزن، خودشون سوار ميشن ديگه! کجا تا حالا تو دنيا کسي قدر تو گرفته بعد دودستي تقديم کس ديگه کرده؟ کجا؟ اين روشنفکرا...»

مي گويم، «با من چرا جدل داري؟ برو اين حرفارو به لي لي پوتاي مبارز بزن، يا به اون منصور و زنش، يا به اون رفيق سبيل نازکت.»

هومان پشت رل بغ مي كند و ساكت مي شود. مي گويم، «راستي بهت گفتم "تروتسكي" رو قبل از سفر صديقه و ابول، خونه صديق جون ديدم؟»

هومان مي پرسد، «مگه ابول اينام رفتن؟ تروتسكي كيه؟»
مي گويم، «آره - مدنيه. رفتن امريكا. تروتسكي همونه كه تو فرهنگ سرا ديديش. ا همون كه وقتي از زندان دراومد تو دفتر ملكه بهش كار دادن.»
«آها! فهميدم.»

«زن گرفته. از اون سرخو سفيداي كدخدا پسند. همه شب خانم داد سخن داد كه خانواده اش از ملاهاي آذربايجان و با همه عمامه به سراي ديگم نسبت دارن - خلاصه ميرسن به خمينيا! و پزشو داد!»

هومان از اينكه زن تروتسكي به خاطر اصل و نسب آخوندش مفتخر است، مثل من برآشفته نيست. فقط مي گويد، «خمينيائي در كار نيست - اين دوسه تا برادران هر كدوم يه اسم دارن.»
«آره - ميدونم.» و توضيح نمي دهيم از كدام قسمت حرف هاي آن زن كلاهام.

فدائيان خلق پلاكارد به دست، در صف هاي چهار و پنج نفره، باغ دانشگاه را دور مي زنند و شعار مي دهند. شعارها بيشتر درباره «قهرمانان سپاهكل» است و لايه لاي آنها شعاري ضربی: «مشت گره كرده ما روزي مسلسل مي شود!» و شعار ديگري با قافيه و ردیف «به پا مي كنيم.»

از هومان مي پرسم، «چي به پا مي كنن؟»
هومان مي گويد، «مته اينكه ميگن "ارتش خلقي".»
از ميان شلوغي ها راه باز مي كنيم و به طرف ساختمان دانشكده ادبيات مي رويم. نزديك در ورودي، يكنفر از همكاران هومان جلو مي آيد و به هومان مي گويد، «آقاي دكتر خبر دارين؟»
هومان مي پرسد، «شورا بهم خورده؟»
همكار هومان مي گويد، «نخير نخير - مقصودم خبراي ديشبه؟ جمعه شب؟»
هومان مي گويد، «نه - چه خبري؟»

«ديشب بين همافرا و افسراي گارد جاويدان درگيري بوده. همافرا مي خواستن نوار خميني رو پخش كنند افسراي گارد مانع شدن. كار به زد و خورد و بعد ام به تيراندازي كشيده. الان به ما خبر دادن كه فوراً دانشگاهو تخليه كنيم. چون قراره به دنبال وقايع ديشب گارد موتوريزه به اينجا حمله كنه.»

مي خواهم بپرسم از كجا خبر داده اند و گارد موتوريزه چرا مي خواهد به دانشگاه حمله كند، ولي همكار هومان چشمش به آشناي ديگري مي افتد و از دور صدا مي زند، «آقاي دكتر! آقاي دكتر!» و با يك «ببخشيد» از ما دور مي شود.

ناگهان ولوله اي ميان فدائيان خلق مي افتد كه تمام حواس مرا به خودش مي كشد. صف هاي تظاهر كنندگان برهم خورده است و همه دارند با هم و با هيچان حرف مي زنند. صداها را نمي شنوم. يكي از توي بلندگوي دستي فرياد مي زند، «رفقا! از در جنوبي دانشگاه به طرف ميدان فوزيه! همه به طرف ميدان فوزيه - به كمك همافرا! به طرف ميدان فوزيه، از در جنوبي!»

فدائيان خلق شروع مي كنند به دويدن به سمت دري كه به شاهرضا باز مي شود و در حين دويدن پيام را چندين بار تكرر مي كنند. من براي اولين بار متوجه مي شوم كه همه آنها مسلحند.
خودم را در پناه ديوار ساختمان مي گيرم و به هومان كه سرگردان به اطراف نگاه مي كند، مي گويم، «مشت گره كرده "تو كار نيست - اينا همشون "مسلسل" دستشونه! نگا كن! همه اسلحه دارن! فقط ارتش ميتونه جلوي اينارو بگيره.»

هومان با نگراني مي گويد، «من بايد برم بچه ها رو از مدرسه وردارم - بيا بريم.»

مي گوييم، «نه - من ميرم خونه خودم.»
 هومان مي گويد، «وسيله پيدا نمي کني آ.»

«ميرم پيش احسان. همين دو قدميه. با اون ميرم خونه.»

احسان در کتابفروشي نيست، اما پيغام گذاشته است که منتظرش بمانم. با بي تابي انتظار مي کشم - همانجا پشت شيشه مي ايستم که تا احسان رسيد راه بيفتيم. نه مي توانم کتابي بخوانم، نه مي توانم روي چارپايه کنار پيشخوان آرام بگيرم. به محض اينکه ماشين احسان از شاهرضا به داخل خيابان دانشگاه مي پيچيد، از مغازه بيرون مي روم و قبل از اينکه اتومبيل درست جلو کتابفروشي متوقف شود، سوارش مي شوم و مي گوييم، «بريم احسان - معطل نشو. منو برسون خونه.»

احسان دور مي زند و مي گويد، «شهر خيلي شلوغه. من مي خواستم بگم تو اصلاً نيا دانشگاه، اما بهت دسترسي نداشتم.»

تعريف مي کنم که در دانشگاه چه ديدم و چه شنيدم. «يا تفنگ داشتن يا هفت تير - همشون.»
 احسان راديو ماشين را باز مي کند و مي گويد، «نمي دونم چي بشه. حالا تو خودتو ناراحت نکن.»
 گوينده راديو اعلام مي کند که مقررات حکومت نظامي از ساعت ۴ بعد از ظهر امروز اجرا مي شود. حوالي ۴ است. مي گوييم، «تو بهتره از همين جا برگردي. من تاکسي مي گيرم.»

احسان مي گويد، «تاکسي کجا بود؟ ميرسونمت.»

«نمي رسي برگردي. راه خيلي دوره - بذار من پياده شم.»

احسان جمعيت را نشانم مي دهد و مي گويد، «خيال مي کني راه اينجا همه نزديکه؟ همشون بيرونن. طوري نيست.»

مردم در خيابانند، فرياد مي زنند، ماشين ها را به آتش مي کشند و اثری از برقراري حکومت نظامي نيست. دود شهر را پر کرده است. از سمت شرق تهران صدای انفجارهاي پي در پي و شديدي بلند است.

«صداها از کجاس؟»

احسان مي گويد، «به نظرم طرفاي نارمک - نيروي هوايي.»

راديو اعلام مي کند:

«شايع بود که حکومت نظامي از فردا ساعت ۷ صبح برقرار خواهد شد، ولي هم اکنون اين خبر از طرف مقامات دولتي تکذيب شد. فردا هم مقررات حکومت نظامي چون امروز از ۴ بعد از ظهر اجرا خواهد شد.»

با دست جمعيت توي خيابان را نشان مي دهيم و مي پرسيم، «چون امروز؟»

سي و دو

نمي دانم چند ساعت است که روي لبة تخت نشسته ام. از ساعت ۱۰ صبح که «اعلاميه بي طرفي» ارتش پخش شده است بدنم بي حس است و ذهنم کرخ. به مغزم فشار مي آورم که معاني کلمات را درک کنم. «بي طرفي ارتش»؟ «بي طرفي ارتش» يعني چه؟ «پشتيباني از دولت هاي قانوني»؟ مگر از نظر ارتش دولت بختيار قانوني نيست؟ «مناقشات سياسي فعلي»؟ «مناقشات»! صحبت مناقشه سياسي ديگر نيست - ديروز همه مسلح بودند. خودم ديدم. نمي فهمم. اصلاً نمي فهمم. «به پادگان هاي خود مراجعت نمايند»؟ «به پادگان هاي...»

«خانم؟ خانم؟»

عزت الله توي آستانه در ايستاده است.

«خيلي وقته در اطاقو مي زنم. نمي شنيدين؟»

مي پرسم، «کاري داشتني؟»

«دور و ور خونه قيومته. ريختن تو لويزون، تو تسليحات، تو باغ نصيري - يعني باغ مرحوم آقا - خدا رحمتشون کنه.»

مي گويم، «خب؟ من چکار کنم؟»

عزت الله دستش را باز مي کند. چند تا تکه لوله فلزي کف دستش است. «اينارو از تو ده ورداشتم - بازم هس. پُره.»

مي پرسم، «اينا چيه؟»

حيرت زده از چهل من، نگاهم مي کند: «پوکه فشنگه ديگه!»

«خب؟»

عزت الله مي گويد، «خانم حاليتون ني. تير اندازيه. ميگم تو باغ نرين. تو باغ!» تازه متوجه مي شوم که عزت الله صدا را طوري بلند کرده است که انگار کرم. يکباره احساس بي تابي غريبي مي کنم. به نظرم مي آيد که سال هاست از اين اطاق بيرون نرفته ام.

مي گويم، «نه - من بايد برم بيرون. بايد برم شهر - کار دارم. چطو نرم؟»

حالا عزت الله طوري نگاهم مي کند، انگار ديوانه ام. از روي تخت بلند مي شوم. جريان ناگهاني خون در بدنم، سرگيجه براي مي آورد. مي پرسم، «از ممد آقا امروز خبري نبوده، نه؟»

مي گويد، «نخير.»

به آژانس تاکسي لويزان تلفن مي کنم. مدت ها زنگ مي زند و هيچ کس جواب نمي دهد. عزت الله مي -

گويد، «صبرم که تلفن کردين - کسي نبود - امرو کسي دنبال کسبو کار ني.»

شماره باسي را مي گيرم، «من مي خوام برم شهر - تو وسيله داري؟»

مي گويد، «ماشين دارم، اما يه قطره ام بنزين ندارم - ديروز نفهميدم چطوري خودمو رسوندم خونه.»

مي گويم، «آژانس آشنا دور و ورت هست؟»

مي گويد، «آره - اما خيال نمي کنم اونورا بياذ. چطوري بياذ؟»

مي گويم، «اونا راهارو بلدن - ميتونه از طرف شمس آباد بياذ، بنوازه از پشت تپه ها.»

«الان تلفن مي کنم - بعد خبرشو بهت ميدم.»

«فقط زود باش لطفاً.»

عزت‌الله دیگر در اطاق نیست. صدای جیغ‌های هیستریک کبری بلند است. صدای تیراندازی را هم می‌شنوم. تا باسی دوباره تلفن کند، اطاق را گز می‌کنم. دیگر نمی‌توانم حتی بنشینم. یکی از پاهایم خواب رفته است - شل می‌زنم و راه می‌روم.

باسی می‌گوید، «شمارهٔ آژانسو یادداشت کن، آگه دیر کرد، تلفن کن یادآوری کن.»
می‌پرسم، «پس ماشین میفرسته؟»

«گفت که میفرسته، اما خیلی به حرفش اعتمادی نیست. حالا چرا باید بری شهر؟»
«باید برم دیگه.»

کیف اسباب‌توالتم را، که فقط در سفرها همراه می‌برم، برمی‌دارم. خرت و خورت‌های روی میز، یک پیراهن خواب، مسواک و خمیر دندانم را در آن می‌چپانم. درست نمی‌دانم چرا - آن قسمت از ذهنم که کار می‌کند، به این نتیجه رسیده است که شب برنخواهم گشت.

از اطاق که بیرون می‌آیم سینه به سینه کبری هستم. عزت‌الله هم دو قدم دورتر ایستاده است.

کبری می‌پرسد، «یه چیزی بیارم بخورین؟ از صب گسناهین.»

می‌گویم، «نه - دارم میرم بیرون. بعد یه چیزی می‌خورم. آگه شب نیومدم فردا بهتون تلفن می‌کنم.»
عزت‌الله می‌گوید، «پیاده میرین؟»

«قراره یه تاکسی بیاد. من بیرون منتظرش میشم. ممکنه از تپه نتونه بیاد بالا.»

کبری می‌زند توی صورتش، ولی قبل از آنکه با صدای جیرجیریش ترسش یا نگرانش را بیان کند، می‌گویم، «کبری لطفاً هیچی نگو - برو تو اطاق. و به سرعت از در بیرون می‌روم که قیل و قالش را نشنوم. گزگز پا تقریباً تمام شده است.

عزت‌الله به دنبال من می‌آید و پشت سر من نوك تپه می‌ایستد. کبری از لای در عمارت، سرش را بیرون آورده است.

صدای تیراندازی از اینجا آشکارتر شنیده می‌شود، مع‌هذا دور به نظر می‌رسد - در دنیای دیگری. هنوز تپهٔ من در امن و در امان است. هنوز منظرهٔ شهر و شمیران پائین پا گسترده است و زیر پوشش دود و مه خطوطش محو و گنگ به نظر می‌رسد. پهنهٔ باغچه‌های جلو ساختمان را برف پوشانده است. فقط در اطراف بوته‌های گل سرخ و به ژاپنی و دو درخت افراپی که به قرینه کاشته شده است، گل پیدا است. بنای خانه، با روکار سفیدش بر زمینهٔ برف تپه‌ها حالت نقش برجسته‌ای را بر کارت پستالی دارد. بر لبه‌های غیرهم سطح بام، غباری از برفی پاکیزه و پوك نشسته است. دو طرف جاده‌ای که به پائین تپه می‌رود، برف، قهوه‌ای رنگ و سنگین، کود شده است.

عزت‌الله می‌گوید، «داره میاد خانم.»

می‌پرسم، «چی؟»

«تاکسی.»

از سر‌اشیب تپه، پیکانی شیرین رنگ، مثل اسباب بازی کودکان، زیگ زاگ می‌رود، تقلا می‌کند، و بالا می‌آید. کنجکاو بر ترس کبری غالب شده است، او هم با ما ایستاده است و دست را سایبان چشم کرده و جاده را نگاه می‌کند. اتومبیل درشت‌تر و درشت‌تر می‌شود.

دو نفر مرد جلو ماشین نشسته‌اند. آن که پشت فرمان است صورت نتراشیده‌ای دارد، و نشسته به نظر کوتاه قد می‌آید. مردی که کنار اوست، جوان‌تر است و لباس پوست پلنگی پوشیده است و از شیشهٔ باز پهلویش لولهٔ تفنگی بیرون زده است.

عزت‌الله دو قدم پس می‌رود و می‌گوید، «خانم این تاکسی نی.»

ماشین متوقف شده است و هردو سر‌نشین ما را نگاه می‌کنند. به طرف آنها می‌روم.

صدای جیغی از دهان کبری در می‌آید که نگاه تند من کوتاهش می‌کند.

می‌پرسم، «راهنونو گم کردین؟»

ر اننده جواب مي دهد، «گمه گم! اينجا كجاس؟»
 مي گويم، «از اين طرف راه ندارين.»
 جواني كه كنار راننده نشسته است، سر ك مي كشد و پرتگاه پاي تپه را نگاه مي كند و مي گويد، «اينجا آخر خطه!»
 مي گويم، «آخر دنياست.»
 راننده مي پرسد، «شما بچه محلين؟»
 «بعله.»
 مي گويد، «راهو نشون ما بدین- ثواب داره.» بعد سر تا پاي مرا برانداز مي كند و مي پرسد، «دارين ميرين شهر؟»
 مي گويم، «منتظرم بيان عقبم.»
 مي گويد، «خب ما كه ميريم شهر - ما شما رو مي رسونيم. شما ما رو از اينجا خلاص كنين، ما شما رو مي رسونيم.»
 من مرددم. جوان مي پرسد، «كدام وري ميرين؟»
 راننده مي گويد، «هرجا برن - مي رسونيمشون.»
 من پائين تپه را نگاه مي كنم - اثري از ماشين ديگري نيست. مي گويم، «بيمارستان هزارتختخوابي.»
 نمي دانم چه چيز سبب مي شود كه تصميم بگيرم به خانه علي بروم.
 راننده مي گويد، «بروي چشمم - بفرما بالا.»
 در عقب را باز مي كنم. قبضه هاي تفنگ و سرنيزه، كف ماشين روي هم خوابيده است و تا نزديك تشك ماشين بالا آمده است.
 جوان متوجه ترديد من در سوار شدن مي شود و مي گويد، «خطر نداره - فقط يكي دوتاش پره.»
 كيفم را روي صندلي سر مي دهم. اول مي نشينم و بعد پاها را از مين جدا مي كنم و چهار زانو، آرام روي تفنگ ها و سرنيزه ها مي گذارم. عزت الله در را مي بندد ولي نگاهش را از روي سلاح ها بر نمي دارد. من براي اينكه اسلحه را نگاه نكنم، چشمم را به عزت الله دوخته ام.
 راننده پشت فرمان وول مي خورد. مي گويم، «دور بزنين - از همين راهي كه آمدن برگردن.»
 راننده مي گويد، «بروي چشم.» از توي آينه كيف مرا نگاه مي كند و مي پرسد، «گفتين بيمارستان هزارتختخوابي؟ مجروح دارين؟»
 مي گويم، «نه - خود بيمارستان كاري ندارم. اون طرفا ميرم - اگه به راهتون مي خوره. اگه نه، هرجا تو راه وسيله پيدا شد پياده ميشم.»
 جوان به راننده مي گويد، «برادر مواظب جلو باش!»
 دماغ ماشين به طرف كود برف كنار جاده منحرف شده است. راننده اتومبيل را صاف مي كند و مي گويد، «ما رو شما از اينجا ببر بيرون، من شمارو تا در جايي كه بخواي مي رسونم.»
 وقتي به ده مي رسيم، عده اي جوان كه لباس هاي شبه سربازي پوشيده اند، جلو ماشين را مي گيرند. بعضي به سبك كوبايي ها دستمالي روي پيشاني بسته اند و بعضي مثل فلسطيني ها دستاري بر سر دارند و همه مسلحند. قبل از اينكه من بتوانم حرفي بزنم، راننده سرش را از توي شيشه درمي آورد و مي گويد، «راهو واكنين! خانم دكترو بايد برسونيم بيمارستان - زخمي داره.» و با سر، كيف من را نشان مي دهد.
 جوان ها از جلو ماشين كنار مي روند. يكي دو نفرشان به ما سلام نظامي مي دهند.

سي و سه

به جاده سلطنت آباد که مي رسيم راننده نيشش باز مي شود و مي گويد، «ديگه مي دونم کجايم». «بعد رویش را به جوان مي کند و مي گويد، «داداش اجازه بده من اول سري به خونه بزمن، منزل نگرانه - اين يه قبضه تفنگي ام که شما مرحمت کردي، بذارم اونجا که خيالم راحت شه. بعد نوکرتم - هر جا که خواستي مي رسونمت، خانم همينطور.»

جوان مي گويد، «نشد برادر - تو گفتي اگه من تفنگه رو بهت بدم، منو با بارم اول مي رسوني.» راننده دست راستش را از روي فرمان بر مي دارد و آستين جوان را نوازش مي کند و مي گويد، «تصدقت برم، فرقش ده دقيقه اس - ها - ده دقيقه! منزل ما خيالاتييه - فکر و خيال ورش مي داره که لابد من سر به نيس شدم - از ديروز بي خبر مونده. گنا داره والله.»

جوان کمي فکر مي کند و مي پرسد، «خونت کجاس؟»

«دور ني والله - همين وراس.»

جوان با بزرگواري مي گويد، «خب باشه - اگه فقط ده دقيقه اس باشه.»

راننده باز گل از گلش مي شکفت و مي گويد، «نوکرتم - بعد هر جا بخواي. زنده باشي.» جوان راحت تر مي نشيند و دستش را از روي لوله تفنگي که سرش از شيشه بيرون است، برمي دارد و آن را چند بار مشت و وجب مي کند و دوباره تفنگ را مي چسبد.

من مي پرسم، «پس شمام مسافر اين آقائين؟ آشنايي با هم ندارين؟»

جوان نيم رخ به طرف من برمي گردد و مي گويد، «خير - امروز آشنا شديم. من بار غنيمتم سنگين بود، وسيله ام نداشتم، اين آقا پيداش شد با پيکان، گف اگه سه تا از اون تفنگارو بهم بدي مي رسونمت. گفتم اگه قرار باشه سه تا سه تا تخس کنم برا خودم چي مي مونه! خلاصه به يکي راضي شد.»

من به تفنگ ها اشاره مي کنم و از هردو مي پرسم، «اينارو براي چي مي خواين؟»

راننده جواب مي دهد، «لازمه ديگه - باس داشت.»

جوان معتقد است: «غنيمت جنگيه.»

مي پرسم، «کدوم جنگ؟»

جوان صدايش را صاف مي کند و مي گويد، «من، خانم، همافر...» و وقتي از من واکنشي نمي بيند، بيشتر به طرفم برمي گردد که درست نگاهم کند و ببيند شنیده ام يا نه. نمي دانم روي صورت من چه مي خواند، هر چه مي خواند، سبب مي شود، چشم هاش حالت سؤال و تعجب به خودش بگيرد و جمله اش را ناتمام بگذارد.

مي گويم، «من پرسيدم، تفنگارو براي چي مي خواين؟»

همافر مي گويد، «اموال دولته، بايد به دولت پس بدم.»

مي گويم، «پس چرا از اموال دولتي به اين آقا بخشيدين؟»

راننده از توي آينه مرا با نگراني نگاه مي کند و مي گويد، «خانم دکتر بالاغیرتا!» و دستي به ته ريشش مي کشد.

مي گويم، «من دکتر نيستم، شمام خوب ميدونين که نيستم.»

همافر به غيرتش برخورد است، «حق با شماس - نباس مي دادم - اما خب از طرفي ام مجبور بودم. اين همه رو که نمي شد از اونجا به کول بکشم.» و نگاهی به راننده مي کند، «اينم طور ديگه راضي نمي شد.»

راننده بيشتر گاز مي دهد و مي گويد، «ها ديگه رسيديم - داريم مي رسيم.»

من در این محله گم. اصلاً نمی‌دانم کدام قسمت شهریم. از کوچه‌های تنگ و باریکی می‌گذریم که پر از خانه‌های يك طبقه كوچك است. جلو در هر کدام چند مرد ایستاده‌اند سیگار می‌کشند و حرف می‌زنند. و بچه‌های خردسال در حاشیه كوچه ها به ورجه و ورجه مشغولند. گاه زنی چادری، سرش را از لای دری در می‌آورد، و با جیغ کسی را صدا می‌کند. در یکی از خانه‌ها طاق باز است، مرد چاقی با شلوار پیژامه و پالتو بر دوش، کنار حوض سمنتی وسط حیاط ایستاده است و دست به کمر آسمان را بررسی می‌کند. از جلو کمتر گروهی می‌گذریم که یکی دو نفرشان تفنگ یا هفت تیری دستشان نباشد. يك پسر ده دوازده ساله با سرعت به موازات ماشین می‌دود و دو دستی توپی فلزی را چسبیده است. وقتی از کنارش رد می‌شویم، می‌پرسد، «این نارنجک؟ نارنجک بود؟»

همافر جواب می‌دهد، «بعله.»

می‌گویم، «خب آگه این بچه بخوره زمین...»

همافر می‌گوید، «خودشو با بیست سی نفر دیگه تیکه تیکه می‌کنه.»

می‌گویم، «غنائم جنگی، مته اینکه ضایعات جنگی ام به بار بیاره.»

همافر نگاهم می‌کند ولی سرش را فوراً برمی‌گرداند. راننده آهسته می‌کند، کنار می‌کشد، و نگه می‌دارد. دوسه نفری به طرف اتومبیل می‌آیند. راننده می‌گوید، «خب دادش، اون تفنگ مارو بده دست درد نکنه.»

همافر زیرچشمی مرا می‌پاید و تفنگ را آهسته از توی قاب شیشه رد می‌کند به داخل ماشین و با تأنی تحویل مرد می‌دهد و می‌گوید، «دیگه مطلش نکن - بذارشو بریم.»

مرد تفنگ را با هر دو دست می‌قاپد. پیاده می‌شود و داد می‌زند، «رضا!»

رضا یکی از دوسه نفر اولی است که خود را به ماشین رسانده است و هنوز از دوییدن نفس نفس می‌زند. شباهتش به راننده غیرقابل انکار است: همان بینی پت و پهن را دارد و همان چشم‌های كوچك دگمه وار - فقط مختصری از راننده لاغرتر است و يك هوا بلندتر. اگر پسر اوست حالزاده است و اگر برادر، هردو از يك پدرند.

مرد تفنگ را به رضا می‌دهد و با رضایت می‌گوید، «اینم یکی دیگه - محکم بگیرش.» و بعد دست‌ها را به هم می‌مالد و رو به همافر می‌گوید، «حالا اون دوتای دیگه رو بده تا برسونت، وگرنه داداش، من از اینجا تکنون بخور نیستم.»

همافر چند لحظه مرد را خیره خیره و با ناباوری نگاه می‌کند و با خشم از ماشین پائین می‌آید و به طرف مرد می‌رود. راننده مشکل به شانه همافر می‌رسد. همافر با لکنتی عصبی می‌گوید، «ا... مگه تو نگفتی...»

حالا نزدیک بیست نفر از افراد محل، دور مرد و همافر جمع شده‌اند. چندتا بچه قد و نیم قد هم به در و رکاب اتومبیل آویزانند و با هر هر خنده مرا که چارزانو روی تفنگ‌ها و سرنیزه‌ها نشسته‌ام به هم نشان می‌دهند. من حواسم به مکالمه همافر و مرد است. این محله کجاست؟ اینجا مخزن باروت است.

مرد با لبخندی رندانه می‌گوید، «همینه که هس! میدی، می‌برمت به روی چشم - نمیدی...»

من پیاده می‌شوم و می‌گویم، «یه فشنگم دیگه بهت نمیده. مگه نشنیدی گفت اینا اموال دولته؟» و رو به همافر می‌گویم، «آقا بیا اینارو وردار بریم. منم کمک می‌کنم.»

همافر به مرد می‌گوید، «خیلی...» به دوروبر نگاه می‌اندازد و فقط اضافه می‌کند، «استغفرالله!» و به طرف ماشین می‌آید. تمام سلاح‌ها را بغل می‌زند و از کف پیکان بلند می‌کند و مثل بار هیزم زمین می‌گذارد.

می‌گویم، «چند تاشو بدین من بیارم.»

می‌گوید، «نه خانم - اینقد دیگه نامرد نیستم.» و تفنگ‌ها را دانه دانه به دو طرف بدنش آویزان می‌کند.

اصرار به كمك نمي‌كنم، چون هم از دست زدن به اسلحه وحشت دارم و هم مي‌خواهم هرچه زودتر از اين محل بيرون بروم - به علاوه نمي‌خواهم چشمم را از سر نشينان كوچه، كه در اطراف پيكان شيري رنگ ايستاده‌اند، بردارم.

وقتي من و همافر راه مي‌افتيم، مرد دو قدمي دنبال ما مي‌آيد و مي‌گويد، «خانم بد كردي...» همافر بي‌آنكه برگردد يا توقف كند، مي‌گويد، «وقت خانم دكترو نگر، بايد برسه مريضخونه سر عمل.»

به كوچه بعدي كه مي‌پيچيم، جوان شانزده هفده ساله‌اي به طرف همافر مي‌آيد و مي‌پرسد، «چند؟» همافر مي‌گويد، «ردشو بچه - اينجا فروشي نيس.»

در خيابان اصلي هم دوسه نفر پيشنهاده خريد سلاح‌ها را مي‌دهند و جواب رد مي‌شنوند. «كجائيم؟»

«جواديه.»

يك وانت، كه لبريز از مردهاي ريش و پشم دار است، جلو ما ترمز مي‌كند. همافر مي‌گويد، «بیمارستان هزار تختخوابي؟»

شوفر وانت مي‌گويد، «جلو بشينين.»

مردي كه پيش شوفر نشسته است، پياده مي‌شود و مي‌پرد پشت وانت، پيش ريشوهاي ديگر. همافر مي‌گويد، «به سلامت خانم. بقيه شو نمي‌ذارم دست نااهل بيفته.» ته چشم‌هايش يا غم نشسته است، يا ترديد - شايد هم آنچه مي‌بينم فقط ته مانده خشم همافر است به صاحب پيكان كه در عمق چشمش رسوب كرده است. اهل؟ نااهل؟ امروز چطور مي‌توان اين دو را از هم تشخيص داد؟ كيفم را روي زانو مي‌گيرم و تا آنجا كه ممكن است خودم را كنار راننده كوچك مي‌كنم. بوي پا و عرق تن، محفظه جلو وانت را اشباع كرده است و تنفس را مشكل.

راننده مي‌پرسد، «ميرين سر مريض؟» امروز كيف من و آدرس علي، لقب دكتراي افتخاري براي خريده است.

به كلي حس جهت شناسيم را از دست داده‌ام. نمي‌دانم كجا هستم و مسيري را كه راننده طي مي‌كند تعقيب نمي‌كنم. شهر، شهر، ديگري است. شكل و شمابيلش كاملاً عوض شده است. تهران جنگ زده است. در هر كوي و برزني سنگرهايي از گوني و سنگ و آجر ساخته‌اند و مردهاي مسلح با دستمال-هايي كه بر پيشاني و سر بسته‌اند، در رفت و آمدند. جسد اتومبيل‌هاي ذغال شده و لاستيك‌هاي نيم سوخته، بعضي از خيابان‌ها را مسدود كرده است. اينجا و آنجا، درخت‌ها را كنده‌اند و به ميان جاده انداخته‌اند. ماشين‌ها با عريده و هياهو سر نشينان از كنار ما مي‌گذرند. آدم‌ها، مثل ساردين در ماشين-ها گل هم تنبيه‌اند. كله‌ها با دهان‌هاي باز و چشم‌هاي خيره سرخ، به ماهي مرده مي‌مانند.

سي و چهار

علي در را باز مي‌کند و ميخکوب سر جايش مي‌ايستد .
مي‌گويم، «رد شو بيايم تو، دارم از خستگي پس مي‌فتم.»
علي كيف را با عجله از دستم مي‌گيرد و از جلو در کنار مي‌رود و فقط مي‌پرسد، «چطوري خودتو رسوندي اينجا؟»

مي‌گويم، «سوار سرنيزه!»
بي‌آنکه پالتو را در بياورم ميان اطاق مي‌نشينم. يکي از پسر خاله‌ها يا پسر عمه‌هاي علي، يک ليوان چاي مي‌آورد - کمرنگ و داغ، همانطور که دوست دارم. سق و زبان را مي‌سوزانم ولي چاي را يک ضرب سر مي‌کشم.

علي مي‌پرسد، «چيزي خوردي؟»
مي‌گويم، «گرسنه نيستم - ولي يه چاي ديگه لطفاً.»
چاي دوم را جرعه جرعه و اشک اشک مي‌خورم و وقتي تمام مي‌شود ماجراي روز را تعريف مي‌کنم، بريده بريده و هذيان وار .
در چشم علي برق نيست و صورتش تکيده به نظر مي‌آيد. مي‌گويد، «نمي‌دونم چي ميشه. پادگان جمشيديه و تلويزيونم گرفتن.»

«جائيو نگرستن - همه جا رو دريستم در اختيارشون گذاشتن.»
تلويزيون باز است. يکي از گويندگان قديمي، که مدتي بود بر صفحه تلويزيون ظاهر نشده بود، امشب آفتابي شده است، منتهي با دو قبضه ريش و پشم و لبخندي پت و پهن. خبر مي‌دهد که آب شهر مسموم شده است، بعد خبر را تکذيب مي‌کند. اطلاع مي‌دهد که استشمام هواي جمشيدآباد موجب اختلال ريوي مي‌شود و به ساکنين محل توصيه مي‌کند که دستمالي آغشته به سرکه جلو ببيني خود بگيرند.
به علي مي‌گويم، «مصطفي اينجا جمشيدآباد زندگي مي‌کنند - بلاني سرشون نياد؟»
«فکر نکنم - به هرحال تو که کاري نمي‌توني بکني.»

خبرها و شايعات پي هم مي‌رسد و پشت هم پخش مي‌شود: با شادي، با غرور، با لبخند. ناگهان لحن گوينده به کلي تغيير مي‌کند - با حالي وحشتزده اطلاع مي‌دهد که عده‌اي «آشوبگر» به محل تلويزيون حمله کرده‌اند. تقاضاي کمک دارد، با استغاثه از کوچک و بزرگ ياري مي‌طلبد، «ملت قهرمان» را به نجات «همرزمان» تلويزيوني دعوت مي‌کند، با التماس از «برادران مسلحي» که در حوالي جام جم هستند، مي‌خواهد که خود را به محل پخش برسانند. بعد، چند لحظه سکوت مي‌شود و گوينده با صدائي که هنوز لرزان است توضيح مي‌دهد که اشتباهي رخ داده است و از «هموطنان قهرمان» به خاطر آنکه خاطرشان را پريشان کرده است، پوزش مي‌طلبد. حمله‌اي در کار نبوده است. تيري به خطا از هفت تير يکي از «نگهبانان سلحشور» تلويزيون شليک شده است. خطري هنوز متوجه «همرزمان» گوينده «نيست».

علي يکي دو بار مي‌زند روي رانش و سرش را با تمسخر به راست و چپ تکان مي‌دهد: «به به! به به! تا فکر کرد جون خودش در خطر شلوارشو زرد کرد!»

گوينده ريشو هنوز مشغول دادن خبر است: فلان محل نياز به آمبولانس دارد، فلان بيمارستان احتياج به خون. مصاحبه‌هايي با اين و آن پخش مي‌شود.

«توجه فرمائيد! هم اکنون آخرين پيام حضرت آيت الله العظمي امام خميني رهبر انقلاب مردم ايران به سمع شما مي‌رسد.» از «بسم الله الرحمن الرحيم» تا «والسلام عليكم و رحمه الله و برکاته» خميني وعده مي‌دهد «به حول و قوت الهي... ايران اسلامي را مورد غبطه جهانيان» بسازد.

صدای افسری را به نام بیگلری می‌شنویم. تیمسار بیگلری تلفنی از گردانندگان تلویزیون سؤال می‌کند، «آقایان، چرا هنوز مردم به ارتشی‌ها و پادگان‌ها حمله می‌کنن؟ ما که اعلامیه دادیم، اعلان بی‌طرفی کردیم!»

علی می‌گوید، «از طرفای مهرآباد صدای انفجار عجیب غریبی بلند شد - شنیدی؟»
«نه.»

علی با تعجب می‌پرسد، «شنیدی؟ به نزدیک یه ساعت محله‌های دور و اطراف می‌لرزید.»
«فرودها خراب کردن؟»

می‌گوید، «نه - خیال می‌کنم مخزن مهمات "جی" منفجر شد. شایدم خود افسرا منفجرش کردن.»
می‌گویم، «خدا کنه دومی درست باشه.»

«احتمالاً درسته - چون اینا که فقط به فکر غارتن، منفجر نمی‌کنن.»
می‌گویم، «مگه از روی خریّت و ندونم کاری.» و داستان پسر بچه را با نارنجک در جوادیه، برایش تعریف می‌کنم.

علی می‌گوید، «اینکه اول کاره - حالا ببین چه کشتو کشتاری، مفتو مجانی از مردم بشه.»
به یاد تقالّی که با دیوان حافظ زده ام می‌افتم:

سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

علی می‌گوید، «بعله - این تازه، اول کاره.»
بازرگان و طالقانی سخنرانی می‌کنند. از انقلاب، پیروزی انقلاب، و رهبر انقلاب حرف می‌زنند. بازرگان اعلامیه بی‌طرفی ارتش را «پیروزی انقلاب نجات بخش» می‌خواند و می‌گوید، «تیمسار فلان در ملاقات حضوری هم همکاری خود را با دولت این جانب ابراز نمود.»
من یک بند فحش می‌دهم.

علی می‌گوید، «می‌خواهی خاموش کنم؟»

«نه بابا - خاموش کردن این قوطی که چیزی رو عوض نمی‌کنه.»

علی می‌گوید، «پس اینقد سیگار نکش - معده‌ات خالیه یه چیزی بخور.»
سفره شام حاضر است، با صفايي که همیشه در خانه علی هست.

«میل ندارم علی جان - اصلاً میل ندارم.»

«اینکه نمیشه که...»

«یه کم ماست و موسیر می‌خورم. گرسنه‌ام شد دیرتر یه چیزی به نیش می‌کشم. نگران من نباش.»
ماست و موسیر را تو پیش دستی می‌ریزم و یک تکه نان لواش بر می‌دارم.

گوینده می‌گوید، «شاپور بختیار، به اصطلاح نخست وزیر،...» اصرار دارد اسم بختیار را با تحقیر ادا کند. من و علی چشم‌ها را به صفحه تلویزیون می‌دوزیم.

«... به اصطلاح نخست وزیر، توسط مردم دستگیر شد و هم اکنون در بازداشتگاه به سر می‌برد. هر آن انتظار می‌رود که در این زمینه اطلاعیه یا خبری رسمی منتشر گردد.»

من بشقاب را زمین می‌گذارم. «می‌کشنش! این ارادل می‌کشنش! علی!»

علی نگاه وحشت‌زده‌اش را از تلویزیون برمی‌دارد و به من می‌دوزد و می‌گوید، «نه بابا - جرئت نمی‌کنن.»

گوینده با پوزخندی می‌گوید، «خبر دیگری حاکی است که شاپور بختیار در محل نخست وزیری خودکشی کرده است.»

علی سرش را محکم روی زانویش می‌کوبد.

«کشنتش! این بیشر فا کشنتش! اسمشو گذاشتن خودکشی! خودشون کشنتش!»

گوینده اطمینان می‌دهد که «اخبار جدید را به محض وصول به سمع هم‌میهنان قهرمان» برساند و خبرهای واصله را می‌خواند: آمبولانس‌های... خون گروه... سقوط کلانتری... درگیری در محله... استعفای سران سه گانه ارتش... بیانیه سناتوران... انحلال شورای سلطنت... دستگیری عده‌ای از امرا... اعلام همبستگی وزارت دربار...

من مثل دوران بچگی عربده می‌کشم و به سسکه افتاده‌ام. یکی از خویشان علی یک لیوان آب و دو قرص و الیوم جلوم می‌گذارد.

علی می‌گوید، «قرصا رو بخور، آرومت می‌کنه. بیشتر روش آب بخور که زودتر جذب شه.»

می‌پرسم، «تلفن کجاس؟ تلفنت کو؟»

علی می‌گوید، «همین گوشه اطاق. به کی می‌خواهی تلفن کنی؟ مبادا به سرت بزنه...»

«نه نه - به خواهرم به پاریس.»

علی تلفن را کنار دستم می‌گذارد و می‌گوید، «آره بهش تلفن کن. الان تلفن کن - اونا احتمالاً خبرا رو زودتر از ما گرفتن.»

گریه به خواهر امان حرف زدن نمی‌دهد، «راسته؟... خبرراسته؟»

«اونجا چی گفتن؟»

خواهر می‌گوید، «گفتن اینطور شایعه... گفتن خبر دقیق ندارن... تهران چی؟... خبرو قاطع دادن؟... دستگیر شده؟... مرده؟...»

«نه - قاطع نبود، اما آگه بلایی سر بختیار اومده، اینا آوردن.»

هق‌هق‌های پر درد خواهر بی‌تاب‌ترم می‌کند، ولی سعی می‌کنم غم و وحشتم در صدا منعکس نشود. می‌گویم، «خیلی ممکنه اصلاً دروغ گفته باشن. یه دفعه گفتن گرفتتش، یه دفعه گفتن خودشو کشته. کسی خبر درست و حسابی نداره. حرف اینارو نباید باور کرد. آگه خبر درستی گیر آوردم باز بهت تلفن می‌کنم.»

می‌گوید، «من می‌کنم.»

«من خونه علی ام.»

«چه بهتر - بیرون نرو، همونجا بمون.»

والیوم‌ها دارد کم‌کم اثر می‌کند. پالتو را در می‌آورم. همانجا کنار تلفن چمباتمه می‌نشینم و سرم را به دیوار تکیه می‌دهم.

گوینده تلویزیون اطلاع می‌دهد که طبق اخبار رسیده جسد تیمسار فلان در محله فلان پیدا شده است.

علی می‌گوید، «ا - گفت بیگلری؟ همونی که صداش الان پخش شد؟»

می‌گویم، «من اسمو درست نشنیدم - مطمئنی همونه؟»

علی می‌گوید، «آره.» بعد با خشم اضافه می‌کند، «اون امرایی که تصمیم گرفتن بگن بی‌طرفن، باید می‌دونستن دارن حکم اعدام همه افسارو صادر میکنن. اااا الان صداشو شنیدیم!»

سی و پنج

تمام روز دلهره دارم. سرم درد می‌کند و ته حلقم تلخ و خشک است. ناراحتی‌های جسمی را به حساب و الیوم‌های دیشب می‌گذارم. قرص‌ها خواب برایم نیاورده است، حالت غش و اغمایی آورده است که نه کوفتگی بدنم را گرفته و نه ذهنم را آرام کرده است. علی معتقد است که بیماری من از عوارض گرسنگی است. به هر حال هیچ چیز جز چای از گلویم پایین نمی‌رود.

چندین بار در ساعات مختلف به خانه تلفن می‌کنم، کسی جواب نمی‌دهد. نگرانم. علی می‌گوید، «بی‌خود نگرانی. لابد از تو اطاقشون تکنون نمی‌خورن که به تلفن جواب بدن.» «آخه گفته بودم تلفن می‌کنم. بلایی سرشون نیامده باشد؟» «چه بلایی؟ نمره اینجا رو دارن؟» «نه.»

«کاش بهشون داده بودی.»

«من تا لحظه آخر اصلاً نمی‌دونستم کجا دارم میرم!»

چند بار تصمیم می‌گیرم سری به خیابان بزنم و هربار علی مانع می‌شود. آخرین بهانه‌ای که پیدا می‌کنم این است که: «می‌خوام سیگار بخرم.»

علی دو کارتن سیگار جلوم می‌گذارد و با خنده می‌گوید، «تا فردا بسه؟» دلخووم که علی آخرین بهانه بیرون رفتن را هم از من می‌گیرد، می‌گویم، «چیزی هست که تو قوطی شامورتي تو پیدا نشه؟» ولی ته دلم قرص می‌شود که لااقل بی سیگار نخواهم ماند. علی سرش را کج می‌کند و می‌گوید، «ما نوکرتیم!» اما دل و دماغ ندارد.

طرف‌های غروب سر و کله چند نفر از دوستان علی پیدا می‌شود. شریف را میان آنها می‌شناسم. آدم خوش مشربی است، از انتلکتنل‌هایی که روشنفکری برایش فقط ادا نیست، و چون برادرش در سیاهکل کشته شده است، مورد قبول اطواری‌ها هم هست. آقای ایرانی را هم قبلاً پیش علی دیده‌ام. هیکل درشتی دارد، لحن لاتین‌اش مناسب گردن کلفتش است و در خرید و فروش «مینی ماینر» دست دارد. دو نفر دیگر هم هستند که تا به حال ندیده‌ام یا به یادم نمانده‌اند.

در رفتار هیچکدام نه بدبینی و خشمی را که در من بیدار شده است می‌بینم و نه نگرانی و غمی را که در چشم‌های علی خفته است. همه حرف می‌زنند، از گذشته، از آینده، از اتفاقات این دو روز اخیر، ولی با لبخندی که گویی مسائل مهم نیست، یا لااقل جنبه خوشمزهای هم دارد.

آقای ایرانی از شبی حرف می‌زند که در امریکا به اردشیر زاهدی پریده است. می‌گوید، «همه کارا رو من کردم، یخه زاهدی رو من گرفتم، میزشو من برگردوندم - حالا این صادق حرومزاده مدعیش شده!»

شریف می‌خندد و می‌گوید، «این قطب‌زاده آدم مسخره‌ایه. همه کارش کلکه، مته ریگم دروغ می‌گه. همین ادعای مسلمونیش!»

می‌گویم، «دروغ‌گویی که چیزی از مسلمونیش کم نمی‌کنه - در اسلام اسمش تقیه اس!» شریف باز می‌خندد، «مقصودم این بود اونم از کسانی که تو بهشون می‌گی جدیدالاسلام. می‌گن عرق خور و زن باز قهاریه!»

ایرانی می‌گوید، «آره بابا - عشقی عشقیه!» و با اطمینان کسی که شاهد عینی قضایا بوده است شروع می‌کند از الواتی‌های قطب‌زاده، تعریف کردن. من می‌روم از اطاق پهلویی یکبار دیگر به خانه تلفن کنم. گوشی را نگه می‌دارم، پنجاه زنگ را می‌شمرم و درست وقتی که قطع می‌کنم، به نظرم می‌آید کسی جواب می‌دهد. دوباره شماره را می‌گیرم - پنجاه زنگ دیگر. کسی نیست. وقتی به اطاق، میان

جمع برمي‌گردم، يکي از دو نفري که نمي‌شناسم دارد مي‌گويد، «... سر چوب کرده بود و مي‌رقصوندش.»

شريف مي‌پرسد، «امروز؟»

«آره - همين بعد از ظهري.»

مي‌پرسم، «چيو؟»

مي‌گويد، «فرنج يه سر هنگو. فرنچه پر خون بود - يه پسر بچه چارده پونزده ساله، کرده بودش سر چوب...»

علي مي‌گويد، «تو رو خدا ول کن ديگه - آدم ديوونه ميشه!»

شريف تصديق مي‌کند: «آره بابا - حرفاي ديگه بز نيم.»

آقاي ايراني مي‌گويد، «مگه حرف ديگه‌اي هس؟ حرفا اين روزا هميناس ديگه.» و از کسي که موضوع را شروع کرده است مي‌پرسد، «فهميدي سر هنگه کي بوده؟»

نفر دومي که با من ناآشناست و متوجه حال خراب علي، فرصت جواب به اولي نمي‌دهد و مي‌گويد، «راستي علي شنيدني تو کاخ نياورون چکار کردن؟»

مي‌پرسم، «مگه ريختن تو کاخ؟»

«بعله امروز - هر چي بوده غارت کردن. اما اينجاشو مي‌خواستم بگم - علي گوش مي‌کني؟ وقتي مي‌ريزن اون تو، يه کلاغ مادر مرده‌اي ام راه گم مي‌کنه و از تو شيشه شکسته يکي از پنجره‌ها ميرد تو ساختمون. يکي از اين تفنگ به دستا ميگه اين فلان فلان شده همون عقاب آمريکاس بايد کشتش! و شروع مي‌کنه به تيراندازي طرف کلاغه!»

اگر قصد از تعريف داستان، خندانن علي است، گوينده وقت تلف کرده است. علي سرش پائين است، پشم قالي را مي‌کند، و خوني که توي صورتش دويده است به طاسي سر هم نشت کرده است.

ايراني با خنده مي‌گويد، «اين لامصبا، تيراندازيم بلد نيسن.»

مي‌پرسم، «خود کاخم صدمه ديده؟»

کسي جواب درستي ندارد. چند لحظه همه ساکتيم. شريف مي‌پرسد، «تلويزيونو روشن کنم؟» آن که خبر مترسک شدن فرنج خون آلود سر هنگ را به ما داده است مي‌گويد، «آره - روشن کن ببينيم چه خبره.»

در طول روز چند بار، من و علي تلويزيون را باز کرده‌ايم و بعد از چند دقيقه، عصبي‌تر و کلافه‌تر آن را بسته‌ايم. «**اينجا صدای انقلاب ايران است! صدا و سيماي انقلاب ايران!**» نه صدا شنيدني است و نه سيما ديدني.

ابراهيم يزدي بر صفحه «صدا و سيماي انقلاب» است، همراه يك جوان و يك آخوند. اين سه نفر نشسته‌اند و روبرويشان مرد چاقاي ايستاده است که سرش با چند لت پارچه باندپيچي شده است. در اين زاويه دوربين صورت مرد ايستاده به طور کامل ديده نمي‌شود. يزدي با لهجه آمريکايي، مشغول سؤال کردن است.

شريف مي‌گويد، «واقعاً حرف زدن اين مرتيکه مسخره اس.»

من مي‌گويم، «تهوع آورده. با همين لهجه عربيم حرف ميزنه! داستان کلاغه اس.»

«همون که رفت تو کاخ نياورون؟»

«نه - اون که کله سحر گه خورد!»

علي مي‌گويد، «ا - اين نصيريه!»

تمام سرها به طرف تلويزيون برمي‌گردد. دوربين روي نصيري است. صورت نصيري فقط چاق نيست، ورم دارد. چشم‌هايش گشاد شده است و دو دو مي‌زند. از روي پانسمان با عجله و ناشيانه سرش لکه‌هاي خون پيدااست.

ایرانی می پرسد، «مگه وقتی ریختن تو زندونا این فلنگو نبس؟»
 شریف جواب می دهد، «نه - اینو گرفتن، هویدا و نیک پی ام همینطور.»
 من می گویم، «سیس!»
 یزدی با آن لهجه کذا سوال می کند: «بودجه ساواک چقدر بود؟»
 نصیری با صدای خفهای که به اشکال از گلویش در می آید، جواب می دهد: «پرونده هاش هست. فعلاً
 خاطرم نیست.»
 علی می پرسد، «صداش چرا اینطوری شده؟»
 «لابد سرما خورده.»
 «نه - گلوشو اینقدر زور دادن که تارای صوتیش بریده.»
 ایرانی می گوید، «کی؟»
 علی می گوید، «همونایی که سرشو شکستن.»
 شریف به تلویزیون نزدیکتر می نشیند، «آره - حسابی زدنش. نمی تونه درست سرپا وایسه.»
 یزدی با تشر می گوید: «تو که همه چیزو انکار می کنی!»
 می پرسم، «چی پرسید که نصیری انکار کرد؟»
 شریف می گوید، «هیچ چی.»
 یزدی ادامه می دهد: «رئیس زندان، بازرسا، مأمورا گزارش نمی دادن؟ از شکنجه ها خبر نداری؟»
 نصیری خرخر می کند: «می دادن، ولی در گزارشا چیزی از شکنجه نمی نوشتن.»
 شریف می گوید، «خب راست میگه - اینجور چیزا رو که تو گزارش نمی نویسن.»
 آخوندی که کنار یزدی است، دست ها را از زیر عبا درمی آورد و بالاتته را به طرف نصیری خم می کند و می گوید: «تو خودت زدی تو گوش من - هیجده سال پیش - یادت نیست، ها؟»
 نصیری می گوید: «هیجده سال پیش؟ خیر، خاطرم نیست. به علاوه شامل مرور زمان میشه.»
 ایرانی و شریف بی اختیار می خندند.
 یزدی: «چقدر حقوق می گرفتی؟»
 نصیری: «۱۲ هزار تومن.»
 یزدی: «مزایا؟»
 «همون حدود - ۱۲ هزار تومن.»
 شریف با حیرت می پرسد، «این سوالای مسخره چیه اینا میکنن؟»
 جوانی که طرف دیگر یزدی نشسته است سوال می کند: «شما بچه دارین؟»
 نصیری جواب می دهد: «بله - همسر و دو فرزند دارم.»
 جوان که برخلاف یزدی و آخوند، نصیری را شما خطاب می کند، می پرسد: «اگه خبر بیارن بچه تون
 ناخوشه، چه حالی می شین؟»
 نصیری می گوید: «مثل هر پدری که خبر ناخوشی فرزندشو بشنوه - نگران.»
 شریف این بار با خلق تنگی می گوید، «ای بابا - تنها کسی که حرفاش معنی داره خود نصیریه.»
 سوال و جواب به همین روال ادامه دارد:
 س: «درآمد دیگه چی داشتی؟»
 ج: «چند قطعه ملک داشتم.»
 س: «چقدر پول از ایران خارج کردی؟»
 ج: «پولی خارج نکردم.»
 س: «کلمه مارکیست اسلامی رو کی اختراع کرد؟»

ج: «نمي دونم.»
 س: «اسلامو مي شناسي؟»
 ج: «بله - من مسلمانم.»
 س: «از درياچه نمك چي مي دوني؟»
 ج: «فقط مي دونم درياچه ايه نزديك قم.»
 س: «از گذشته ات پشيمون نيسي؟»
 ج: «نه - من طبق قانوني كه هيئت دولت تصويب كرده بود، عمل مي كردم.»
 من مي پرسم، «اين مصاحبه اس يا محاكمه اس؟»
 ايراني مي گويد، «هم اينه هم اون.»
 شريف مي گويد، «نه اينه نه اون - عجب بساطيه!»
 يكباره علي با صداي بلند مي زند زير گريه: «تف به روتون بياد، تف! زن جنده ها كه اشك منو برا نصيري درآوردن! برا نصيري - تف! مادر قحبه ها! شماها انقلاب كردين كه شكنجه ور بيفته يا واسه اينكه خودتون شكنجه گر بشين؟ پدرنامردا! جاكشا! ننه سگا!...» و با هق هق از اطاق بيرون مي رود.
 اولين باري است كه مي بينم مرد دي اينطور گريه مي كند. دست و پا را گم كرده ام. نمي دانم چطور علي را آرام كنم. به علاوه بهت و حيرت از آنچه مي بينم و مي شنوم به زمين مي خكوبم كرده است.
 سبهد رحيمي را بر صفحه تلويزيون مي آورند، و بعد سالار جاف را.
 دل آشوبه اي كه از صبح حس مي كردم، اوج مي گيرد و با شتاب خودم را به دستشويي مي رسانم.

سي و شش

چهار روز است که از خانه بي خبرم، تلفن هاي مکررم بي جواب مانده است. در اين چهار روز با مؤسسه بيروني تماس نگرفته ام، حتي تصور شنیدن لحن پرمدها و طلبکار نعمتي حالم را خراب تر مي-کند. اين چهار روزه هيچ کس جز خواهرم نمي داند به کدام سوراخ خزیده ام، به ديگر دوستان سراغي نداده ام. در تمام اين مدت قدم به خيابان نگذاشته ام، رابطه ام با دنياي خارج از طريق روزنامه ها و اخبار راديويي است. اين چهار روز را مثل خوابي طولاني و ترسناک گذرانده ام، مثل کابوسي در بيداري و بي پايان.

کيفم را مي بندم و وقتي علي به اطاقم مي آيد، شال و کلاه کرده آماده رفتن. علي با نگراني مي پرسد، «کجا مي خواي بري؟ هنوز تب داري.» مي گويم، «خيال نمي کنم - مته اينکه تيم بريده. بالآخره بايد رفت - هرچي لغتش بدم بدتره. بايد تکوني به خودم بدم.»

«يه چيزي بخور. اگه غذا بخوري حالت بهتر مي شه.»
«مي بيني که هر چي مي خورم برمي گردونم - فايده اش چيه.»
حال خود علي هم تعريفی ندارد و افسردمتر از آن است که بيش از اين با من چانه بزند. با او روبوسي مي کنم و با خويشانش خداحافظي، و راه مي افتم.
خيابان ها شلوغ و آشفته است. همه جا هفت تيربند و تفنگ به دوش ديده مي شود. راهنمايي اتومبيل ها و وسائط نقلیه بر عهده جوانان نو بالغ است. کار با خام دستي و ناشيگري انجام مي شود. چهارراه ها به کندوي زنبور مي ماند. پسر بچه هاي خردسال دوره افتاده اند و روزنامه مي فروشند. يکي از آنها، که بيش از هشت يا نه سال ندارد، با ذوق و شوق دم گوش من فریاد مي زند: «امروز جهنم آباد شد!... نصيري به درك واصل شد!... امروز جهنم آباد شد!...» و يکي از روزنامه ها را طوري دست گرفته است که عکس اجساد تيرباران شده ديده شود: رحيمي و نصيري و خسرو داد و سالار جاف و...
«پس محاکمه بود. محاکمه بي دادگاه، بي وکیل، بي شاهد.»

به کمک شش تاکسي نارنجي خودم را تا ميدان لويزان مي رسانم. در ميدان کرکره هاي آژانس تاکسي پائين است و در چوبي خانه دوستان نزي و مهندس ترك بزرگي برداشته است و خود خانه به نظر خالي از زندگي مي رسد. بقيه راه را پياده مي روم. در ده به صورت هاي نا آشنا زياد برمي خورم. آگاهم که همه با کنجکايي نگاه مي کنند. نمي توانم خيلي تند راه بروم و كيف به دستم سنگيني مي کند. کبري چشمش که به من مي افند، درست مثل اينکه شبحي ديده باشد، با جیغ و ویغ به داخل خانه پناه مي برد. عزت الله با حيرت مي گويد، «زبونم لال، ما فکر کردیم شما رو کشتن. استغفر الله!»
مي پرسم، «کي منو بکشه؟»

مي گويد، «همونايي که سوارتون کردن. صب که حجت سر زد...»
«چکار داشت؟»

«ميخواس بگه باغ مرحوم آقا کوميتس...»
«چيه؟»

«کوميته - بهش گفتم خانومو بردن. تلفون کرد منزل مهدي خان. مهين خانم جواب داد. من واسشون گفتم شما رو دو نفر تفنگچي بردن - تو يه ماشيني که تا سقفش تفنگ بود. ما الان چاره روزه بي-خبريم.»

مي گويم، «چرا اونا رو نگران کردي؟»

عزت الله مي گويد، «نه - والله چي بگم - چندوقم، نه فقط گفتن ما ديگه اونجا تلفون نكنيم - خودشون اگه خبري داشتن تلفون ميكنن.»

كبري مطمئن شده است كه من روح نيستم و به داخل اطاق خزیده است و از پشت عزت الله نگاه مي كند. وقتي چشمش به چشم من مي افتد مي گويد، «خانوم چرا اينجوري شدي؟ آب شدي. همه گوشتات ريخته - نه!»

«چيزي نيست. وضع معده ام اين روزا خراب بوده. چرا هرچي تلفن كردم هيچ كي جواب نداد؟»

عزت الله مي گويد، «ما زنگو نشنيديم والله.»

زنگ تلفن بلند مي شود. مريم است. «بابا من مردم از دلوپسي! كجايي؟ نه خونه ات جواب ميده، نه مؤسسه ميري. داشتم ديوونه مي شدم.»

برايش مي گويم كه حالا خانه هستم از فردا هم مؤسسه. «راستي تو مي توني صبح بياني منو ببري شهر؟»

مريم مي گويد، «معلومه كه مي تونم. هفت بياي خوبه؟»

«عاليه.»

بعد به نزي تلفن مي كنم. «الهي قربونت برم» نزي مثل هميشه گرم است و اين بار پر از نگراني: «من از كت افتادم از بس به تو تلفن كردم. به مراد گفتم اگه امروز گيرت نيارم، ميام خونه ات بست مي شينم تا پيدات بشه.»

مي گويم، «بيخش كه نگران كردم. حق بود بهت زودتر خبر مي دادم - اما به جان خودت ناي هيچ كار نداشتم.»

مي پرسد، «حالا خونه اي؟ تو رو خدا مواظب خودت باش. اون ورا خيلي امن نيست. ميدوني كه سر دوستاي ما چي اومد؟»

«كدوم دوستا؟»

«همسايه هاي تو - همونايي كه يه شب اينجا ديدي - يحيوي. نصفه شب ريختن خونه شون هرچي داشتو نداشتن بردن.»

مي گويم، «اي بابا! طفلڪيا! من ديدم در خونه شون شكسته پس ماجرا اين بوده.»

«نه درو دزدا نشكستن - دامادشون شكسته. واسه دزدا، كلفته درو وا كرده - خودش همدشون بوده. حالا مال به جهنم، آقا رو اينقد زدن كه بيهوش افتاده خانم ام دستو پاشو بستن، تو دهنش ام پارچه تپوندن و كردنش زير تخت. الهي بميرم براش. فرداش دامادشون كه ميرد اونجا سر بزنه مي بينه كسي درو وا نمي كنه، نگران ميشه، درو مي شكته ميرد تو. حالا زنو شوهر هر دو تو مريضخونه خوابيدن. اگه دامادشون نرسيده بود كه، خدا مرگم بده، هيچ معلوم نبود زنده بمونن.»

مي گويم، «و اي بر من! آخه چرا؟ چرا زدنشون؟»

نزي مي گويد، «گفتن عكس شاه تو خونه تونه. كلفته خبر داده بوده.»

«اينا كه شاهي نبودن. خيلي ام با بازرگانو مسلمونا ادعاي نزديكي داشتن.»

«خب آره. يه عكس تو مراسم اداري از شاهو آقاي يحيويو يه عده ديگه تو آلبومشون بوده. اما اين بهانه اس. همش دنبال جواهر مواهر و قالاي مالييا بودن - همه رن بردن. اينا وحشي ان! تو رو خدا مواظب خودت باش. نميشه چند شب بياني اينجا؟ آقلا اينجا تنها نيستي.»

مي گويم، «نه مرسي نزي جان - من تازه برگشتم خونه. اينجا چيزي نيست بخوان ببرن.»

نزي مي گويد، «خودتو ممكنه اذيت كنن.»

«با من كسي كاري نداره.»

طرف هاي بعد از ظهر حجت مي آيد. اگر غيبت من نگرانش كرده است، نشان نمي دهد و از بازگشتم هم اظهار تعجب نمي كند. مي پرسم، «با شماها كه كسي كاري نداشته؟ اذيتتون كه نكردن؟»

«با ما؟ براي چي خانم؟»

«خب براي اينكه تو باغ نصيري بودين.»

حجت ميگويد، «اون كه گور به گور شد - مام همينو ميخواستيم. دلمون از دسش خون بود والله.»

«تا وقتي براي نصيري كار مي كردي از اين حرفا نمي زدي حجت. بيدام نبود كه دلت خونه.»

حجت اين پا و آن پا مي شود و ميگويد، «روزگار قسمتمو اين كرده بود. هيچ راضي نبودم تو باغ آقا ببينمش.»

حوصله ندارم به حجت يادآوري كنم كه مي توانست آنجا كار نكند و پيش پدرم بماند. مي پرسم، «كار خاصي داشتني يا فقط آمدي سري بزني؟»

«آمدم خدمتتون عرض كنم كه كوميته دس ماس. اگه فرمايشي داشتين در خدمتيم. يه تفنگم آوردم بدارم اينجا محض احتياط.»

مي پرسم، «اينجا؟ تفنگ؟ فوري با خودت ببرش بيرون. من لازم ندارم. عزت الله گفت محل كميته باغ پدرمه - درسته؟»

«بعله خانم.»

«كميته رو راضي هستي جاي آقا ببيني؟»

حجت چشم هاي دريده و نزديك به همش را از بالاي دماغ عقابيش با حيرت به صورتم مي دوزد، انگار معناي حرفم را درست نفهميده است. ميگويم، «اگه كاري باهت داشتيم به باغ تلفن مي كنم. يادت نره تفنگو از خونه بيري بيرون.»

«نخير خانم - چشم.»

تا آخر شب بيژن و احسان تلفن مي كنند - آنها هم نگران بوده اند. به مصطفي و هومان زنگ مي زنم - هر دو خانواده سالمند. انيس را در خانه اش گير نمي آورم، ولي انتظار هم ندارم كه آنجا پيدايش كنم. احتمالاً يا منزل فريباست يا ستاره و يا خانم معيني. با آنها تماس نمي گيرم - حوصله خوش و بش با هيچكدام را ندارم.

سي و هفت

از محمد هيچ خبري نيست. حتي آژانس لويزان هم، كه كارش را از نو شروع کرده است، از او اطلاعي ندارد. دلم نمي‌خواهد راننده ثابت ديگري جاي او را بگيرد. صبح‌ها پياده تا ميدان مي‌روم. از آنجا براي شهر معمولاً وسيله پيدا مي‌شود. برگشتن به لويزان هميشه مشكل‌تر است، بنابر اين عصرها از آژانس نزديك مؤسسه تاكسي مي‌خواهم. نزديك يك هفته است شوفري به اسم مدني دنبالم مي‌آيد.

بار اولي كه با آقاي مدني سفر كردم به من گفتم، «من شما رو قبلاً ام سوار كردم.»

خيال كردم سؤال مي‌كند. گفتم، «فكر نمي‌كنم.»

گفتم، «چرا چرا، حتماً. من صورتا يادم نميره.»

چندان ميلي به حرف زدن نداشتم. گفتم، «به هر حال من دفة اوله كه از آژانس شما تاكسي خواستم.» جواب من ساكتش كرد، ولي قانعش نكرد، چون با آنكه سرم را به كتابي كه داشتم گرم کرده بودم، حس مي‌كردم كه گاه به گاه از توي آينه نگاهم مي‌كند و زير لب مي‌گويد، «چرا بابا - چرا.»

موقعيت ناراحت كننده‌اي بود. پشيمان شدم كه چرا حرفش را تصديق نكردم تا راحت بگذارد. خواندن هم ديگر ممكن نبود. سيگاري روشن كردم و پاكٲ را طرف راننده گرفتم. با تشكر سيگار را برداشت و با شادي گفتم، «بالآخره جستم - مسافر من نبودين، اما من شما رو قبلاً ديدم.»

با تعجب و مختصري بي‌حوصلگي نگاهش كردم و پرسيدم، «كجا؟»

«يعني خودتونو نه - عكستونو. تو مجلهٔ اميد ايران - به اون نشوني كه تو عكس ام سيگار دستونه.» گفتم، «ها- اون ممكنه.» هم از حافظه‌اش تعجب كردم و هم از اينكه اهل خواندن است. به علاوه آقاي مدني دقيق خوانده بود - از اشاره‌هايش و نقل و قول‌هايش پيدا بود. لاي كتاب را بستم و سر حرف باز شد.

آقاي مدني گفتم كه در گذشته رانندهٔ اتوبوس تي. بي. تي. بوده و بين تهران و هامبورگ سفر مي‌كرده است و از من پرسيد، «شما هامبورگ بودين؟»

گفتم، «نه - هيچ وقت.»

«بهشته خانم - بهشته.» و از اولين سفر ي كه به آلمان كرده بود براي من گفتم.

«قرار بود سه روز بمونيم بعدش برگرديم تهرون. من بودم با يه كمك راننده كه اسمش غلامعلي بود. وقتي رسيديم غلامعلي مي‌خواست بگيره بخوابه. من مي‌خواستيم برم تو شهر گشتي بزنم.» و باز از من پرسيد، «شما فرنگ كه بودين؟»

گفتم، «چند تا سفر ي كردم.»

گفتم، «خب ديدين ديگه - اون خيابوناي تر و تميز، پر درخت، با صفا - آدم دلش وا ميشه. اونوخ چه نظمو ترتيب ي. پياده‌اش از تو خط خودش رد ميشه، راننده‌اش از تو صف ماشينا درنمياد. ديدين ديگه. از اون سفر اول براتون بگم. خلاصه غلامعلي رم راضي كردم كه با من بياد بگرده. گذارمون افتاد، به يكي از پاركاي شهر - اونجا پر پاركه. به به! راستي كه چه بهشتي!» آقاي مدني خنده‌اي كرد و ادامه داد، «من همون روز اول اونجا يه درسي گرفتم كه تا عمر دارم يادم نميره.»

من فكر كردم لابد موقع رانندگي خلافي كرده است و بعد شرمنده شده يا پوست تخمه و پسته در چمن پارك ريخته است و تنبيه شده. اما آقاي مدني درس ديگري گرفته بود كه من اصلاً انتظارش را نداشتم. گفتم، «نيم‌ساعتي تو اون پارك بوديم كه من يه دفه ديدم، اي دل غافل، فقط منو غلامعلي زل زديم به پر و پاي زنائي كه اونجان! بقيه ميانو ميرن و هيچكي با هيچكي كاري نداره.» بعد سرش را با شرمندگي تكان داد و اضافه كرد، «تابستون بود، هوا گرم. اما عرق ي كه اون روز به من نشست از

آفتاب نبود و الله از خجالت بود. به خودم گفتم - مرتیکه اون آقاهه تا کمرشو لخت کرده و راحت تو آفتاب خوابیده، خب چرا زنه دستو بالشو آفتاب نده؟ اما چطوري بده اگه تو و غلامعلي اينطوري هارو هور نگاش مي کنين؟ اون روز فهميدم که تمدن که اينقده ازش ميگن يعني چشو دل سيري. اونا چشو دلشون سيره، واسه همين متمدنن. »

گفتم، «اگه اين روزا از اين حرفا بزنين، بهتون ميگن "غريزده" و براتون گرون تموم ميشه. »
گفت، «اينا هرچي ميخوان زر زر کنن! اينا که آدم نيستن. ميخوان باز زنا رو چادر چاقچور کنن که مردا حريص تر شن. زن که مي بينن مته جونور شن. ميخوان اينجا رو بکنن عربستون. اينا يه مش عقده ايه هارو هور و گشنن. آمدن بچاپنو برن. هنوز پاشون نرسيده ببينن چي کردن!» و با دست حاشيه خيابان را نشان داد که بساط دوره گردها سپاهش کرده بود، و جوي کنار پياده رو را که به جاي آب لجن غليظي در آن جاري بود، و زن هايي که چادر نمازي را حجاب شلختگي کرده بودند و با فروشندگان چانه مي زدند، و مردی که گوسفندي را خرکشان مي برد. و اضافه کرد، «هرچي دنيا نکبت تر باشه اينا شنگول ترن! آدم نيستن!»

وقتي به مقصد رسيديم اسم آقاي مدني را پرسيدم تا هروقت به آژانس آنها رجوع کردم، سراغ او را بگيرم. اسم را که داد، پرسيدم، «با اين يکي مدني نسبتي دارين؟»
گفت، «سيد، تيمسار، دکتر؟ نخير خانم - من با هيچکي که با آخوند همدس شده، نسبتي ندارم. »

امروز وقتي به آژانس نزديک مؤسسه تلفن مي کنم و سراغ مدني را مي گيرم مي گويند نيست. مي پرسم، «اگه قراره برگرده، تا نيمساعت سه ربع ام باشه صبر مي کنم. »
کسي که تلفن را جواب داده است مي گويد، «قرار که بود برگرده - اما دير کرده - يه دقه گوشي. »
بعد از آن طرف از کسي مي پرسد، «مدني بود اومد؟ آره؟ بگو بره مؤسسه مسافر منتظرشه - معطل نکنه. » و به من مي گويد، «الان رسيد خانوم - تا پنج دقه ديگه اونجاس. »
به خيابان که مي رسم آقاي مدني هم مي رسد. سر و وضعش آشفته است و روي صورتش جاي دو خراش يا بريدگي تازه پيدا است. فرصت نمي دهم پياده شود. سوار مي شوم و مي پرسم، «چي شده آقا مدني؟»

«کتک کاريمون شد خانم. »

مي گويم، «با کي؟»

مي گويد، «تقصير مسافرم شد - خيلي مطل شدين؟»

«نه - اونکه مهم نيست. چرا کتک کاري کردين؟»

مي گويد، «آدم نميدونه که کيو سوار ميکنه. کار مام که انتخابي نيس - هرکي تلفن کنه ميريم. مسافر امروزي ريختنش ام به آدميزاد مي مونست. »

از توي اتومبيل آثار زد و خورد بهتر ديده مي شود. آستين کت آقاي مدني از زير بغل تا نزديک شانه شکافته است و گوش چپش قرمز و ملتهب به نظر مي رسد و از روي خراش هاي صورت قطره هاي ريز خون بيرون زده است.

مدني ادامه مي دهد، «جلو چراغ قرمز و ايساده بوديم، تو پياده رو دو تا ريشو با يه خانمه جر و بحث داشتن. مسافر من شيشه رو کشيد پائينو پرسيد "موضو چيه؟" يکي از ريشوا گف "داريم به زبون خوش حاليش مي کنيم که باس حجاب داشته باشه". يه دقه مسافره چاک دهندشو کشيد، شروع کرد به خانمه توهين کردندو بد و بيراه گفتن که "اگه تو بد کاره نيستي" - اما به لفظش گفتا- "چرا چادر سر نمي کني" و از اين شر و ورا. »

مي پرسم، «خانمه تنها بود؟» قلبم دارد تند مي زند.

مي‌گويد، «اينطور پيدا بود. طفلك زن محترمي بود، جا افتاده، جوونم نبود كه آدم بگه جووني كرده. حرفاي اين گوز ناغافل - عذر مي‌خوام - ريشوا رو پر روتر كرد.»
 من بر عصبانيت و نگراني و ترسم با پك‌هاي محكمي كه به سيگارم مي‌زنم مرهم مي‌گذارم.
 «خونم به جوش اومد. ماشينا از پشت سر، هي بوق مي‌زدن كه سبزه راه بيفت، اما من دلم رضا نمي‌داد بذارم برم. به مسافره گفتم "بد كاره" - من ام به لفظش گفتم، با اينجا باس همينطور حرف زد - "بد كاره اون چادري‌ان، نه اين زناني بي حجاب."»
 من با خنده بلندم مدني را تشويق مي‌كنم - هم به خاطر كاري كه كرده است و هم براي اينكه بقيه ماجرا را تعريف كند.

«يكي از ريشوا اومد طرف ماشين، درو وا كرد و جاهلي گف "چي گفتي؟" گفتم "نامرداش نشنيدن." آستينمو چسبيد، منم، با كله رفتم تو شكمش.»
 مي‌پرسم، «خانمه اون وسط چي شد؟»
 «اون يكي ريشوا كه اومد ما رو سوا كنه، خانم ام گذاشتو رفت - جاش نبود ديگه اونجا وايسه.»
 مي‌گويم، «دم يه دواخونه وايسين آقا مدني، من يه خورده الكل براي اون خراشا بگيرم.»
 مدني خودش را تو آينه معاينه مي‌كند و مي‌گويد، «نه خانم - چيزي نيس، سطحيه، به نظرم به دگمه-اش گرف - پسره لاجون بود.»

خود مدني قد متوسطي دارد، اما عضلاتش پيچيده و محكم است - به نظر مي‌آيد توي زورخانه ميل گرفته باشد يا هالتر زده باشد. الان فرصت مناسب نيست كه از او سؤال كنم چه ورزشي مي‌كند. همه-اش در اين فكرم كه اگر آن زن چند قدم پائين‌تر يا چند روز ديرتر با دو ريشوي ديگر طرف شود، كي به دفاعش به ميدان مي‌رود؟ چند تا آقاي مدني بين مردها داريم و چندتا مسافر آقاي مدني؟
 مي‌پرسم، «مسافرتون تو دعوا چي شد؟»

مدني با خنده مي‌گويد، «همونجا تخليه‌اش كردم. اينقد وايسه واسه تاكسي تا علف زير پاش سبز شه!»
 بعد از من مي‌پرسد، «خونه ميرين ديگه خانم؟»

تازه يادم مي‌افتد كه قرار است انيس را بردارم و با هم به منزل يكي از خويشان او و آشنايان من برويم. مي‌گويم، «خوب شد پرسيدن آقا مدني - حواسم كجاست؟ بايد يكي از دوستانمو از جلو وزارت خارجه و ردارم - بعد ميريم فيطريه، لطفاً.»
 مدني مي‌پرسد، «كدوم در وزارتخونه؟»
 «باب همايون.»

من هنوز توي فكرم و آقاي مدني متوجه حال من است. مي‌گويد، «من حواس شما رو امروز پريشون كردم. اما خانم چندون خيالشو نكنين. تا اينجا هستن گرفتاريام هست.» و با تأسف سرش را تكان مي‌دهد، «نداشتن ديگه - بختيارو نداشتن. اون جگر داش خدمت اين لاتو لوتاي اسلامي مي‌رسيد. اين بازرگان - بي‌حال، وارفته - آدم بدي نيس، اما مرد ميدون نيس. آدم ام كه مي‌كشن ميگه "من خبر ندارم"! اين چه جور نخست‌وزيره! يه سخنگو ام پيدا كرده دليل‌تر از خودش - اون بدبخت كه لاله! هرچي ازش مي-پرسن ميگه "اطلاع ندارم"! سخنگوي بي زبون ديگه نديده بوديم!»

انيس بيرون نرده‌هاي محوطه وزارتخانه در خيابان ايستاده است و تمام وزنش را روي ژياني آبي رنگ انداخته است. مطابق معمول لباس گشاد سياهي به تن دارد و شال بافته‌اي هم به سبك زنان اسپانيا دور سرش بسته است كه شرابه‌هايش تا كمر پالتوي دودي رنگش مي‌رسد. او به من اشاره مي‌كند كه پياده شوم و من به او كه سوار شود. بالآخره من پياده مي‌شوم.

انيس يك دسته كليد به من مي‌دهد و مي‌گويد، «دير كردي - چيش! ترسيدم نياي. نمي‌دونستم با ماشينه چكار كنم.»

مي‌پرسم، «ماشين چيه؟»

مي‌گويد، «اين ژيانه رو ميگم ديگه. از يكي از همكارام برا امشب قرض گرفتم. تاكسي رو مرخص كن بشين پشت رل. من مي‌ترسم از دست تو مجبور شم رانندگي ياد بگيرم.»

مي‌گويم، «ماشين چرا گرفتي؟ آخر شب كه نميشه پيش داد.»

«چيش! آخر شب قرار نيست پس بديم. تو فردا منو برسون، ماشين ام بذار همين جا. از اينجا كه مي‌توني بري مؤسسه؟»

مي‌گويم، «آره - اون كه مسئله‌اي نيست.»

«خب پس بريم ديگه.»

از آقاي مدني خداحافظي مي‌كنم و مي‌گويم، «از شرّ يك سفر تا قيطريه خلاص شدين آقاي مدني. فردا آژانس هستين؟»

«بعله هستم.» و با خنده‌اي اضافه مي‌كند، «اگه اين ريشوا كار دستم ندن!»

سي و هشت

از قیطره تا لویزان، هر ده متر به ده متر به ما ایست می‌دهند، صندوق ماشین را بازرسی می‌کنند، مقصدمان را می‌پرسند، و اسم شبی را یادمان می‌دهند که از خان بعدی بی درد سر بگذریم. ولی در خان بعدی باز همین بساط است - فقط بازرسان و تفنگ به دوشان جمعی دیگرند، و اسم شب اسمی دیگر. بعضی از این ناطوران شب و داروغه‌های شهر بچه سالند و حق است که در این ساعت در رؤیای هفت پادشاه باشند. اما چون با خواب جنگیده‌اند با دشمنان نامرئی هم می‌جنگند. برای بعضی کار پرس و جو و بازبینی ماشین، کاری است جدی - مثل خود انقلاب. برای بعضی دیگر ادامه سرخپوست بازی است و پرهیجان. بعضی از این شبروان ادب نشان می‌دهند که محبت ببینند، بعضی دیگر گستاخ و خشنند و میل دارند ترس ایجاد کنند. در هر سنی که هستند، و در هر نقشی که ظاهر می‌شوند، در کارشان نابلدند و ناوارد.

وقتی می‌پرسم، «دنبال چی می‌گردین؟» هر گروهی جوابی می‌دهد:

«دنبال اسلحه.»

«دنبال بطری مشروب.»

«دنبال مال دزدی.»

«دنبال فراریای رژیم سابق.»

در ماشین عاریه من هیچکدام از این‌ها نیست. فقط از واکنش انیس می‌ترسم. انیس سیاه مست است. تمام شب را لودگی کرده و ما را خندانده است. گاه شالش را عمامه کرده و خمینی شده است. گاه آن را به شکل کلاه پوستی ساخته و سنجابی را دست انداخته است. گاه با «اهلا و سهلا» گفتن‌های غلیظ نقش یاسر عرفات را بازی کرده است و کفل پسر میزبان را به جای ران قطب - زاده مالیده است. گاه تقلید لهجه یزدی را درآورده است. گاه ضرب المثل‌های ملا نصرالدینی بازرگان را ریشخند کرده است. بنی صدر و امیرانتظام و دیگران را هم بی‌نصیب نگذاشته است. و در هیچ لحظه‌ای هم از خوردن ویسکی غافل نمانده است.

انیس در اتومبیل هم مشغول مسخره بازی است. از دست هر گروه بازرسی که خلاص می‌شویم و راه می‌افتیم، سینه می‌زند و دم می‌گیرد: «ما همه سرباز توئیم خمینی!» و پشت سرش شیشکی می‌بندد. من هم از خنده در پیچ و تابم و هم نگران اینکه مبادا شیشکی‌های انیس کار دستانم بدهد. در انتهای کوچه پر شیب و تنگ و تاریک ده، نور چراغ‌های محتسبان را می‌بینم که به علامت ایست بالا و پائین می‌رود. آهسته می‌کنم. ده پانزده نفری به محاصره ماشین می‌آیند. با عجله به انیس می‌گویم، «تو شیشه رو پائین کنش.»

می‌پرسد، «چرا؟»

می‌گویم، «بوی مشروب دهند.»

سه نفر کنار من می‌ایستند و چند نفر طرف انیس و بقیه جلو اتومبیل. یک نفر به پنجره انیس می‌زند و انیس تظاهر می‌کند که دارد برای بازکردن شیشه تقلا می‌کند. خوشبختانه سستی مستی هم این تقلا را صادقانه جلوه می‌دهد. اما تمام بدنش از خنده‌ای بی صدا می‌لرزد و در چشم‌هایش می‌بینم که باز قصد شیطنت دارد. فوراً لت شیشه ژیان را پس می‌زنم و می‌گویم، «پنجره اونور خرابه.»

یکی دستور می‌دهد: «چراغا رو خاموش کن.»

خاموش می‌کنم.

یکی دیگر می‌پرسد، «کجا میرین؟»

می‌گویم، «خونه.»

«خونت کجاس؟»

«بالاي تپه.»

بازجو، از انيس مي پرسد، «تو چي؟»

ته آرنجم را توي پهلو ي انيس فرو مي کنم و از جوان مي خواهم: «آقا از من سؤال کنين. من مسئول اين ماشينم.»

«خب از تو مي پرسم...»

با عصبانيت مي گويم، «به منم تو نگو پسر. اين خانم منزل من مهمانه.»

يکي که کنار انيس ايستاده است، خم مي شود که مرا درست ببيند و چون حجم انيس مزاحم ديدش است، به طرف ديگر مي آيد و چراغ قوه اش را توي صورت من مي اندازد و به بقيه مي گويد، «من خانمو مي شناسم. بذارين برن.»

در اين محل رفت و آمدي نيست و بقيه جمع از اينکه تنها طعمه شب را به اين آساني از دست بدهند، ناراضيند. يکي از آنها غري مي زند و آن که مورد پرخاش من قرار گرفته است مي گويد، «من که نمي شناسمش. شايد تو ماشينش چيزي قايم کرده باشه.»

مي گويم، «در صندوق عقب بازه - بگردين.»

آن که مدعي است مرا مي شناسد و از بقيه بلند قدتر است، پسر ديگر را از کنار ماشين به عقب هل مي دهد و مي گويد، «نه خانم - بفرمائين.»

پريدن من به پسر، انيس را آرام کرده است و با اشتياق آماده است که اگر دعوا شد، خودش را وارد معرکه کند. درست به همين دليل من ديگر قصد مشاجره ندارم.

مي گويم، «تا به حال بيست نفر ماشينو گشتن، شمام بيستو يکمي - واقعاً مهم نيست. بگردين که شگي براتون نمونه.» و سويچ را مي بندم.

حالا آن که اصرار به گشتن داشته است، به تعارف مي افتد، «نه ديگه - بفرمائين. تقی شما رو مي شناسه، کافيه.»

انيس از دعوا نوميد شده است و احساس مي کنم دورخيز کرده است که دوباره دم بگيرد: «ما همه...» و مي بينم جا براي درنگ نيست. چراغها و سويچ را روشن مي کنم و به صدای بلند مي گويم، «لطفاً جلو ماشينو خلوت کنين.» و گاز مي دهم.

ماشين سه متری جلو مي پرد و خاموش مي کند. فقط اينقدر فرصت هست که به انيس بگويم، «صداتو ببر!»

دست انيس که براي سینه زدن بلند شده است، در هوا مي ماند و با تعجب نگاهم مي کند. شحنه ها دوباره به دور ما حلقه مي زنند.

تقی سرش را تا قاب شیشه پائين مي آورد و مي پرسد، «ماشين خرابه؟»

مي گويم، «راندگي من خرابه - به اين ماشين عادت ندارم.» صورت تقی را در اين نور مي بينم. من او را اصلاً نمي شناسم.

مي گويد، «ميخواين من بشينم پشت فرمون؟»

من تا جايي که مي شود خودم را بين سر او و دهان انيس حائل مي کنم و مي گويم، «اگه اين دفه خاموش کنم، مجبورم اين زحمتو به شما بدم.»

مي گويد، «اختيار دارين، چه زحمتي.»

من با دقت خلاص مي کنم، سويچ را مي زنم، آرام گاز مي دهم و از لاي دندان ها مي گويم، «داره روشن ميشه.» به روشن شدن ماشين اطميناني ندارم - در حرفي که زده ام فقط تمني و ترجي است. صدای چرخش منظم موتور و خرخر نرمي که از لوله اگزوز بلند مي شود به گوشم نوای خوشي مي-

آید. با احتیاط می‌روم دندهٔ يك. نفس ماشین هنوز یکنواخت بلند است. بی‌اختیار با لبخند گرمی به طرف تقی بر می‌گردم و می‌گویم، «شب به خیر» و ترمز دستی را می‌خوابانم.

دنده را تا در منزل عوض نمی‌کنم - به هر حال بیشتر راه باقی مانده، سربالایی تند است. خانه بی‌صدا و خاموش است. نور زرد رنگ تَك چراغ فانوس واری که بر سر در ساختمان نصب است فقط دو پله را روشن کرده است و در پای آن دو پله ناگهان در تاریکی فرو رفته است. در کوتاه و نرده‌ای باغ را زور می‌دهم، با غرغر باز می‌شود. به انیس می‌گویم، «این تیکه راه تا دم عمارت معمولاً یخ زده اس - مواظب باش سر نخوری.»

انیس با يك دست خودش بغل کرده است و دست دیگر را طوری در هوا گرفته، که انگار روی شانهٔ کسی است و رقص کنان راه می‌رود. هرچند قدمی که به جلو و عقب برمی‌دارد، می‌گوید، «چا چا چا!»

از شدت خنده نمی‌توانم کلید را در قفل بچرخانم. می‌گویم، «پاك خلی.»
انیس چشم‌ها را می‌بندد و لیش را غنچه می‌کند و باز می‌گوید، «اووه! چا چا چا!» و قبل از اینکه وارد خانه شود، پاها را چند بار محکم به زمین می‌کوبد و فریاد می‌زند، «أله!»
وقتی من مشغول تمیز کردن و کرم مالی صورتم هستم، انیس از زیر پتوها سرک می‌کشد و مؤاخذه می‌کند: «مگه تو نگفته بودی اون حجت گردن خورد، کمیته دار شده؟ پس امشب کدوم گور بود؟»
می‌گویم، «اینجا که فقط یه کمیته نداره. کمیتهٔ حجت تو باغ بالا س، اینا مال کمیتهٔ ده بودن. تو میدون لویزون ام دو تا کمیتهٔ دیگه هست.»

«چیش! الهی همشون بمیرن!»

می‌گویم، «در ضمن چشم دیدن همدیگر ندارن. حجت اینا یه چیزی میگن، اینا یه چیز دیگه، بعد تازه لویزونیا میان، کاسه کوزهٔ هر دو رو بهم می‌ریزن.»

داستان کشته شدن یکی از افراد کمیتهٔ ده را برای انیس تعریف می‌کنم: یکی از جوان‌ها جوان دیگری را حین مستی و شوخی کشته است و متواری شده. رقابت کمیته‌ها برای دستگیری قاتل تا به حال سه نفر دیگر را به کشتن داده است. همه مالک قاتل شده‌اند و به تله انداختنش را حق و از آن خود می‌دانند.

می‌گویم، «اون بدبختو که هر کدوم گیر بیارن "لینچ"ش میکنن. حجت می‌گفت...»

از صدای تنفس مرتب انیس برمی‌آید که خواب است - نمی‌دانم از کی. به هر حال تهدیدهای حجت را فقط در ذهن مرور می‌کنم و ساکت می‌شوم.

سي و نه

«کلمه بر اثر تکرار تبدیل به صوت می‌شود و دیگر معنایی را به ذهن متبادر نمی‌کند.» زبان شناسان بر این عقیده‌اند - من فرمولش را از ابوالحسن یاد گرفته‌ام، و تجربه‌اش را در این روزها کرده‌ام. «ملت جان بر کف»، «مزدور صهیونیزم»، «شهدای گلگون کفن»، «شاه خائن»، «صبر انقلابی»، «محارب با خدا»، «وحدت کلمه»، «غریزه»... دیگر مفهومی ندارد - فقط صداهایی است که در هم می‌پیچد و مثل تویی لاستیکی به پرده گوش می‌خورد و باز به فضا برمی‌گردد. معنی فقط گم نشده است، این کلمات حتی شکل ثابتی هم ندارد. هرکدام که مثل پتک بر سرم می‌کوبد، در ذهنم تصویری پت و پهن می‌نشانند - «شهدای گلگون کفن»، «ملتجانبر کف»،... که بلافاصله برمی‌خیزد و جای خالیش را دوار سر پر می‌کند.

«کلمه بر اثر تکرار» دوار می‌آورد - این را اگر زبان شناسان پیش بینی کرده‌اند، ابوالحسن هشدارش را به من نداده است.

همه يك صدا اسم این دوران را «بهار آزادي» گذاشته‌اند. بر و بار «بهار آزادي» تا امروز لغو قانون حمایت خانواده بوده است، تصفیه‌های اداری، اعدام سرباز وظیفه و پاسبان و سروان. اما شکوفه‌های رنگ به رنگ حرف‌های روشنفکران در «بهار آزادي» از همه دیدنی تر است. شاعری نامدار در وصف «امام» می‌گوید:

این بهین فرزند این دوران

این مرد

به خدا می‌ماند

او تمام دل این مردم را، انگار

چون خدا می‌داند

وکیل مدافع مشهور از اعدام‌های بدون دادگاه دفاع می‌کند :
«برای اجرای حکم اعدام عمال رژیم گذشته فقط

احراز هویت کافی است.»

خانمی معروف پیشقدم می‌شود که حجاب اسلامی را رعایت کند :

«من برای پیروزی انقلاب حاضرم نه يك چادر

بلکه هزاران چادر سر کنم.»

وزیر دادگستری دولت موقت، کل دستگاه قضایی را در مقابل اقدامات انقلابی ناچیز می‌شمرد :

«شما منتظرید ما برای این‌ها دادگاه تشکیل بدهیم؟ متوقعید

هیئت منصفه داشته باشیم؟ وکیل مدافع در اختیارشان بگذاریم؟»

سه کارگردان به نام فیلمی می‌سازند از :

«زندگی حضرت امام.»

طالبان نام و گمنامان هم از قافله عقب نمی‌مانند. یکی «سروش قم» می‌سراید و از «مهربان معلم بیداری» به عربی می‌خواهد که : «برخیز و بیم ده!» و دیگری مزده می‌دهد - به مدد سوره‌های قرآنی - که :

نوکران مضحك با اختیار

و بی اختیار

مثل بختيار

ناپود مي شونډ

و فکر مي کند که:

بايد امام بيايد...

وقتي منوچهر تلفن مي کند دوار سرم به اوج رسیده است. خشک و سرد مي گويم، «بفرمائيد!»

منوچهر مي گويد، «حالا ديگه صداي من ام نمي شناسي؟»

«اختيار دارين. چطو ممکنه؟ قبلأ شايد نمي شناختم، ولي اين روزا نميشه نشناسم.»

منوچهر مي پرسد، «باز چي شده؟»

«چي شده منوچهر؟ چي شده؟ مصاحبه ات كم بود، که بلند شدي همراه يه عده كجو كوله رفتي دست بوس آقا؟ پس حسرت شرفياب شدن داشتني؟ حالا كاخ نياوران نباشه، فيضيۀ قم باشه!»

منوچهر مي زند به مسخره بازي: «اگر نه اين بود که موشي، تو را به سزاي گستاخيت مي رساندم!»
مي گويم، «برو پي کارت! اما خوشم اومد، آخوند خميني خوب خدمت همتون رسيد! به همه اعضا محترم كانون صاحب قلمان گفت "نويسندگي نبوده در اسلام! فقط تفسير قرآن بوده!" حقتون همين بود والله. اين که ديگه ساواک خاک تو سر نيست که دو تا چك تو گوشتون بزنه و بعد مادام العمر شهرتتونو تضمين کنه! اين اسمش خميني يه!»

منوچهر مي خندد و مي گويد، «آره ديگه. آقا مثل فيل مي مونه - خرطومشو پر آب کرده اونجا نشسته، هرکي ميرسه مي پاشه سر تا پاشو خيس ميکنه.»

مي گويم، «نه آقاجون - نه اون که تو ديدي خرطوم بود، نه اون که بهت پاشيد، آب. برو غسل کن که نجس شدي!»

منوچهر مي گويد، «پر رو رو بردن جهنم، گفت هيژمش خشكه...»

مي گويم، «گفت تره.»

مي گويد، «اونکه گفت تره، فضول بود!»

دل خنديدن ندارم. مي گويم، «اون مصاحبه مسخره چي بود کرده بودي؟»

منوچهر مي پرسد، «كدوم مصاحبه؟»

«خودتو زن به كوچه علي چپ! همون که توش پيغمبري كردي که خميني محاله ديكتاتور از آب درآد! همون که توش گفتي البته اين "جنبش" به شدت مذهبيه اما مهم نيست. مهم اينه که ضد امپرياليستيه!»

منوچهر مي گويد، «به نظر تو نيست؟»

«چي چي؟ مذهبي؟ تا دلت بخواد - فقط همينه. امپرياليسم و ضد امپرياليسم و مزدور امپرياليسم و مشت محكمي بر دهان امپرياليسم ام، راستش اين روزا حالمو بهم ميزنه.»

منوچهر مي گويد، «برو طرفدار قانون اساسي! برو!»

«آره من طرفدار قانون اساسيم، رفرميستم، و ضد انقلابم - از اين فحشا بدتر مي توني برام پيدا کني، پيدا كن.»

مي گويد، «نه - نمي تونم.» و غش غش مي خندد.

مي گويم، «منوچهر من از دست لي لي پوتاي مبارز حرص نمي خورم که مردك عضو كانون و كلاس ولي ميگه اعدا كار درستيه، زنك ام رفته زير عباي طالقاني که اموالش مصادره نشه. از دست زن منصورم حرص نمي خورم که كمونيست دو آتیشه اس ولي با مذهبيا كنار اومده. از دست خود منصورم حرص نمي خورم که تا پريروز اجرائي قانون اساسي رو مي خواست اما حالا تسبيح دست گرفته و سنگ جمهوري به سينه ميزنه...»

منوچهر حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید، «اوووو - می‌خواهی همه تهرانو بشمری بعد بگویی فقط از دست من حرص می‌خوری؟»

یک لحظه ساکت می‌مانم بعد می‌گویم، «نه - راستشو بخوای، فقط از دست خودم حرص می‌خورم...»
منوچهر می‌خندد و می‌گوید، «منم همینطور به خدا - فقط از دست تو...»
«... از دست خودم که خیال می‌کردم تو از جنم دیگه‌ای هستی.»

از حالا می‌دانم که امشب خواب خبری نیست. خودم را آماده می‌کنم که ترجمه قصه‌های نویسنده سودانی را تمام کنم. به هر حال حجم زیادی از کار مانده است و احتمالاً شبم را پر خواهد کرد.
به صفحه‌های آخر رسیده‌ام که صدای مژگن‌هایی را که به در می‌خورد می‌شنوم. به نظرم می‌آید مدتی است این صدا بلند است و من تازه متوجهش شده‌ام. ساعت را نگاه می‌کنم: دو و نیم بعد از نیمه شب است.

از اطاق بیرون می‌روم و از پشت در می‌پرسم، «کیه؟»
صدای کوبیدن خاموش می‌شود. چند نفری با هم نجوا می‌کنند و یکی به صدای بلند می‌گوید، «مائیم خانم - از کمیته ایم.»

چراغ سر در را روشن می‌کنم و در را نیمه باز و می‌گویم، «این موقع شب؟»
کسی که جلوتر از همه ایستاده است، تکی است. زیر نور سر در او را درست می‌بینم. در تاریکی ده و روشنائی رموک چراغ قوه متوجه نشده بودم که رنگ چشم‌هایش اینقدر روشن است و موهایش اینقدر تیره. و حالا که صاف ایستاده است می‌بینم که بلند قد است.
تکی به نمایندگی بقیه حرف می‌زند، «نمی‌خواستیم مزاحم بشیم - اما از این طرفا صدای تیراندازی می‌ویم. شما نشنیدین؟»

می‌گویم، «نه - نشنیدم.»
تکی اصرار می‌کند: «چند دقیقه پیش؟ نشنیدین؟»
به ذهنم فشار می‌آورم، به نظرم می‌آید موقعی که گرم ترجمه بوده‌ام، صداهایی شنیده‌ام ولی درست نمی‌دانم چه بوده است. می‌گویم، «من مشغول کار بودم - شاید صدای تیری بوده - تیراندازی که هرشب هست. تازگی نداره.»

تکی می‌گوید، «ما همه شنیدیم.» بقیه هم با همه کوتاهی تصدیق می‌کنند.
با بی حوصلگی می‌پرسم، «ساعت سه صبح اومدین که به من بگین صدای تیر شنیدین؟»
تکی نگاهی به اطرافش می‌کند و می‌گوید، «آخه همه فکر کردن از دور و اطراف این خونه صدا اومد.»

عزت‌الله تازه از سر و صدا بیدار شده است و پالتو را روی شانه انداخته و میان در اطاقش، که به باغ باز می‌شود، ایستاده است. زیرشلواری بی قواره‌اش هم که خشتکی گشاد دارد و بند درازش به زمین می‌کشد، پیداست.

می‌گویم، «پس اومدین ببینین برای ما اتفاقی افتاده یا نه؟ خیلی ممنون. ما همه خوبیم.» و بعد از عزت‌الله می‌پرسم، «کبری خوابیده؟»

سرها همه به طرف عزت‌الله برمی‌گردد. چند نفری مشغول پرس و جو از او می‌شوند. تکی مرا نگاه می‌کند و می‌گوید، «اجازه میدین من یه دقیقه پیام تو؟»

می‌گویم، «خیر. من به هیچ کس که تفنگ دستشه اجازه نمیدم بیاد تو خونه‌ام.»
می‌گوید، «تفنگو میذارم بیرون - فقط یه دقه - عرض کوچیکی داشتم.»

با بی‌میلی و عصبانیت می‌گویم، «بسیار خب - بذاری بیرون و فقط یک دقیقه.»
تکی با عجله تفنگ را از سر شانه برمی‌دارد و می‌گوید، «حسینعلی اینو داشته باش.» و وارد می‌شود.

در را مي‌بندم و مي‌گويم، «خب؟»
 با خجالت مي‌گويد، «تو كميتۀ ميگن شما نويسنده‌اين، بعدشم توده‌اي هستين، بعدشم تير اندازي مي-
 كنين.»
 اينقدر سه جزء حرف با هم بي ارتباط است كه بي اختيار مي‌گويم، «چي؟» با اينكه شنيده‌ام، «لطفاً يه
 دفعه ديگه بگين.»
 تقى حرف را تكرر مي‌كند.
 با نابوري مي‌گويم، «من نويسنده‌ام، چون نويسنده‌ام توده‌ايم، چون توده‌ايم تير اندازي مي‌كنم؟ همينو
 گفتين؟»
 تقى از لحن من خنده‌اش مي‌گيرد و مي‌گويد، «من به همشون گفتم من خانمو مي‌شناسم. اين حرفا
 مزخرفه.»
 مي‌گويم، «مزخرف نيست چون شما منو مي‌شناسين. اصلاً مزخرفه - بي منطقه. هر كي چيز مي-
 نويسه توده‌ايه؟ و هر كي توده‌ايه تير اندازي مي‌كنه؟ يه چيزو بذارين صافو پوست كنده به شما بگم - من
 از توده‌ايا به اندازه آخوندا بدم مياد. اين روشن شد؟»
 چشم‌هاي تقى گرد مي‌شود. مي‌گويم، «مي‌تونين عين حرفاي منو تو كميتۀ تكرر كنين. من از هر دو
 دسته بدم مياد. تازه اونا كه اين روزا با هم شريكن.»
 تقى سرش را مي‌اندازد پائين. من ادامه مي‌دهم: «تير اندازي ام نمي‌كنم به دو دليل - اولاً بايد اسلحه
 داشت و ثانياً بايد بلد بود ديگه. من نه دارم و نه بلدم.»
 تقى مي‌گويد، «منم گفتم والله.»
 قضيه برايم معما شده است مي‌پرسم، «حالا گيريم اسلحه داشته باشم، تير اندازيم بلد باشم - تو باغ
 خودم به كي حمله مي‌كنم؟»
 تقى باز خنده‌اش مي‌گيرد. از بيرون يك نفر آهسته به در مي‌زند.
 «رفقاتون ميگن يك دقيقه تموم شده.»
 تقى مي‌گويد، «ببخشين كه مزاحم شديم.» رو به در مي‌كند كه برود، بعد برمي‌گردد و اضافه مي‌كند:
 «وقتي آقا، پدرتون، زنده بودن، ما اينجا تو ده زندگي مي‌كرديم. ما به مرحوم آقا خيلي ارادت داشتيم.
 خدا رحمتشون كنه.»

چهل

هرچه مي‌کنم آهنگ صدایش يادم نمي‌آيد. هيچ جمله‌اي، حرفي، سخني از او در خاطر من نيست. فقط صورتش تمام فضاي اطافم را پر کرده است - چشم‌هايش و پيشاني بلندش. برخلاف هميشه مستقيم توي چشم نگاه مي‌کند، مثل آخرين عکسي که در روزنامه‌ها از او چاپ کرده‌اند.

پرويز را کشتند، در سي و چند سالگي. سي و چند سال زندگي که بيست سالش به شاگردِي گذشت، پنج سالش در زندان و بقيه‌اش در سکوت. ديگران درباره‌اش حرف زدند، با تعبيرهاي دهن پرکن خودشان: وقتي به زندان رفت، گفتند قهرمان است. اما نگفتند چرا. وقتي بيرون آمد، گفتند خيانت کرده است، ولي نگفتند به چه. خود او نه ادعاي قهرماني داشت نه امکان خيانت. نه لقب را به ريش گرفت نه به تهمت جواب داد. ساکت ماند - ساکت و بي‌صدا، که زندگي کند.

پرويز را کشتند. بر سي و چند سال زندگي در سي و چند ثانيه نقطه پايان گذاشتند. باز صدایش به گوش کسي نرسيد، باز ديگران گفتند، با زبان بدهنگ و نامفهوم خودشان: گفتند محارب با الله است. گفتند مفسد في الارض است. با هيچ کس سر جنگ نداشت، و با ناپاكي بيگانه‌ترين بود.

دو روز است اشک بند نمي‌آيد، غذا در معده نمي‌ماند، دل چون سرب در سينه سنگين است. گاه بازو را چنگ مي‌زنم، گاه رانم را و فقط مي‌گويم، «چرا؟... چرا؟... چرا؟...»
منتظر زن سيروس. صبح تلفن کرد و گفت، «هيچ کدوم از روزنامه‌ها حاضر نيستن اعتراض خانواده پرويزو به اعدامش چاپ کنن.»

گفتم، «همين آزاديخواهائي که به جنگ سانسور رفته بودن؟ بيشرفاي سگ پدر!»
گفت، «يه خبرنگار فرانسوي فردا داره مير به پاريس. به نظر شما بديم اون بيره اونجا چاپ کنه؟»
گفتم، «حتماً.»

گفت، «منتها متن نامه ترجمه نشده، چکارش کنيم؟»
پرسيدم، «بعد از ظهر مي‌تونين بياين پيش من؟»
«بعله.»

«پس بياين - با هم شايد بتونيم يه کاري بکنيم.» و آدرس خانه را دادم.

جلو احسان، که از حوالي يازده صبح سراغم آمده است، بي خجالت گريه مي‌کنم. اما دلم مي‌خواهد وقتي زن سيروس مي‌رسد اشکم خشک شده باشد. احسان دستمال‌هاي کاغذي را مرتب از توي قوطي بيرون مي‌کشد و دسته دسته کنارم مي‌گذارد. و گاه مي‌گويد، «پاشو يه آبي به صورتت بزن.»
«چرا؟... آخه چرا پرويز؟ چرا؟»

احسان نفس بلندي مي‌کشد و مي‌گويد، «گفتن مقاله مربوط به خميني يو نوشته.»
«ميگم چرا کشتنش؟ مجازات مقاله نوشتن کشته؟...» صدايم فرياد است.

احسان مي‌گويد، «نه - کي گفته مجازاتش اينه، خودتو اينجوري آزار نده. تازه مي‌دوني که مقاله رم اون ننوشته بود - يکي ديگه نوشته بود. اسماشون شبیه بوده.»

«اصلاً اون مقاله گه مطرح نيست - اينجا گفتن چرا شاه نکشت. تا وقتي زنده بود، اعتراض روشنفکرا بهش همين بود، حalam انقلابيون به همين جرم کشتنش. کشتنش براي اينکه همه عمر تو زندون نموند، کشتنش براي اينکه زير شکنجه نمرد، کشتنش براي اينکه ساواک نکشتش. آخه چرا؟...»

احسان دو تا دستمال به طرفم سر مي‌دهد و مي‌گويد، «تو محاکمه‌شم...»
«محاکمه؟ مگه محاکمه‌اي در کار بود؟»

احسان فوراً خودش را تصحیح می‌کند: «نه محاکمه که نه - تو همون دادگاه قلابی انقلابی، گفته بود من خدا ندارم، نیازی ام به خدا ندارم.»

«خب پس منو چرا نکشتن؟ منم ندارم، نیازی ام ندارم. خدا مال اونایی که می‌خوان به بهانه‌اش آدم بکشن. چرا؟!...»

احسان لبش را گاز می‌گیرد و با عجله و صدای آهسته می‌گوید، «سیس! تو رو خدا نگو - سیس! اصلاً دنبال چراش نگرد. کار اینا که چرا نداره. تو فقط داری خودتو اذیت می‌کنی.»

می‌گویم، «چرا کم دیدمش؟ چرا سراغش نرفتم؟ چرا... چرا؟!»

«بابا تو که تنها کسی بودی که ازش جانبداری می‌کردی. اگه یکی نباید احساس گناه کنه تویی.»

«اون دفعه که زن سیروس تلفن کرد، گفت پرویز سلام می‌رسونه. چرا نگفتم گوشی رو بده باهش حرف بزنم؟ چرا نگفتم؟ صداش یادم رفته احسان، به کلی یادم رفته.»

اشک تندتر از آن می‌بارد که بتوانم خشکش کنم. احسان می‌گوید، «پاشو صورتتو بشور، الان این خانم ام میاد - خوب نیست. چند دقیقه فکرشو نکن. پاشو آبی به روت بزن پاشو. بعد باهت حرف دارم آخه. می‌خوام راجع به اجاره اینجا باهت حرف بزنم - یه مستأجر برات پیدا کردم.»

«دفعه آخرم که دیدمش جمعه بود، مته امروز. یه نظر دیدمش تو باشگاه طوس. حتی با هم حرف نزدیم. حتی به هم نگاه نکردیم. سرش پائین بود. تکیو تنها، سر یه میز... ته سالن... چرا نرفتم سر میزش؟!»

احسان بازوی مرا می‌گیرد و می‌گوید، «بلند شو - داری خودتو می‌کشی. آخه فایده‌اش چیه؟ بلند شو.» و بلند می‌کند.

حوله را خیس می‌کنم و می‌گذارم روی صورتم. اما باز گرمای اشک را بر پوستم و شوریش را در گوشه لبم حس می‌کنم. سرم را بالا می‌گیرم و به عقب خم می‌شوم تا هرچه آب در چشمم هست، فروکش کند. به همین حال مدتی می‌مانم و حوله هنوز روی صورتم است که کبری در حمام را می‌زند و می‌گوید، «خانم یه خانمی اومده شما رو ببینه - بگم بیاد تو؟!»

حرکاتم سریع می‌شود و می‌گویم، «آره - بدو. چاییم ببر تا من بیام.»

صورتم را خشک می‌کنم، لکه‌هایی سرخ روی صورت و نوک دماغم برق می‌زند. سر و کله‌ام را مختصری نظم می‌دهم و به دیدار زن سیروس می‌روم.

زن سیروس به نهایت زیباییست. لباس سیاه و آرایش مختصرش بسیار برازنده است. خوش ترکیب و باریک مثل شمعی خوش تراش کنار چوب‌هایی که در بخاری شعله می‌کشد ایستاده است. اولین بار است که او را می‌بینم. در چشم‌هایش می‌خوانم که غم او از غم من سنگین‌تر است و بار گناهش از بار گناه من سبک‌تر.

با هم دست می‌دهیم و می‌نشینیم. از پرویز برایم می‌گوید - از زن پرویز و بچه‌های کوچک پرویز، از عشق متقابل پرویز و زنش به هم، از اینکه تازه صاحب خانه‌ای شده بودند و در انزوای خودشان به آرامشی رسیده بودند.

من می‌خواهم از وراي صحبت‌های زن سیروس تمام زندگی ناشناخته پرویز را در این دو ساعت بگجانم، مجسم کنم، بشناسم. می‌خواهم بدانم چه می‌گفت و چه می‌کرد. می‌خواهم بپرسم احساسش نسبت به همسلمان قدیم و همکاران اخیر چه بود. کدام را می‌دید و از کدام پرهیز داشت. زنش قشنگ است یا نه، بچه‌ها پسرند یا دختر. اما نمی‌پرسم تا رشته کلام زن سیروس پاره نشود. می‌گذارم به میل و روال خودش بگوید، آنچه به فکرش می‌رسد، آنچه به ذهنش می‌آید. از میان حرف‌ها برای هزاران هزار سؤال، فقط چند جواب می‌یابم - سیروس و زنش از تنها معاشرین پرویز بوده‌اند، زن پرویز قشنگ است و بچه‌ها، هر دو پسر.

«نجابتش و متانتش لنگه نداشت - من که در هیچ کس دیگه سراغ ندارم. در زندگی فقط یه زن دید، با یه زن بود - زن خودش. آدم اصلاً باورش نمیشه.»

چرا - من باور می‌کنم. چشم‌های پر از شرم پرویز جلوم مجسم است و لبخند پرحیاش.
«تو دوستی از هیچی دریغ نداشت. ۲۲ بهمن، تو اون شلوغی، تو اون بکش بکش و بگیر ببند، رفت تو خیابونا که برای بچه من شیر پیدا کنه. من تو خونه شیر نداشتم. مغازه‌هام بسته بود. نمی‌دونم تا کجاها رفت تا بالاخره گیر آورد.»
دوستی پرویز را هم می‌شناسم.

«میدونین زنش اول عاشقش شد؟ از روی عکساش، از دفه اولی که تو تلویزیون دیدش.»
نه، نمی‌دانم - از زندگی پرویز هیچ نمی‌دانم.
«با هم خوش بودن، خیلی خوبو خوش.»

پس چند سال از این سی و چند سال، به برکت وجود زنی که ندیده‌ام و ندیده دوستش دارم، در مهر و صفا گذشته است. چقدر این فکر آرام می‌کند، دلم می‌خواهد ذهن در همانجا بماند، اما... طفلک پسران کوچکش، طفلک زن جوان زیبای عاشقش. دیگر نمی‌خواهم گریه کنم. جرئت نمی‌کنم ببرسم حالا این زن در چه حال است. جرئت نمی‌کنم ببرسم بچه‌ها خبر دارند که دیگر پدر ندارند.

می‌پرسم، «چرا وقتی یکی دو روز بعد از بازداشت آزادش کردن...»
زن سیروس می‌گوید، «آزادش نکردن. دروغ گفتن. روزنامه‌ها دروغ نوشتن. از روزی که گرفتتش کسی ندیدش تا وقتی که جسدشو تحویل دادن.»

آرام آرام گریه می‌کند و حرف می‌زند. «میدونین که نمی‌خواستن بذارن خاکش کنیم؟ هر جا رفتیم گفتن کافر بوده همیشه اینجا دفن بشه. تا بالاخره دروس تو مقبره حاج مخبر السلطنه تونستیم یه قبر بخریم.»

دلم از کینه انباشته است - کینه به آنهایی که پرویز را کشتند، کینه به آنهایی که جسدش را نشستند، کینه به آنهایی که خاکش نکردند... و کینه به خمینی که جوهر کینه توزی است و به من کینه داشتن را آموخته است.

زن سیروس باز برایم می‌گوید - از خویشان پرویز، از پدرش، از برادرهایش، و از نامه اعتراضی که آنها نوشته‌اند و روزنامه‌ها چاپ نکرده‌اند.

«حالا چکار کنیم؟»

می‌گویم، «همون کاری که پای تلفن گفتین. فردا بدینش به اون خبرنگار فرانسوی.»

«آخه ترجمه نشده - وقت زیادی ام نداریم.»

«مهم نیست - من فکراشو کردم. نمرة تلفن و آدرس خواهر منم بهش بدین - همونجا براش ترجمه میکنه.»

زن سیروس پیشنهاد را می‌پسندد. «فقط شما خبرو قبلاً به خواهرتون بدین که در جریان باشه.»

«همین امشب بهش تلفن می‌کنم.»

وقتی زن سیروس می‌رود، هوا تقریباً تاریک است. احسان تمام این مدت، با ظرافت، ما را تنها گذاشته است و وقتی من تنها می‌مانم باز به اطاق برمی‌گردد.

«حالت بهتر شد؟»

«فعلاً غیظم حتی از غم بیشتره.»

می‌گوید، «حالا یه خورده فکرشو نکن. بذار حرفای دیگه بزنین. اینجا رو تو باید اجاره بدی.»

می‌پرسم، «چرا؟»

«از صبح میخوام همینو برات بگم نمیذاری. تو اعصابت دربو داغونه، این راه دور و درازی ام که هر روز میریو میای بیشتر خسته‌ات میکنه...»
 حرفش را می‌برم، «حالا که وقت این حرفا نیست. من حوصله ندارم به این چیزا فکر کنم.»
 احسان می‌گوید، «تو هیچ کار نکن. کارا با من - برات مستأجر ام پیدا کردم.»
 می‌گویم، «من فعلاً باید به خواهر تلفن کنم.»

چهل و یک

سر رشته امور از دست بازرگان به در رفته است، اما رشته تسبیح را زمین نمی‌گذارد. کار قضاوت تعطیل است، ولی نماز بازرگان قضا نمی‌شود. اصول مملکت داری را نمی‌داند، در عوض به فروغ دین می‌پردازد. فقط وقتی از گرداندن تسبیح و گزاردن نماز و خواندن دعا فارغ می‌شود، گاه غری به شورای انقلاب می‌زند، گاه نقی به «امام» و محض تفریح هموطنان گاه تهدیدی به استعفا می‌کند، و گاه تعریفی از ملا نصرالدین.

خود بازرگان می‌گوید، «من اطلاعی از اعدام‌ها ندارم. کارها از بالای سر من انجام می‌شود.» ولی بی‌اطلاعی نخست وزیر فقط به اتفاقاتی که از بالای سرش می‌افتد، ختم نمی‌شود - از حوادث پشت سر، زیر دماغ، جلو دست، پیش چشمش هم بی‌خبر است.

بازرگان نمی‌داند که تهران در هرج و مرج کامل فرو رفته است. مطلع نیست که لشوش و آدمشان شهر را قرق کرده‌اند. آگاهی ندارد که در هیچ جا کمترین امنیتی موجود نیست.

هر روز خانه عده‌ای را اشغال می‌کنند، اموال جمعی را به غارت می‌برند، افرادی را به سیاه چال می‌اندازند و رئیس دولت موقت نمی‌داند.

«مگه میشه ندونه؟ حتماً میدونه و به روی بزرگواریش نمیاره!»

آقای مهندس می‌گوید، «نه اصلاً قدرتی نداره. هیچ کس حرفشو نمی‌خونه. من اگه خودم تجربه نکرده بودم، مشکل باور می‌کردم.»

نزی هنوز از تکانی که خورده حالش درست جا نیامده است. با آنکه هیچکس جز ما سه نفر در اطاق نیست، با احتیاط و به نجوا حرف می‌زند. آهسته از شوهرش می‌پرسد، «حالا ممکنه تو خونه بریزن؟ نکنه بیان اینجا؟»

مهندس می‌گوید، «همه چی ممکنه. باید صبر کرد.»

می‌گویم، «صبر انقلابی!»

نزی به من می‌گوید، «تو نمیدونی از دیروز به من چی گذشته! به جان عزیزت صد دفعه مردمو زنده شدم.»

«می‌دونم - یعنی نمی‌دونم - فقط می‌تونم حدس بزنم چقدر سخت بوده. اما اصلاً چی شد؟ بهانه‌شون چی بود؟»

آقای مهندس می‌گوید، «بهانه‌ای نداشتن، فقط گفتن از طرف کمیته اومدن.»

نزی می‌گوید، «سیس مراد! یواش‌تر حرف بزن. از اولشو بگو.»

آقای مهندس صدا را پائین می‌آورد و می‌گوید، «دیروز جلسه هیئت مدیره سندیکای مهندسين بود. قرار بود رئیس جدید برای سال جاری انتخاب بشه. رأی گرفتیم شاهرودی، رئیس قبلی سندیکا، دوباره به ریاست انتخاب شد و ما مشغول گفتگو بودیم و جلسه رو به اتمام بود که یه عده با لگد در رو باز کردن و کلاشونیکف به دست وارد شدن!»

نزی با وحشت به من نگاه می‌کند و می‌گوید، «تو رو خدا می‌بینی؟»

می‌پرسم، «که چی؟ چی می‌خواستن؟»

مهندس می‌گوید، «هیچ. گفتن به دستور کمیته، همه این جمع بازداشتن. دلیلی ام نیارندن.»

نزی می‌گوید، «خدا مرگم بده! پس هر کاری دلشون بخواد می‌تونن بکنن.» و باز نگاه ترس خورده - اش را به من می‌دوزد. سعی می‌کنم با لبخند دلداریش بدهم، ولی موفق نمی‌شوم.

شوهر نزی ادامه می‌دهد، «شاهرودی آدم باهوشیه. می‌شناسیدش؟»

«نخیر.»

«بعله - باهوشه و در ضمن سرد و گرم چشیده. به این حضرات گفت، "حرفی نیست آقایون، ما در اختیاریم - فقط به من اجازه بدین یه تلفن بکنم بعد تکلیف روشن میشه" و نمره نخست وزیر ی رو گرفت و بازرگانو خواست.»

نزی برای من توضیح می‌دهد: «آخه وقتی بازرگان قبلاً گرفتاری داشت، همون موقع که دنبالش بودن بگیرنش، خونه شاهرو دی قایم شده بود - خیلی با هم نزدیکن.»

آقای مهندس اضافه می‌کند، «و تعمد داشت که نزدیکشو با بازرگان به این حضرات نشون بده - بهش بگه تو و مهدی صداش کنه که میزان دوستی دست اینا بیاد. خلاصه پای تلفن به بازرگان گفت عده‌ای اومدن و قصد جلب هیئت مدیره سندیکا رو دارن و ازش پرسید، "این دستور از طرف کی صادر شده و دلیلش چیه." حرفای بازرگانو ما طبعاً نمی‌شنیدیم. شاهرو دی از این طرف گفت، "الان این آقایون اینجا. من دارم در حضور خود اونا با تو حرف می‌زنم، بعله من ام حدس می‌زنم باید سوء تفاهمی پیش اومده باشه. بسیار خب گوشی دستت" و بعد روشو کرد به مأمورین کمیته و پرسید، "رئیس یا مسئول شما کیه؟" جوانک ریشویی گفت، "منم." شاهرو دی گفت، "جناب نخست وزیر میخوان با شما صحبت کنن." جوان حتی گوشی رو نگرفت، تألم نکرد و گفت، "به نخست وزیر بگو من وقت حرف زدن باهشو ندارم. شما هم پاشین راه بیفتین و وقت ما رو بیشتر از این تلف نکنین!"»

صدای نزی را دیگر مشکل می‌توان شنید. می‌گوید، «بعد همشونو میریزن تو یه کامیون، دستا و چشمشونو می‌بندن و همینطور تا در زندون فحشای بد بد بهشون میدن. میگن شماها با زنای همدیگه... خدا مرگم بده.»

آقای مهندس با عجله می‌گوید، «بله بله - از توهینو و تحقیرشون بگذریم.» و بعد رو به زنش می‌گوید، «تازه توهینایی که به ما کردن، در مقابل ناسزاهایی که به دکتر گفتن هیچ بود.» و دنباله حرف را می‌گیرد، «جلو در زندان - البته ما فقط حدس می‌زدیم زندانه، چون چیزی که نمی‌دیدیم - بین اینا و مسئولین بحثو جدل درگرفت. زندانیان می‌گفتن اینجا دیگه جا نیست و کمیته چیا می‌گفتن ما همینجا باید تحویلشون بدیم. بالآخره ما رو پیاده کردن.» مهندس يك لحظه مکث می‌کند اخم‌ها را درهم می‌کشد و می‌گوید، «با دستو چشم بسته راه رفتن کار بسیار سختیه، ولی از اون بدتر آدم احساس حقارت غریبی میکنه.»

آقای مهندس برای شستن طعم تلخی که در دهنش جمع شده است و آثارش روی صورتش هم پیدا است، استکان چای را سر می‌کشد. فنجان من هم خالی است. نزی باز برای هر دو چای می‌ریزد.

می‌پرسم، «این جور بی قانونیا رو آدم به کی باید بگه؟ پس بازرگان چه کاره اس؟»

مهندس می‌گوید، «گفتم که - دقیقاً هیچ کاره!»

«پس چرا این پستو قبول کرد؟ چرا اینقد عجله داشت بختیار بره خودش وارد میدون بشه؟ کسی که اینقد عجله داره، باید خیلی از خودش و امکاناتش و قدرتش مطمئن باشه! مگه اینکه اصلاً سرنوشت ملک و ملت بر اش مهم نباشه.»

آقای مهندس می‌گوید، «والله چه عرض کنم. فقط خیلی روشنه که از وجاهت ملی بازرگان سوء استفاده شده.»

با عصبانیت می‌گویم، «آدم فقط خودش می‌تونه از وجاهت ملیش سوء استفاده کنه برای اینکه مردمو گمراه کنه! کس دیگه نمی‌تونه.»

مهندس می‌گوید، «گول خورد. تو تله افتاد.»

«شما رو به خدا آقای مهندس! بازرگان نمی‌تونه مدعی بشه از آخوندا رو دست خورده، چون یه عمر با ملاها دم خور بوده - باید بشناسنشون.»

مهندس بی‌آنکه خودش هم اعتقاد چندانی به حرفش داشته باشد، می‌گوید، «بعله - اما بعد از یک عمر آشنایی ام باز ممکنه آدم خام بشه و گول بخوره.»

مي‌گويم، «بعله ميشه - ولي يا از روي بلاهت يا از هول هليم! من دليل سومي نمي‌بينم.»
 نزي مي‌گويد، «مراد داستان دكتر ام تعريف كن.»
 دكتر سر راه زندان و كاملاً تصادفي به جمع مهندسين بازداشتي، اضافه شده است. ظاهراً در حاشيهٔ
 خيابان منتظر ماشين و راننده‌اش بوده است كه خود را به بالين بيماري برساند، ولي به دليل درگيري
 لفظي با يكي از كميته چيان دستگير مي‌شود.
 آقاي مهندس مي‌گويد، «من نمي‌دونم كاميون چرا ايستاد. چند جا قبل از رسيدن به زندان توقف كرديم،
 اما من نفهميدم چرا. به هر حال مشاجرهٔ دكتر با يكي از كميته چيا كه اون بار پياده شده بود، شنيديم.
 بعد او رو هم انداختن تو كاميون. دكتر اعتراض مي‌كرد كه "دستو چشم منو چرا مي‌بندين! من بيمار
 دارم بايد خودمو به بيمارستان برسونم!" ولي در مقابل فقط فحش مي‌شنيد.»
 در حين همين بگو مگوها، معلوم مي‌شود كه دكتر متخصص بيماري‌هاي زنان است، به علاوه
 فرزندان شهبانو را هم او به دنيا آورده است.
 مهندس مي‌گويد، «از اينجا ديگه تهديد‌ها چنان بالا گرفت و فحشا چنان ركيك شد و حرفا به قدري
 عجيبو غريب كه من حقيقتاً تصور كردم دچار كابوس شدم. به دكتر مي‌گفتن "تو چرا بچه‌هاي شاهو به
 محض دنيا اومدن نكشتي؟!"»
 نزي با آنكه داستان را قبالاً شنيده است، از دوباره شنيدن آن هم باز به حيرت مي‌افتد و به من مي-
 گويد، «تو فكرشو بكن - به يه دكتر طب بگن آدم بكش!»
 مي‌گويم، «يكي از دوستاي من ميگه اينا فاشيستن، اما من فكر نمي‌كردم دكتر "منگله" رم لازم داشته
 باشن!»

نزي مي‌پرسد، «منگله؟»

«آره - طبيبي كه زمان هيتلر به جاي خرگوش روي آدما آزمايش مي‌كرد.»

نزي باز مي‌گويد، «خدا مرگم بده.»

مي‌پرسم، «شماها رو بالآخره چرا گرفتن، چرا آزاد كردن؟»

مهندس شانه‌ها را مختصري بالا مي‌اندازد و مي‌گويد، «والله چه عرض كنم - نمي‌دونم، دليل
 هيچكدمو نمي‌دونم. از بين ما فقط شاهرودي رو نگه داشتن. من حقيقتش روحيه‌امو به كلي باخته بودم.
 يعني همه باخته بوديم، جز شاهرودي. آدم بسيار محكمي يه. من ديشب ارادتم بهش بيشتتر شد.
 خونسرديشو كاملاً حفظ كرده بود. اميدوارم براش گرون تموم نشه. اينا از كسي كه ذاتاً متشخصه
 بدشون مياد.»

نزي مي‌گويد، «واي خدا نكنه بلابي سر شاهرودي بياي - خدا نكنه.»

چيزي از شب نگذشته است كه به خانه برمي‌گردم. اما در راه بازگشت احساس مي‌كنم از سايهٔ
 درختان، از تاريكي شب، از هر صدابي بيگانه هراس دارم. با خودم فكر مي‌كنم اگر خميني در يك كار
 موفق شود، پيروزش كامل است و آن كاشتن تخم ترس در دل تك تك ماست. با ترس بايد جنگيد - به
 هر شكل، به هر قيمت. بايد جنگيد، بايد!

وقتي اولين گروه داروغه‌ها، براي پرس و جوهاي متعارف و هرشبه، به تاكسي فرمان «ايست» مي-
 دهد و جواني هفت تير به دست، كنار راننده مي‌ايستد و جوان ديگري تفنگ به دوش، صندوق عقب را
 مي‌گردد، مي‌فهمم كه جنگيدن با ترس، به حرف آسان‌تر مي‌گنجد تا در عمل.

چهل و دو

جاده کرج رو به احمدآباد را يك طرفه کرده‌اند، و باز غلغله است - جاي سوزن انداختن نیست. ماشین‌ها سربه سپر ایستاده‌اند و وجب به وجب جلو می‌روند. بر شیشه بیشتر اتومبیل‌ها عکسی از مصدق چسبانده‌اند، بر سقف بعضی دیگر تصویر بزرگی از او را با طناب مهار و سوار کرده‌اند. مدتی است به کلي بي حرکت مانده‌ایم - حتي يك قدم هم پیش نمی‌رویم. از امیر می‌پرسم، «فکر می‌کنی بالآخره به احمد آباد برسیم؟»

امیر می‌گوید، «حالا حالاها که نه.»

حسینقلی می‌گوید، «به هر حال راه برگشت ام نداریم.» و رو به امیر اضافه می‌کند: «بهتره تو، تو همین خط حاشیه خیابون بمونی که اگه لازم شد بتونیم از تو کوچه موچه‌ها برگردیم.»

من يك لحظه از ماشین پیاده می‌شوم تا نفسي بکشم و خون را در پاها به جریان بیندازم. اتومبیلی که در صف عقب می‌راند، عکس آخوندی را روی شیشه‌اش حمل می‌کند. به امیر می‌گویم، «بنزه رو پشت سرت نگا کن.»

امیر از توي آینه نگاه می‌کند. می‌پرسم، «اون آخونده کیه؟»

«نمی‌دونم - لابد یکی از همینایی که امروز سر کارن.»

حسینقلی که عقب ماشین نشسته است سرش را برمی‌گرداند و از توي شیشه پشت ماشین بنز را پیدا می‌کند و می‌گوید، «عکس کاشانیه.»

«به به! فقط جاي نواب صفوي خالیه!»

«و سران حزب توده!»

حسینقلی می‌گوید، «امروز اینجا هم ملا هست هم توده‌ای. راستی شنیدین شعار حزب توده چی شده؟» شنیده‌ایم مع‌هذا حسینقلی تکرار می‌کند. «کارگران جهان مجتهد شوید!» به خود کیانوری ام که میدونین میگن آیت الله کیانوری!»

«خب آخوندزاده که هست - اونم چه آخوندزاده‌ای! نوه شیخ فضل‌الله! هفت خطیه که نظیرش نیومده - تو دامن شیخ فضل‌الله بزرگ شده، درسشو آلمان خونده - زمان هیتلر، مکتب استالینی رم فوت آبه! نشان از سه کس دارد این نیک پی!»

حسینقلی می‌گوید، «مصاحبه‌اشو خوندین؟»

امیر با بي حوصلگی جواب می‌دهد، «این روزا که دائم اینا بلبل زبونی میکنن.»

«این دو سه روزه رو نمیگم - اتفاقاً تاریخ مصاحبه مهمه. متن کاملش تو یه روزنامه چاپ شوروی در اومد.»

می‌پرسم، «مگه تو روسی بلدی؟»

«نه - بعضی قسمتاش تو اطلاعات بود. کیانوری گفته ایران در حال یه انقلاب دمکراتیک ضد

امپریالیستیه، مردم جمهوری میخوان و آمریکایا باید برن.»

«که روسا بیان!»

حسینقلی می‌گوید، «تا اینجا که مهم نیست - اینکه تر همیشه‌گی‌شونه. مذهبی بودن انقلاب و رهبری ملاها، مخصوصاً خمینی رم که خیلی راحت قبول کرده. تا اینجا هم تازه مهم نیست، چون برای اونا انقلاب مهمه، حالا هرکی انقلاب کرد، کرد.»

امیر می‌گوید، «بعله - آب گل آلود باشه، باقیش درست میشه. اینا فقط با یه دولت ملی حاضر نیستن کنار بیان.»

حسینقلی می‌خواهد نکته‌ای را که در مصاحبه به نظرش مهم آمده است بگوید و فقط با اشاره سر حرف امیر را تصدیق می‌کند و دنباله صحبت خودش را می‌گیرد: «کیانوری گفته نیروهای انقلابی در ارتش رخنه کردن و ما می‌دونیم که خطر کودتا در بین نیست.»

امیر با تعجب تکرار می‌کند: «کودتا؟ با اون اعلامیه‌ای که ارتش داد معلوم بود...»

حسینقلی حرف امیر را می‌برد: «این مصاحبه روز ۲۰ بهمن شده!» بعد هر دوی ما را نگاه می‌کند و توضیح می‌دهد: «یعنی دو روز قبل از اعلامیه ارتش، یعنی وقتی بختیار هنوز نخست وزیر، یعنی وقتی که همه میگن "هویزر" اومده، تکلیف افسر رو روشن کنه!»

امیر می‌گوید، «رد پای توده‌ایا که همه جا پیداس. با آخوند از همون اول گاوبندی کردن.»

حرکت ماشین‌ها مختصری تندتر شده است. امیر می‌پرسد، «راستی از بختیار هیچ خبری هست؟»

حسینقلی می‌گوید، «شایع شده امروز اونم احمدآباد.»

بند دل من پاره می‌شود. می‌پرسم، «راستی؟»

«اینطور میگن. میگن با عبا و عمامه اومده که کسی شناسدش.»

می‌گویم، «ممکنه به لباس مبدل بیاد - ولی من مطمئنم که اگه شاه رگشو بزنن عبا و عمامه نمی‌پوشه!»

امیر می‌پرسد، «پس مسلمه که نه دستگیر شده نه کشته؟»

«آره بابا - مسلمه. وگرنه تا به حال با بوقو کرنا و عکسو تفصیلات ماجرا رو به همه گفته بودن.»

«جرئت کشتنشو که ندارن.»

من هنوز نگرانم و می‌گویم، «به! اگه اینا دستشون بهش برسه...»

امیر می‌گوید، «آخه بیشتر جمعیتی که امروز بیرون ریخته طرفدار بختیاره.»

حسینقلی می‌گوید، «امروز از همه قماش‌ها هست. اونایی که واقعاً به راه مصدق اعتقاد دارن، اونایی که می‌خوان از اسم مصدق سوء استفاده کنن، اونایی که فرق بین مصدق و آخوندو نمی‌دونن! همشون هستن.»

من دلم می‌خواهد حرف امیر درست باشد و می‌گویم، «به هر حال اکثریت با اونایی که با ملاها مخالفن.»

حسینقلی با تردید لب‌هایش را جمع می‌کند و شانه‌ها را بالا می‌اندازد.

باز تقریباً بی حرکتیم. امیر از ماشین پیاده می‌شود و به بالا و پائین جاده نظری می‌اندازد و می‌گوید، «نخیر! اصلاً ماشینا تکون نمی‌خوره! خیال نکنم ما به احمدآباد برسیم.»

امیر یکی از قدیم‌ترین دوستان من است و یکی از وفادارترین. اگر ماه‌ها از هم بی خبر بمانیم و یا سال‌ها دور، باز وقتی به هم می‌رسیم همان صفایی بین ماست که از آغاز آشنایی بوده است.

رفاقت با حسینقلی را مدیون امیرم - واقعاً مدیون، چون دوستی با او سرقفلی دارد. همدمی و هم- صحبتی با حسینقلی غنیمتی است. امیر و حسینقلی هر دو خوش پوشند و هر دو باریک. امیر بلند است و همه موی سرش را حفظ کرده است، حسینقلی قامت میانه‌ای دارد و رو به طاسی می‌رود. امیر ریش و سبیل ندارد، حسینقلی صاحب سبیل و ریشی بزی است - ریشش دوطبقه است، طبقه اول که درست زیر لب قرار دارد، از بقیه جدا می‌ایستد و مثل موی بدخواب، خاراست، طبقه دوم روی چانه خوابیده است و سرکشی نمی‌کند.

امروز هیچ‌کدام از شوخی‌های متداول بین ما مطرح نمی‌شود - نه من از کورس حرفی می‌زنم که امیر شستشویش بدهد، نه حسینقلی اسمی از معشوقه جدید کورس می‌برد که من درازش کنم. امروز

شوخی‌هایی را عنوان می‌کنیم که مناسب و درخور اوضاع فعلی ساخته شده است: در بارهٔ خمینی، بتول خانم، سیداحمد. همه تکراری است، همه را هر سه شنیده‌ایم، ولی دوباره گفتن و باز شنیدن هم از دق دل کم می‌کند.

امیر می‌پرسد، «اون کاریکاتوری که از خمینی تو "لوموند" بود، دیدین؟»
«کدوم؟»

«اونکه به خدا می‌گفت "اگه استعفا ندي"...»
حسینقلی با خنده می‌گوید، «آره - به نظرم تو "کانار آئشه" بود. سرش یه عمامهٔ گنده گذاشته بودن و به جای لاله لاله الله روش نوشته بودن اولالا لالا!»
«آره آره - من ام دیدمش خیلی با نمک بود.»

حسینقلی می‌گوید، «شنیدین که خمینی داره انگلیسی یاد می‌گیره؟»
امیر دنباله را می‌گیرد: «"آی" - "وای" - "آخ!"»
هرسه می‌خندیم و حسینقلی می‌گوید، «"آخ" آلمانیه - درس فرداس!»
می‌گویم، «من می‌ترسم مجبور شیم شوخیا رو نمره بذاریم.»
اما صحبت‌ها بیشتر جدی است. از رفراندومی حرف می‌زنیم که در پیش است و از پیله‌ای که مدتی است به زن‌ها کرده‌اند. از شایعاتی که دربارهٔ رأی ندادن موجود است و از یاهو‌هایی که بنی صدر در مورد اشعهٔ موی خانم‌ها گفته است.

امیر می‌گوید، «بابا اونکه شوخی ساله.»
«با پرویی می‌گه از نظر علمی ام ثابت شده!»
حسینقلی می‌پرسد، «زنش و دخترش تو پاریس حجاب اسلامی دارن؟ یا پخش اشعه در دیار کفار مباحه؟»

هرسه می‌خندیم.
امیر می‌گوید، «راستی من یکی از دخترای بازرگانو دیدم - اونکه آخرین مد خودشو می‌سازه.»
«من به اینا کار ندارم - من می‌ترسم ماها رو مجبور کنن چادر سر کنیم. شعارا رو دیدین؟ امیر دیدی؟ در و و دیوارا پره! آدم دیوونه میشه.»

امیر می‌گوید، «من از کی شنیدم که تو بعضی مغازه‌ها به زنای سر باز چیز نمی‌فروشن؟»
حسینقلی می‌گوید، «من به چشم خودم دیدم. طرفای ناصر خسرو پشت چند تا مغازه اعلان زده بودن "از معامله با زنان بی‌حجاب معذوریم" - خیال می‌کنم من بهت گفتم. همون روزی که رفته بودم کتابفروشی شمس - دنبال دیوان طاهره می‌گشتم.»

می‌گویم، «خب بفرمائین! شروع کردن دیگه. نگاهها! نگاهها از همش بدتره - چنان با دشمنی، انگار پدرکشتگی دارن! من از حرص اینا می‌خوام برم موامو رنگ کنم.»
امیر می‌گوید، «نکن بابا - بی‌خود اذیت می‌کنن.»

با خلق تنگی می‌گویم، «برای شما مردا آسونه بگین برای اینکه درد سر درست نشه حالا چادرم سر کنین، مهم نیست! منو با چادر چاقچور دارن اذیت می‌کنن - اگه نمی‌خوای اذیت بشم نذار منو مجبور به کاری بکنن که نمی‌خوام - نه اینکه...»

حسینقلی به دفاع از من می‌گوید، «راست می‌گه. جلوی اینا باید وایساد. به کسی چه که آدم چی می‌پوشه یا چه شکلی خودشو می‌سازه؟ اگه آدم از این حقوق ابتدائیش بگذره از همه چیش گذشته.»
امیر می‌گوید، «من که موافقم - منتها برایش می‌ترسم. کله شقه، دهنشم گشاد - می‌ترسم کار دست خودش بده.»

«خب من اینطوری ام دیگه - چکار کنم.» و حتی نمی‌خندم، چون من هم می‌ترسم.

بالآخره بعد از چندین ساعت رانندگی و انتظار و تنفس در هوای آلوده به گازوئیل، به احمدآباد می-
 رسم و پیاده می-شویم. دور از بوی بنزین ماشین‌ها و دود لوله‌های آگزوز، هوای ده لطافت دست
 خورده‌ای دارد. زمین‌ها را برای بذریاشتی شخم زده‌اند و عطر خاک باران خورده بلند است. ده آشکارا
 چنین ازدحامی به خود ندیده است. اهالی، بعضی از دور و بعضی از نزدیک، با کنجکاو نگاهمان
 می‌کنند. احتمالاً نگرانند که شهری‌ها به گاو و آبشان صدمه بزنند. یکی از کسانی که همزمان با ما از
 ماشینش پیاده شده است، از یکی از روستائیان که کنار جاده ایستاده است می‌پرسد، «آقا ببخشین -
 توالت؟»

دهاتی جواب نمی‌دهد. شهری بی‌طاقت است و با کلماتی روستایی پسندتر سؤالش را تکرار می‌کند،
 «عمو مستراح کجاس؟ کجا میشه دست به آب رسوند؟»
 سرنشین احمدآباد به سمتی راه می‌افتد و مردی که سؤال کرده است به دنبالش و به دنبال آن دو، بیست
 یا سی نفری دیگر که تازه از راه رسیده‌اند و همه گرفتارند.
 سکویی که برای سخنرانان برپا کرده‌اند، منظرهٔ یکنواخت و آرام ده را برهم می‌زند و کسانی که بر
 سکو ایستاده‌اند ما را متحیر می‌کنند. شاعری توده‌ای شعری می‌خواند.
 امیر می‌گوید، «نخیر! من از دست این "شاعر خلق‌ها" خلاصی ندارم. مسئلهٔ ماره و پونه - هر جا
 میرم جلوم سبز میشه!»

سرکردهٔ مجاهدین پشت تریبون می‌رود. صدای صغیر گلوله و تیرهای هوایی، صحبت او را چند بار
 قطع می‌کند و سخنرانی به گوش کمتر کسی می‌رسد.

می‌پرسم، «میراث‌خوار ملّیون اینان؟»
 لی‌لی پوت مبارز گوشهٔ عباي طالقانی را گرفته است و تولد جبههٔ جدیدی را به رهبری خودش اعلام
 می‌کند: جبهه‌ای «ضد امپریالیستی برای رفع ستم طبقاتی - خواست‌های بلافاصله‌اش: انجام رفتارندم به
 منظور نفی سلطنت، مجازات خائنین، قبول خودمختاری برای خلق‌ها...» جبههٔ ملی را «غیر
 دمکراتیک، قدرت‌گرا، و انحصار طلب» می‌خواند و معتقد است «تداوم آرمانی» در آن نیست و
 «رهبری آن به مبارزهٔ توده‌ها» بی‌اعتقاد است.

امیر می‌گوید، «ااا! چرا این پسر از ماتحت طالقانی می‌خوره؟ تو دست اینا چرا بازی میکنه؟ چرا
 نمیداره از امروز بهره برداری درست بشه؟ چرا حسابا رو قاطی کرده؟»
 حسینقلی با دلسردی می‌گوید، «جاه طلبی - فقط جاه طلبی حقیر و شخصی.»
 امیر از حسینقلی عصبی‌تر است: «این اسمش جاه طلبی نیست، خریده. یعنی این هنوز نفهمیده آخوندا
 چشم ندارن مصدقو ببینن؟»

بر سکوی سخنرانی و در اطراف آن، بیشتر فدائیان و مجاهدین با آرم‌ها و پرچم‌هاشان دیده می‌شوند.
 از جبههٔ ملی اثری نیست.

حسینقلی آن‌ها را نشان می‌دهد و می‌گوید، «چه عرض کردم - امروز از همه قماش‌های اینجا هستن و
 همه ام میخوان تظاهراتو به اسم خودشون به ثبت برسونن.» اما از لحن صدایش پیداست که واقعیت از
 پیشگویی او فراتر رفته است.

چهل و سه

در مؤسسه بیرونی ما سه نفر زنیم: خانم زابلی ماشین نویس، شیرین منشی نعمتی و من. خانم زابلی دختر بلندی است، گندمگون و با نمک و سر زبان دار. شیرین زن جوانی است، سفید رو با پوستی لطیف، موهای طلایی و سنگین و رنگین. رابطه ما با هم مؤدبانه و دوستانه است.

من و خانم زابلی شال و کلاه کرده ایم و در اطاق من منتظر شیرین هستیم تا بیاید و راه بیفتیم. قرار است با ژیان خانم زابلی به کاخ دادگستری برویم. شیرین، برافروخته و بغض آلود می رسد و می گوید، «نعمتی بازی درآورده نمیذاره من پیام. میگه با من کار داره.»

خانم زابلی می گوید، «کارچی؟ بی خود میگه. چرا حرف زور می زنه؟ اون از اون مرداییه که از خدایه زنا خاک تو سر شن، اون بشه آقا!»

صدای غرغره های نعمتی در راهرو روی صدای خانم زابلی بلند می شود و تقریباً بلافاصله خودش را در آستانه در می بینیم. دست های درازش را به دو طرف چارچوب تکیه می دهد و می گوید، «اینکه نشد زندگی! یه روز تظاهرات قانون اساسیه، یه روز میتینگ دانشگاه، یه روز احمدآباد رفته، یه روز جیغو ویغ زناس - پس من در اینجا رو یه باره تخته کنم - نه دیگه!»

شیرین با حالت قهر صورتش را به طرف پنجره برگردانده است که نعمتی را نگاه نکند. خانم زابلی رو به من و پشت به نعمتی ایستاده است، با مداد و خودکار روی میز و می رود و با اشاره لب و چشم و ابرو کم حوصلگیش را از حرف های نعمتی نشان می دهد. نعمتی ناگزیر مرا خیره خیره نگاه می کند. من هم توی چشم هایش زل زده ام.

می گوید، «تو کی به کارات می رسی؟ نه دیگه - تو که هیچ وقت نیستی!»
می گویم، «هر پنج دقیقه ای که نیستم از حقوقم کم میشه - دیگه مثل اینکه طلبکاری جا نداره.» و کیفم را بر می دارم که راه بیفتم. شیرین، که هیچ نمانده است اشکش سرازیر شود، بر می گردد که از اطاق بیرون برود. خانم زابلی دست هایش را در جیب های کاپوشن زیتونی رنگش می کند و دوسه قدم بلند به طرف در بر می دارد. نعمتی اول سرپای یک یک ما را برانداز می کند و بعد می گوید، «خب برین - چکارتون کنم. برین اما زود برگردین. تو ام برو شیرین. اما فردا باید بیشتر بمونین، نه دیگه.»
وقتی شیرین پالتوی قرمزش را، که یقه مخمل سیاه دارد، برمی دارد و در میانه راه پله به ما می رسد، نعمتی از بالا با بزرگواری داد می زند: «غیبت امروزم استثنائاً از حقوقتون کم نمیشه.»
در خیابان خانم زابلی می گوید، «چطو شد یه دفعه اینقد دستو دل باز شد؟»
شیرین می گوید، «این کاراش حساب نداره.»

من می گویم، «حرفشو اصلاً جدی نگیرین.» ولی نمی گویم که نعمتی به وعده هایش وفا نمی کند. نمی گویم سه روزی که وسیله رفت و آمد پیدا نمی شد و بنزین گیر نمی آمد نعمتی به من پیشنهاد کرد کارهای اداری را در خانه انجام بدهم و دادم، مع هذا آخر ماه سه روز از حقوقم را نداد.

هزاران هزار زن، در محوطه کاخ دادگستری جمع شده اند. چندین و چند اتوبوس، زنان شهرستانی را به پایتخت آورده است. اعتراض ها و شعارها، متوجه دستورات خمینی است درباره نحوه پوشش، لغو قوانین حافظ حقوق و سلب آزادی از بانوان. همبستگی و اتحادی که امروز بین زن هاست برای من تازگی مطلق دارد. پختگی و متانتی را که در رفتارشان می بینم هرگز در گذشته ندیده ام. امروز رقابت، حسادت، چشم و هم چشمی محلی ندارد. امروز همه نگران همدیگرند. همه به یک زبان حرف می زنند، یک هدف دارند، به یک راه می روند.

مردی به حمایت از ما برخاسته است. دست کم تا شعاعی که چشم من می‌بیند، مردی میان جمع نیست. مردها دورتر از جمع زنان و در حاشیه ایستاده‌اند. بیشتر ریشو و تفنگ به دوشند. بیشتر یا به کینه به ما نگاه می‌کنند یا به تمسخر. قطعه‌نامه‌ای که از طرف زنان حقوقدان تهیه شده است، توسط یکی از وکلای زن قرائت می‌شود و جمعیت به سویی کاخ نخست وزیری به راه می‌افتد.

در میان راه مردی کوتاه قد، با چشم‌هایی خون گرفته، به سمت صف زن‌ها یورش می‌آورد. قلوه سنگی به یک دست و بطری شکسته‌ای به دست دیگر دارد. تفنگ به دوش‌ها برایش راه باز می‌کنند. مرد چون گاو مستی به سرعت جلو می‌آید. ما همه مجسمه وار به زمین دوخته شده‌ایم. به چند قدمی زن‌ها که می‌رسد یک نفر سد راهش می‌شود - مردی ریزنقش و لاغر اندام - که از پشت کمر مهاجم را می‌چسبد. وقتی خانم زابلی و شیرین و من از کنارشان می‌گذریم، صورت مرد ریزنقش، چون انار پاره شده‌ای خونین است و دهان مرد کوتاه قد، چون سگ هاری پر کف. پس بین مردان، جوانمردانی هم هستند، نادر و پراکنده، که اگر از حق ما دفاعی صریح نمی‌کنند لاقط ظلم بیش از این را هم به ما روا ندارند.

در جلو کاخ نخست وزیری بازرگان را یک نظر می‌بینیم، ولی او کسی را نمی‌بیند. برای آنکه چشمش به نامحرم نیفتد، دستش را سپر صورت می‌کند و با قدم‌هایی تند از مقابل ما می‌گذرد. زن‌ها هو می‌کنند و به ریشش می‌خندند. اما زهد و پارسایی آقای نخست وزیر، شکر، بکر و باکر می‌ماند. ناموس بیدی نیست که به این باده‌ها بلرزد.

در راه بازگشت فحش سبیل است - دشنام‌های رکیک چاله میدانی. «یا روسری یا تو سري» مهربان‌ترین توهیني است که می‌شنویم. شیرین تا پشت گردنش سرخ شده است و زابلی تند و پیایی می‌گوید، «به حرفاشون گوش نکنین! نشنیده بگیرین! هیچ اعتنا نکنین!» شیرین با بغض می‌گوید، «خجالت نمی‌کشن، پدر سوخته‌ها!»

من نگرانم که شیرین گریه‌ای را که در مؤسسه نکرده است وسط خیابان بکند، و تا سوار ژیان زابلی نشده‌ایم نگرانی‌ام ادامه دارد.

گزارش تلویزیونی از اجتماع زنان در جلو کاخ دادگستری و محل نخست وزیری، از حملهٔ مرد هاری که بطری شکسته به دست داشت و ناسزاهای لشوش اسلامی، موهن‌تر و ترسناک‌تر است. مفسران تلویزیونی معتقدند زناني که امروز دست به تظاهرات زده‌اند یا بدکاره و معلوم‌الحالند، و یا مزدور کارخانجات لوازم آرایش امریکا! و این حرف‌ها را با چه تبختری می‌زنند و با چه اطمینانی عرضه می‌کنند. فرضیه و سند و مدرک هم ارائه می‌دهند. از روی عکس‌ها و فیلم‌هایی که از این تجمع برداشته‌اند، درشت نمایی صورت چند زن را محض عبرت همگان و برای محکوم کردن تظاهرکنندگان بر پرده می‌آوردند: زناني مثل دیگر زنان، مثل شیرین، مثل زابلی، مثل من - نه مهر فاحشگی بر پیشانی دارند، و نه نشان مزدوری امریکا بر سینه. ولی لحن قاطع تحلیل گران تلویزیونی جا برای تردید نمی‌گذارد. همهٔ ما عامل اجنبی و روسپی رسمی هستیم. تصاویر را نشان می‌دهند، تهدید می‌کنند، خط و نشان می‌کشند، و می‌گویند آفتاب آمد دلیل آفتاب! چه استدلالی محکم‌تر از بالا بردن مشت؟ چه مدرکی بی‌چون و چراتر از نشان دادن دندان؟ چنین مدارکی را چگونه می‌توان رد کرد؟ با چنین استدلالی چطور می‌شود در افتاد؟

مریم تلفن می‌کند: «تو امروز بلایی سرت نیومد؟» می‌گویم، «خواهر و مادرم شوهر رفت، اما لابد مقصودت فحش نیست - چون فحش دادن اونا و خوردن ما هر دو از وظایف شرعیه!» می‌گوید، «نه - مقصودم کتک خوردن و نیش چاقو چشیدن و زیر ماشین رفتنه.» می‌پرسم، «از این خبرام بوده؟»

«فر اوون.»
 من ماجرای آن دیوانه سنگ و شیشه به دست را برایش تعریف می‌کنم و می‌گویم، «اگه اون طفلك جلوشو نمی‌گرفت، چند نفری رو آشو لاش کرده بود.»
 مریم با نگرانی می‌پرسد، «کجا بودین؟»
 «نزدیکای دادگستری.»
 «راستی تو، تو خود کاخم رفتی؟»
 می‌گویم، «نه - ما تو محوطه بیرون تو خیابون بودیم.»
 مریم می‌گوید، «شنیدم زن منصور اونجا بوده و نمی‌خواست به بذاره زنای حقوقدون قطعنامه رو بخونن! می‌گفته فقط شما بدکاره های درباری نمی‌خواین چادر سرکنین!»
 «راستی میگی؟»
 «من شنیدم - تو دانشگاه که می‌دونم سخنرانی کرد و به زنایی که آرایش می‌کنن بد و بیرا گفت. اما اینو فقط شنیدم.»
 با حرص می‌گویم، «زنیکه شلخته! حق بود گویندگی تلویزیون ام اون امشب می‌کرد، چون حرفای اینام درست همین بود.»
 «تلویزیونو نگاه کردی؟ اون خانمی که روسری ام داشت و کتک خورده بود، دیدی؟»
 «آره - همون که گفت پاسپورت منو بدین از این مملکت برم. اون مربوط به تظاهرات نبودا.»
 مریم می‌گوید، «آره می‌دونم - می‌خوام بگم ببین اینا چه اوضاعی برامون ساختن! پس اون دختر چادری ام که رفته بود به حمایت از این خانم دیدی؟»
 «آهان - دیدم.»
 «کثافتا اون بیچاره رم زده بودن که چرا از چارقدی دفاع می‌کنی! گرفتار چه وحشیایی شدیم!»
 می‌پرسم، «مریم، به نظر تو ما جاسوس امریکایییم یا جنده؟»
 «خدا مرگم بده، این حرفا چیه می‌زنی؟»
 می‌گویم، «تلویزیون رسمی دولت موقت الان گفت. منتها عفت کلام رو رعایت کرد - گفت "معلوم- الحال!" انتخاب کن - یا کلفت امپریالیسم یا فاحشه درباری - مگه چادر سرکنی. منو اگه بکشن چادر سر نمی‌کنم - بنابراین یا اینم یا اون، و تو فکر می‌کنی که کدوم باشم بهتره.»

چهل و چهار

۲۹ اسفند ۱۳۵۷

تهران.

خواهرک عزیزم،

امروز مسافری که از پاریس آمده است به مؤسسه آمد و نامه و بسته تو را داد. از بابت هر دو متشکرم. بلافاصله دارم جواب می‌دهم که بتوانم کاغذم را توسط جوشکار که تا آخر وقت سری می‌زند و تا چند روز دیگر عازم فرانسه است برایت بفرستم.

رد و بدل کردن نامه به وسیله مسافر این روزها معقول‌ترین کار است، چون می‌گویند کاغذها سانسور می‌شود و به تلفن‌ها گوش می‌کنند. البته من فکر نمی‌کنم دستگاه امکان خواندن همه نامه‌ها و یا شنیدن همه مکالمات را داشته باشد، ولی بین مردم اینطور شایع شده است و احتیاط جا دارد. به هر حال اگر این نوع سانسور هم غیرممکن باشد، سانسورهای دیگر به قدری شدید برقرار است که در گذشته حتی خوابش را هم نمی‌دیدیم. وضع رادیو و تلویزیون که چه عرض کنم است - مردم در حرف زدن هم محتاط شده‌اند، چون يك عده عقده‌ای بدبخت یا مشغول تسویه حساب‌های شخصی، یا به فکر سوء استفاده‌های آنی هستند و برای رسیدن به هدف هم از هیچ کاری روگردان نیستند. حاضرند پدر و مادرشان را لو بدهند، بفروشند، سر ببرند.

قانون و امنیت اصلاً مفهوم ندارد. قانون را پسرچه‌های نابالغ تفنگ به دست به میل خودشان در کوچه و بازار وضع می‌کنند. امنیت را هم همین‌ها از مردم سلب کرده‌اند. آمد و شد، بعد از تاریکی در شهر غیر ممکن است. با اینکه تعداد «راسپوتین»‌ها هر روز رو به ازدیاد است، اما حضور این جوانک‌ها آدم را بیشتر به یاد دوران «ساوانارل» می‌اندازد. خدا کند عاقبت تك تكشان هم شبیه یکی از این دو سلف باشد!

از اوضاع چه برایت بگویم؟ لابد حدس می‌زنی. ولی حدس را در صد ضرب کن، شاید مختصری به واقعیت نزدیک شوی. روشی که این‌ها در پیش گرفته‌اند به قول هومان هیچ اسمی جز «فاشیسم» ندارد و چون فاشیسم مذهبی است، عنصر ناسیونالیستی هم از آن حذف شده است. از همه چیز صحبت است، جز ایران - راجع به بلاد اسلامی بحث است و پرچم اسلامی و خلیج اسلامی! وای بر ما و تف بر چرخ گردون! اما تف غلیظتر به سبیل پاشنه خواب داریوش فروهر که همه این‌ها را می‌شنود و زیر سبیلی در می‌کند. کسی که مدعی بود «فلات ایران به زیر يك پرچم»، باقی مانده فلات و پرچم را به علاوه خلیج به وزارت‌ی فروخته است.

اما از او منفورتر میان مردم، بنی صدر و یزدی و قطب‌زاده‌اند که به «مثلث بیق» معروف شده‌اند! بنی صدر، حرف‌هایی می‌زند که فقط بلاهتش را ثابت می‌کند. سوای «تئوری اشعه موی زن» و «اقتصاد توحیدی» که کار مسخره بودنش به «کانار آشنه» هم رسید، مدعی شده است که اصل فکر «ولایت فقیه» از او بوده است و بعد خمینی به رشته تحریر درش آورده. واقعاً دل ای دل ای! نه می‌فهمد آن فکر چقدر ننگین است، نه می‌داند کینه توزی خمینی تا چه حد است. خیال می‌کنم بزودی تاوان این بلاهت را پس بدهد، مخصوصاً که دائماً محبوبیت خودش را با محبوبیت خمینی سر می‌اندازد!

یزدی گفتار مجسم است. با آن خنده شوم و لهجه سگی، طاقت همه را طاق کرده است. در حال حاضر هم در صدد تشکیل گاردی است تا در حقیقت نقش اس. اس. اسلامی را بازی کند. در ضمن پاسپورت امریکایش را هم زیر جانمازش قایم کرده است که اگر این نشد، آن باشد!

قطب زاده وقیح و بی چشم و رو چنان جولانی می‌دهد که انگار رادیو و تلویزیون را محض انکراالصوات و ریخت منحوس او اختراع کرده‌اند، و انگار این ملک ملک طلق برادر چلوکبابیش بوده است. کراوات «پیپر کاردن» می‌زند و برای پا برهنه‌ها اشک تمساح می‌ریزد. و کار اساسیش این شده است که روزی صد متر طومار به طرفداري از خودش جعل کند!

از صبح که آدم سر از خواب بلند می‌کند، تا شب که کپه مرگش را می‌گذارد، جز دروغ نمی‌شنود. می‌گویند اعدام‌ها را متوقف می‌کنند، کمیته‌ها برچیده می‌شود، آب و برق «مستضعفین» مجانی خواهد بود و همه را دروغ می‌گویند، دروغ، دروغ، دروغ.

استاد شرمگین می‌گفت (و می‌دانی که عربی خوب می‌داند) «مستضعف» به لغت عرب فقط به معنای کسی است که بضاعت ذهنی ندارد. - به آنکه استطاعت مالی ندارد می‌گویند «محرور». مطمئنم که خمینی سواد آن را ندارد که این اختلاف معنی را بداند، اما ندانسته لغت را بسیار دقیق انتخاب کرده است! باید این «مستضعفین انقلابی» را ببینی تا مفهوم مخبل و مخبط دستگیری شود. من اصلاً نمی‌دانم این‌ها از کدام درک آمده‌اند و به کدام جهنم می‌روند. فقط می‌دانم کمترین شباهتی به من و تو ندارند.

با این حال من با آنها که کارها را به دست گرفته‌اند، بیش از لشکریان مستضعف خمینی احساس بیگانگی می‌کنم. درست آن دسته که در گذشته فقط و فقط به حکم بی‌عرضگی و ثنک مایگی رهی به دهی نبرده بودند، امروز مصدر کارند و چون از عهده انجام کمتر مسئولیتی برنمی‌آیند، مردم را به جان یکدیگر انداخته‌اند. از هر گوشه مملکت نغمه‌ای بلند است - هم سنج شلوغ است و هم گنبد قابوس، نه بلوچستان آرام است و نه خوزستان و من از شدت نگرانی در حال از پا درآمدن.

نمی‌دانم خبرها مرتب به پاریس می‌رسد یا نه - ولی در شماره امروز «تهران جورنال» آمده بود رژیم جدید در حال حاضر بیش از ۲۰ هزار زندانی سیاسی دارد که در وضعی به مراتب بدتر از زمان پیش از انقلاب در زندان‌ها به سر می‌برند. ۲۰ هزار زندانی سیاسی، ظرف یکماه حکومت، باید رکورد باشد! اما این موجودات رکوردهای دیگر را هم شکسته‌اند - از جمله رکورد وقاحت و خشونت، بنابراین من دیگر از هیچ چیز تعجب نمی‌کنم.

بسیاری از دوستان و خویشان یا سفر کرده‌اند، یا بزودی مسافر خواهند بود. صدیقه و ابول به نیویورک رفته‌اند، حسین در واشنگتن است و اصغر در پاریس (خودت خبرش را دادی). ایرج عازم امریکاست، باسی به ایتالیا می‌رود، و امیر راهی کانادا شده است، هومان و خاتون هم همین روزها به فرانسه می‌رسند (کار دانشگاهی هومان درست شد).

مهرین و مهدی هنوز بار سفر نبسته‌اند - غلط نکنم در ایران خمینی هم بوی پول به مشامشان خورده است. من قصد دارم تجربه آناتول فرانس را مجاناً در اختیارشان بگذارم و توصیه کنم شیشه بری باز کنند! («خدایان تشنه‌اند» یادت هست؟) هاشم‌زاده اگر بتواند تا دانه آخر خانه‌های شهرکش را بفروشد، ممکن است تصمیم به سفر بگیرد و گرنه، نه. دراین هیرو ویر یقه مرا چسبیده است که یکی از ویلاها را بخرم! می‌داند که من آه ندارم با ناله سودا کنم، ولی رسماً می‌گویم بمیر و بخر! در ضمن این روزها همه‌اش طرح نزدیکی با سردمداران جدید را می‌ریزد، به خصوص نرد دوستی با قطب‌زاده می‌بازد. چند روز پیش برای برادر و زن برادر این مردک مهمانی داده بود! شیوا روز بعد از ضیافت تلفن کرد - لابد برای گله از من - و از قول زن برادر قطب‌زاده گفت که دلیل زن نگرستن

«صادق خان» شرم و حیای زیاد اوست! دلم برایش سوخت - از روایات خانوادگی چنین برمی آید که تنها تجربه «سکسی» ایشان با یاسر عرفات بوده است!

لیلی پوت‌ها همانطور خاویار می‌خورند و کماکان انقلابی مانده‌اند. راستی تو می‌دانستی که لیلی پوت مادینه پول کلانی از بانک توسعه صنعتی قرض گرفته بود و کارخانه‌ای در شهرستانی دایر کرده بود؟ من خبرش را همین روزها شنیده‌ام. «پول کثیف رژیم کثیف» هم ظاهراً به کاری می‌خورده است - ما همیشه از مرحله پرتیم! منصور و عیالش هم هنوز گرد و خاک انقلابی می‌کنند. یکی از آشنایان درباره آنها می‌گفت خانه جمشید اعلم را که چوب حراج خورده بود خریده‌اند - راست و دروغش به گردن راوی.

انیس نازنین قصد سفر ندارد، چون امکانش را ندارد و طفلک علی از گوشه چمخاله تکان نمی‌خورد، چون می‌ترسد در غیبتش سر بقیه گاوهایش را هم ببرند. (برایت نوشته بودم که وقتی تهران بود چند تا از گاوهای شیرده‌اش را انقلابیون محلی تکه تکه کردند؟)

نزی و آقای مهندس تهراند، مریم و شوهرش هم به همچنین. در ضمن قرار است ایام عید را با مریم و خانواده به شمال بروم. نزی و مهندس هم شمال خواهند بود - البته منزل خودشان. احسان سرگرم کتابفروشی است و پیله کرده است که من خانه را اجاره بدهم و شهرنشین شوم. راستش بد فکری نیست. از عهده اداره اینجا بر نمی‌آیم، به علاوه سفر هر روزه به شهر هم بسیار خسته کننده شده است. اگر احسان موفق شود بیابان گرد کوه نشینی برای اینجا پیدا کند، ناگزیر خواهم بود مدتی منزل خاله‌ها بمانم تا آپارتمانی گیر بیاورم.

از خاله‌ها بیشتر تلفنی خبر می‌گیرم. هرسه نگران سرنوشت محمودند. ملک بانو و محمدعلی میرزای نازنین هم بعد از بازداشت منوچهر میرزا، روزگار سگی دارند. اعدام نادر هم همه را دیوانه کرده است. من خیال می‌کنم برای او همه تهران عزادار بود.

حجت بیا و برواش در ده از دوران نصیری به مراتب بیشتر شده است و تنها غمش این است که رقیب هم دارد! دعوای کمیته‌ها با هم سر خانه باباست که فعلاً حجت و «گنگ» او تصاحب کرده‌اند، و سر اینکه کی کانتتر کل باشد. نتیجه‌ای که این میان عاید من شده است این است که هر شب عده‌ای به خانه‌ام می‌ریزند و مزاحم خوابم می‌شوند، برای اینکه هوشیاری انقلابیشان را به اثبات برسانند!

چند روز پیش در تظاهرات زنان علیه چادر جایث را اصلاً خالی نکردم، مخصوصاً که هرچه فحش ناموسی هم خوردم هدفش تو بودی! طفلک تو، که از راه دور هم از بابت من باید بکشی! نمی‌دانی چه منظره‌ها دیدم و چه یاورها شنیدم. تازه از روایات پیداست که آنچه من دیده‌ام و شنیده‌ام اصلاً قابل نداشته است. فقط به طور خلاصه بگویم که در این دوران، زن بودن به تنهایی گناهی است نابخشدنی. درست به همین دلیل است که فکر می‌کنم با تمام وحشتناکی این روزها، تنها فرصت تو برای دیدار از وطن الان است - چون برای این‌ها تازه اول عشق است، اگر بساطشان پا بگیرد، دیگر آمدن غیرممکن خواهد بود. من آرزو دارم که بیایی تا هم تو یک بار دیگر این ملک بخت برگشته را که عاشقش هستی ببینی و هم من تو را یک بار دیگر زیر این آسمان و در کنار خودم ببینیم. فکرهايت را بکن و جواب نهایی را بده.

دلم نمی‌خواهد نومیدی خودم را از اوضاع به تو سرایت بدهم - ولی گاه از خودم می‌پرسم ما چگونه مردمی هستیم که نه حرفمان حرف است و نه کارمان کار؟ آن‌هایی که یک عمر برای اصلاحات و رفم یقه جر می‌دادند، چرا ناگهان انقلابی شدند؟ یا آن‌هایی که معتقد بودند، ایران زمان شاه بهشت برین است چرا یک لحظه در مقابل انقلاب مقاومت نکردند؟ اولی‌ها چنان مجذوب ماجراها شده‌اند که گویی از آغاز نافتان را به نام جمهوری اسلامی زده بودند، و دومی‌ها چنان مرعوب حوادث که تا دري به تخته خورد، دود شدند و به هوا رفتند - گویی اصلاً نبوده‌اند. بگذریم چون اگر

بخواهم همه سوال‌هایی که برایم مطرح شده است، عنوان کنم، مثوی هفتاد من کاغذ خواهد شد و پر کاهی از سنگینی وزن غمی که بر دل من نشسته است نخواهد کاست .

تنها چیزی که مستضعفان و اربابانشان نتوانستند امسال از ما بگیرند، هوای خوش بود . اما دل خوش می‌خواست که از هوای خوش استفاده کند، که نبود - دریغ، چنان همه افسرده‌ایم که چهارشنبه سوری آمد و رفت و کسی نفهمید، عید در راه است و کسی به فکر نیست . راستی یکی از آخوندهای شپشو اخیراً گفته است، مراسم سیزده بدر جزو خرافات است ! ببین کجای آدم می‌سوزد که این تخم خرافات، اسم سنت‌های ایرانی را خرافات بگذارد !

در ضمن شنیده‌ام آن اعرابی دیوانه که وقتی من پاریس بودم خودش را به هیبت هیپی‌ها درآورده بود، اخیراً سنگ خمینی را به سینه می‌زند . هیچ معلوم هست که چه کسی را می‌خورد؟ به او بگو «آقا» به همه‌تان چپانده است، به دلیل فراخی حالتان نیست ! ولی منتظر باشید که بزودی به جرم اینکه لواط کرده‌اید، گردنتان را هم خواهد زد - شاید آن وقت بفهمید !

مریم می‌گوید من بد دهن شده‌ام - راست می‌گوید . راه می‌روم و فحش رکیک می‌دهم . چه می‌شود کرد - هرکس سوپاپ اطمینانی دارد .

زیاد پرگویی کردم و حرف‌ها را هم بریده بریده و آشفته زدم - اما اینقدر هوای حرف زدن با تو را دارم که می‌توانم باز ساعت‌ها و صفحه‌ها بنویسم . ولی بهتر است کم‌کم ختم کنم، چون جوشکار هر لحظه ممکن است برسد که نامه را بگیرد و اگر تمام نشده باشد، جا خوش می‌کند و من گرفتار یاوه گویی‌هایم می‌شوم .

بچه‌ها را هزار بار از طرفم ببوس . برای هر کدام جداگانه کاغذ نوشته‌ام . هیچ وقت مثل این روزها دلم برایشان تنگ نبوده است . شکر که سالمند و خوب درس می‌خوانند . از گرفتاری‌ها و دلتنگی‌های من چیزی به آنها نگو، اما اوضاع مملکت را برایشان دقیق توضیح بده . امیدوارم نوروز بر تو و بچه‌ها مبارک باشد . سلام را به همه دوستان برسان .

قربانت

بعدالتحریر : از لحظه‌ای که شروع به نوشتن کردم، می‌خواستم از بابت کمکی که به آن خبرنگار فرانسوی برای ترجمه نامه خانواده پرویز کردی، تشکر کنم . اما فکر کردن به پرویز و بردن اسمش هر بار چنان منقلب می‌کند که ترسیدم اگر در آغاز نامه بیاید، دیگر نتوانم بنویسم . نمی‌دانم آن فرانسوی چایش کرد یا نه - اینجا بالأخره چاپ شد، ولی بعد از صد استخاره روزنامه نگاران جدیدالاسلام .

باز قربانت

چهل و پنج

از وقتی فرامرز را گرفته‌اند، آرایشگاه را دختر عمه‌اش پریوش می‌گرداند. من سال‌هاست مشتری فرامرز - از همان زمان که برای خانم ندیمی کار می‌کرد تا امروز که صاحب سلمانی است. بعد از آنکه اولین سالن خودش را در خیابان مزین‌الدوله باز کرد، تا به حال چندین بار محل کارش عوض شده است. امسال در جاده پهلوی است. من در تمام این نقل مکان‌ها وفاداریم را به او نشان داده‌ام. در شرایط فعلی آمدن من به سلمانی او فقط برای پاره نکردن رشته انس و الفت نیست. دلیل عمدتري دارد: با خبر شدن از سرنوشت فرامرز.

لوسی، دختر آسوري مانیکوریست، تا مرا می‌بیند با ذوق می‌گوید، «ا - چه خوب شد شما آمدین. «دیر کردم - نه؟ واقعاً ببخشین. خیلی تقصیر خودم نبود. منتظر مسافري بودم که قرار بود بیاید به نامه ازم بگیره - معظم کرد.»

لوسی می‌گوید، «نه عیب نداره. دیر شد که شد.»

می‌پرسم، «پریوش کجاس؟»

«سر می‌پیچه.»

به طرف سالن اصلی راه می‌افتم، اما لوسی، با صدایی که در آن شتاب حس می‌شود، می‌گوید، «من با شما به حرف خصوصی داشتم. میشه؟ فقط دوسه دقیقه؟»

می‌گویم، «معلومه که میشه. اگه خیلی خصوصیه، می‌خوای بریم تو اطاق "اپیلاسیون".»

«همینجام خوبه - امروز کسی نیست.»

سلمانی واقعاً خلوت است. من در هیچ زمانی سالن فرامرز را اینطور سوت و کور ندیده‌ام. در حال کسی در انتظار نیست. فقط دو نفر زیر سه شوارها نشسته‌اند. پریوش مشغول پیچیدن موی خانمی است. صغري هم دارد سر مشتری دیگر را می‌شوید.

پریوش، که برای چاق سلامتی مشتری را بیگودی به سر رها کرده و به پیشباز من به حال آمده است، تعجب مرا از خلوت سالن می‌بیند و می‌گوید، «وقتی خودش نباشه کسی نمیداد دیگه.»

می‌گویم، «امسال عید ام، مردم همچنین دلو دماغی ندارن. مثل اینکه خلیام رفتن سفر. وضع که اینطور نمی‌مونه، درست میشه ناراحت نباش.»

پریوش صدا را آهسته می‌کند: «خلیام می‌ترسن بیان اینجا - نه که فرامرزو گرفتن، میگن نکنه...» یکی از خانم‌هایی که زیر «سه شوار» است، چون خودش نمی‌شنود، با صدایی بلند می‌گوید، «حالا سر ماها رو کی شونه میکنه؟ هیچکي اینجا نیس که دستش به فرزي فرامرز باشه.»

مشتری دیگری که سرش را از زیر کلاهک درآورده است که حرف‌های این خانم را بشنود می‌گوید، «دست فرامرز نمک داره، یه چیز دیگه‌اس. حالا کجا گذاشته رفته؟ آه!»

پریوش باز در گوشی به من می‌گوید، «ما به همه نگفتیم کجاس.» بعد بلندتر اضافه می‌کند، «پارسال شب عیدی اینجا محشر کبری بود. از همه عیدها شلوغ‌تر بود. هیچ‌کدوم ما زودتر از یازده نرسیدیم خونه. نمی‌دونم چند نفرو راه انداختیم. فرامرز تازه آخر شب مهمون داشت.» باز صدا را پائین می‌آورد و می‌گوید، «نچ! حیوونی ببین امسال شب عیدی کجاس؟ نچ!»

خانم بیگودی به سر از توي سالن پریوش را صدا می‌کند: «بابا بیا کار منو تموم کن! دیرم شده.»

من به پریوش می‌گویم، «بعد حرفامونو می‌زنیم.»

پریوش به سالن بر می‌گردد، و من و لوسی روی صندلی‌های راحتی هال می‌نشینیم.

لوسی شروع می‌کند: «راجع به رفتار دوم می‌خواستم از شما بپرسم.»

می‌گویم، «آره دیگه - مسخره بازی غریبیه! تاریخ و فورمولشم معین کردن!»

«می‌دونم اما من چکار باید بکنم؟»
 با تعجب می‌پرسم، «یعنی چی؟ چکار باید بکنی؟ مگه تو مسیحی نیستی؟»
 «چرا - برای همین تکلیفمو نمی‌دونم.»
 می‌گویم، «تکلیف شماها که از همه روشن‌تره - نباید رأی بدین - مگه جمهوری اسلامی برای شما معنی داره؟ مگه قابل قبوله؟»
 لوسی با بی‌صبری می‌گوید، «همین، همین، اما تعداد ما آسوریا کمه. کلیسای مام مشخصه - یکدونه اس. کمیته چیا تو خود کلیسا صندوق گذاشتن که معلوم بشه چند نفر رأی دادن، چند نفر ندادن. کشیش مام خیلی نگران و به ما نصیحت کرده که همه رأی بدیم.»
 با ناباوری نگاهش می‌کنم: «گفته به جمهوری اسلامی رأی بدین؟ رأی مثبت؟»
 «آخه رأی منفي که اصلاً نمیشه داد - از رو رنگ معلوم میشه. به کشیش ما گفتن اگه کسی رأی نده پاسپورت نمیدن، اذیت میکنن.»
 می‌پرسم، «با همین صراحت و وقاحت بهش گفتن؟»
 لوسی می‌گوید، «نه، نه. اما خب یه طوری حالیش کردن. بقیه مردم می‌گن اگه کسی رأی نده فلان میکنن، بیسار میکنن. اما خب...» جمله‌اش را نیمه‌کاره می‌گذارد.
 سعی می‌کنم سبک از روی قضیه بگذرم که دل گرمی به لوسی بدهم. می‌گویم، «اینا همه‌اش چو! - چو میندازن که مردمو بترسونن. برای حزب رستاخیزم از این حرفا زدن - یادته؟ بی‌خود فکرتو ناراحت نکن. رأی نده.»
 لوسی هنوز با خودش در جدال است. این بار خیلی محکم می‌گویم، «تو که حق مسلمته. هم مسیحی هستی، هم زنی! ای بابا!»
 لوسی با نگرانی ابروها را بالا می‌برد و می‌گوید، «می‌دونم - اما اینا خیلی بی‌رحمن. می‌خوان مخصوصاً ماها رو اذیت کنن. کشیش برای همین نگرانیه. میگه اینا رأی‌شون از قبل حاضره، با چند تا مال ما وضع عوض نمیشه. پس اقلایه کاری کنیم که کمتر اذیت بشیم. من راضی نیستم رأی بدم، میدونین؟ راضی نیستم اما...»
 «نده، رأی نده - چه گهی می‌تونن بخورن؟ دونه دونه کسایی که رأی ندادن اعدام می‌کنن؟ نمی‌تونن که. نه که نخوان - نمی‌تونن. اگه هر یه نفر فکر کنه با رأی من که نتیجه فرق نمیکنه...»
 لوسی حرفم را قطع می‌کند و می‌پرسد، «شما که رأی نمیدین؟»
 حتی سؤال برخورنده است. «من؟»
 لوسی با خجالت می‌خندد و سر صندلی کج و راست می‌شود. می‌گویم، «هرزنی به جمهوری اسلامی رأی بده با دست خودش قبرشو کنده.»
 لوسی هنوز مصمم نیست، تردید دارد، دو دل است. از خطرات به قدرت رسیدن مذهب برایش می‌گویم، از ذات آخوند، از نقشی که در تاریخ ما بازی کرده است، از قرارداد ترکمن چای، از زمان مشروطه، از معنای مشروعه، از هرچه به ذهنم می‌رسد و فکر می‌کنم ممکن است در لوسی مؤثر بیفتد. درس می‌دهم، سخنرانی می‌کنم، معرکه می‌گیرم.
 می‌گویم، «هر آدمی وظیفه داره از منافعش دفاع کنه، از آزادیش از حقوقش. اگه نکنه امکان ضایع کردن حقوق و آزادی بقیه رم زیاد میکنه. تو با یه رأیت فقط به خودت ظلم نمی‌کنی، به همه غیرمسلمونا ظلم می‌کنی، به همه زنا ظلم می‌کنی، به همه ایرونیا ظلم می‌کنی.»
 از نفس می‌افتم. دوسه بار میان صحبت صغری، که از سر شستن مدتی است فارغ شده است، دنبالم می‌آید و هربار تک پا و آهسته باز به سالن برمی‌گردد.
 لوسی با شادی می‌گوید، «قربون شما خانم - خیالمو راحت کردین. نمیدم. گور باباشون!» و با رضایت به سراغ یکی از خانم‌هایی می‌رود که هنوز زیر «سه شوار» است و منتظر، که ناخن‌ها را

درست کند و تا چشمش به لوسي مي افتد، مي گويد، «بابا کجايي؟ من سرم خشک شد، حالا بايد با ناخون تر راه بيفتم!»

لوسي مي گويد، «نه نترسين - اين لاک زود خشک ميشه.»
دلشوره هاي من تازه شروع مي شود. نکند نشانش کنند؟ نکند اسيد رويش بپاشند؟ نکند کليسايشان را خراب کنند؟ نکند...؟ براي يک آن از ذهنم مي گذرد به لوسي بگويم همه اين حرف ها به جاي خود، اما بهتر است احتياط را رعايت کند، در صحبت هاي کشيش هم حکمتي است، شايد حق باشد... اما مگر من به اين نتيجه نرسيده ام که بايد به هر قيمت از ترس پرهيز کرد، با واهمه جنگيد، ديگران را از هراسيدن برحذر داشت؟... اما اگر...؟ منتظر مي مانم در حرکات لوسي باز نشاني از ترديد ببينم، تا نگراني هاي خودم را عنوان کنم. ولي لوسي آهنگي را زير لب زمزمه مي کند و با ناخن هاي مشتري ور مي رود و سايله اي از شک هم بر صورتش نيست.

با بي حواسي به صغري مي گويم، «مي خوام موامو رنگ کنم - سر مينوش زياد شلوغ نيست؟»
صغري با جيج و ويغ خبر ر اعلام مي کند. همه کارکنان آرايشگاه مي دانند که من از رنگ مو بدم مي آيد.

پريوش مي پرسد، «جدي جدي؟»

«آره - از ريخت خودم خسته شدم.»

پريوش سوال مي کند، «چه رنگي مي کنين؟»

«هرچي شد.»

قصد شوخي ندارم، ولي همه مي خندند. مينوش مي گويد، «آخ، جاي فرامرزخان خالي. اگه بود با يه نيگا مي گفت چه رنگي بکنين.»

مي گويم، «اگه بود، احتمالاً رايمو مي زد.»

صغري تصديق مي کند: «راس ميگن. فرامرزخان ميگه مواي شما همينطوري باس باشه.»

پريوش مي گويد، «اول که بايد "دکولوره" بشه. چاره نيس. فکر کنم خرمائي بهتون بيايد.»

وقتي مينوش سرگرم «دکولوره» کردن موهاست، از پريوش سراغ فرامرز را مي گيرم.

«چه خبر ازش دارين؟»

مي گويد، «هيچي والله. خيلي دلواپس شيم. نمي دونم اون تو چه بلايي سرش بيارن. اصلاً ام طاقت بدرفتاري نداره - مي دونين که هي برن تودلش، هي فحشش بدن. الهي بميرم براش.»

هر دو با صداي آهسته حرف مي زنيم. مي پرسم، «کسي از خانواده تونسته ببيندش؟»

«نخير. زن دائيم رفته بود، اما نداشته بودن بره تو. خيلي با اونم بدرفتاري کرده بودن. چي تعريف مي کرد از جلو زندون! از زنو بچه هايي که اومده بودن کس و کارشونو ببينن! واخ واخ - خدا نصيب نکنه!»

مورد فرامرز مورد غريبي است. معلوم نيست به چه دليل بازداشت شده است. اگر به اتهام همجنس بازي باشد، روشن نيست چرا نگهش داشته اند. در اين موارد رسمشان بر اين است که حد مي زنند و رها مي کنند. فرامرز مي دانم که تاب دو ضربه تازيانه خوردن هم ندارد. نمي دانم معنای زنداني کردنش اين است که لااقل شلاقش نزده اند يا نه. شايد فقط به قصد تلکه کردن او را گرفته باشند.

مي پرسم، «بالآخره معلوم نشد براي چي گرفتنش؟»

پريوش مي گويد، «نخير والله. فکر کنم يکي باهش دشمني کرده، به کميته خبر داده. خيليام مي شناسنش.»

مينوش همينطور که مشغول ماليدن مايعي بدو به موهاي من است اين نظر را تأييد مي کند: «آره - دليل مرده ها، حتماً يکي باهش دشمني کرده.»

چه کسی؟ چرا؟ فرامرز بسیار خوشرو و مهربان است و فوق العاده بخشنده و رفیق باز. من از زندگی خصوصیش اطلاع چندانی ندارم، جز آنچه بسته و گریخته در سلمانی شنیده‌ام. همه می‌دانند که هم-جنس باز است و از مشتری‌هایی که با او معاشرت دارند بارها شنیده‌ام هرچه درمی‌آورد با دیگران می‌خورد. شاهد نصیحت دوستانش بوده‌ام که توشه‌ای برای آینده بگذارد، به فکر روز مبادا هم باشد، و لخرجی نکند، مهمانی‌های بی‌خود ندهد.

من در این محافل و مجالس نبوده‌ام - دعوت شده‌ام و نپذیرفته‌ام. فرامرز همه را به مهمانی می‌خواند، ولی خوشبختانه اگر کسی نرود، نمی‌رنجد. در مورد من، می‌داند که گرفتارم و فرصتم کم است. درست به همین دلیل هرگز مرا زیاد در سالن معطل نمی‌کند. من از این بابت هم شرمندهم هم ممنون. گاه اگر کسی اعتراض کند که چرا کار مرا خارج نوبت راه انداخته است با صدایی بلند که همه بشنوند می‌گوید، «شماها جونم، همه‌تون وقت زیادی دارین. شیش ساعت اینجا می‌شینن، تخمه می‌شکنین و قهوه می‌خورین و غیبت می‌کنین! این خانم اهل این کار نیست وقتش ام گرفته اس.»

موارد اعتراض نادر بوده است. شاید عمده ترین دلایلش این باشد که در سالن فرامرز به مشتری‌ها خوش می‌گذرد. مخصوصاً روزهایی که یکی دوفتر از آواز خوان‌های نامدار هم برای آرایش سر و رو می‌آیند. به علاوه شنیدن اخبار این و آن، همیشه داوطلب دارد و مرکزش سلمانی فرامرز است. هیچ-کدام این‌ها که نباشد بساط فال قهوه لوسی برپاست.

پریوش دنباله حرفش را می‌گیرد: «من می‌گم شایدم سر اون دوتا تصنیفی باشده که خوند.» می‌گویم، «این مرتیکه گفته که موسیقی افیونه، اما دیگه قرار نیست هرکی دو دنگ صدا داره بگیرن که.»

پریوش می‌گوید، «چمدونم والله چي بگم.» صدا را باز آهسته‌تر می‌کند و می‌گوید، «پس حتماً سر اون یکی مطلبه. من نمی‌دونم چرا خدا اینو اینجوری خلق کرده.» و لبش را گاز می‌گیرد. فرامرز را به جرم داشتن اختلاف با عامه مردم گرفته‌اند، اختلافی که اختیاری نیست. به این جرم که اینطور زاده شده است، اینطور ساخته شده است. به این جرم که به قول پریوش خدا چنین خلقتش کرده است.

پریوش شاید برای تسکین خودش، شاید فقط محض عوض کردن صحبت، خبرهای دیگران را هم به من می‌دهد: شوهر یکی از مشتری‌ها را اعدام کرده‌اند، دو نفر دیگر پدرهاشان در بازداشتند، اموال چند نفرشان مصادره شده است، ده پانزده نفری با خانواده به خارج رفته‌اند، برادر یکی از خانم‌ها مجاهد از آب درآمده است، و سه پسر خانمی دیگر به کمیته‌ها پیوسته‌اند.

وقتی حوله را از روی سرم برمی‌دارم، خودم را نمی‌شناسم. موهایم رنگ هویج شده است و ابروهای پاچه بزم مثل دو مسواک سیاه زیر کاکل درتم توی ذوق می‌زند. مخلوطی شده‌ام از دو تا از برادران «مارکس»: «هارپو» و «گروچو» - موها را از اولی دارم، و ابروها را از دومی. همه حاضرین در آرایشگاه دورم حلقه زده‌اند، بعضی با حیرت نگاه می‌کنند، بعضی با دلسوزی، بعضی با خنده. به پریوش می‌گویم، «به دادم برس!»

پریوش بی‌آنکه درنگ کند، صدا می‌زند، «مینوش! یه رنگ بلوطی پررنگ حاضر کن.»

چهل و شش

مریم مرا مثل بچه‌ای تر و خشک می‌کند. راحت‌ترین و دنج‌ترین اطاق خانه را در اختیارم گذاشته است. وقتی سرگرم ترجمه‌ام، نمی‌گذارد نفس از احدي دربیاید، وقتی بی حوصله‌ام سرم را گرم می‌کند. مواظب است که خوب بخورم و راحت بخوابم. نمی‌گذارد دست به سیاه و سفید بزنم. مرا به سفر آورده است که چند روزی از شر هجوم‌های شبانه کمیته‌چیان و قیل و قال تهران آسوده باشم. تلویزیون در اینجا نیست، رادیو در یکی از گنج‌ها محبوس است، بحث سیاسی قدغن اعلام شده است.

این اولین نوروزی است که ایرانم و ساعت تحویل را در خانه خودم نیستم. اما خانه‌ی مریم همیشه مثل خانه‌ی خودم بوده است - خودش از هر خویشی نزدیک‌تر و پسرهایش چون پسرانم. با آنها و در کنار آنها، این چند روز فقط استراحت کرده‌ام و به ترجمه «زندگی و مرگ یک انقلابی» رسیده‌ام. یکی از بازی‌های بچه‌ها این است که آخر شب تعداد کلماتی را که ترجمه کرده‌ام می‌شمرند، و حساب می‌کنند که در هر دقیقه چند لغت به فارسی برگردانده‌ام - اگر سرعت بالا رفته باشد، تشویق می‌شوم و گرنه، توبیخ. بازی را هر سه ما خیلی جدی گرفته‌ایم.

هر چه زودتر ترجمه را تمام کنم بهتر است - چون به محض تحویل کار، نیم دست مزدم را می‌گیرم و به محض چاپ، بقیه‌ی آن را. در موقع تنظیم قرارداد، نعمتی قسم و آیه خورد که مؤسسه به هیچ مترجمی بیش از ۱۵٪ روی جلد نمی‌دهد - می‌دانم دروغ می‌گوید، ولی او هم می‌داند که به پول نیاز نمی‌دارم - بنابراین او راحت قسم دروغ می‌خورد و من با زحمت به روی بزرگوار نمی‌آورم.

امروز نه ابر است و نه آفتاب - مثل همه‌ی این چند روزهای که شمال بوده‌ام. اما هوا لطافتی دارد که آدم را به بیرون از خانه دعوت می‌کند. یکی از صندلی‌های تاشویی پارچه‌ای را برمی‌دارم و به ساحل می‌روم. قصد راه رفتن ندارم، فقط می‌خواهم ریه‌ها را از هوای زلال امروز پر کنم. فندک و بسته‌های سیگار را روی ماسه‌های نمدار می‌گذارم، روی صندلی جا می‌افتم و کتابم را روی زانو باز می‌کنم.

اما چشمم به پهنه‌ی دریاست و گوشم به صدای آرام‌بخش موج‌ها. آب، امروز سربی رنگ است و موج خردک خردک بر سطحش پیچ و تاب انداخته است. دریا به دامن بلند پرچین تافته‌ای می‌ماند که با خش و فش میان ساحل و افق در رفت و آمد است - خرامان می‌آید، و دامن کشان می‌رود، و وقتی می‌رود جای گذر تور لبه‌اش زمانی کوتاه بر ساحل می‌ماند.

مدتی فقط سایه روشن‌های پیراهن این بانوی پرکرشمه را نگاه می‌کنم و آهنگ پرناز قدم‌هایش را می‌شنوم. تا کم‌کم پلک‌ها سنگین می‌شود و بالأخره هم می‌آید. حالا صدای امواج، لالایی آرامی است و نوسان دریا جنبش مطبوع گهواره‌ای. شبی که در هواست، نرم بر پوست صورت و دست و ساقم می‌نشیند. دستم با سیگار روشنی که میان انگشت‌ها دارد، در کنار صندلی است، ذهنم از هر فکری خالی، سینه‌ام پر از هوای صافی. می‌سرم و می‌روم، می‌لغزم و دور می‌شوم و خواب، خواب شیرین بی‌کابوس و رؤیا، مرا روی بال‌های گسترده‌ی مخملیش به پرواز می‌برد...

«خواهر... خواهر...»

چشم‌ها را باز می‌کنم. مردی درشت هیكل و ناشناس دستش را روی دسته‌ی صندلی گذاشته است و روی صورتم خم شده است. نیم خیز شدن ناگهانی من، او را به عقب می‌راند.

«ببخشین خواهر...»

با خشم نگاهش می‌کنم: «خواهر؟ خواهر یعنی چی آقا؟»

مرد من مینی می‌کند و می‌گوید، «پس چی بگم؟»

«خانم" به این زودي يادتون رفته؟ تا پريروز این کلمه رو بلد بودين!»

«ببخشين خانم...»

«حالا فرمايش؟»

مرد صاف مي ايستد و مي گويد، «ممکنه فندکتونو يه دقه قرض بدین، خانم؟» روي کلمه خانم تکیه مي کند که این بار سوء تفاهمي پيش نيايد.

ميان دو انگشتم، سيگار تا لبه مشتوك سوخته است و خاکستر شده، دورش مي اندازم و فندک را بي آنکه روشن کنم به طرف مرد دراز مي کنم. «بفرمائين.»

نم و نسيم سبب مي شود چند بار فندک را بزند تا سيگارش را بگيراند. چندين پک محکم مي زند تا از روشن شدن سيگار مطمئن شود، بعد فندک را به طرفم مي گيرد. چون دستم را براي گرفتتش دراز نکرده ام، مرد خم مي شود، دو دستي و با احتياط آن را روي بسته هاي سيگار مي گذارد، و خيلي لفظ قلم مي گويد، «متشکرم - خيلي متشکرم.»

از روي مهتابي خانه صدای مريم بلند مي شود: «اونجا سردت نشه؟ يه پتو برات بيارم؟»

مي گويم، «نه - دارم ميام تو.»

وقتي مي رسم مريم مي پرسد، «اون مرتيکه لندهور كي بود؟»

«چمي دونم - ننه سگ به من ميگه خواهر! آخر عمري شديم آجي يه بر برادر مستضعف نره خر! مزده شو بايد به مادرم بدم!»

مريم مي خندد و مي گويد، «از تو پنجره آشپزخونه ديدم داره از دور مياد و تو رم نشون کرده. گوش به زنگ بودم که اگه خواس مزاحم بشه، همه اهل خونه رو بريزم سرش. چي مي گفت؟»

هنوز خلقم تنگ است: «هيچي - فندکمو ميخواس. پدرسگ، خوابمو بهم زد!»

مريم يك کاسه قيسي و آلي خيس کرده جلوم مي گذارد و مي گويد، «عيب نداره - اگه تو اين هوا زيادم بيرون مي موني سرما مي خوردي. مي خواستم يه چيزي بيارم روت بکشم. حالا اينو بخور براي مزاجت خوبه.»

دهنم تلخ است و تشنه ام. قيسي و آلي آبدار چه مي چسبد!

«خيلي بيرون موندم؟»

«نه بابا - يه ساعتی. هوا بهشته، اما خب يه خورده سرده.»

براي کار کردن خسته ام - هنوز کرخي خواب توي تنم است. مشغول کش و قوسم که پسر کوچک مريم مي پرسد، «امروز ترجمه خبري نيس؟»

«نه - حوصله ندارم.»

با شادي مي گويد، «پس با من تخته مي زنين؟»

مريم اعتراض مي کند: «ا - ولش کن خسته اس. بعد ام بايد حاضر شه بریم.»

مي گويم، «پوه! خسته برا تخته؟ پاشو بيارش.» و از مريم مي پرسم، «زودتر از ظهر که منزل نزي اينما نميريم؟»

مريم مي گويد، «حالا خيلي وقت داريم. نمي خواستم اذيتت کنه. اين دوتا تو رو ول نمي کنن.»

«خوب مي کنن. باز تو در رابطه منو بچه ها دخالت کردي؟»

مريم مي خندد: «خب لوسشون کن - خودت بايد تووانشو پس بدی. به من چه!»

«منم همينو ميگم - به توجه!»

تا وقتي عازم رفتن بشويم، تخته نرد و رجزخواني ادامه دارد:

«به، بارک الله! طاس مي گيري؟ اول بازي ياد بگير، بعد طاس گرفتن!»

«شما طاس مي گيرين که پشت هم جفت ميارين!»

«بازي کن که نیاز نداره طاس بگیره - مخصوصاً وقتی حریف ناشیه! می‌خواهی سه دست بهت آوانس بدم یه دستي ام بازي کنم!»
«نخیر - فقط طاس بگیرين!»

خانه نزي و آقای مهندس، حدود نیم ساعت با منزل مريم و شوهرش فاصله دارد. وقتی از توي باغ رد می‌شویم، متوجه می‌شویم که گل و گیاه، از چند سال پیش که اینجا بوده‌ام، پر بارتر و خوش آب و رنگ‌تر شده است.

روز بسیار خوشي داریم - پر از مهر نزي، مهمانداری مهندس، غذای لذیذ، و هوای ملایم. من مدتي از وقت را با پسر وسطی نزي و بچه‌های مريم به بازي پینگ پونگ می‌گذرانم. وقتی به جمع بزرگ - ترها بر می‌گردم، «آقای مهندس خبر استعفای قرني را می‌دهد.

می‌پرسم، «آ؟ کی استعفا داد؟»

می‌گوید، «همین امروز - رادیو خبر داد.»

نزي می‌پرسد، «این قرني یه یا قرني؟»

مريم می‌گوید، «مثل اینکه قرني.»

نزي می‌گوید، «اسم اینایی که سر کارن آدم اصلاً قبلاً نشنیده.»

«دلیل استعفاشو گفتن؟»

مهندس سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد: «از خدماتش گفتن.»

«لایب از منحل کردن گارد شاهنشاهی!»

نزي می‌گوید، «اون که حالا رفت - این شوراي انقلاب چیه؟ اسمش که میاد زهره آدم آب میشه.»
«شوراي انقلاب» از افرادی بی‌نام تشکیل شده است که در اطاق‌های بی‌نشان می‌نشینند و به راحتی آب خوردن حکم اعدام صادر می‌کنند و به سرعت برق احکام را به اجرا درمی‌آورند. هیچ‌کس نمی‌داند اعضاء این شورا چه کسانی هستند. شایع است که این افراد با ماسک در جلسات شرکت می‌کنند، شایع است که سه ضلع «مثلث ببق» جزو جوخه اعدامند، شایع است که خمینی شخصاً بر مراسم تیرباران‌ها نظارت دارد، شایع است که اجساد کشته شدگان را به خانواده‌ها تحویل نمی‌دهند، و اگر بدهند در مقابل هر گلوله هزار تومان طلب می‌کنند. آنچه درباره شوراي انقلاب می‌شنویم ترسناک است و آنچه از نتیجه کارشان می‌بینیم وحشتناک.

«کشتار که قطعاً همونطور ادامه داره؟»

مهندس جواب می‌دهد، «بعله - یه هفته مونده به عید باز یازده تا امیر ارتشو تیرباران کردن.»

می‌گویم، «اینو شنیده بودم - این چند روز از اوضاع بی‌خبرم.»

«این چند روز ام ادامه داشته. به علاوه مسئله ترکمن و کردا اسباب نگرانیه. دیروز ترکمن صحرا خیلی شلوغ بوده.»

مريم به من می‌گوید، «باز شروع کردی؟ مگه قرار نبود تو این تعطیلات از این حرفا نزن؟ اصلاً به سیاست کاری نداشته باشی؟ نترس - فردا برمی‌گردی، باز روز از نو روزی از نو - بی‌خوابیا غذا نخوردنا بحثا دوباره شروع میشه. یه امروز و ول کن دیگه.»

نزي فوراً کیک کشمشی را، که خودش پخته است و هنوز از تنور داغ است، می‌برد و به جمع می‌گوید، «یه تیکه از این بخورین ببینین چطور شده.»

من ناهار زیاد خورده‌ام و اشتها ندارم. می‌گویم، «از بوش پیداس عالیه.» از شیرینی عطر نارنج بلند است.

مريم مزه می‌کند و می‌پرسد، «خلال پرتقال بهش زدین؟ عجب خوشمزه اس! به به!»

نزي می‌گوید، «خلال نداره - یه کم آب پرتقال به مایه‌اش زدم.»

تا زمان رفتن دیگر از مسائل روز حرف نمی‌زنیم، جز اشاره‌ای گذار به صید بی رویه ماهی، که ممکن است به برافتادن نسل بعضی انواع آن بیانجامد.
«میگن به دشت نظیر ام ریختن بیشتر گوزنا و آهوارو زدن.»

در راه برگشتن از خانه نزی و مهندس، مریم باز اصرار می‌کند که خودش مرا فردا به تهران برساند. می‌گویم، «مگه تو خلی؟ از روز اول باهت طی کردم که خودم تنها برمی‌گردم. حرفش ام نزن.»

می‌گوید، «آخه تو چقدر یه دنده‌ای! پس الان بریم گاراژ اقایه کرایه در بست بگیر که من خیالم راحت باشه.»

«بریم.»

گاراژ، حیاط مخروبه‌ای است که در آن چهار اتومبیل قراضه خوابیده است و در انتهایش دو اطاق گلی ساخته‌اند. کنار یکی از دیوارهای نیم ریخته گاراژ، جسد ماشینی روی جک بلند است و مکانیکی چرب و سیاه زیرش خوابیده است و با گازانبر و آچار، به پیچ و مهره‌هایش ور می‌رود.
وقتی ما می‌رسیم، دو آخوند با صاحب گاراژ مشغول صحبتند، و گاراژی دارد می‌گوید، «نه آقاجان، نه جانم - سر جدت ندارم.»

یکی از آخوندها، چهار اتومبیل را نشان می‌دهد و می‌گوید، «پس اینا چیه؟ چطو نداری؟»

گاراژی می‌گوید، «برادر من، عزیز من، اینا کرایه اس، برای فردام همه‌اش پره.»

ملا به معمم دیگر، که مسن‌تر است، اشاره می‌کند و می‌گوید، «حضرت آقا و بنده مقرر شده که فردا قم باشیم - شمام مسئولی که ما رو برسونی.»

گاراژدار با کلافگی می‌گوید، «من چه مسئولیتی دارم آقاجان؟ من نه سر پیازم نه کون پیاز! چارتا ماشین لکنتو دارم باش کاسبی می‌کنم. چرا می‌خواهی منو از نون خوردن بندازی؟ من که نمی‌تونم مسافرامو جواب کنم، ماشین در اختیار شما بذارم. آخه خدا رو خوش نمیداد.»

ملای مسن‌تر، که تا به حال ساکت بوده است، سینه‌اش را صاف می‌کند: «اِهه!» و می‌گوید، «پنج تا.»

صاحب گاراژ با سؤال نگاهش می‌کند. آخوند که هردو دستش به تسبیح بند است با جنباندن ریش به اتومبیلی اشاره می‌کند که روی جک سوار است.

گاراژدار می‌گوید، «اون اسقاطه - کار نمی‌کنه.»

آخوند می‌گوید، «خب اصلاحش کن.»

«اصلاحش کنم؟ مگه اینجا سلمونیه؟ ترمزش بریده!»

«خب ترمزو وصل کن پسر - کاری نداره.»

گاراژی، به رگ غیرت حرفه‌ایش برخورد کرده است. صدا را بلند می‌کند و می‌گوید، «ترمز بریده رو وصلش کنم؟ چطوری وصلش کنم؟ مگه کش تنبونه؟» و رویش را برای اولین بار به ما می‌کند و می‌گوید، «میگه کاری نداره! زکی!»

آخوند اولی باز به میدان می‌آید و می‌گوید، «جوان کار نشد نداره. توگل به علی کن و کار ما رو راه بنداز.»

گاراژی دورخیز می‌کند چیزی بگوید، ولی منصرف می‌شود. با بی‌حالی تنش را شل می‌کند و می‌گوید، «بین آقاجان، تو حرف منو نمی‌فهمی! برو یه حجت‌الاسلام فنی بفرست شاید حالیش شه!» و باز رو به ما می‌گوید، «والله دیگه چی بگم - زبونم مو درآورد.» و بعد از ما می‌پرسد، «شما چکار داشتین؟»

می‌گویم، «برای فردا...»

حرفم را قطع مي‌کند و مي‌گويد، «برين تو دفتر - اومدم.»

«دفتر» اطاقک‌هاي گلي ته حياط است. توي يکي از آنها، که کتري آبي بر چراغ سه فتيله‌اي مي‌جوشد، منتظر مي‌مانيم تا گاراژي برسد. غرگران مي‌آيد و مي‌پرسد، «چند نفرين؟»

مي‌گويم، «يه نفر - فقط من.»

نگاهي به طرفم مي‌اندازد و مي‌پرسد، «دربست مي‌خواستين؟»

«مگه دارين؟ آگه بشه، حتماً.»

مي‌گويد، «جور مي‌کنم. چرا نشه؟»

پول را مي‌پردازم. گاراژدار مي‌گويد، «صبح ساعت ۹ راه مي‌فتم.»

«بسيار خب. خيلي ممنون.»

اخم گاراژي تازه باز مي‌شود و با خنده مي‌گويد، «خيلي ام ممنون!» و براي اينکه ما شيرفهم شويم، اضافه مي‌کند: «آغاسي!»

چهل و هفت

در حاشیه باغچه‌ها که تا چندی پیش فقط گل و برف کود شده بود، حالا گل‌هایی قد و نیم قد بنفشه نشسته است، و چمن باغ که در زمستان سوخته به نظر می‌رسید و رنگ نمد چرک داشت، دوباره سبز و شاداب شده است. درخت ارغوان من که معمولاً دیر به گل می‌نشیند، امسال پر از غنچه است، و درختان گیلان من که اصولاً بری ندارد، این بهار غرق در شکوفه است. شاخه‌های لخت و سربزیر بید مجنون از جوانه نقطه چین است و شبکه اسکلتي ساقه‌های پیچ دیواری باز رنگ و برگ گرفته است. زنبق‌ها شکفته است، نسترن‌ها باز شده است، یاس‌های بنفش خوشه کرده است.

با تمام درخت‌ها دیدار تازه می‌کنم و چند شاخه گل سرخ و چند ساقه بید مشگ برای زینت اطاق می‌چینم و به عمارت برمی‌گردم که ظرف نان نخودچی و قاب میوه و بشقاب باقلوا را حاضر کنم، تا مهمان‌ها برسند. دوستان دوره‌های پنجشنبه امروز دسته جمع به مبارکباد عید می‌آیند. درواقع قرار امروز سوای دید و بازدید نوروزی، هم به منظور تجدید خاطرات گذشته است و هم برای خداحافظی با هومان و خاتون.

مصطفی و زنش زودتر از همه می‌رسند. بعد سید و طلا وارد می‌شوند. احمد بدون عیال و ابوالحسن با عیال جدید، همزمان می‌آیند. هومان و خاتون طبق معمول، آخرین هستند. منتظر ضیا و هوشنگ نیستم - از وقتی از گردونه جمع خارج شده‌اند، از آن‌ها بی‌خبرم - مدت‌هاست. انیس هم اینجاست - از دیشب. با این گروه از دوستان من آشنا نیست، ولی هم صاحبخانه است و هم در جمع راحت.

کبری و عزت‌الله، از آنجا که امید عیدی گرفتاری می‌رود، مختصر بخاری برای پذیرایی از خود نشان می‌دهند، فرزند از معمول شده‌اند - چای و قهوه به موقع می‌رسد، زیرسیگاری‌های پر، زود خالی می‌شود، ظرف آجیل به وقت دور می‌گردد.

مراسم خوش و بش و روبوسی و تبریک عید، با هر تازه‌واردی تکرار می‌شود. هرکس می‌گوید، «صدسال به این سال»، بی اختیار می‌گویم، «صدسال به از این سال».

احمد می‌گوید، «سال به این خوبی - چشه؟»

«از بهار آزادی حرف نزنیا، چون شکوفه می‌کنم!»

احمد، در میان خنده دیگران، با لحنی پر از اطمینان و رضایت می‌گوید، «تو بی‌خود اینقدر ناامیدی. حالا اول کاره - کم و کاستی هس، اما جا میفته، دُرُس میشه. همه انقلابا...»

«من با هرچی انقلابه مخالفم احمد.»

مصطفی می‌پرسد، «راستی؟ پس اون ضد انقلابی که اینا هر روز دنبالش می‌گردن تویی؟» همه می‌خندیم و هومان می‌گوید، «بابا از این شوخیا نکنین - هرروز یه عده رو به این جرم می‌کشن!»

اما احمد به شوخی ادامه می‌دهد و از من می‌پرسد، «مفسد فی الارض هستی؟»

«حتماً - اما بی‌خود دلتو صابون نزن چیزیش به تو نمی‌رسه!»

وقتی خنده می‌خوابد، ابوالحسن از سید می‌پرسد، «تلویزیون چه خبره؟ مته اینکه خیلی زیر و رو شده؟»

قبل از اینکه سید جواب بدهد، مصطفی می‌گوید، «من اصلاً سر در نمی‌ارم سید - تو یه وقتی سرسپرده مدیرعامل قبلی بودی، چطور حالا موندی و با قطب‌زاده کار می‌کنی؟»

مسئله علاقه سید به رئیس سابقش یکی از شوخی‌های مستمر دوره‌های پنجشنبه بود. مصطفی بیش از همه از این بابت سربه سر سید می‌گذاشت. گاه حتی کارشان از مباحثه داغ به مجادله ولرم هم می‌رسید.

رسید. مصطفی اصولاً با کسانی که مصدر کاری بودند، میانه نداشت و سید حاضر نبود کمترین ایرادی را به رئیسش بشنود.

مصطفی با لبخند مخصوص خودش، که همراه با نیش است، ادامه می‌دهد، «دلیلش تشابه اسمی یه؟» سید آشکارا نه مایل است راجع به کارش حرف بزند و نه از شوخی مصطفی خوشش آمده است. با خلق تنگی می‌گوید، «مگه تو زندگیت فرقی کرده؟ چرا من کارمو ول کنم؟»

مصطفی می‌گوید، «قیاس مع الفارقه - به قول آخوند!» و بلند می‌خندد. «من قاضی دادگستری ام - زندگیم همیشه همین بوده، نه هیچ وقت رئیس پررو بودم، نه اصلاً رئیس داشتم!» سید با خشم بیشتر می‌گوید، «رئیس مرکز احمد اینام عوض شده، سازمان ابوالحسن ام انقلابیا دست گرفتن، مگه کارشونو ول کردن؟»

من می‌زنم به شوخی و می‌گویم، «این دوتا که این روزا با دمشون گردو می‌شکنن. احمد "رفقای" سابقو پیدا کرده، ابوالحسن ام از آخوند زادگیش سوء استفاده میکنه!» طلا، به خاطر اعتراضی که به سید شده است لب و ورچیده است، با آنکه معمولاً وارد بحث نمی‌شود، می‌گوید، «سید که تصفیه نشده - خب مونده کار میکنه دیگه.»

می‌پرسم، «راستی کیا تصفیه شدن؟»

طلا بی تأمل می‌گوید، «ساواکیا!»

این جواب اعتراض من و هومان را با هم برمی‌انگیزد.

من می‌گویم، «خیلی بی‌لطفی می‌کنی طلا - چند نفری که من می‌شناسم و بیرونشون کردن هر برچسبی بهشون می‌چسبه، جز ساواکی!»

هومان می‌گوید، «نه بابا - مسئله اصلاً ساواکی و غیرساواکی نیست. تصفیه‌ها فقط تسویه حساب شخصیه، حالا حالاها تموم نمیشه.»

ابوالحسن می‌گوید، «یکی یه مقاله نوشته بود "تصفیه تصفیه کنندگان" دیدین؟»

مصطفی می‌گوید، «آره - من خندمشم. کی نوشته بودش؟»

من هم مقاله را دیده‌ام. امضا مستعار بود ولی به نظر من آمد جهانگیر آن را نوشته است. از این بابت حرفی نمی‌زنم، فقط می‌گویم، «مطلب معقولي بود.» جهانگیر را بعد از راهپیمایی تاسوعا، آن دیدار بی‌گفتار، دیگر ندیده‌ام - حتی برحسب تصادف در خیابان یا در خانه این و آن. اما اگر در مورد مقاله درست حدس زده باشم، او هم باید از اوضاع سرخورده باشد.

زن مصطفی می‌پرسد، «راجع به تصفیه‌های تلویزیون بود؟»

ابوالحسن می‌گوید، «نه - راجع به همه تصفیه‌ها - توی ادارات مختلف. خلاصه مقاله اینه که اونایی که امروز مشغول تصفیه‌ان منتظر باشن که فردا نوبت اوناس.»

احمد می‌گوید، «در هر انقلابی...»

من با کلافگی می‌گویم، «ا - تو ما رو با انقلابت کشتی! من فلان کارو کردم تو هرچی انقلابه! از انقلاب فرانسه بگیر تا انقلاب خمینی - و در رأس همه‌اش انقلاب اکتبر!»

احمد می‌گوید، «تو چرا شلوغ می‌کنی؟ فحش دادن که کار آسونیه! کی می‌تونه منکر نتایج درخشان انقلاب کبیر فرانسه بشه؟»

هومان می‌گوید، «من! انگلیس انقلاب ندیده رو با فرانسه انقلابزده مقایسه کن، تا ببینی نتایج اونقدام درخشان نبوده!»

احمد با خنده می‌گوید، «کرامول که حساب نیست! اصلاً قابل نداره!»

می‌گویم، «اتفاقاً کرامول مثال خوبییه. دیکتاتوری کرامول که خوشبختانه برای مردم انگلیس مدتش کوتاه بود...»

احمد حرفم را مي برد، «من اصلاً با كشوراي كاپيتاليستي كاري ندارم. اونا هر شكري خوردن، خوردن! هنوزم تو باقي مونده اش دارن دستو پا ميزنن!»

«ترو اگه ول كنن، ميری فرانسه كاپيتاليست، يا شوروي سوسياليست؟»

«چرا اصلاً جايي برم؟ همين جا مي مونم.»

هومان از احمد مي پرسد، «تو با طرز فكري كه داري با انقلاب مذهبي چطوري كنار مياي؟ مگه تو ايمانو اعتقادي داري؟»

احمد مي گويد، «به مذهب نه - اما فكر مي كنم از اين راه به اون چيزي كه ايمانو اعتقاد دارم مي رسم.»

مي گويم، «يعني به ديكتاتوري پرولتاريا! اون خودش كلي مذهب!»

احمد بي اهميت بودن حرف مرا با بالانداختن شانه ها نشان مي دهد و مي گويد، «من طرفداري از جمهوري اسلامي رو وظيفه خودم مي دونم و به همه شمام اينجا اعلام مي كنم كه به رفتارندم رأي مثبت ميدم.»

انيس شيريني تازه مي پرد گلويش و خاتون كه كنارش نشسته است مي زند توي پشتش. انيس در تمام مدتي كه سرفه مي كند، خاتون را با اخم نگاه مي كند، و وقتي سرفه تمام مي شود به جاي آنكه ممنون باشد مي گويد، «چه دست سنگيني داري خانوم!»

هومان مي گويد، «خب بعله - حزب توده پشتيباني شو مدتيه اعلام کرده، كنفراسيون ام همينطور.»
ابوالحسن مي گويد، «خيليا رأي ميدن. سردبير "جنبش" گفته من ميرم به نزديك ترين حوزه كه رأي مثبت بدم.»

خاتون از ابوالحسن مي پرسد، «شما كه رأي مثبت نمي دين؟»

ابوالحسن جواب نمي دهد و خاتون من و هومان را نگاه مي كند و مي گويد، «وا!»

مصطفي روي سخنش بيشتري با احمد است و مي گويد، «نه نشد. جمهوري اسلامي، اصلاً چيز روشني نيست كه بشه بهش رأي داد.»

من از احمد مي پرسم، «تو مقاله مصطفي رو خوندي؟»

«آره خوندم - باهش موافق نيستم. مصطفي همه حرفاشو از ديد يه وكيل دادگستري ميزنه. وقتي توده هاي مردم چيزي رو ميخوان با اين نوع منطق هميشه بهشون جواب رد داد.»

زن ابوالحسن ناگهان شروع مي كند به دادن شعارهاي انقلابي و اينقدر حرف هاش پرت و پلاست كه من دلم مي خواد خرخره اش را بجوم. به نظرم ابوالحسن در صورتم احساسم را مي خواند و با ته آرنج به زنش اشاره مي كند كه کوتاه بيايد. ولي حرف هاي او مدتي بعد از سقلمه شوهرش هم ادامه دارد: «توده ها... مستضعفين... طاغوتيا... مردم گرسنه جنوب شهر... من خودم شازدم ولي...»

خاتون مي گويد، «تو چند دفعه گفتي كه شازده اي، اما من هي يادم ميرد ازت ببرسم از كدوم شازده هايي. حالا از كدومايي؟»

من به بهانه آوردن چاي از اطاق مي روم بيرون كه غيظم را قورت بدهم. وقتي برمي گردم، زن ابوالحسن دهنش را بسته است و حرف هاي نيشدار بين مصطفي و سيد ادامه دارد. ادني اثري از صفاي هميشگي شب هاي پنجشنبه در جمع امروز نيست.

آگاهم كه ميزبان بسيار بدني هستم - نه فقط كوشش نمي كنم بحث دوستان به مشاجره نكشد، بلكه خودم هم به دعوها دامن مي زنم و زودتر از همه از كوره درمي روم. اما اختيار با خودم نيست - آدم كم حوصله و بي طاقتي شده ام. فقط از دست احمد عصباني نيستم كه به جمهوري اسلامي رأي مي دهد، فقط حرصم از سيد درنيامده است كه با قطبزاده همكاري مي كند، فقط مهملات زن ابوالحسن نيست كه ديوانه ام مي كند - حتي از اينكه ابوالحسن آرام است و مصطفي به شدت من خشمگين نيست، خلقم تنگ مي شود - و مي دانم واكنشم بي منطق و غيرمنصفانه است. مخصوصاً در مورد مصطفي.

مصطفی اول کسی بود که از جمهوری اسلامی انتقاد صریح و آشکار کرد، با شهادت آنچه فکر می-کرد، نوشت و با این کار سند سرافرازیش را معتبر ساخت. اما من منتظرم خشم مصطفی هم مثل خشم هومان یکپارچه و بی تخفیف باشد. منتظرم تصور نکند این حضرات با شنیدن حرف عقلائی و استدلال روشن به راه راست هدایت می شوند. منتظرم نفس درهم پیچیده شدن طومار رژیم که قابل تأیید یا قبول او نبوده است، سبب دلخوشیش نباشد.

«ببین نتیجه چی بوده؟ به چیش میشه دل خوش کرد؟»

مصطفی با تحمل و شکیبایی به حرف هایم گوش می دهد و می گوید، «به نظر تو داشتن امید ساده لوحیه؟ ولی آخه بی امید که نمیشه کاری کرد.»

هومان می گوید، «امیدو از اینا باید برید. اتفاقی که در ایرون افتاد، به این زودیا و به این سادگیا درست بشو نیست.»

مصطفی به خنده می گوید، «یعنی باز رفت تا بیست و پنج سال دیگه؟»

احمد می گوید، «این منفي بافن! به حرفاشون گوش نکن! به خلق ها همیشه میشه امیدوار بود.»

کبری در گوش من می گوید، «مهین خانم اینا اومدن.»

می گویم، «ا؟ خب برو درو براشون و اکن.»

انیس می گوید، «باز اینا پیداشون شد؟ چیش!»

من به اشاره چشم و ابرو از انیس می خواهم که اعتراض را به همینجا ختم کند، و می گویم، «عیده دیگه. برای دید و بازدید که از قبل خبر نمیدن.»

انیس یک «چیش» دیگر تحویل من می دهد. مصطفی و زنش و احمد با رسیدن مهدی و مهین آماده رفتن می شوند. طلا و سید هم سر دم نشسته اند، منتهی ترجیح می دهند فاصله ای بیفتد و بعد عازم شوند. زن ابوالحسن گویی قصد بلند شدن ندارد، چون به اشارات و ندای شوهرش برای رفتن توجهی نمی کند. وقتی من با مهین و مهدی مشغول ماچ و بوسه ام، زن مصطفی از خاتون می پرسد، «شماها کی راه میفتین؟»

خاتون می گوید، «مام دیگه کم کم بلند می شیم.»

زن مصطفی می گوید، «مقصودم حالا نیست - سفتون؟»

خاتون می گوید، «ها! هفته دیگه فکر کنم.»

هومان اضافه می کند، «ا - آره راستی. دیگه همدیگرو نمی بینیم. همینجا خداحافظی رو بکنیم.» و روبوسی را با ابوالحسن و زنش شروع می کند. در نتیجه آنها هم خود را ناگزیر به رفتن می بینند. من برای اولین بار ممنون بی حواسی هومانم.

وقتی نوبت به مصطفی می رسد به هومان می گوید، «تو طوری خداحافظی می کنی، مته اینکه داری میری سفر قندهار! چرا وداع می کنی؟ دوره فرصت مطالعاتی فقط یه ساله بابا - یا اونم شده بیست و پنج سال؟»

همه نیمه دل می خندیم.

چهل و هشت

مهين براي حاضرين سري به ناز تكان مي‌دهد، و قبل از اينكه مهمانان - كه به تواضع براي روندگان و تازه واردين از جا بلند شده‌اند - بنشينند، مي‌نشيند. مهدي با همه مشغول دست دادن است. انيس مي‌گويد، «چيش - آقاجان حالا با همه لازم نيست دست بدي، مردم سرپا و ايسادن!» مهدي مي‌خندد و مي‌گويد، «چشم، چشم.» ولي با يكي دو نفر آخر هم دست مي‌دهد. مهين نگاهی پر زهر به انيس مي‌کند، جواب انيس در پيك محکم و کوتاهی که به سيگارش مي‌زند مستتر است: «جريت داري يه کلمه بگو!»

من مي‌پرسم، «بچه‌ها چاي يا قهوه؟» مهدي مي‌پرسد، «قهوه هست؟ قهوه ترك؟» انيس مي‌گويد، «مگه مجلس ختمه؟!» هر هر همه بلند مي‌شود و من مي‌گويم، «نه - نسكافه.» مهدي مي‌گويد، «پس چايي.» مهين فقط سرش را تكان مي‌دهد، يعني هيچ‌كدام را نمي‌خواهد و دور وبرش را نگاه مي‌کند و مي‌گويد، «اينجا چقدر عوض شده.» مي‌گويم، «اسباب توش نيست - لخته.»

مهدي لته‌ها را به خنده نشان مي‌دهد و مي‌گويد، «آنتيكا پريد، ها؟» مهدي خوب مي‌داند كه آنتيك‌ها و قالي‌ها حدود چهار سال پيش از انقلاب به آقاكمال سمسار فروخته شده است كه سفر مرا به فرانسه ميسر كند، ولي چون مي‌داند من يادگارهاي خانوادگي را به اكره فروخته‌ام، بدش نمي‌آيد گاه نمكي به زخم بپاشد. مي‌گويم، «مدتيه - تو كه مي‌دوني.»

انيس مي‌گويد، «بايد بدوني آقاجان - چون مقداريش ام پريده رو طاقچه شما!» مهين چشم‌ها را گرد مي‌کند و با صدائي كه به جيج نزديك است مي‌گويد، «اوا - يعني چي؟» انيس نگاه خيره مهين را بي پلك زدن برمي‌گرداند و مي‌گويد، «يعني چي نداره - مگه...» من مي‌گويم، «انيس يه چاي ديگه؟» و شكر مي‌كنم كه انيس فقط چند تکه از خرده ريزهاي مرا سر بخاري مهدي و مهين ديده است و همه داستان را نمي‌داند.

وقتي اسباب و اثاث را مي‌فروختم مهدي و مهين خبر شدند و داوطلب خريد. گفتم كه همه را يكجا به آقا كمال وعده داده‌ام.

مهدي گفت، «اووه، اووه، اووه! به اون آدم كلك؟ حالا ببين چه كلايي سرت بذاره!» گفتم، «خب اون از اين راه نون مي‌خوره. من كه منتظر نيستم نفع منو در نظر بگيره.» مهين خودش را براي من لوس كرد و گفت، «من اين حرفا سرم نمي‌شه - اون چند تيکه سه پوست و نقره‌هاتو من مي‌خوام.» وقتي من جواب مساعد ندادم، به مهدي گفت، «د - تو يه چيزي بگو ديگه! من اينارو مي‌خوام.»

مهدي به من گفت، «بابا، حالا ما اصلاً گلچين ام نمي‌کنيم. همه رو بده به ما، به همون قيمتي كه ميدي به كمال.»

گفتم، «اين كارو كه مطلقاً نمي‌تونم بكنم - اولاً قول دادم، بعدم اون بيچاره كلي زحمت كشيده.»

مهدي با تمسخر گفت، «بابا چه زحمتي؟ دست وردار!»

گفتم، «ا - وقت گذاشته، صورت برداري کرده، نقره‌ها رو وزن کرده، قاليا رو ذرع کرده...»

مهدی پرید وسط حرف و گفت، «ای بابا! خب اینا کارشونه.»
 «خب آره - کارشه اما مزدش ام باید بگیره.»
 مهین باز وارد گفتگو شد و گفت، «حالا - سورا و مرغیا هیچی، جهنم، بده به اون مرتیکه - اما من سه پوستا و نقره‌ها رو می‌خوام.»

مهدی از مهین پرسید، «قالیچه‌هارو چی؟ نمی‌خوای؟»
 من با خنده گفتم، «شماها با هم دارین معامله می‌کنین؟»
 مهدی هم خندید. «نه - من می‌گم اگه اینا رو بدي به ما، عوضش تو خانواده می‌مونه.»
 من حوصله سر و کله زدن با مهین و کلنجار رفتن با مهدی را نداشتم و برای اینکه خودم را خلاص کنم گفتم، «خب مهین نقره‌هارو دوست داره، ورشون داره، اما بقیه‌اش هرچی هست مال آقا کماله.»
 مهدی فوراً رفت کنار ظروف نقره ایستاد و گفت، «خب این از نقره‌ها. حالا اگه عروسی پسر ما بود...»

مهین برافروخته گفت، «چی؟ چه غلط! چه وقت زن گرفتتته! باز تو مزخرف گفتی؟»
 مهدی به مهین چشمک زد و ادامه داد: «اگه بود، تو یکی از اون سه پوستا بهش نمی‌دادی، شیطون؟»
 گفتم، «چرا، حتماً. یه تیکه سه پوستم هدیه عروسی آینده پسر.»
 مهدی لب‌های پت و پهنش را غنچه کرد و از دور ماچی حواله داد و جست زد یک ظرف در دار سه پوست را که من معمولاً تویش شکلات می‌ریختم برداشت و کنار نقره‌ها گذاشت.
 مهین گفت، «من اون پایه داره رو بیشتر دوست دارم.»
 مهدی ظرف پایه دار را هم کنار گذاشت و گفت، «اینو؟»
 موقع رفتن چشم‌های مهین و حواس مهدی هنوز پی قاب و قدح‌هایی بود که کمال روی میز ناهارخوری و کف اطاق پذیرایی مرتب چیده بود، ولی ناگزیر فقط دو سه پوست و کل نقره‌ها را بردند.

خاتون می‌گوید، «راستی حیف شدا. چه چیزهای قشنگی داشتی.»
 می‌گویم، «ای بابا!» دلم می‌خواهد خودم را بی‌اعتنا نشان بدهم، ولی باید روشن باشد که نیستم - جای همه آت و آشغال‌ها درخانه خالی است.
 انیس دوباره آماده می‌شود چیزی بگوید. من به موقع اخم‌ها را درهم می‌کشم. انیس آه پرصدایی می‌کشد و می‌گوید، «اون شکلاتا رو بده ببینم.»
 سید که بغ کرده است و در فکر است ناگهان از جا بلند می‌شود و می‌گوید، «خب دیگه مام بریم.»
 پیداست حرف‌های ما را تعقیب نکرده است.
 طلا، همه گوش است و امیدوار که ته و توی ماجرای آنتیک‌ها را در بیاورد. بنابراین پیشنهاد رفتن را اول نشنیده می‌گیرد، ولی چون متوجه بی‌حوصلگی سید است، ماندن را تحمیلش را نمی‌کند و با بی‌میلی و تأنی بلند می‌شود. خاتون هم به هومان اشاره می‌کند که راه بیفتند.
 هومان می‌گوید، «صب کن بابا - چائیم نصفه کاره اس.»
 خاتون می‌گوید، «چایی بیستمه - و!»

می‌گویم، «حالا چه عجله‌ای داری خاتون؟ بذار چاییشو بخوره.» و با سید و طلا روبوسی می‌کنم.
 دم در، سید عینکش را برمی‌دارد و با دستمالش پاک می‌کند و می‌گوید، «ممنون که تو اقلای خیلی بهم نپردیدی.»

بی‌عینک اینقدر مظلوم است که دل پریدن به او را ندارم. هنوز توی آستانه درم که باسی در باغ را باز می‌کند و از همانجا می‌گوید، «شنیدم امروز تخت نشستی - من ام اومدم.»
 «چه خوب کردی! بیا تو.»

يك ماشن ديگر هم بالاي تپه مي ايستد، اما من منتظر نمي مانم ببينم كيست. دستم را زير بازوي باسي مي اندازم و با هم به اطاق برمي گرديم.

صداي قهقهه انيس بلند است، هومان با بي حواسي لبخند مي زند، و خاتون با نگراني مهين را نگاه مي كند. پره هاي بيني مهين باز شده است و حالت گربه اي را دارد كه كمين كرده باشد. مهدي با احتياط كيف مهين را به طرفش دراز مي كند. مهين دست مهدي را محكم پس مي زند و بلند مي شود. پالتوي «مينكي» كه در تمام اين مدت سر شانه اش رها شده، به زمين مي افتد. مهدي آن را هم محتاط برمي دارد و با سرعت به دنبال مهين، كه رو به من و باسي مي آيد، راه مي افتد.

مي پرسم، «مگه شمام به اين زودي دارين ميرين؟»
از چشم هاي مهين آتش مي بارد و مهدي بي آنكه قدم ها را آهسته كند مي گويد، «آخه چند جاي ديگه ام بايد بريم ديدن. و قبل از آنكه من فرصت بدرقه پيدا كنم، هردو از در اطاق، در عمارت، و در باغ بيرون مي روند.

باسي هاج و واج دو سه بار دور خود مي چرخد، روي نزديك ترين صندلي مي نشيند و تظاهر مي كند كه عرق پيشانيش را پاك مي كند و فقط مي گويد، «پوو!»
انيس دوباره خنده را سر مي دهد. من هنوز ايستاده ام. مي گويم، «آخه چرا اين جوري فرار شون داداي؟»

انيس مي گويد، «خوب كردم! شوفازو رو تو بستن و رفتن سفر، چند روز تو اين شهر ذليل مرده گم شده بودي، اصلاً نپرسيدن زنده اي يا مرده.»

مي گويم، «چرا كاسه كوزه ها رو سر اونا مي شكني؟ تقصير خودم بود كه به كسي خبر ندادم كجام.»
انيس مي گويد، «بي خود ماس مالي نكن - عزت الله همه داستانو برام گفته.»
عزت الله مي گويد، «آقا كمال و دو نفر ديگه اومدن.»

رو به در مي گويم، «بفرمائين.» و يكبار ديگر شكر مي كنم كه انيس كل ماجرا را نمي داند، و شادم كه كمال بعد از رفتن مهين و مهدي رسيده است. در ضمن به ذهن مي سپارم كه فكري براي دهن لقي عزت الله بكنم.

دو نفري را كه همراه كمال اند نمي شناسم. آن ها را معرفي مي كند و مي گويد از همكارانش هستند. در مراسم معارفه معمولاً اسم ها به خاطر نمي ماند، اما اسم يكي از همراهان كمال فوراً در ذهنم مي نشيند: معجزاتي.

مي گويم، «اگه آنتيكاتون به اندازه اسمتون اين روزا خريدار داشته باشه آقاي معجزاتي، بايد كارو بارتون سگه باشه!»

معجزاتي صورت آقايي دارد و قامتي بلند و موهايي پر و مجعد. آن كه اسمش به يادم نمانده است، قدش متوسط است، سرش طاس، و عينك دارد. به قياقه هيچكدام سمساري نمي آيد.

معجزاتي با لبخند پر رضائتي مي گويد، «آنتيكا رو خريدن خريدن، نخريدن نخريدن. اين روزا كسي نبايد به فكر سود و معامله و اين چيزا باشه. بايد به اين فكر بود كه انقلاب پيروز بشه.»

آقا كمال سقف را نگاه مي كند و مي گويد، «انشاءالله، به اميد خدا.»
عصبانيتم را از حرف هاي معجزاتي سر كمال خالي مي كنم و با نشر مي گويم، «آقا كمال باز براي من مسلمون بازي درآوردي؟»

كمال مي خندد و دست هاش را به هم مي مالد و مي گويد، «خانوم من به قرآن هميشه مسلمون بودم.»
مي گويم، «قرآن به كمرت بزنه! من شاهد عرق خوريات بودم!»

آقا كمال باز بي صدا مي خندد و دوسه بار دماغش را بالا مي كشد و مي گويد، «خب بلا نسبت يه غلطي كردم. اما خب اسلام ميگه من نباس عرق بخورم - بد ميگه؟ عرق چيز خوبيه؟ سلامت آدمو بهم ميزنه. ديگه بدن وايسه آدم نميداره.»

باسي به طنز مي گويد، «اصلاً اسلام مذهب بهداشتيه. روزه اش حكم رژيمو داره، نمازش مثل ورزش صبحگاهيه - اينها همه اش براي بدن مفيده.»

به كمال مي گويم، «اسلام دلش براي بدن تو سوخته كه ميگه عرق نخور، اما اگه بخوري ميدم همون بدنو شلاقي بزني كه پوستش ور بياد؟ پرتو پلاهايي كه اين چند روزه از چارتا ملا شنيدي تحويل من نده - حوصله ندارما!»

معجزاتي خنده اش را آشكارا ول مي كند، ولي خيلي زود قيافه جدي به خودش مي گيرد و مي گويد، «نه خانم نفرمائين. همه دستورات اسلام رو بايد رعايت كرد كه نتايج انقلاب هدر نره.»
 انيس مي گويد، «ببين آقا - من شما رو نمي شناسم، اما از قيافه ات پيداس آدم بدني نيستي، خوش گذروم هستي - اين حرفا چيه مي زني؟ چيش!»

معجزاتي با گزیدن لب جلو خنده اش را مي گيرد و سرش را با استكان چايي كه كبري به دستش داده است گرم مي كند. كمال به جاي از جواب مي دهد، «خب خوش گذرون بوده، درسته، اما هر آدمي باس يه وقتي اصلاح شه...»

مي خواهد ادامه بدهد نمي گذارم. «آقا كمال تو از كي وارد معقولات شدي؟ تا پريروز مثل بچه آدم فقط از مظنه سماور و گلدونو ترمه حرف مي زدي - چي شده كه امروز به خودت اجازه مي دي معلم اخلاق همه بشي؟»

آقاكمال سر صندلش كج و راست مي شود و با لبخندي كه حكم تسليم را دارد مي گويد، «شما خودتون كه مشروب نمي خورين خانوم. ببخشينا، پس چرا از مشروب خورا دفاع مي كنين؟»
 هومان، كه با همه به بحث هاي جدي مي نشيند، مي گويد، «مگه آدم فقط به خاطر خودش از بعضي چيزا دفاع ميكنه؟ آدم از اصولي بايد دفاع كنه كه بهشون پابنده. تازه مسئله دفاع از مشروب خوري نيست. مسئله اينه كه نبايد كسي - هيچ كس - به خودش اجازه بده سرنوشت بقيه رو معين كنه.»
 معجزاتي مي گويد، «بالآخره عدالت اسلامي...»

هومان بي حوصله حرف را مي برد: «آقا "عدالت" هيچ مقدمه و مؤخره اي ور نميداره - هر كلمه اي كه همراهش بياد از شائش كم ميكنه. عدالت عدالته، نه عدالت دمكراتيكي معني داره، نه عدالت اسلامي، نه عدالت چيز ديگه. عدالت به طور مطلق مفهومي داره كه اون مهمه.»

خاتون رو به من مي گويد، «من هنوز تو فكر حرف تو ام - راس ميگي. دكتور ام ممكنه به آدم بگه مشروب نخور، اما اگه آدم خورد ديگه، به قول تو، شلاقش نميزنه!»

باسي مي پرسد، «راستي اسلام براي هروئينو حشيشو اين حرفا چه حدي گذاشته؟»
 معجزاتي با لحن جدي جواب مي دهد، «اين چيزا كه دوره حضرت محمد نبود.»
 آقا كمال زيرلبي صلوات مي فرستد.

مي گويم، «آقا كمال، مگه خيال مي كني خونه پدر زن آخوندتي كه از اين اداها در مياري؟»
 كمال بي صدا غش و ريسه مي رود و معجزاتي هم نمي تواند جلو خنده اش را بگيرد.
 انيس رو به همكار طاس و عينكي كمال مي كند و مي پرسد، «شما از يهوديائي آنتيك فروشين؟»
 مرد به كلي از جا در مي رود و مي گويد، «بنده؟ نخير! نخير - من مسلمون شيعه ام، نخير!»
 انيس مي گويد، «خيله خب آقاجان، خيله خب! من ديدم شما روضه نميخوني، خوشحال بودم. حالا شروع نكني ها! مسلمونيت قبول، روضه نخوني ها!»

كمال براي اينكه صحبت را عوض كند با صداي بي زنگ و گرفته اش مي گويد، «روز اول عيدم خدمتون تلفن كردم كه تبريك عرض كنم تشيف نداشتين.»
 مي گويم، «سفر بودم. رفته شمال، شايد چند روزي از شر آخوندا در امان باشم.»
 هومان مي پرسد، «فرصت نشد از سرفت بگي - اون طرفا چه خبر بود؟»

مي گويم، «من همه اش تو خونه مريم تيپده بودم. فقط يه روز رفتم بيرون - خونه نزي اينجا. اما همون يه روزم سعادت ديدار دو تا ملا دست داد!» و ماجراي گاراژي را تعريف مي كنم. انيس از همه بلندتر به «حجت الاسلام فني» مي خندد.

خاتون از هومان مي پرسد، «كي بود از جنوب اومده بود، مي گفت اونجا خيلي شلوغه؟»
هومان مي رود توي فكر و مي گويد، «آره - كي بود؟ يادم نيست.»

باسي مي گويد، «يكي از رفقا ي من ام مي گفت جنوب شلوغه. ريختن تو باشگاهها...»
انيس مي پرسد، «باشگاهها؟»

«بعله - باشگاههاي شركت نفت و باشگاههاي ورزشي - و هرچي بوده غارت كردن. چند دست شطرنج قديمي رم زدن شكستن.»

كمال بي اختيار مي گويد، «لابد عاج بوده. نچ نچ! حيف!»

خاتون مي گويد، «ديگه چرا شكستن؟ و!»

باسي دنباله حرفش را مي گيرد: «اين دوست من ام از شون مي پرسه "چرا اينارو مي شكنين؟" يكي از اون ريشو پشم دارا ميگه "چون وسيله قمار و فساد!"»

انيس مي گويد، «خاك تو سر شون - چيش!»

باسي ادامه مي دهد: «رفيق من ميگه "شطرنج كه قمار نيست بازي فكريه". همون يارو! جواب ميده، "خب پس واسه همين - ما انقلاب كرديم كه ديگه فكر نكنيم!"»

چهل و نه

یورش‌های شبانه به خانه من ادامه دارد - همیشه بعد از نیمه شب و همیشه به بهانه‌های واهی. امشب مختصری از دو گذشته است که صدای پا را می‌شنوم. با دلهره منتظر می‌مانم که صدای کوبیدن در بلند شود، ولی در عوض صدای بگو مگو و جنجال بالا می‌گیرد. پالتوی بلند سیاهم را روی پیراهن خوابی که اصلاً اسلامی نیست، می‌پوشم و به طرف در می‌روم. از پشت در، صدای عزت‌الله را تشخیص می‌دهم که مشغول دان فحش‌های رکیک است.

وقتی در را باز می‌کنم يك لحظه سکوت برقرار می‌شود. تقی و عزت‌الله، در باغ، روبه روی هم ایستاده‌اند، و با آنکه عزت‌الله بالای پله‌ای ایستاده است باز به سر تقی نمی‌رسد. پیکانی بیرون نرده‌ها سر تپه است و به محض اینکه من کامل در میان در ظاهر می‌شوم، کسی که پشت فرمان نشسته است، اتومبیل را روشن می‌کند.

صحنه زیر نور چراغ‌های باغ به نظرم خالی می‌رسد - شاید چون منتظرم طبق معمول چند نفر تفنگ به دوش ببینم، شاید چون راننده پیکان خودش را کوچک کرده است که دیده نشود، شاید چون سوای صدای نرم و یکنواخت موتور، سکوت کامل است، شاید چون در پرتو نور تند، سایه‌ها به حداقل رسیده است.

از عزت‌الله می‌پرسم، «باز چه خبر شده؟»

تقی و عزت‌الله با هم شروع به صحبت می‌کنند و من حرف هیچ‌کدام را نمی‌فهمم. به عزت‌الله می‌گویم، «یه دقیقه صبر کن ببینم.» و از تقی با عصبانیت سؤال می‌کنم، «امشب موضوع چیه؟» تقی می‌گوید، «ما دیدیم از پشت اون تپه دو نفر دارن میان طرف خونه شما - اومدیم ببینیم چی می‌خوان.»

عزت‌الله می‌گوید، «بر پدر هرچی دروغ‌گو! لعنت! فلان فلان شده...»

می‌گویم، «سیس!» و نگرانم که تقی در مقابل دشنام‌ها، واکنشی تند نشان بدهد، اما با تعجب می‌بینم که تقی رو به من ایستاده است و به زمین نگاه می‌کند.

می‌پرسم، «حالا مطمئن شدین که کسی اینجا نیست؟ لطفاً برین، بذارین ما استراحت کنیم.»

باز برخلاف انتظار من، تقی بی‌آنکه بهانه‌ای دیگر بیاورد، یا حتی حرفی بزند، نگاهی شرمزده به من می‌کند، و رو به در باغ راه می‌افتد. پالتو را که از روی پیراهن خواب کنار رفته است، دگمه می‌کنم و به عزت‌الله می‌گویم، «بیا تو ببینم.»

عزت‌الله غرغرنان چراغ‌های باغ را خاموش می‌کند، و بعد از آنکه پیکان به راه می‌افتد داخل عمارت می‌شود.

می‌پرسم، «قضیه چیه؟» و تازه متوجه می‌شوم که عزت‌الله کت و شلوار به تن دارد و من محکوم به دیدن زیرشلواری بد منظر و بند درازش نیستم.

عزت‌الله می‌گوید، «این مادر به خطا...»

«اینقد فحش مزخرف نده - حرفتو بزن.»

می‌گوید، «آخه دروغ میگه خانوم - هرشب یه عرذی می‌جوره که بیاد اینجا.»

می‌گویم، «اینو که می‌دونم - اما تو چطو شد امشب اینطوری بهش پریدی؟ بد و بیرا گفتی؟ چون تنها بود فکر کردی از پش برمیای؟»

عزت‌الله فوراً می‌گوید، «نخیر - اگه ده تام بودن می‌گفتم.»

«تو بعضی شبا فقط از لای در اطاقت نگاه می‌کنی تا من اینا رو ردشون کنم. امشب چطو اینقدر توپت پر بود؟»

عزت الله من مين مي کند .
 مي گويم، «جواب بده - چي شده؟»
 عزت الله به حال قهر چشمش را به دورترين نقطه ديوار مقابل مي دوزد و مي گويد، «تو ده همه ميدونن.»
 «چيو ميدونن؟»
 باز جواب نمي دهد .
 «يا الله حرف بزن! چيو ميدونن؟»
 «همه ميدونن که اين واسه خاطر شما هرشب دور و ور باغ ميگرده.»
 منتظر هر جوابي هستم جز اين . يك لحظه با حيرت نگاهش ميکنم و مي پرسم، «اين مهملاتو حجت گفته؟»
 عزت الله حالا چشم هاش را به نوك كفش هاش، که پاشنه آنها را خوابانده است، مي دوزد، و مي گويد،
 «نخير - فقط حجت ني، همه تو ده ميگن . حجت ام ميگه.»
 مي گويم، «حجت غلط کرده با تو و با تقی . اين ياره ها رو ميگين، قبح قضيه از بين ميرد! کار ياد اين ابله ها ميدين، اين احمقاي خيال ميکنن ميتونن از اين فضوليا بکنن.»
 عزت الله با خلق تنگي اين پا و آن پا مي کند .
 مي گويم، «برو بگير بخواب . ديگم نشنوم اين مزخرفاتو تکرار کنی!»
 عزت الله راه مي افتد . نزديک در که مي رسد، مي پرسم، «حجت شيرت کرده بود فحشش بدی؟»
 «شير که نه - اما گفتش شب کمين کن، تا اومد، بپر بيرون، حقشو بذار کف دشت . اگه جيک زد کوميته باغو خبر کن.»
 مي گويم، «اگه يه گلوله تو مغزت خالي کرده بود چي مي شد؟ حجت اينجا بود که جلوشو بگيره؟ فقط بلده تو رو بده دم چک؟»
 مي گويد، «اين تقی از اين بخارا نداره . هيکلمند هس، اما بي بخاره.»
 مي پرسم، «بهش گفتي کميته باغو خبر مي کنی؟»
 «نخير.»
 مي گويم، «پس چرا جواب فحشاتو نداد؟ بخار جواب دادن ام نداره؟»
 عزت الله، همانطور که پاهاش را خرخر زمين مي کشد و از در بيرون مي رود، مي گويد، «لابد خود ولد زناش ميدونه تو ده چي ميگن!»

براي اولين بار به تقی به عنوان يك آدم فکر ميکنم . به شبي فکر ميکنم که توي ده جلو ماشين من و انيس را گرفت . به نيمه شب اولي که آمد توي خانه و گفت که کميته چيان درباره من چه ميگويند، به نگاهی که امشب قبل از رفتن به من کرد . هرچه دنبال نشانه هايي از گستاخي يا وقاحت در رفتارش ميگردم چيزي پيدا نميکنم . روزهايي که در ده به او برميخورم سلامي ميکند و ميگذرد . حتي شب - هايي که همراه بقيه افراد کميته به اينجا مي آيد، از رفتار غيرمؤدبانۀ ديگران خجلت زده است - گاه به نظر مي آيد که برخلاف ميلش با اين گروه همراه شده است . شايد اصلاً با آنها مي آيد که جلو تتدروي - هاي ديگران را بگيرد . چطور مي تواند به من نظر داشته باشد؟ چرا داشته باشد؟ جوان و خوش صورت است و دخترهاي هم سن و سطحش کم نيستند . کم نيستند، اما چگونه مي تواند در اين دوران تعصب خشک و خشن، با آنها آشنا شود، حرف بزند، معاشقه کند؟ فقط احتياج به حضور يك زن، نگاه کردن به يك زن، دو کلام رد و بدل کردن با يك زن، به اينجا مي کشاندش؟ مطمئناً، چون هيچ فکر ديگري از خاطرش هم خطور نميکند، نمي تواند بکند . حتماً حجت اين موضوع را شايع کرده است که از شر رقيب پرقدرت تر خلاص شود، حتماً - حجت، که خودش به هيزي و هرزگي معروف است .

نزدیک چهار صبح است، اما از خواب خبری نیست. هنوز به تقی فکر می‌کنم - با دلسوزی، با همدلی. اگر تقی می‌تواند دوست بدارد، اگر به دنبال محبت می‌گردد، اگر در پی هم‌نفسی با زنی است، هنوز آدم است. به یاد حرف‌های مدنی راننده می‌افتم: «اینا می‌خوان باز زنا رو چادر چاقچور کنن، که مردا حریص‌تر شن، زن که می‌بینن مته جونور شن. می‌خوان اینجارو بکنن عربسون.» اگر بکنند چه؟ تکلیف تقی چه می‌شود؟ و امثال تقی؟ تکلیف من و امثال من؟ محرومیت برای آنها، ناامنی برای ما؟

فکرهایی آشفته سرم را پر کرده است، صحنه‌هایی ترسناک جلو چشمم مجسم می‌شود. آن موجود کف به دهان آورده را می‌بینم که با بطری شکسته دارد سر و صورتم را پاره می‌کند، آن مرد ساکن جوادیه را می‌بینم که تفنگ همافر را روی شقیقه‌ام گذاشته است، حجت را می‌بینم که با چاقو بالای سرم ایستاده است.

چراغ کنار تخت را روشن می‌کنم و می‌نشینم و سیگاری آتش می‌زنم. نمی‌خواهم فکر کنم. سرم به دوار افتاده است. اما نه روشنایی اطاق، و نه دود سیگار، هیچ‌کدام سدی نیست که گذر سیل فکر را مانع شود. سعی می‌کنم به کسانی که دوست دارم فکر کنم - به بیژن فکر می‌کنم.

بیژن را مدتی است ندیده‌ام، از شبی که رادیو را برایم آورد. یکبار هم به مؤسسه سر زد، ولی چون نعمتی موی دماغ بود، نماند. بعد فقط تلفنی حرف زده‌ایم. چرا عید آمد و رفت و از بیژن خبری نشد؟ حق بود من برای تبریک سال نو به خانه‌اش می‌رفتم، به احترام مادرش، مثل همه نوروزهایی که تهرانم. امسال سفر گذاشت. ولی بیژن که مقید نیست، چرا او سراغی نگرفت؟ نکند بیمار باشد؟ نکند بی‌تیمار بماند؟ مادرش افتاده تر از آن است که بتواند از او پرستاری کند. و اگر نتواند هیچ کس دیگر نیست. بیژن خیلی تنه‌است، همیشه منزوی است، جز دو یا سه دوست ندارد. کاش زن بگیرد، همه عمر که نمی‌تواند با مادر زندگی کند... به یاد مطلبی می‌افتم که بیژن مدت‌ها پیش به من گفته است. گفت، «من تا به حال با هیچ زنی نخواهیدم که بهش پول نداده باشم!»

من یکه غریبی خوردم و با ناباوری پرسیدم، «یعنی تو جز با فاحشه، با هیچ زنی رابطه نزدیک نداشتی؟»

گفت، «نه.» و لبخند تلخی که حالت مداوم صورتش شده است پررنگ‌تر شد.

نگرانیم ناگهان شدیدتر می‌شود - نکند همراه زن خود فروشی او را دیده باشند و گرفته باشند؟ نکند روزی که «قلعه» را آتش زدند...

باز فکرهای آشفته شروع می‌شود. دیگر نمی‌خواهم، دیگر نمی‌توانم. باید به آنهایی فکر کنم که مرا از ماجراهای روز دور کنند، ارتباطی با آنچه امروز می‌گذرد نداشته باشند... به اردشیر فکر می‌کنم که از جمهوری اسلامی هیچ نمی‌داند، به اردشیر که همیشه عاشق است... که همیشه عاشق بود.

اردشیر سه سال است خودکشی کرده است و من هنوز نمی‌خواهم باور کنم. دلم برایش تنگ است، برای اردشیر تیزهوش، بذله‌گو، خوش محضر، صاحب قلم، حاضر جواب، عاشق پیشه - برای آن چشم‌هایی که دمی آرام نمی‌گرفت، آن زبانی که هرگز کند نمی‌شد، آن دلی که یکبار بی عشق نمی‌تپید. دلم طوری برایش تنگ است که انگار به سفر رفته است و برمی‌گردد، انگار خودکشی یکبار دیگر از شوخی‌های گزنده اوست که پاد زهرش فقط بازگشتش است.

من تازه به سفر رفته بودم که اردشیر خودش را کشت، و تابستان که به تهران برگشتم خبر را گرفتم. هومان ماجرا را تعریف کرد، و من بهت‌زده ماندم.

هومان پرسید، «از اینکه این همه وقت برات کاغذ نوشت شگت نبرد که اتفاقی افتاده؟»

گفتم، «نه - منتظر نامه‌اش بودم، ولی در ضمن می‌دونم اردشیر هیچوقت کارایی رو که آدم انتظارشو داره نمی‌کنه.»

هومان گفت، «یکی دو هفته‌ای بود که خیلی بی دلو دماغ بود، هیچ کار نمی‌کرد، هیچ کسی رو نمی‌دید. دو شب قبل از خودکشیش اومد پیش ما - قبراق و سرحال، همون اردشیر همیشگی. ماها رو شام

دعوت کرد خونه اش - گفت ده دوازده نفر دیگه ام هستن. قرار شام دو شب بعدش بود - یعنی همون شبی که خودشو کشت. »

پرسیدم، «تو هیچی حس نکردی؟ از کاراش؟ از حرفاش؟»
 هومان گفت، «نه - همه ما خوشحال شدیم که حالش خوب شده، از پکری و بی حالی درآمده. فقط تو چشمات یه شیطنتی بود...»
 گفتم، «تو چشمات که همیشه شیطنت هست.»
 خاتون گفت، «تو انگار هنوز باورت نمیاد - نه؟»
 اصلاً نمی توانستم باور کنم.

اگر امروز اردشیر بود و این اوضاع را می دید، چه می کرد؟ چه می گفت؟
 «چه خوبه که نیست. چه خوبه که نمی بینه...» و همانطور نشسته پلک هایم روی هم می افتد.

پنجاه

احسان مي پرسد، «برا چي به انگشت نخ بستي؟»
مي گويم، «خانم زابلي يادم داد - برا اينكه يادم بمونه تلفنمو بكنم. به بيژن مي خوام تلفن كنم - چند روزه هر چي پتروشيمي رو مي گيرم بوق مشغول ميزنه. شبام يادم ميرنه خونه اش تلفن كنم. حواس كه نيست!»

احسان مي گويد، «شاعره، نه؟ تو شعرشو دوس داري؟»
«نه - اما خودشو خيلي. اردشير شعراي بيژنو دوست داشت.»
«اردشير؟»

مي گويم، «يكي از دوستاي من كه خودشو كشت.»
احسان دست پاچه مي شود و با ناراحتي نگاه مي كند.
مي گويم، «چند سال پيش. اما من تازه چند شب پيشا خاكش كردم.»
احسان مقصودم را نمي فهمد و حق هم دارد و مثل تمام دفاعاتي كه حرف هاي من دستگيرش نمي شود، شانه ها را تا نزديك گوش بالا مي برد و مي خندد.
مستأجري كه احسان براي پيدا كرده است، همراه ما در ماشين است و روي صندلي عقب نشسته است. براي بازديد خانه مي آيد. مدتي است، فقط از روي كم حوصلگي، اين كار را از امروز به فردا مي اندازم - با اينكه خودم هم به اين نتيجه رسيده ام كه بايد در شهر زندگي كنم و احسان هم مكرر از من خواسته است زودتر ترتيب بازديد را بدهم. امروز هم اگر همت احسان نبود، باز كار به تاخير مي افتاد، اما سرزده و بي خبر با داوطلب اجاره خانه به مؤسسه آمد و با شكيبايي تا آخر وقت اداري من نشست، تا به قول خودش «همين امروز كار يكسره بشه.»
در طول راه ساكتيم و احسان كه به سكوت من عادت ندارد، گاه در حين راندن با نگراني به طرفم برمي گردد.

مي گويم، «چندين شبه نخوايديم - ناي حرف زدن ندارم وگرنه چيزيم نيست.»
احسان مي خندد ولي خيالش راحت نشده است. خودم را مجبور مي كنم كه سر صحبت را باز كنم. از مستأجر احتمالي مي پرسم، «احسان به شما گفته خونه كجاس؟»

مي گويد، «بعله، البته، خبر دارم.»
مي گويم، «خيال نمي كنم به درد شما بخوره.»
احسان با هيچان مي گويد، «نگفتم سبزواري؟ هميشه تو سر مال ميزنه!»
آقاي سبزواري مي گويد، «چرا گفتي كه اهل بازار گرمي، به اصطلاح ما بازاري، نيستن.»
مي گويم، «قصد ندارم تو سر مال بزوم - خودم خونه مو دوست دارم، اما مسئله اينه كه هم راه دوره، هم تعداد اطاقا زياد نيست. آشپزخونه كوچيكه، شوفاز نداره، و خود خونه به شكل و شمایل خودم، كجوه كوله اس.»

احسان بلند مي خندد و مي گويد، «بهت گفتم چه جور آدميه! همه عيبا رو مي بينه از حسناش حرف نميزنه.»

«چرا - از حسناش ام ميگم - آرومه، سنگ مرمر و تراورتن توش كار نشده، پنجره هاي بزرگ شيشه اي كه همه گرمای تابستون و سرماي زمستونو تو خونه بياره نداره.»

احسان مي گويد، «اقلاً بگو چه باغ با صفاي داره.»
مي گويم، «نگهداريش سخته. مخصوصاً حالا كه يه عده ام از تو جاده پائين به چاه نقب زدن آمو مي دزن.»

احسان مي پرسد، «ا؟ چه جوري نقب زدن؟»
 «نقب نزدن - اما يه مشت مستضعف اومدن درست وسط جاده براي خودشون دو تا اطاق ساختن،
 اولاً يه سيم وصل کردن به تيراي برق، از برق مي برن، ثانياً يه شلنگ انداختن تو چاه آبشو مي کشن!»
 آقاي سبزواري مي گويد، «هيچ کس ام جلوشونو نمي گيره؟»
 «کي ميخواين بگيره؟ "آقا" گفته آب و برق مجاني - اينام به هردوش رسيدن!»

وقتي احسان دارد خانه را به آقاي سبزواري نشان مي دهد به بيژن تلفن مي کنم.
 «چرا صدات گرفته؟ سرما خوردي؟»
 بيژن مي گويد، «نه - دو روزه با هيچکي حرف نزدم.»
 مي گويم، «ادارات چرا اينقدر خر تو خره؟ صد بار زنگ زدم، همه اش مشغوله.»
 مي گويد، «من اداره ندارم - تصفيه شدم.»
 دلم مي ريزد پائين. مي دانم که بيژن جز حقوق اداري درآمدي ندارد و جز پشت ميزنشيني کاري بلد
 نيست. قبل از آنکه بتوانم ببرسم چرا، چطور شده و حالا چه، بيژن اضافه مي کند، «در ضمن ماما...»
 گلويش را صاف مي کند، «فوت شد.»
 صدای بيژن، بغض يا گريه مخلوط ندارد، اما در آن طيني خشک و فلزي است که کيفيت انساني
 صدا را گرفته است، گويي از حلق آدمي الکترونيکي بيرون مي آيد.

مادر بيژن از محدود بازماندگان خانداني متشخص بود، که در عين تنگدستي، اشرافزاده مانده بود.
 آخرين باري که با او حرف زدم، در آغاز آشوبها بود. به بيژن تلفن کردم، خانم مادرش جواب داد و
 مثل معمول قبل از اينکه بيژن را خبر کند، چند جمله اي با من صحبت کرد. شنيدن حرفهايش هميشه
 خوشايند بود - پر از خاطرات دوراني که من نمي شناختم و حسرتش را داشتم با جملاتي استوار و
 واژگاني غني و مملو از رنگ که گاه با ضرب المثلي گويا و فراموش شده رنگين تر هم مي شد. مرا
 «شازده خانم صدا کلفت» صدا مي کرد و چون مي دانست مشتاق شنيدن صحبتهايش هستم، غالباً تا بلند
 شدن صدای اعتراض بيژن به حرف زدن با من ادامه مي داد.
 آخرين گفتگوي ما از هميشه کوتاهتر بود - فقط از اوضاع اظهار نگراني کرد و گفت، «من که چشم
 آب نمي خوره وضع از پيش بهتر بشه. از قديم گفتن، تو اين ملک هيچ بدتي نرفته که بدتري جاشو
 نگرفته باشه. گوشي رو داشته باش جانم بگم بيژن بيداد.»

بيژن از آه و ناله بيزار است و من به هر حال در آه و ناله کردن ناتوان. فقط مي گويم، «شازده خانم
 صدا کلفت کي بيداد ديدن تو؟»
 مي گويد، «هر وقت بخواي.»
 «فردا؟»
 «فردا.»

آقاي سبزواري خانه را پسنديده است. قرار مي شود من اول ارديبهشت منزل را تحويل بدهم.
 «خب درباره اجاره اش، مدتش، مبلغش...»
 «لطفاً همه اين حرفا رو با احسان بزنين. او از طرف من وکيله.»
 احسان و آقاي سبزواري که مي روند، به خاله طلعت، خاله بزرگم، تلفن مي کنم که خبر بدهم چند
 روزي پيش او خواهم بود تا آپارتماني پيدا کنم.
 خاله مي گويد، «مگه من اينطور بتونم ترو سير ببينم. کي مياي عزيزم؟»
 مي گويم، «اول ارديبهشت - اگه براي شما و خاله شوکت مزاحمتي نيست.»

خاله طلعت مي‌گويد، «قدمت روي چشم هر دوي ما - اما حق نداري بري طبقه پائين پيش خاله شوکت. حق نداري از کنار من تگون بخوري.»

«اصلاً مي‌خوام بچسبم و دل شما، قصد تگون خوردن ام ندارم.»
 ناگهان احساس مي‌کنم که دلم مي‌خواهد کسي، مثل بچه‌ها ناز و نوازشم کند، به من قوت قلب بدهد، بار نگراني‌ها را از دوشم بردارد. شايد صدای پرمهر و خانمانه خاله طلعت اين توقع را ايجاد کرده است، شايد خستگي از کلنجارهاي روزانه اين نياز را به وجود آورده است. هرچه هست احساس مي‌کنم، احتياج به پرستار و مراقب دارم، احتياج به کسي دارم که بتوانم در پناهش در امن و امان باشم. صدای زنگ تلفن، پيش از آنکه به چاله چوله ترحم و دلسوزي براي خودم ببفتم، بلند مي‌شود. صدایي مي‌گويد، «خانم؟ خانم شمائين؟ من ممد.»

نه صدا و نه اسم، بر هيچ صورتي در ذهن منطبق نيست. مي‌گويم، «بفرمائيد؟»
 صدا مي‌گويد، «ممد - راننده اژانس.»

چنان ذوقي مي‌کنم که فرصت نيست از نشناختن صدا و اسم شرمنده شوم.
 «ممد آقا شمائين؟ اين مدت کجا بودين؟ غيبتون زده بود؟ چرا خبري ندادين؟ اژانسم نمي‌دونست کجاين. من فکر کردم لابد خشک شوي رو باز کردين و ما رم فراموش کردين.»
 محمد مي‌گويد، «نخير - اختيار دارين. مريضخونه خوابيده بودم.»

«چرا؟ چه تون بود؟ چيز مهمي که نبوده ممد آقا؟»

با خنده مي‌گويد، «تو اين بلبشو مام داشتيم مي‌رفتيم قاطي شهدا!» در خنده محمد شادي نيست.
 «يعني چي؟ تصادفي، چيزي کردين؟»

محمد مي‌گويد، «ماشينمو آتيش زدن، من خواستم يه طوري خاموشش کنم، خودم بد جوري سوختم. اگه داداشم نرسيده بود، مرده بودم - ولي خب حالا ديگه حالم بهتره، اصلاً خوب شدم.»
 مي‌پرسم، «کي اين اتفاق افتاد؟»

«همون ۲۲ بهمن.»

«آخه چرا ماشين شما رو آتيش زدن؟ با شما چکار داشتن؟»

مي‌گويد، «کار بچه‌هاي محل بود. همين مجاهدا که ميدونسن من تو خط اونا نيستم. قبلاً با چند تا شون حرف شده بود. وقتي گر گرفته بودم، دو سه تا از همينا از دور نيگام مي‌کردن. داداشم به موقع رسيد و گرنه...»

«واي! بدون اراده و خواست من از دهنم بيرون مي‌آيد.» «سوختگي عميق بود؟»

محمد مي‌گويد، «دستام بعله - ولي جاهاي ديگه خب، همچي، سطحي بود، صورتو شونه‌ها و پاهام.»
 دلهره‌ها شروع مي‌شود. مي‌گويم، «ماشين که لابد به کلي سوخت.»

«جز غاله جز غاله. هنوزم سر کوچه افتاده. ديروز که از مريضخونه مرخص شدم، اول چيزي که ديدم ماشينه بود. حالم گرفته شد!»

پس نقشه باز کردن خشک شوي هم با ماشين دود شد. سعي مي‌کنم در صدايم افسردگي پيدا نباشد. مي‌گويم، «ماشين فدای سرتون ممد آقا. شکر که خودتون از معرکه سالم جستين. هزار کار ديگه هست که مي‌تونين بکنين.»

محمد جواب نمي‌دهد.

مي‌گويم، «من نشوني خونه‌تونو ندارم - بدين بهم، مي‌خوام بيايم ديدنتون.»

«نه خانم، نخير - شما بهتره تو اين محله نياين. من خودم ميام بالا خدمتتون.»

مي‌گويم، «راستي من اينجا رو دارم اجاره ميدم. از اول ارديبهشت ميرم عباس آباد. اونجا بياين سراغم. آدرسشو يادداشت کنين.»

محمد مي گوید، «چشم خانم . بفرمايین .»
«کاغذ و مداد دارين؟»
مي گوید، «بعله - اما خواهش مي کنم يواش بگين، چون هنوز انگشتام باند پيچيه.»
نشاني را آهسته آهسته مي گويم و درد محمد را در دست هاي خودم حس مي کنم .
محمد مي گوید، «اونجاها رو خوب مي شناسم.»
«پس من منتظرتون هستم!»
«همون روز اول اردیبهشت ميام خدمتتون . اگه بشه قبلش ام ميام بالا.»
مي گويم، «اين راه درازو نيابين . اگه فرصتي داشتين و دلو دماغي، بيابين مؤسسه.»
«چشم...» يك لحظه سكوت مي كند و بعد مي پرسد، «راستي خانم عاقبت كار چي ميشه؟ اينجا سوار شدن تموم شد؟ جمهوري اسلامي رم كه قانوني كردن!»
مي گويم، «اينجا هيچ كارشون قانوني نيست ممد آقا . بعد با هم مفصل حرف مي زنيم . فعلاً شما از خودتون مواظبت كنين . پربه پر بچه پر رواي محلهتون ندين . باشه؟»
محمد مي خندد و مي گوید، «باشه . خاطرتون جمع.»
گوشي را كه مي گذارم دلم مي خواهد هرچه دم دستم است بشكنم . چيز زيادي نيست : دو بشقاب، يك فنجان و نعلبكي و يك زير سيگاري . راديو را هم از جا بلند مي كنم .
كسي در اطاق را مي زند . داد مي زنم، «چي ميخواي؟»
عزت الله از پشت در مي گوید، «حجت اومده شما رو ببينه.»
باز با فرياد مي گويم، «وقت ندارم - بهش بگو اصلاً وقت ندارم.»
عزت الله مي گوید، «يكي ديگه ام باهشه.»
«هر كي هست ! بگو بره، تا چند روز ديگم پيداش نشه.»
عزت الله با احتياط مي پرسد، «خانم - چيزي شيكس؟»
جواب نمي دهم . و راديو را آرام دوباره روي ميز مي گذارم .

پنجاه ویک

آپارتمان ستاره توي کوي مهرداد، میان انباري انیس که در خیابان کاخ است و خانه فریبا که در کوچه نکیساست قرار دارد. کوي مهرداد با اینکه نسبتاً عریض است ولي ماشین رو نیست، چون در آغازش به پهنای خود کوچه جوي عمیق آبی است، معمولاً خشک، که بر آن پلی احداث نشده است تا گذر اتومبیل را ممکن کند، در نتیجه حکم کوچه‌های دردار قدیم تهران را پیدا کرده است - محوطه‌ای مخصوص سرنشینان کوي و محلي ویژه بازی کودکان محل.

خود آپارتمان در حقیقت یک اطاق خوابه است. ستاره در پستوي باریک آن دو تخت را سر هم سوار کرده است که دخترانش در آن می‌خوابند، به علاوه چند دست رختخواب هم در گوشه ناهارخوري و سالن سرهمش، آماده در چادرشبی دارد، برای اطراق انیس و فریبا و خویشان شهرستانی.

ستاره این آپارتمان را دو سه سال پیش، مدتی بعد از مرگ شوهرش خریده است و از داشتن این آشیانه بسیار راضی است. هربار او را می‌بینم اشاره‌ای به این رضایت می‌کند: «اینجا قفسه می‌دونم، لونه اس نه خونه، فقط یه وجبه، اما بامیه بالای سر بچه‌هام و خودم - خوبه دیگه. خدایا شکره.»

به نظر من آپارتمان شکل جعبه شکلاتی است که مدت‌هاست خوردنی‌هایش را خورده‌اند و بعد در آن سوزن و نخ ریخته‌اند - شاید به خاطر کاغذ دیواری صورتی رنگش که برق پارچه ساتن دارد و لک و پیس شده است و عکس‌ها و گل و منگلی که ستاره به در و دیوار زده است و فقط در قنادی‌ها آدم نظیرش را می‌بیند.

از پلکان خانه ستاره، که از توي کوچه پیداست و تنها فکر بدیعی است که در ساختمان به کار رفته است، آهسته آهسته، و پله پله بالا می‌روم، چون می‌ترسم هر حرکت تندي آشوب معده را تشدید کند. حالت تهوع و تبم که با اعدام امیرعباس هویدا از نو شروع شده است، امروز با خبر تیرباران ۱۵ امیر ارتش به اوج رسیده است. ظرف ۵ روز ۳۶ نفر را کشته‌اند - ۳۶ قتل عمد، ۳۶ قتل نفس.

انیس در را برایم باز می‌کند و می‌گوید، «فریبام اینجاس.» اگر نیروی جسمی کافی داشتم از همینجا برمی‌گشتم، و چون ندارم فقط انیس را با خشم نگاه می‌کنم. انیس به هر حال می‌داند که من مایل به دیدار فریبا نیستم - وقتی قرار امروز را می‌گذاشت، اول پیشنهاد کرد در خانه فریبا جمع بشویم. گفتم، «حرفش ام نزن. من این روزا بدون اطواری نر فریبام بد خلقو کم حوصله‌ام. تحمل خللبازی اونو که اصلاً ندارم.»

انیس گفت، «می‌دونم خانم جان - چیش! هیچکی نداره. من برای این گفتم که اون جاش راحت‌تره. پس بیا خونه ستاره.»

انیس میزان اوقات تلخی را در صورتم می‌خواند و می‌گوید، «بدبختی شده‌ها! کاش طلاق نمی‌گرفت همون شمرون می‌موند! کاش شوهره تو یه محل دیگه و اش خونه می‌خرید!»

انیس بلند حرف می‌زند. انگشتم را به علامت سکوت روی لبم می‌گذارم و با اشاره نشان می‌دهم که در اطاق باز است. انیس شانه‌ها را می‌اندازد بالا، و با هم می‌رویم تو.

صورت فریبا امروز بیش از هر روز شبیه «بول داگ» است - شاید به خاطر آنکه چشم‌هایش قرمز و قي کرده است و منخرین دماغ عمل کرده‌اش از همیشه گشاد تر و نمایان تر. تا ما وارد می‌شویم فریاد تیزی از حلقش بیرون می‌آید که مثل چرخ دندان‌ساز عصب را سوهان می‌کشد.

انیس می‌گوید، «امروز کارش این شده. هی جیغ میکشه. همش تقصیر این ستاره گردن خورده!» چشم‌های ستاره هم از اشک سرخ است و هنوز دارد بی صدا گریه می‌کند.

از فریبا می‌پرسم، «چته؟»
فریبا به جایی آنکه جواب بدهد، نعره دیگری می‌کشد. بی‌حوصله صورت ستاره را می‌بوسم. روزنامه‌ای که عکس جسد هویدا را چاپ کرده است، روی زانوی ستاره باز است و از دستمالی این چند روزه کهنه و مندرس شده است و دانه‌های اشک ستاره آن را خال خال کرده است.
ستاره هم مرا می‌بوسد و روزنامه را روی میز می‌گذارد و می‌گوید، «خدا رحمتش کنه... به من یکی که محبت کرده بود.»

می‌پرسم، «مگه تو دیده بودیش؟»
می‌گوید، «آره - وقتی شوهرم مرد.»
انیس می‌گوید، «اینقد زر زر نکن دیگه - چیش!»
می‌گویم، «مرگ شوهرت به هویدا چکار داشت؟»
باز صدای برنده جیغ فریبا بلند می‌شود، و وقتی شکافی که در هوا ایجاد کرده است هم می‌آید، ستاره جواب می‌دهد، «آخه شوهرم تو مأموریت اداری مرد.»
انیس می‌گوید، «بابا همه میدونن دیگه!»
«نه - من نمی‌دونم.»

ستاره می‌گوید، «فرستاده بودنش همدون - مأموریت. موقع سرکشی دهات اطراف میخوره به کولاک برف. ماشینش از کار می‌مونه، کمک ام نمیرسه - صبح که میرسن، می‌بینن یخ زده.»
ستاره هروقت از شوهرش حرف می‌زند، صدایش بدون احساس است. بارها به من گفته است، «مرد بدی بود. پدر منو درآورد. خدا نیامرزتش.»
می‌پرسم، «خب؟»

می‌گوید، «وقتی مرد دولت نمیخواس به من کمک مالی کنه. هرچی این در و اون در زدم نشد. آخه یه چیزی، یه قانونی هس که اگه کسی در راه انجام وظیفه بمیره...»
انیس از آن خنده‌هایی سر می‌دهد که تمام بدنش را می‌لرزاند. با اینکه این نوع خندیدن انیس همیشه مسری است و من معمولاً حتی قبل از آنکه دلیل خنده را بدانم به خنده می‌افتم، حالا فقط با تعجب نگاهش می‌کنم.

انیس در میان هر هرها، بریده بریده می‌گوید، «آخه ماشینو میذاره...» قد قد قد، «پیاپی راه میفته که خودشو به آبو آبادانی برسونه...» هه هه هه، «تو اون برفو بوران، از جاده منحرف میشه... میگفتن...» دلش را از خنده می‌گیرد، «ایوای خدایا! ایوای!... میگفتن... چون تو بیراهه انجام وظیفه مرده... ایوای مردم...» و قاققاش تمام اطاق را پر می‌کند.

اگر هر روز دیگری انیس این داستان را تعریف می‌کرد، برای من هم احتمالاً جنبه کمدی آن بر عنصر تراژدیش می‌چربید - مخصوصاً که می‌دانم ستاره از مرگ شوهر ناراضی نیست، به علاوه انیس هم در توصیف ماجراهایی که طنز سیاه دارد، استاد است. اما امروز چنان وحشت و خشم و غمی در فضا هست که کمتر مطلبی موجب تفریح می‌شود.

برای آنکه روایت ستاره را بشنوم، به طرف او برمی‌گردم. ستاره پرده بین شست و انگشت اشاره‌اش را چند بار از روی دست و کف دست گاز می‌گیرد و می‌گوید، «تف، تف، تف!» و بعد دنباله حرفش را می‌گیرد، «من یه عریضه نوشتم به هویدا...»

فریبا سه جیغ پی هم سر می‌دهد. انیس اخم را درهم می‌کشد و به ستاره نهیب می‌زند، «پنجرمتو ببند که صدای نعره‌های این دختره نره بیرون!»

ستاره در حین بستن پنجره ادامه می‌دهد: «بهم وقت ملاقات داد. همون روز که رفتم پیشش، روی پرونده به خط خودش نوشت تمام حقوق شوهرمو به من بدن، عقب افتاده‌ها رم یه جا بدن - دادن. با همون پول اینجا رو خریدم - خدا رحمتش کنه. خدا...»

انیس می‌گوید، «ا - دلم ترکیب! چقدر نوحه می‌خونی، آه!»
من نمی‌دانم خیر هویدا در زندگی به چه کسانی رسیده است، و از میان آنها چند نفر مثل ستاره پنج روز به عزایش نشسته‌اند، و از ته دل برایش طلب آمرزش کرده‌اند - اینقدر می‌دانم که کشتن او به این صورت جنایتی است و جمهوری اسلامی با ارتکاب به این جنایت راه انتقاد و تجزیه و تحلیل از اعمال او را هم برای مدتی نامعلوم بسته است.

انیس از من می‌پرسد، «تو امروز چته؟ این رنگو رو چیه؟ صورتت شده دو بند انگشت - چیش!»
می‌گویم، «باز استقراغا شروع شده. صبح سه دفته تو اداره بالا آوردم.»
انیس می‌گوید، «خب چرا نمیری دکتر؟ آدم که همیشه هی عک بزنه و راه بره!»
می‌گویم، «عصبیه - خودم می‌دونم. دکترم نمیتونه کاری برام بکنه.»
عربده فریبا چنان تکانم می‌دهد، که ذق ذق معده بالا می‌گیرد. انیس صورتش را چنان در هم می‌کشد که گویی بوی بدی به مشامش خورده است و با کلافگی به فریبا می‌گوید، «تو پاشو برو خونه‌ات خانم. یه هوایی تو راه می‌خوری حالت جا میاد. خونه خودت ام بزرگه میشه توش جیغ کشید. تو این آپارتمان فسل ستاره همیشه هم نعره کشید، هم سیگار. پاشو خانم جان - پاشو.»
فریبا سوراخ‌های باز بینی‌اش را مثل تفنگ دو لول به طرف انیس می‌گیرد و هفت هشت جیغ پیایی می‌کشد. موقع فریاد زدن چشم‌های ریزش به کلی بسته می‌شود و آن قسمت از پل دماغ که بعد از عمل به جا مانده است، چین می‌خورد. وزن عربده‌ها، آپارتمان را می‌لرزاند، و مثل سوزن در مغز و معده من می‌نشیند.

ستاره، از ترس اینکه انیس به فریبا حمله کند، دست فریبا را می‌گیرد و می‌گوید، «بیا بریم - منم تا در خونه باهت میام - منم بدم نمیاد هوایی بخورم. پاشو بریم - بیا.»
من می‌خواهم هر دو را به رفتن تشویق کنم، ولی دل آشوبه شدید شده است و می‌ترسم دهنم را باز کنم. چشم‌ها را می‌بندم تا سرگیجه و حالت تهوع فروکش کند.
صدای آخرین فریادهای جنون آمیز فریبا را از توی راه پله ستاره می‌شنوم.
انیس می‌گوید، «چیش! ما رو کشت! چرا اینطوری میکنه؟ وقتی رسید اینجا خیلی ام حالش خوب بود. لوسبازی ستاره به این فکر انداختش که اونم از خودش اطفار بیاد. پاک زده به سرش، آه!»
خطر بالا آوردن گذشته است. می‌گویم، «دختره خله - ولش کن.»
انیس می‌گوید، «وقتی بختیار نخست وزیر بود، فقط فکرش این بود که فاسق خودش بشه وزیر خارجه.»

می‌پرسم، «چی؟»

انیس با همه بدنش می‌خندد و می‌گوید، «آره - جلو من دو دفته به نخست وزیري تلفن کرد...»
«که چی؟»

«که فاسقشو برای وزارت معرفی کنه.»

می‌گویم، «از خودت حرف در نیار انیس.»

«چیش! چرا حرف در بیارم - میگم جلو خودم تلفن کرد. منتها تو نخست وزیري عقل همه با گه‌شون قاطی شده بود - هرکی هرکی بود. تلفن‌چی فریبا رو وصل کرد به آبدارخونه. اما فریبا از رو نرفت و دوباره نمره رو گرفت و پیشنهادو به تلفن‌چی داد!» و باز بلند می‌خندد و اضافه می‌کند، «حالام شاید بدش نمیومد - ولی دیگه جا نداشت، سنجابی پاش به وزارتخونه نرسیده طرفو تصفیه کرد!»

می‌گویم، «بابا اون بیچاره آدم بدی نیست.»

«برو خانم جان - اونم یه چیزیش میشه. من که این روزنامه‌های کثافتو نمی‌خونم - ستاره نشونم داد. یه شر و ورایی تو کیهان نوشته بود...»

می‌پرسم، «کی؟»

«بعد از رفتن بختیار، قبل از اینکه از وزارت خارجه بیرونش کنن...»
«چی نوشته بود؟»

انیس می‌گوید، «چمیدونم - از انقلاب فرانسه مثل آورده بود - از "میرابو"، هشدار انقلابی داده بود! خلاصه اونم یه کلاهی از این نمدمی‌خواس!» با غش غش اضافه می‌کند، «این دختره کارشو خراب کرد!»

می‌گویم، «اینا رو ول کن ترو خدا - حرفشونو که میزنی به نظرم میاد باز جیغای فریبا رو می‌شنوم. بگو ببینم اعدام خلعتبری هیچ عکس العملی تو وزارتخونه ایجاد نکرد؟»
«نه - با اون، نه کسی خوب بود نه بد. ببی ببی بود بیچاره، ببی.»
می‌گویم، «اینا که میدونی چی بهش گفتن؟ گفتن چرا برای دفن زباله‌های اتمی با اطریش قرارداد بستن - نگفت اصلاً چنین قراردادی وجود نداره، به جاش گفت مسئول این کار کس دیگه اس! یعنی وزیر امور خارجه نمی‌دونست همچی قراردادی امضا نشده؟»
انیس می‌پرسد، «مگه نشده؟»

می‌گویم، «نه - من همون موقع که حرفش در میون بود - مدتی بعد از مصاحبه اوریانا فلاچی - از طریق اصغر خبر شدم که اصولاً قراردادی بسته نشده.»
انیس می‌گوید، «حالا مگه دونستن و ندونستنش فرقی می‌کرد؟ مثلاً اگه می‌دونست نمی‌کشتنش؟»
«احتمالاً چرا - باز ام می‌کشتنش. ولی اگه می‌دونست شاید اصلاً کار مملکت به اینجاها نمی‌کشید.»
انیس می‌گوید، «خب آره - اگه آدمای لایق سر کار بودن که آخوند سر ما نمیرید! چیش! ولی خلاصه‌اش اینا، روی اون قبلیا رو سفید کردن.»

می‌گویم، «بی برو برگرد - مقایسه‌اش اسباب خجالتیه. اینا جونورن آدم نیستن. بیشرفا حتی مهلت ندادن هویدا خاطراتشو بنویسه. اصلاً آدم دیوونه میشه. ما حق نداشتیم بدونیم کسی که ۱۴ سال نخست وزیر مملکت بوده...»

انیس حرفم را قطع می‌کند: «آخه اونم گذاش گذاش همین چند روزه خاطرات بنویسه! این همه وقت داشتی آقا جان - خب می‌نوشتی دیگه - چیش!» و وقتی جواب نمی‌دهم می‌پرسد، «شنیدی شاه رفت باهاماس؟»

با اشاره سر می‌گویم که شنیده‌ام.

می‌گوید، «هروقت یه خبری از اون میرسه، اینا اینور کشتو کشتارو زیاد میکنن.»

پنجاه و دو

حجت و مرد غریبه‌ای کنار بخاری خاموش اطاق پذیرایی ایستاده‌اند. من هم می‌ایستم تا مذاکرات زودتر خاتمه پیدا کند.

از حجت سؤال می‌کنم، «تو با من کار داشتی، یا این آقا؟»

حجت می‌گوید، «من خیر - حاج آقا.» و بعد اضافه می‌کند: «حاج آقا نزدیکی حسین آباد معاملات ملکی داره.»

رویم را به حاجی می‌کنم و می‌گویم، «بفرمائین؟ ولی از اول بهتون بگم که من نه پولی برای خرید دارم، نه چیزی برای فروش.»

حاجی می‌گوید، «من واسه اون زمیناتون اومدم که جنگل کردن.»

می‌گویم، «اونا رو خودتون گفتین - جنگل کردن. دیگه زمینی در کار نیست.»

«پولی که واسش ندادن - دادن؟»

«نه - ندادن.»

حاج آقا می‌پرسد، «سنداش که هس؟»

«قاعدتاً بعله - هست.»

حاجی نفسی با خیال راحت می‌کشد و می‌گوید، «خب دیگه زمینام هس.»

من نه تحمل ایستادن دارم و نه حوصله حرف زدن. می‌گویم، «زمین آب نیست که بخار شه! معلومه که هست - پشت سرتون از پنجره نگا کنین. زمینا اونجاس. ولی روش درخت کاشتن - جنگل‌کاری کردن. من درست مقصود شما رو نمی‌فهمم.»

حاج آقا می‌گوید، «مقصود عرضم اینه که شما سند رو مرحمت کنین، من زمینا رو براتون می‌فروشم. هم حق شما ضایع نمیشه، هم یه عده صاحب خونه میشن.»

می‌گویم، «صنار سه شاهی هم گیر شما میاد.»

«من چشمم پی اون نی والله - بیشتر محض ثوابشه.»

من صورتم به طرف حاجی است ولی آگاهم که چشم حجت به دهن من دوخته شده است. می‌پرسم، «تکلیف زحمتای حجت این وسط چی میشه؟»

صاحب بنگاه معاملات ملکی فوراً می‌گوید، «خیالتون راحت. اونو همون وقت که آقا حجت اومد سراغم، بهش گفتم. گفتم یه تیکه از زمینا مال اونه. خوب پسریه این حجت، خوب، زحمتکش، زرنگ.» حجت را نگاه می‌کنم. سرش را به علامت خجالت پائین انداخته و نیشش را به نشانه لذت باز کرده است.

می‌گویم، «خوب معامله‌ای والله - هم من به پولی می‌رسم، هم شما ثوابی میکنین، هم حجت صاحب زمین میشه - فقط حیف که عملی نیست.»

حجت سرش را فوراً بلند می‌کند، و وقتی چشمش مستقیم توی چشم من می‌افتد، خم می‌شود و با هیزم-های خشک و خاموش بخاری ور می‌رود.

حاج آقا می‌گوید، «چرا عملی نباشه خانم؟ شما سند رو بدین به من، کارتون نباشه، من جورش می‌کنم.»

می‌گویم، «د - این کارو نمی‌تونم بکنم.»

حاجی می‌گوید، «چرا نتونین؟»

می‌گویم، «برای اینکه سند پیش من نیست.»

توی چشم‌های دریده و نزدیک به هم حجت سؤال هست.

می‌پرسم، «چیزی می‌خواهی بگی؟»
حجت می‌گوید، «خیر - اما من خیال می‌کردم...»
من حرفش را قطع نمی‌کنم - خودش جمله را ناتمام می‌گذارد. من فقط می‌گویم، «خیالاتی شدي -
بیخود خیال می‌کردی.»

بنگامدار هنوز نومید نیست و می‌خواهد باز با چک و چانه مرا سر عقل بیاورد. از مزایای معامله می‌گوید، از پولی که به من می‌رسد، از بی قانونی در گذشته، از اعتبار سند.
من واقعاً بیشتر از این نمی‌توانم سر پا بایستم. رو به دلالت می‌گویم، «حیف، واقعاً حیف که نشد شما یه دفه دیگه حاجی بشین. لابد خدا روزیتونو جای دیگه حواله کرده، عمر درختم هنوز به دنیا باقیه.» و به طرف اطاقم راه می‌افتم. وسط راه برمی‌گردم و می‌گویم، «حجت این حاج آقا به نظر اهل معامله میاد. اون زمینی که بابا بهت داد بهش بفروش - حالا که تو باغ نشستی، دیگه اونو لازم نداری.»
مدتی بعد از آنکه به اطاقم می‌رسم، صدای نجوای حجت و بنگامدار را می‌شنوم و تا وقتی در عمارت باز و بسته نمی‌شود و خانه در سکوت فرو نمی‌رود، نمی‌توانم کتابم را بخوانم.
نیم ساعت سه ربعی با کتاب سرگرم که سر و صداها از پائین باغ بلند می‌شود. از پنجره، که پوشیده از برگ پیچ است، چیزی نمی‌بینم. در رو به مهتابی را باز می‌کنم. عزت‌الله، با سه مرد گردن کلفت مشغول گفتگوست. آن سه نفر با فریاد حرف می‌زنند، ولی من چیزی از صحبت‌ها دستگیرم نمی‌شود. کبری از در اصلی اطاق با شتاب وارد می‌شود، و با جیر و ویر همیشگی توضیحات آشفته‌ای می‌دهد. می‌گویم، «در رو ببند، درست حرف بزن ببینم چی می‌گی.»

کبری بالا و پائین می‌پرد و صورتش را چنگ می‌گیرد و می‌گوید، «غربتیان خانم - خدا مرگم بده! غربتیان، اومدن تو باغ!»

می‌پرسم، «غربتیا کین؟»

می‌گوید، «همون سه تا داداشی که مال ده نیستن، اون پائین خونه ساختن.»

«همونایی که آبو برق ما رو میدزدن؟»

«بعله همونا - خدا مرگم بده - همونا!»

صدای مشاجره از نزدیکتر به گوش می‌رسد، و فریادهای سه برادر بلندتر شده است. باغ را نگاه می‌کنم. عزت‌الله پس پس رو به عمارت می‌آید، و آن سه محاصره‌اش کرده‌اند و همراهش حرکت می‌کنند.

نمی‌دانم حالت تهاجمی «غربتی‌ها» ست یا هوارهای کبری که تمام منطق و فکر را از من سلب می‌کند. بی‌آنکه بدانم چرا، میله آهنی پرده‌ای را که هرگز نکوبیده‌ام و در گوشه اطاق است، برمی‌دارم و به دو به طرف باغ می‌روم و فقط داد می‌زنم و فحش می‌دهم:

«پدرسوخته‌های بی‌شرف، تو باغ مردم چکار دارین؟ سگ پدراي دزد...» و می‌دوم.

جهت حرکت عزت‌الله و سه برادر عوض شده است - کی و چرا نمی‌دانم - فقط آگاهم که هرچه بیشتر می‌دوم، فاصله‌ام با آنها کم نمی‌شود. یکی از «غربتی‌ها» را می‌بینم که از روی دیوار باغ به خیابان می‌پرد و بلافاصله دومی را سر دیوار می‌بینم. عزت‌الله پای سومی را چسبیده است و هردو روی زمین افتاده‌اند.

وقتی من نفس زنان می‌رسم، اثری از آثار آنکه روی دیوار بود، نیست و آخري تسليم و بي‌حرکت، کنار عزت‌الله، که چمباتمه نفس نفس می‌زند، نشسته است و کلاه پشمیش تا روی ابروهایش پائین آمده است.

به میله پرده تکیه می‌کنم و فحش می‌دهم، «مرتیکه وقیح پدرسگ، آمدي اینجا چکار کنی؟... بس نیست اون پائین لونه میکرب درست کردین... که حالا با وقاحت تو خونه‌ام میاین؟» هوا، با هر نفسی

که فرو مي برم، گلو و ريه هاييم را مي سوزاند و يك نقطه روي كمرم چنان دردي گرفته است كه راه نفس را مي برد.

عزت الله هم هنوز هن هن مي كند و مي گويد، «ديشبم اومدن ... اما فقط تا سر ديوار ... من به شما نگفتم.»

نفس عميقي مي كشم و مي گويم، «چي گه مي خوردن؟ چي مي خوان؟» و بعد با سر ميله آهني به شانه مرد مي زنم و مي پرسم، «چي ميگي؟ اينجا چكار داري؟»

مرد مي گويد، «آلاه اندوسون منيم ايشيم يوخودي - گارداشيم ددي گداخ.»

از عزت الله مي پرسم، «چي گفت؟»

مي گويد، «من تركي حاليم نميشه!»

از مرد مي پرسم، «مگه فارسي بلد نيستي؟»

مي گويد، «چرا!»

«خب جون بكن - حرف بزن!»

مي گويد، «گارداشيمين غيرتين ثخوندي. ددي گلاخ.»

مي گويم، «من كه حرفاي تو رو نمي فهمم - فارسيشو بگو. مگه نگفتي فارسي بلدي؟»

«چرا!»

مي گويم، «ببري! پس بگو.»

«گارداشيم چخ غيرتدي دي. توت دي. غيرتي گبول اله مَز كه بيردانه تك آروادين اوينه بوگدر كشي گله گنده.»

نفس من كم كم به حال طبيعي برگشته است. همه حواسم را مي دهم به حرف هاي «غربتي».

بعضي كلمات را مي فهمم. مي پرسم، «داداشت غيرتیه؟»

غربتي مي گويد، «چرا!»

مي گويم، «ناز غيرتش! كه از من با اين قد و قواره و يه ميله پرده ترسيد!»

عزت الله براي بار اول ميله آهني را به دقت نگاه مي كند و مي گويد، «من گمون كردم تفنگه.» و از «غربتي» كمبي فاصله مي گيرد.

به عزت الله مي گويم، «تو ناسلامتي توي تسليحات كار مي كني - فرق بين تفنگو چوب پرده رو نمي دوني؟»

مي گويد، «آفتاب روش افتاده بود، برق مي زد، گمون كردم لوله تفنگه»

«غربتي» از يك لحظه غفلت ما استفاده مي كند، و با دو جست خودش را به ديوار مي رساند. عزت الله يك پايش را جلو مي گذارد و در جا به زمين مي كوبد و، درست مثل اينكه بخواهد كلاغي را كيش بدهد،

دست ها را به هم مي كوبد و مي گويد، «د، برو د!»

«غربتي» سوار ديوار کوتاه مي شود و خودش را رو به جاده رها مي كند و صداي «آي دَدَم واي اولدوم» اش را مي شنويم و بعد صداي دويدنش را.

به عزت الله مي گويم، «بيا بريم تو عمارت. من بايد حقوق تو و كبري رو بدم و حسابا رو تسويه كنم. پس فردا بايد خونه رو تخليه كنيم.»

عزت الله غرغر زنان پشت سرم مي آيد. نمي دانم براي چه غر مي زند، و نمي خواهم بدانم. اصلاً به روي خودم نمي آورم كه متوجه نق نق هاش هستم.

در داخل ساختمان، به دفتر و دستك مي رسم - حقوق ها را مي پردازم و حساب ها را تسويه مي كنم، و به عزت الله مي گويم، «زيرا اين رسيدو امضا كن.»

عزت الله با خط خرچنگ و قورباغه اش امضا مي كند و مي گويد، «پس مونده بنشن اينارو چيكار كنم؟ دو بيت روغن مونده، يه گوني برنج، نخود و لوبيا ...»

مي گويم، «شماها ببرين ديگه.»
 «هرچي مونده ببريم؟ پياز، سيب زميني...؟»
 مي گويم، «آره هرچي هست ببرين. يادتون باشه يخچال ام خالي كنين.»
 مي گويد، «دس شما درد نكنه - من از شما شكايتي ندارم.»
 «پس يه رضايتمانه ام بهم بده!»
 عزت الله با تعجب نگاهم مي كند. مي خندم و مي گويم، «من ام از تو شكايتي ندارم - فقط تو كار كندي،
 حرف زدني بلد نيسي، عنق ام هستي!»
 عزت الله سقف را نگاه مي كند.
 مي پرسم، «حالا تو راه به كي غر مي زدي؟»
 مي گويد، «به بختو اقبال. ديگه واسه ما كجا كار پيدا ميشه!»

پنجاه و سه

خانه خاله‌ها، بنای سه طبقه‌ای است در محله عباس آباد، در کوچه‌ای به اسم افشار جوان که به خیابان فرح شمالی می‌خورد. خانه، کوچه، خیابان، و محله هیچ‌کدام را دوست ندارم. خانه بی‌قواره است، کوچه بی‌درخت، خیابان بی‌رنگ، و محله بی‌تخصص.

خاله شوکت با پسر دومش حمید، در طبقه اول، خاله طلعت در طبقه دوم، و پسر بزرگ خاله شوکت، محمود، در طبقه سوم عمارت منزل کرده‌اند. سه آپارتمان از هم مو نمی‌زنند، جز آنکه طبقه دوم و سوم به موازات اتاق‌های رو به حیاط بالکنی دارد. درهای ورودی همه از شیشه مات است، با قاب آهنی سیاه که به هالی چهار ضلعی باز می‌شود. دست راست - دو اتاق بزرگ، روبرو - دو اتاق متوسط، دست چپ - حمام و توالت و انباری در اندشت، و چسبیده به در - آشپزخانه‌ای دنگال. همه فضاها یا مربع مستطیل است یا مربع. حیاط هم چهارگوش است و دو باغچه قرینه مثلث دارد. من خانه‌ای اینقدر هندسی و پر زاویه در زندگی کم دیده‌ام.

با پسر خاله‌ها نزدیکی چندانی ندارم - نه از نظر سن و سال و نه از نظر خلق و خو. بچگی من در جوانی آنها گذشته است، و نوجوانی من دور از خانواده و در خارج سپری شده است. محمود، مهندس است و افسر ارتش. در مجموع آدم نرم و نموری است و به کلی بی‌خاصیت. حمید، دکترای معقول و منقول دارد. روی هم رفته مرد مغرور و پر افاده‌ای است و کاملاً نامطبوع. هیچ‌کدام زن نگرفته‌اند و مشکل دیگر بگیرند.

رابطه‌ام با خاله‌ها خیلی متفاوت است: به خاله طلعت هم احترام فراوان می‌گذارم و هم عشق زیاد دارم، برای خاله شوکت نه آنچنان حرمتی قائلم و نه چندان علاقه‌ای حس می‌کنم. خاله طلعت به استقبال به کوچه آمده است. لباس خانه کرکی، با گل‌های سبز و تریاکی به تن دارد، و ژاکت پشمی دست بافی روی شانه‌هایش انداخته است و حتی با کفش راحتی بدون پاشنه‌اش، کشیده و باریک و بلند به نظر می‌رسد. ته بساط زیبانش با تازه بار بسیار قشنگی‌ها هم سنگی می‌کند. با چشم‌های رنگ عسلش مدتی نگاهم می‌کند. صورتم را میان هر دو دست می‌گیرد و پیشانیم را می‌بوسد و می‌گوید، «لاغر شدي - چرا؟»

می‌گویم، «فقط خسته‌ام و گرنه چیزیم نیست.»

کلب علی، مستخدم خاله، بار و بندیل را به داخل خانه می‌برد. محمود هم سر پله منتظر ماست و بعد از ماچ و بوسه می‌گوید، «خاله عفت ام امروز اومده اینجا دیدن تو.»

می‌پرسم، «با غلامحسین خان و بدون شهره؟»

می‌گوید، «آره دیگه - شهره که از خونه تکنون نمی‌خوره.»

خاله شوکت، دامنی سرمه‌ای پوشیده است، با یک بلوز و ژاکت دوقلوی خاکستری. پشتش به در است، دولا شده است که در بشقاب خاله عفت میوه بگذارد، و طبق معمول دامنش لای چاک باسن بزرگش گیر کرده است.

خاله شوکت، برخلاف خاله طلعت و خاله عفت، گرد و قلنبه است. صورتش شیرین است، ولی هرگز نه مثل خاله طلعت زیبایی خانمانه و کلاسیک داشته است، و نه مثل خاله عفت خوشگلی بازاری پسند. قل قل خوران به طرفم می‌آید و بعد از آنکه روبوسی پر سر و صدایش تمام می‌شود، آستینم را بین دو انگشت می‌مالد و می‌پرسد، «بالا این چن خریدی؟»

می‌گویم، «یادم نیست خاله - قدیمیه.»

با مخلوطی از اخم و خنده می‌گوید، «وا؟»

خاله عفت مي‌گويد، «باز شوکت شروع کرد! نخيرا ول کن نيس!» و به من که کنار صندلش خم شده‌ام که ببوسمش مي‌گويد، «نه بيم - من سرما خوردم، ماچم نکن.»
 من موهاي پرچين و تابش را، که زماني طلايي بوده است و حالا خاکستري است، مي‌بوسم و مي‌گويم، «من از شما نمي‌گيرم.» و به غلامحسين خان مي‌گويم، «شما رم ماچ نمي‌کنم، چون آدمو تقوي مي‌کنين.»

غلامحسين خان دو قدم تهديدآمیز به طرفم مي‌آيد و مي‌گويد، «نه نمشد! جان تو نمشد! ماچ بايد بدئي!»
 ادائي لهجه قزوینیش را درمي‌آورم و مي‌گويم، «نمدم!»
 غلامحسين خان از خاله شوکت و خاله عفت هم لهجه قزوینیش غليظتر است. فقط خاله طلعت از آن نسل خانواده، فارسي تهراني خاص و خلص حرف مي‌زند.

خاله عفت به شوهرش مي‌گويد، «بشين سر جات! بيخود بچه ر آزار نده! مرد گنده!»
 غلامحسين خان واقعا گنده است - من هيچ صفت ديگري براي وصفش پيدا نمي‌کنم. زن و شوهر در کنار هم، فيل و فنجان‌اند: غلامحسين خان چاق و بلند، خاله عفت ريز و کوچک.
 غلامحسين خان به من مي‌گويد، «يادت باشدا!» ولي طبق دستور خاله دوباره مي‌نشيند.
 کلب علي چاي مي‌آورد و خاله طلعت مي‌گويد، «از اون لوزايي که دوست داري برات کنار گذاشتم.»
 خاله عفت توصيه مي‌کند ميوه بخورم، و خاله شوکت مي‌خواهد هرچه هست و نيست توي حلقم کند.
 جلو دستش را، که مشغول پر کردن بشقابي براي من است، مي‌گيرم و مي‌گويم، «خاله جان - شما رو به خدا! مگه قرار نيست غذا بخوريم؟»

خاله طلعت مي‌گويد، «کلب علي برات از اون شاميائي پوک مخصوص خودش درست کرده و يه چلو خورش نعنا جعفري.»

مي‌گويم، «به به!» و بشقابي را که خاله شوکت با شيريني و شکلا و بادام سوخته کود کرده است، جلو خود او روي ميز مي‌گذارم و از توي حقه در داري که کنار خاله طلعت است دو تا لوز برمي‌دارم که با چاي بخورم.

خاله شوکت مي‌گويد، «نه نه نمشد - اينارم بايد بخوري.»
 مي‌گويم، «به جان شما اگه بخورم - مگه خلم اشتهامو کور کنم بعد حسرت شامي به دلم بمونه؟»
 خاله شوکت مي‌گويد، «آ، - تو هيچ وخ هيچي نمخوري! حالا کو تا شام. تا شام وقت اس.»
 استکان اول چاي تازه تمام شده است که کلب علي استکان بعدي را مي‌آورد و به خاله طلعت مي‌گويد، «خانم سماور روشنه - من ديگه مرخص ميشم.»
 خاله طلعت مي‌گويد، «برو جانم - به سلامت.»

کلب علي چندين سال است، منزل خاله است. اول به عنوان مصدر محمود به اين خانه آمد و وقتي دوره خدمتش تمام شد مستخدم خاله طلعت شد. در همين خانه زن گرفت، ولي زنش و دختر پنج ساله - اش هميشه در منزل مستقلي زندگي کرده‌اند.

از خاله مي‌پرسم، «کلب علي هر شب ميرد سراغ زنو بچه؟»
 خاله شوکت جوابم را مي‌دهد و مي‌گويد، «نه - حالا بعد برات مي‌گم.» اما طاقت نمي‌آورد و اضافه مي‌کند: «شبا مرد براي کميته محل غذا درست مي‌کند.»

خاله عفت با اشاره سر و دست به خواهرش مي‌گويد، بگذار کلب علي برود - بعد.
 من با حيرت محمود را نگاه مي‌کنم. محمود دست‌هاي کوتاهش را روي شکم برجسته‌اش قفل کرده است و با صداي نازکش مي‌گويد، «چائيت سرد نشه.»

من هرگز نفهميده‌ام که محمود چرا وارد ارتش شده است و چطور تا سرتيبي رسيده است. اگر فقط براي برآوردن آرزوي سالار معتمد، پدر بزرگ پدري بوده است، حق بود حميد نظامي مي‌شد که قد

دراز و صدای کلفت آن مرحوم را هم به ارث برده است. خاله شوکت همیشه دربارهٔ پسر اولش می گوید، «این میوهٔ نارس آس. وقتی دنیا آمد من یه دندقه بچه بودم - چارده ساله، پدرش ام هجده ساله!» خاله عفت گوش به زنگ است، و به محض آنکه کلب علی از خانه بیرون می رود، بر خاله شوکت پیش دستی می کند و می گوید، «دیوانه شد آس! اصلاً فکر نم کند حالا که دیه محمود مصدر ندارد اقلاً شبا بماند به کارای آج جان و شوکت برسد. تا غروب میشد مرد - میه آنجا حلوایش میکن؟»

می گویم، «لابد پول مولی بهش میدن.»

خاله شوکت می گوید، «به! حرفا مزنی!»

خاله عفت اضافه می کند: «به ای احمقا وعدهٔ بهشت مدن، از شان کار مفت میکنن. پولایی ام که آج جان بهش میدد، میرد خرج کمیته میکند.»

می پرسم، «زنو بچه اش چی؟ زنش مته اینکه خیلی پولکی بود و هی کلب علی رو تیغ می زد. این ام عاشقو واله - خوب خرجش می کرد.»

خاله عفت ابروهای کوتاه و باریکش را بالا می برد و می گوید، «دیه حالا فکر حوری و غلمان آس! بعد با خلق تنگی ادامه می دهد: «مخارج انا رم آج جان میدد - آجی ماشاءالله کارا دارد!»

خاله طلعت می گوید، «من قبلاً هم مختصر کمکی به اونا می کردم.» و رو به من اضافه می کند، «میخوام تو بدونی عزیزم که من برای دختر کلب علی تو وصیت نامه ام هم یک مقرر گذاشتم. من جز خواهرامو بچه های اونا، که شماها باشین، وارثی ندارم...»

می گویم، «خاله جان این حرفا چیه میزنین؟ چرا اصلاً صحبت وصیتو وصیت نامه میکنین؟»

خاله طلعت می گوید، «نه نه - میخوام حتماً تو بدونی که من وصیت کردم ماهیانه ای - ناقابل - به این بچه بدن و یه پولی ام هر ماه خرج کنن که مقبره من و آقا ابو جارو بشه.»

من باز می خواهم به حرف های خاله اعتراض کنم، اما خاله شوکت فرصت نمی دهد. می گوید، «خب آس آجی، خب آس! شما ماشاءالله از همه ما سالم ترید. زندگیتانم مثال ساعت منظم آس. آیه میان شماها کسی رفتنی باشد منم. هی هر روز از وصیت نامه حرف نزنینان. آیه اینا مواجب مرحوم آقا ر از مال شما ضبط کنن، اصلاً چیزی براتان نماند که شما حرفش مزید! صبر کنیتان - هیچ معلوم نیس چه بشد.»

می پرسم، «کدوم مواجب؟ خاله که بعد از فوت آقا تمام حقوق بازنشستگی رو به خواهر آقا حواله کرد.»

محمود می گوید، «مقصود مامان، حقوقای آقاس وقتی وکیل مجلس بود.»

می گویم، «اووو - آقا پنج شیش دوره وکیل بوده، حالام سی ساله مرده!»

خاله طلعت، گویی فقط یک قسمت از گفتگو را تعقیب می کند، می گوید، «مهر امسال درست میشه سیو دو سال.»

خاله شوکت می گوید، «چمدانم بالام - مگن مخوان ضبط کنن.»

غلامحسین خان می گوید، «نخیرا - خیال نکنیتان. ضبط نم کنن.» بعد رو به خاله طلعت می پرسد،

«حالا خانم - این بچه زشت و بدخو چیزس که شما اینقده میخوایدش؟»

خاله طلعت می گوید، «بد شکل نیست. من میل دارم این بچه درس بخونه. این پول ام فقط مخارج تحصیل شه.»

خاله شوکت و خاله عفت با کلافگی همدیگر را نگاه می کنند و محمود می پرسد، «مامان - من میتونم یه شکلا بخورم؟»

من از عوض شدن موضوع صحبت شادم و با خنده به خاله شوکت می گویم، «کی باورش میشه که یه تیمسار ارتش برای خوردن یه شکلا، باید از مادرش اجازه بگیره!»

خاله شوکت هم می خندد و می گوید، «نه - عقلش نمرسد.»

خاله عفت آهي مي کڻند و مي گويد، «ايواي بَـمَ - ما که از وقتي اين گدا گدولا پيداشان شد آس، به خاطر محمود نيمه جان شديمان.»

مي گويم، «خوشبختانه باهش کاري که نداشتن.»

خاله شوکت مي گويد، «چطو نداشتن بالام؟ باز نشستنش کردن، معلوم نيس حقوقش بدن. اين ام که يي شاهي ندزديد آس که بتاند بي مواجب زندگي کند.»

غلامحسين خان مي گويد، «باز جاي شکر هس، بعله - که مثال منوچهر ميرزا محبس نرفته آس، يا مثال نادر ميرزا...»

خاله عفت مي گويد، «واي نگو نگو! اصلاً، حرف نادر نزن که باز دلِم گر ميگيرد.»

مي پرسم، «راستي از منوچهر ميرزا چه خبر؟»

محمود مي گويد، «حميد دم يکي دو تا آخوندو ديده - شايد بشه پولي داد...»

خاله شوکت با اعتراض حرف محمود را قطع مي کند: «بابا! حالا نگو! حرفش نزن!» و لبش را گاز مي گيرد.

غلامحسين خان، که پيداست دورخيز کرده است تا خوشمزگي کند، به محمود مي گويد، «يه دقه پاشيد. پاشيد ديه! مخوايد زير بالتان بگيرم؟ پاشيد ديه!»

محمود بلند مي شود و مي پرسد، «که چي؟»

غلامحسين خان به همه ما مي گويد، «خوب سير کنيتان! تيمسار زنده اين روزا نمي بينيتان!» و به محمود مي گويد، «بايد بذارنتان تو موزه والله!»

پنجاه و چهار

دور يك ميز گرد و روي صندلي هاي راحتي تڪ نفره، در هال پائين مي نشينيم. فقط من و نزي و آقاي مهندس هستيم. قاب ميوه و ظرف آجيل پر است، بساط سماور هم روي ميز كوچك تري كنار تلفن، پاي ديوار به راه است - همه چيز جمع و جور و دم دست.

نزي مي گويد، «اينجا كه ناراحت نيستي؟ من در پذيرايي و ناهارخوري بالا رو به كلي بستم.»
مي گويم، «كار حسابي كردي - اينجا عاليه. دنجو راحت.»

نزي اضافه مي كند: «ديگه خودم نمي رسم - با اين پشت درد و كمر درد. راستش به خدمتكار جماعت ام ديگه اطمينان ندارم. مخصوصاً بعد از اتفاقي كه براي اون رفقامون افتاد - همسايه هاي تو.»
«خب حق داري. چه خبر از اونا؟»

نزي لبش را گاز مي گيرد و مي گويد، «ما همين چند روز پيشا رفتيم سراغشون. چي برات بگم؟ خدا نصيب نكنه.» و باز لبش را گاز مي گيرد و با تاثير سرش را تكان مي دهد.
مهندس به كمك نزي مي آيد: «خيلي وضعشون بد بود. مثل اينكه خانم اختلال حواس پيدا کرده - ما رو درست نشناخت.»

نزي آرام مي زند توي صورتش و مي گويد، «بيچاره چه حالي بود. يه گوشه قوز كره بود، فقط چشمش دو دو مي زد. يه دفته ده سال پيش شده - بيچاره.»
من مي خواهم موضوع صحبت را عوض كنم. از نزي مي پرسم، «از پسرای گلت، كاغذ داري؟ درسو مشقشون در چه حاله؟»

«اونا خوبن - الحمدالله، مشغول درسان ديگه. ديروز تلفني باهشون حرف زديم،» به طرف سماور مي رود و مي گويد، «بذار اول برات چايي بريزم، بعدش چند تا خبر دارم كه بايد واست بگم.»
«من چايي رو مي ريزم - تو بشين خبرا رو بده.»

نزي مي گويد، «الهي قربونت برم - نه. خودم برات مي ريزم، مگه ميشه؟ خبرا رم همه رو ميدم.»
وقتي نزي چاي مي ريزد، آقاي مهندس از من مي پرسد، «شما اطلاعاتي درباره اين گروه فرقان دارين؟ من بار اول اسم اينارو وقتي قرني ترور شد شنيدم. امروز دوباره بعد از كشتن مطهري.»
مي گويم، «اوايل شلوغيا، تو دانشگاه يه اعلاميه شونو ديدم. خيلي ريز و بد چاپ بود - لاي كاغذ ماغذاي ديگه كه در و ديوار دانشگاهو سياه کرده، گمو گور بود. درست نخوندمش، فقط مبهم تو ذهنم مونده كه مايل يا معتقد به حكومت الهي هستن، ولي آخوندا رو قبول ندارن! يه همچي چيزي. نمي دونم كين و چي ميگن.»

نزي استكان هاي چاي خوش رنگ و معطر را روي ميز گرد وسط مي گذارد و مي پرسد، «فرقان معني ام داره؟»

«ظاهراً يعني جدا كننده حق از باطل.»

نزي مي گويد، «وا؟ پس بقيه رم بايد بكشن، چون اينارو همشون باطلن!»
من مي خندم و مي گويم، «آخه كاراي تروريستي مسئله اي رو حل نميكنه.»
مهندس مي گويد، «مردم به هر حال اميد بستن كه اينارو خيليا رو بكشن. امروز مي گفتم با ترور اين دو نفر درواقع "قم" ترور شد.»

نزي مي پرسد، «چطو؟ چون اينارو به خميني نزديك بودن؟» و رو به من مي گويد، «گفت مطهري پاره جگرم بود!»

«نه - به خاطر حروف اول اسم اين دوتا - قاف و ميم.»

چشم هاي نزي از ذوق گرد مي شود و با تحسين مي گويد، «اوا، آره - قم!»

آقای مهندس اضافه می‌کند: «می‌گفتن اینا اینقدر می‌کشن تا جمله "قم را به آتش می‌کشیم" کامل نوشته بشه.» و می‌خندد.

نزی باز با تحسین تکرار می‌کند: «"قم را به آتش می‌کشیم"؟ خب قم‌اش که رفت، بعدش چیه؟ "ر".» و از هر دو ما سؤال می‌کند، «"ر" تو اینا کیه؟»

همه می‌خندیم و من به نزی می‌گویم، «بی‌خود دنبالش نگرد نزی جان. مردم از این چیزا می‌سازن - گاهی برای دلخوشی، گاهی برای خر کردن بقیه. دورهٔ مشروطیت ام از این کارا کردن.»

نزی به شوخی می‌گوید، «مگه اون موقع ام می‌خواستن قمو آتیش بززن؟»

«نه، نه - اون موقع ملاها می‌خواستن مردم از مشروطه بترسونن. یه آخوندی حساب کرده بود که لغت "مشروطه" به حساب ابجد مساوی کلمهٔ "مشرك" یا "شرك" درمیان - حالام یادم نیست کدوم.»

آقای مهندس با خنده پیشنهاد می‌کند، «می‌تونیم حساب کنیم.»

«اونا حساب کردن بسه! من توی یکی از کتاب‌های آدمیت بهش برخوردم. چقدر این مرد کارای حسابی کرده.»

نزی می‌پرسد، «آدمیت؟ راستی؟ مراد، ما کتاباشو داریم، نه؟»

«"ایدئولوژی مشروطیت" رو باید داشته باشیم.»

می‌گویم، «اتفاقاً به نظرم، این مطلب ام همونجاس - تو "ایدئولوژی نهضت مشروطیت".»

نزی از شوهرش می‌خواهد، «پاشو کتابو بیار ببینم.»

آقای مهندس پی کتاب فریدون آدمیت می‌رود. نزی به من می‌گوید، «تو که قند نمی‌خوری، اقلأ از این شکلاتا با چائیت بخور.»

«توش خلال پرتقاله؟»

«آره - قربونت برم، بخور دیگه.»

«من که دارم دولپی می‌خورم. خبرا چی شد؟»

نزی می‌گوید، «آها - یادته برات گفته بودم، یه آخونده بود، تو خانوادهٔ ما میومد و میرفت؟ بهش می‌گفتیم ملا انزابی؟»

«یادم نمیداد.»

«بیشتر خونهٔ آقاجان اینا پلاس بود، اما خونهٔ ماهام گاهی پیداش می‌شد، یه پولی می‌گرفت. خانم جون هر شب جمعه می‌گفت بیاد روضه بخونه. برادرم متوجه شد این انزابی خیلی تك سرفه میکنه، به خانم جون گفت این مسلوله.»

آقای مهندس کتاب به دست برمی‌گردد. نزی توضیح می‌دهد: «دارم از ملا انزابی میگم.»

مهندس کتاب را به من می‌دهد و می‌گوید، «بعله - گوش کنین، قصهٔ غریبیه.»

نزی دنبالهٔ حرف را می‌گیرد: «خانم جون می‌گفت نه بابا انزابی سُر و مُر و گنده اس - راستی ام بود، به مسلول نمی‌موند. برادرم بردش بیمارستانی که خودش کار می‌کرد. اونجا از ریه‌هاش عکس برداشتن و معلوم شد مسلوله، چه مسلولی!»

می‌گویم، «به آخود نمیداد سل داشته باشد. ناخوشی آخوندا سوء هاضمه اس!»

مهندس با خنده حرفم را تصدیق می‌کند و نزی می‌گوید، «اما این داشت، مزمن ام شده بود. باید عملش می‌کردن، یه تیکه از ریه‌اشو ورمی‌داشتن. خانم جون همهٔ مخارجو تقبل کرد، اما ملا پول بیمارستانو پیش ازش گرفت هیچ‌وقت نفرت عملش کن!»

می‌پرسم، «مرد؟»

«نه - اینی که برات میگم مال پارساله، یه سال، یه سال و نیم پیش. ما دیگه انزابی رو ندیدیم. خانم جون نمی‌خواست بیاد میکرب سلو تو خونه بیاره - براش پولشو می‌فرستاد. من چند روز پیش رفته

بودم صفي عليشاه ختم - يکي از قومو خويشا اونجا بهم گفت انزابي، تو ابن بابويه معرکه گرفته، چه معرکه‌اي! «

مي پرسم، «سلو مایه دست کرده گدايي مي‌کنه؟»

آقاي مهندس مي‌گويد، «نخير - داعيه پيغمبري داره!»

نزي تأييد مي‌کند: «آره - چو انداخته که نفسش شفا ميده! يه مشت خرم دورش جمع مي‌شن، پول بهش ميدن که ته چائيشو بخورن، دس به ريشش بمالن، دستماشو براي مريضاشون ببرن!»
وحشترده مي‌گويم، «وای بر من!»

«وقتي به برادرم گفتم مي‌خواست يخه شو جر بده. گفت حالا خدا مي‌دونه اين مرتيکه حقه باز چند نفر ديگه رو مسلول کنه.» نزي بلند مي‌شود که باز چاي بريزد و مي‌گويد، «برادرم چيزا از بیمارستان تعريف مي‌کنه. ميگه باز تو شهر وبا اومده - از بس کثافت شده. ميگه يه عالم، از اين عرقايي که توش الکل صنعتي داره، مسموم شدن - خيليا کور شدن. نمي‌دوني چه وضعيه. اينارم بايد مفصل برات بگم.»

با حواس پرت، کتاب آدميت را ورق مي‌زنم. آقاي مهندس مي‌پرسد، «خاطرتون هست که تو کدوم فصله؟»

«نخير.» و صفحات را اين بار با دقت نگاه مي‌کنم. مطلب را پيدا مي‌کنم و مي‌گويم، «کلمه شرکه، نه مشرک. يه تيکه ديگم اينجا هست از همين مقوله.»

نزي مي‌گويد «بخونش.»

مي‌خوانم:

...از کشفیات «آيت الله في الارضين» «شيخ ابوالحسن نجفي مرندي» اين است: امام دوازدهم «ابتدای شدت فتنه‌هاي آخرالزمان» را در دعای «افتتاح» به عبارت «و شدت الفتن بنا» معين فرمودند که به حساب اجدد مطابق است با ۱۳۲۴ يعني سال اعلام مشروطيت.

آقاي مهندس بلند مي‌خندد. من دو جمله ديگر را هم مي‌خوانم:

و آن عبارت «اشاره به همين فتنه‌هاي مشهوده آخر زمان است که يکي از آنها «مشروطه» مي‌باشد.

نزي مي‌گويد، «هفتاد هشتاد سال پيش والله مردم عاقل‌تر بودن - خر اين ملاها نشدن. اما حالا افسارشونو دادن دست اونا.»

مهندس کتاب آدميت را که من روي ميز گذاشته‌ام، بر مي‌دارد و همانطور که مشغول ورق زدن آن است مي‌گويد، «مردم جاهلن و کم سواد. و هميشه ام دنباله رو. اون موقع ام بودن، حalam هستن. با اين فرق، که زمان مشروطيت يه عده صاحب فکر و با فرهنگ جلودار بودن و اين دوره متأسفانه يه مشت متعصب پر عقده خرافه پسند بي سواد.» مکثي مي‌کند و مي‌گويد، «و خونخوار! خونخوار!»

نزي به من مي‌گويد، «بختيار بيچاره گفتا - هيچکي گوش نکرد. گفت اين خميني تا وقتي دوره به نظر افسانه مياد، گفت دور و ورش باغ وحش درست کرده، گفت ملا فقط جاش تو مسجده.»

مهندس از نزي مي‌پرسد، «چند تا بچه تو خيابون يه شعاري مي‌دادن - يادت مونده؟ با هم شنيديم.»
نزي مدتي مي‌خندد - صدای خنده‌اش مثل زنگي است که با تلنگري از ليوان بلوري بلند شود - بعد مي‌گويد، «آره يادمه - "خميني برو گمشو! رئيس جمهور قم شو!"»
من از ته دل مي‌خندم.

آقاي مهندس مي‌گويد، «مردم براي اينکه از وحشت اين روزا مختصري کم کنن بذله گو شدن. مطلبي توي يکي از روزنامه‌هاي فکاهي بود، درباره يزدی. خيلي ظريف بود.»
نزي مي‌پرسد، «چي بود؟ من نديدم.»

«کاریکاتور دو نفر رو کشیده بودن که دارن با هم حرف میزنن. یکی به اون یکی میگه "باید وزیر هر وزارتخونه‌ای اهل فن باشه. مثلاً وزیر کار باید کارگر باشه". دومی جواب میده "آره، درسته، برای همینه که ما وزیر خارجه‌مون، خارجی‌یه!"»

نزی می‌پرسد، «پس راسته که یزیدی امریکایی شده؟»
 آقای مهندس می‌گوید، «شکی توش نیست. دخترش ام تو مصاحبه‌ای که باهش کرده بودن تأیید کرد.»
 می‌گویم، «یعنی بندو آب داد!»
 نزی می‌گوید، «اونوقت چطوری وزیر خارجه شده؟ مگه میشه؟»
 «فعلاً که همه چی میشه.»

آقای مهندس می‌گوید، «این شخص به نظر آدم شومی میاد.»
 شوم برای توصیف یزیدی کلمه دقیقیه است. می‌گویم، «مخصوصاً به خاطر خنده‌اش - مثل گفتار می‌خنده.»

«ظاهراً از امریکائیا خواسته اموال خاندان پهلوی رو در اونجا توقیف کنن. فکر می‌کنین بکنن؟»
 «به نظرم خیلی بعید میاد.»
 نزی می‌گوید، «این یزیدی مثه اینکه دامادشو تو امریکا سفیر کرده. یه پسره بیستوچند ساله نفهم!»
 مهندس زیر لب می‌گوید، «"کله پز برخاست جایش سگ نشست".»
 در باقی مانده وقت دیدار، از اعدام‌های اخیر حرف می‌زنیم و از تشکیل سپاه پاسداران.
 نزی با وحشت می‌گوید، «باز همین دو روزه ۱۲ نفر و کشتن. تا کی میخوان اعدام کنن؟ چقد میخوان خون بریزن؟»

آقای مهندس می‌گوید، «به هر تقدیر میخوان بنیاد ارتشو بکنن - هم با کشتاری که از امرا میکنن، هم با سپاهی که دارن راه میندازن.»

نزی داستان دعوايش را با فروشنده سر پل نقل می‌کند:
 «پدر سوخته با پرویی به من میگه "چرا حجاب اسلامی رو رعایت نکردی؟" می‌بینی ترو خدا؟ تازه من یه گرتی سرم بود. بهش گفتم "به تو چه مربوطه؟ تو جنستو بفروش - این فضولیا به تو نیومده". خیلی بد وضعی شده - دیگه کمکم همیشه از خونه دراومد.»
 و آقای مهندس ماجرای بازداشت سناتور را تعریف می‌کند:

«وقتی میریزن تو خونه‌اش تازه از بیمارستان برگشته بوده - حتی جایی بخیه‌ها هنوز جوش نخورده بود. این سالای آخر ام، میدونین، مغضوب بود. همه میگن مرد محترمو خیریه. خانمش ام زن متشخصیه - از قجراست. من دورادور می‌شناسمشون.»

ماجرایی که نزی نقل می‌کند عصبانی کننده است و داستانی که آقای مهندس حکایت می‌کند، دردناک. نظایر هر دو را هر روز آدم می‌شنود، از کسان مختلف به صورت‌های متفاوت.
 وقت رفتن من رسیده است و فرصت نیست راجع به جزئیات کنجکاوی بکنم. وقتی از توی باغ می‌گذریم تا نزی و آقای مهندس ماشین را بردارند و مرا به خانه خاله‌ها برسانند، تمام ریه را از عطر بهشتی نیمه اردیبهشت پر می‌کنم و بی اختیار می‌گویم، «حیف از این هوا!»

پنجاه و پنج

گداها و سگ‌های ولگرد، و عرب‌هایی که چپیه عگال بر سر بسته‌اند، و مردهایی که لاشهٔ خون‌آلود گوسفند یا گوساله‌ای را بر شانه و گردن حمل می‌کنند، از منظره‌های ثابت همهٔ خیابان‌هاست. زمانی که در خیابان عباس آباد به انتظار تاکسی ایستاده‌ام از این هر چهار گروه سان می‌بینم. عرب‌ها می‌گذرند، قصاب‌های دوره گرد و سگ‌ها هم به دنبالشان، اما گداها، مثل کنه به آدم می‌چسبند و فقط با نهیب و تهدید به سراغ عابر یا منتظر دیگری می‌روند. متاعی که همه‌شان در ابتدا عرضه می‌کنند تا در مقابلش صدقه‌ای بگیرند، يك رشته دعاهاي توأم با زنجموره است برای زندگان و مردگان آدم. بعضی علاوه بر این کالا، کودکی بیمار، دستی چلاق، یا پایی ناقص را هم به نمایش می‌گذارند، تا خیرات چرب‌تر شود. وقتی از گرفتن پول نومید می‌شوند، باز پایی زندگان و مردگان آدم را به میان می‌کشند - این بار با طعن و لعن و نفرین تا اثر دعاها به کلی باطل شود. در این روزگاران دعای مفت برای کسی نمی‌توان کرد.

وقتی تاکسی نارنجی، جلو پایم نیش ترمز می‌زند، مشغول خلاص کردن آستینم از پنجهٔ سمج زن سیاه چرده‌ای هستم که میان ابروها و روی چانه‌اش خال کوبی شده است. زن دست به فحش می‌گذارد و من به راننده می‌گویم، «شاهرضا.»

با اشارهٔ سر می‌گوید سوار شوم. عقب سه نفر نشسته‌اند. مردی که کنار راننده است و کلاه بی‌قواره - ای به سر دارد، به جای آنکه نزدیک‌تر به شوfer بنشیند تا جایی برای من باز شود، پیاده می‌شود و مرا در وسط می‌نشاند. توضیحی هم دربارهٔ این کار می‌دهد. اما من از فضایی این صبح زشت، از نکبت خیابان، سماجت گدا، و بی‌ادبی این مرد که بدترین جا را به من داده است، به قدری عصبانیم که توجهی به حرف‌هایش نمی‌کنم.

به زحمت خودم را بر دو لبهٔ صندلی‌های راننده و مسافر بند می‌کنم، دست‌ها را محکم به پهلوهام می‌چسبانم تا کمتر جا بگیرم و پاها را طوری قرار می‌دهم که نه به دنده تکیه کند و نه با پای دو سرنشین دیگر تماس داشته باشد. خوابیدن بر تخت میخ مرتاضان نباید از کاری که من می‌کنم چندان مشکل‌تر باشد. منتهی من هنوز بر این امکان بی‌پشت و پناه ننشسته، بدنم به گزگز می‌افتد، و هرچه کوشش می‌کنم به حجم و وزنم فکر نکنم، هر لحظه از آن دو آگاتر می‌شوم. از آن بدتر، دست‌ها و پاهاست - هردو به سرعت مشغول دراز شدن است، نه اولی بر پهلوها ثابت می‌ماند، و نه دومی در کنار برجستگی جعبه دندهٔ ماشین آرام می‌گیرد.

من هنوز در تقلاي حفظ تعادل در این بند بازی مسخره‌ام و نگران اینکه به حریم دو نفر دیگر تجاوز نکنم که راننده می‌پرسد، «شما دُرُس کجا میرین؟» می‌گویم، «تا خیابون شاه - ولی اگه به مسیرون نمی‌خوره، شاهرضا پیاده میشم. حوالی دانشگاه - خوبه؟»

راننده می‌گوید، «عیبی نداره.» و بعد با لبخندی اضافه می‌کند، «اما اینا دیگه همه‌اش عوض شده.» می‌پرسم، «چیا؟»

با همان لبخند می‌گوید، «اسما.»

با لجاجت می‌گویم، «من به همون اسمای قدیمی عادت دارم.» لبخند راننده در حال پت و پهن شدن است که مردی از پشت می‌گوید، «خب باس اسمای تازه رو یاد بگیرین.»

برگشتن کار ناممکنی است، بنابراین بی‌آنکه عقب را نگاه کنم، می‌گویم، «من برای یاد گرفتن اسم استعداد ندارم.»

مسافر صندلي پشت با اصرار مي گويد، «باس ياد گرفت - مهمه!»
 اين بار به هر جان كنندي است سرم را برمي گردانم و مرد را نگاه مي كنم. جواني است بيست و يكي دو ساله، با صورتي سه گوش و چشم و ابرويي مشكي كه موهايش را با آب يا احتمالاً روغن به دقت شانه کرده است. بي اختيار به يقه اش نگاه مي كنم - كراوات ندارد، ولي دگمه بالاي پيراهنش را هم حاجي وار نيسته است، ريشش هم اصلاح شده است.

مي پرسم، «براي كي مهمه؟ براي شما؟ خب ياد بگيرين. براي من مهم نيست ياد نمي گيرم.»
 جوان خودش را به صندلي جلو نزديكتر مي كند و مي گويد، «بهه! اسم اونايي كه انقلاب كردن مهم ني؟»

مي گويم، «خير.»
 دو مسافر ديگر كه عقب نشسته اند، هردو زنند و هردو چادري. مرددي كه كنار من نشسته است از پنجره بيرون را نگاه مي كند. فقط راننده، كه ديگر لبخند ندارد، تمام حواسش به گفتگوي ماست و منتظر است كه برنده معلوم شود.
 جوان دوباره تكرار مي كند: «بهه!» اين بار آنقدر به صندلي جلو نزديك شده است كه هاي دهنش را روي موهايم حس مي كنم.

باز با بند بازي برمي گردم و مي گويم، «لطفاً عقب بشينين آقا - نفستون مزاحم منه.»
 پسر فوراً عقب مي رود، ولي با دلخوري مي گويد، «پس نفس ام نكشيم؟ دكي!»
 مي گويم، «اون ميل خودتونه - ولي به هر حال روي گردن من نكشين.»
 سايه لبخند دوباره روي صورت راننده پيدا مي شود. جوان لحظه اي غرغره هاي نامفهوم مي زند، و بعد با عصبانيت مي گويد، «ديگه اون دوره اي كه دستور ميدادن گودشت! ديگه كسي به كسي نميتونه دستور بده! بكي!»

راننده مي گويد، «نه جون تو ديگه نميشه.» شوfer مي تواند، با در هم كشيدن ابرو، يا بالا بردن آن، به اين جمله حالت تصديق بدهد، يا تمسخر. اما در چهره اش الان هيچكدام از اين دو حالت نيست.
 خطاب به پسر مي گويم، «كي به كي داشت دستور مي داد؟ كي داشت اسم خيابونا رو بايد ياد گرفت؟ من؟ يا شما؟»

جوان دور برداشته است، صدا را بالا مي برد، و بي آنكه به سوال من جواب بدهد، دنبال شعارهايش را مي گيرد: «ديگه گودشت! بعله! ديگه همه با هم مساوين! ديگه همه با هم برابر! بعله! ديگه گودشت! ديگه...»

برگرداندن سر، اين بار با شتابي انجام مي شود كه تعادل موئين من ميان فضاي خالي بين دو صندلي، برهم مي خورد - دستم را ناگزير بر پشت جايگاه راننده تكيه مي دهم، و پاها را رها مي كنم كه وزنش را بر قوزك پاي مسافر بغل دستم تحميل كند. مرد حتي به نظر نمي آيد كه به مشاجره لفظي ما توجهي دارد - كماكان يا از كنار و يا از رو به رو، خيابان را با اخمي دائم نگاه مي كند. ولي ناگهان مي گويد، «شرم كن! حيا كن! خجالت بكش!»

من كه غافلگير شده ام، به طرف مرد برمي گردم و راننده هم، كه تعجبش از من كمتر نيست، سر ك مي كشد كه دليل اعتراض مسافر جلوي را بفهمد، و پسر با بيروزي از پشت مي خندد.

من با عصبانيت فقط مي گويم، «بله؟»

مرد مي گويد، «با شما نيستم.»

كنجكاوي راننده مطلقاً ارضا نشده است و مي پرسد، «نه؟»

مسافر جلو، تمام بالاته اش را به طرف جوان برمي گرداند و ادامه مي دهد: «با تو ام پسر! چرا حيا سرت نميشه؟ چرا اينقد مزخرف ميگي؟ همه با هم مساوين يعني چي؟ چي تو با اين خانم مساويه؟ چيت

با من مساویه؟ قدمون؟ هیکلمون؟ پول تو جیبمون؟ سمنون؟ سوادمون؟ تجربه‌مون؟ چي مون؟ د بگو د! چرا همینطور دهن‌تو وا می‌کنی، باد هوا ول میدی؟»

صدای «هف» توی صندلی فرو رفتن پسر را می‌شنوم. راننده جبهه‌اش را معین کرده است و حالا با خیال راحت بلند می‌خندد.

پسر، که صدایش را پائین آورده است، می‌گوید، «بهه - این همه خون دادیم، باز مساوی نیستیم؟ بهه!»

مرد می‌گوید، «نه که نیستیم پسر - زر بی‌خود نزن! حرفای مزخرفی که یادت دادن بی‌جا تحویل نده! اگه صحبت تساویه، باید آدم‌ها مقابل قانون مساوی باشن. مقابل قانون - حالیه؟ این منو ترو، یا تو و این خانمو مساوی نمیکنه - اینم حالیه؟ تساوی مقابل قانون ام، وقتی معنی داره که اصلاً قانونی باشه. الان قانون هست؟» از توی جیبش روزنامه‌ای در می‌آورد، تکانش می‌دهد و می‌گوید، «۲۲ نفر باز پریروز کشتن. امروز هفت هشتا - دو تاشون بازاری بودن. فردا میشه نوبت معلما، پس فردا نوبت کارمندا - قانون؟ قانون! مگه ملا قانون سرش میشه؟»

من احساس می‌کنم حتی دو زن چادری عقب ماشین، با وول خوردن موافقشان را با مسافر جلو نشان می‌دهند. جوان به کلی لحن صدایش را عوض کرده است - می‌گوید، «همه ملاها رو نباس با یه چوب روند آقا. توشون آدم حسابی زیاده.»

مرد می‌گوید، «آدم حسابی؟ نکنه خلخال رو میگی؟»

راننده قه‌قهه می‌خندد و می‌گوید، «گمونم ممد رینگو رو میگه!»

مرد می‌گوید، «شاید ام مقصودت طالقانیه؟»

راننده می‌گوید، «بهش میگن، ماله کش خمینی!»

مرد ادامه می‌دهد: «پسرای خودشو که می‌گیرن. به کمیته‌ها بد و رد میگه. اما تا آقا دستور میده،

فرداش میگه من گه خوردم - کمیته‌ها خیلی ام خوب!»

راننده می‌گوید، «بهشتی بهشتی رو بگو! جان من!»

مرد با تأسف سري می‌جنباند و می‌گوید، «ببین، ببین، به سر مملکت چي آوردن! همه شهرو کردن

جنوب شهر، خیال میکنن فلان غول شکستن! بی‌پدرا! بدبختی رو میون مردم تقسیم کردن - نامردا!»

راننده همانطور که از توی آینه پسر را نگاه می‌کند، به مرد می‌گوید، «بلکم این آقا از مساوی، نظرش همین بود.» و باز بلند بلند می‌خندد.

پسر مذبح‌خانه می‌گوید، «نه بابا.»

مرد باز به خیابان خیره شده است - به ته مانده بناهای سوخته، ساختمان‌های تمام نشده ویران شده،

دیوارهای سیاه از شعار و تصویر، به دستفروش‌های پیاده‌روها، به جوی‌های آلوده به خونابه گلوی

گاو و گوسفند، به زباله و لجنی که سپوری نیست جمع کند. و می‌گوید، «اونوخ اسمای نحششونو

گذاشتن رو خیابونایی که خراب کردن.» و به راننده می‌گوید، «همین جا نگه دار آقا جان.»

و من تازه متوجه می‌شوم که وقتی مرد، مرا در آغاز سفر، وسط خودش و شوهر، ساندویچ کرده

است، توضیح داده است که به زودی و یا لاقل قبل از من پیاده می‌شود. در تاکسی را باز می‌کند و

همانقدر ناگهانی که پرخاشش را به جوان شروع کرده است، ابتدا به ساکن يك دستش را به طرف من

می‌گیرد، و با دست دیگر کلاهش را نیمه از سر برمی‌دارد و می‌گوید، «خداحافظ خانم.»

من با عجله با او دست می‌دهم و می‌گویم، «خیلی از آشنائیتون خوشوقتیم.» درست مثل اینکه شروع

صحبت است نه پایان آن.

مرد می‌رود، و تاکسی دوباره راه می‌افتد و من پاها را راحت دراز می‌کنم. راننده رادیوی ماشین را

روشن می‌کند. کسی با کلمات آخوندی و لحنی دریده و گستاخ مشغول عربده کشیدن است و فحاشی

کردن. راننده هم دو فحش آب نکشیده می‌دهد، و رادیو را می‌بندد و بعد با یک «با اجازه» یک کاست توی ضبط صوت می‌گذارد و صدای سوسن بلند می‌شود:

...که عاشقی کار دله گناه من نیست

تقصیر دله...

راننده به پسر می‌گوید، «شمام که از این چیزا بدت نمیداداش. داری رنگ می‌گیری!» و به من نگاه می‌کند و جوان را با اشاره سر نشانم می‌دهد.

جوان می‌گوید، «چرا بدم بیاد؟ و بعد از راننده می‌پرسد، «اگه تا شاه میری، منم اونورا پیاده می‌شم وگرنه...»

راننده می‌گوید، «ا - شمام که می‌گی، شاه!»

جوان بچگانه می‌خندد و می‌گوید، «اسمش یادم رفت - شاهرضا رو میدونم - انقلابه.»

پنجاه و شش

وقتی دکتر عزیزاده حرف می‌زند و جواب نمی‌خواهد، وضع قابل تحمل است. حتی وقتی حرف می‌زند و جواب را می‌شود با بستن چشم و یا بالا بردن ابرو داد، باز هم امکان دوام هست. اما وقتی حرف می‌زند و انتظار جواب چند جمله‌ای دارد می‌خواهم دسته‌های صندلی را از جا در بیاورم. به هر حال تا آنجا که درد دندان‌ها که تمام روز کل بدن و ذهن را فلج کرده است بگذارد و وحشت دستگاه‌هایی که در دهن و جلو چشم و بالای سرم است اجازه بدهد، به صحبت‌هایش گوش می‌کنم.

دکتر عزیزاده از اوضاع دانشکده دندانپزشکی می‌گوید، به ته لهجه کاشی: «پسره دو ساله سال اول رد شده، حالا اومده می‌گه من ام باید در انتخاب استاد شریک باشم! من ام گفتم خب پس یه باره دربون دانشگاه ام بیاد رأی بده دیگه. لطفاً دهن‌تو بیشتر وا کنین. بیشتر. حالا شد.» تقریباً نیم سرش را توی دهنم می‌کند و می‌پرسد، «دندوناتونو زیاد روی هم زور میدین؟» چشم‌ها را می‌بندم و باز می‌کنم.

دکتر عزیزاده می‌پرسد، «شبا چی؟ دندون قروچه میکنین؟»
شانه‌ها را بالا می‌اندازم.

انگشتش را آرام روی لبه دندان‌ها می‌کشد و با اطمینان می‌گوید، «بعله - میکنین. همه‌اش عصبیه، عصبی. به جای اینکه دندونا رو رو هم بسابین، داد بزنین خانم، هوار کنین. اون جوری بخارو بدین بیرون. حیف دندوناس. قال کنین - خانما که خوب بلدن!»

به جای جواب ناله می‌کنم و دسته‌های صندلی را بیشتر فشار می‌دهم.
می‌پرسد، «خیلی درد داره؟»

دو سه بار چشم‌ها را باز و بسته می‌کنم.

«عصبو که کشتنم راحت میشین. آمپول بی حسی دردش یه لحظه اس - آها.»

وقتی دست‌های پشمالود دکتر عزیزاده، با سوزنی که به نظر من چند متر می‌آید، رو به دهنم بلند می‌شود، سقف را نگاه می‌کنم. نیش نوک سوزن را بر لثه‌ام حس می‌کنم و بعد مزه تلخ دوايي را که ته حلقم رسوب می‌کند.

دکتر می‌گوید، «یه خورده مهلت میدیم، تا دوا اثرشو بکنه.»

به محض آنکه دستش را با سرنگ خالی کنار می‌برد، می‌گویم، «اگه این روزا فرصت نفس کشیدن به خانما بدن، باید شکر کرد - فرصت قال کردن پیشکششون!»
عزیزاده می‌خندد. می‌پرسد، «بالآخره مسئله دانشکده چی شد؟»

می‌گوید، «هیچی. من که استعفا دادم. ستاد انقلاب فرهنگی برای خودشون خوبه. در مطب ام همین روزا تخته می‌کنم، میرم فرنگ. من حوصله ندارم هر روز یه مشت قداره بند بریزن اینجا که چرا سکرتر خوشگل داری، چرا تو اطاق در بسته با زنای مردم ورمیری. مغز خر که نخوردم بمونم.»

می‌پرسد، «مگه از این کارام کردن؟»

می‌گوید، «لااقل هفته‌ای دو سه بار. دیگه خسته شدم. بقیه‌ام دارن میرن. مخصوصاً بعد از کشتن اون دکتر بیچاره تو کردستون.»

ماجرای اعدام دکتر رشوند، به دستور صادق خلخالی تمام مردم را به حیرت و وحشت انداخته است. شهرت دارد که خلخالی مدت‌ها در یکی از بیمارستان‌های روانی بستری و تحت نظر بوده است. بی-شک مجنون است. بین مردم به «صادق گربه کش» شهرت دارد.

«اون ماجرا دقیق چی بود؟ واقعاً فقط برای این کشتنش که داشت به یکی از زخمیا می‌رسید؟»

علیزاده می‌گوید، «فقط برا همین. این مرتیکه دیوونه زنجیریه، این شیخ صادق بهش گفته "این مجروح ضد انقلابه، نباید معالجتش کنی!" اونم گفته "برا طبیب که انقلابیو ضد انقلابی معنا نداره". شیخ شروع کرده به هارتو پورت که "من به تو دستور میدم" و از این غلطا - رشوند ام اعتناش نکرده برگشته سر مریض. اون آدمکش دیوونه ام داده در جا اعدامش کردن. تو یه همچی ملکی دیگه کدوم پزشکی میتونه کار کنه؟ اصلاً آدم تأمین جونی نداره. مرتیکه یه تحت‌الحنک بسته، میخواد به ما درس طبابت بده!»

نیم صورتم به کلی بی حس است. دیگر اختیار ماهیچه‌های لبم را ندارم. با دست گوشه چپ لب را، که خیال می‌کنم آویزان مانده است، بالا نگه می‌دارم و می‌پرسم، «میشه یه سیگار بکشم؟» دکتر می‌گوید، «این سیگارم شما باید کم کنین.»

می‌گویم، «اگه می‌خواین دندان قروچه کمتر برم، اجازه بدین سیگارو بکشم.»
کیفم را می‌آورد که سیگار و فندک را بردارم و ادامه می‌دهد: «فردا بهشتی بزنه به سرش که دوتا دندونای جلشو بذاره و بیاد سراغ من. اگه دردش بیارم لابد می‌ده شلاقم بزنی! همین میشه دیگه.»
به سیگار نمی‌توانم درست پک بزنی نیمه خاموش می‌کنم.

دکتر می‌گوید، «دیگه باید اثر کرده باشه. دهنو حسابی واکنین.» و باز با آلات و ادوات ترسناکش دست به کار می‌شود. همان طور که من اسباب کیفم را برای پیدا کردن قوطی کبریتی در هم می‌ریزم، علیزاده دل و جگر دندانم را برای پیدا کردن عصب زیر و زیر می‌کند. درد گنگ است، ولی حرکات تند میله‌های فلزی سرکج و نوک تیز، یاد درد را در ذهن زنده نگه می‌دارد.
دکتر در عین سابیدن و تراشیدن، کندن و پاره کردن، آب و هوا در محفظه خالی دندان گرداندن، قالب گرفتن و دوا گذاشتن و برداشتن، حرف می‌زند:

«همین چند روز پیش، یکی از دکترای رفیق من رفت لندن - با زن و بچه. من رفته بودم فرودگاه رایش بن‌دارم. یکی از این کمیته‌چیا، پاسدارا، نمی‌دونم کی، یه علقه و مضغه‌ای، انگشتر زن دکتر و از دستش درآورد که "این بیت‌الماله! کجا داری می‌پیش؟" دکترم انگشتر و گرفت و پرت کرد تو صورت پسر و گفت "اون جواهری که داره از اینجا بیرون میره و تو شعورشو نداری، مغز منه."»
آب دهنم را نمی‌توانم فرو بدهم و به تقلا می‌افتم.

علیزاده می‌پرسد، «باز درد دارین؟»
ابروها را بالا می‌برم و به گلویم اشاره می‌کنم. لیوان آبی را، که دواي ضد عفونی قرمز رنگی مخلوط دارد، به دستم می‌دهد. قرقره کردن، ممکن نیست ولی تا آنجا که میسر است، مایع را در دهانم نگه می‌دارم و می‌چرخانم. اما باز تا سرم را روی پشتی صندلی تکیه می‌دهم و خودم را آماده یورش بعدی دکتر می‌کنم، ترشح بزاق شروع می‌شود.

«من ام میرم. من ام احتمالاً میرم لندن. مغز خر که نخوردم! به اون رفیق تو فرودگاه گفتم "برو، من ام پشت سرت می‌رسم". اون وضع دانشگاه، این وضع کار کردن! نخیر، دیگه اینجا جای ما نیست.» و باز به لیوان اشاره می‌کند.

این بار چند دفعه دهان را می‌شویم.
دکتر می‌گوید، «دیگه چیزی نمونه. امشب پانسمانش می‌کنم. تا چند روز دیگه ام روکشش حاضره. طلا که نمی‌خواین؟»

ابروها را تا جایی که ممکن است بالا می‌برم.
وقتی بالآخره کار تمام می‌شود، خود دکتر با من به اطاق انتظار می‌آید که قرار بعدی را یادداشت کند. مجله‌های روی میز وسط آشفته و درهم است، و گلدان میز منشی خالی از گل. چند نفر بیمار دیگر منتظر نوبتند. دکتر رو به مراجعین می‌گوید، «ببخشین که معطلی زیاده. دستیار و سکرتر من دیگه از ساعت پنج میرن. علیزاده می‌مونه و حوضش.» حاضرین همه مؤدبانه می‌خندند.

دکتر تقویم منشی را زیر و رو می‌کند و به من می‌گوید، «سوم خرداد - صبح خوبه؟»
«متأسفانه صبح نمی‌تونم.» لب و چانه‌ام به کلی بی حس است.
«همون روز، ساعت ۶؟»

بهتر است حرف نزنم. با اشاره سر و دست، هم قبول می‌کنم، هم تشکر و هم خداحافظی. دستمال را جلو دهنم می‌گیرم و در خیابان خردمند شمالی به امید پیدا کردن وسیله آمد و شدي رو به کریم خان زند راه می‌افتم. با اینکه اول غروب است، کسی بیرون نیست. من با زبان سنگینم به دندان مجروحی ورم می‌روم که تازه از زیر دست دندانپزشک درآمده است. هنوز حس به عضلات صورتم برنگشته است. گسی و تلخی دوا در دهانم باقی است. فک پائین لخت و شل است.
برای «ولو» ی خردلی رنگی که از کنارم می‌گذرد، دست تکان می‌دهم - می‌ایستد. وقتی می‌رسم و می‌خواهم در ماشین را باز کنم، دو جوان ریشو از پشت درختی به طرفم می‌آیند.
یکی از آن دو می‌پرسد، «چرا جلو دهن‌تو گرفتی؟»
جواب نمی‌دهم و دستگیره اتومبیل را می‌گیرم.

همان پسر سینه را سپر می‌کند و می‌گوید، «می‌خواهی بوی مشروب‌ت معلوم نشه - ها؟»
دستمال را برمی‌دارم زیر دماغش ها می‌کنم و می‌گویم، «نه جاسوس، دندونساز بودم!» برای ساختن و بیرون دادن این چند کلمه، همه چانه و لبم چین می‌خورد و درهم می‌رود.
پسر دوم از قیافه من خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید، «ولش کن بابا - راس می‌گه - دهنشو نم‌تونه واکنه.»

از خنده دومی به اندازه شاخ و شانه کشیدن اولی عصبانیم، ولی هیچ کار از دستم ساخته نیست. با فشار شانه، پسری را که سر را هم ایستاده است رد می‌کنم و سوار می‌شوم. می‌شنوم که اولی می‌گوید، «به مولا علی مته اینکه دهنش بو الکل ملکل می‌داد.»

راننده ولو راه می‌افتد و بقیه صحبت‌ها را نمی‌شنوم. قبل از اینکه آدرس را به صاحب ماشین بدهم، می‌گوید، «خانم با اینا در نیفتین! اینا جانی‌ان! آدمکش!» و بعد مثل زنان پیر دست به نفرین می‌گذارد:
«خدا الهی به زمین گرمشون بزنه! الهی خیر نبینن! جز جگر بزنن! الهی آتیش به قبرشون بباره!»

می‌پرسم، «با شما چی کردن؟»
می‌گوید، «یه دونه پسر عمه داشتم - یه دونه. اینا سوراخ سوراخش کردن.»
«چرا؟»

«گفتن تو سرکوب شورش سال بوق کردستون دس داشته. این کوفتو ماشرا گرفته ها که تو کردستون دارن کردا رو سر به نیس میکنن. الهی عزیزاشون پرپر بزنن! الهی...»
می‌پرسم، «افسر بود؟»

«بعله - سرگرد بازنشسته، اما پاشم به کردستون نرسیده بود. آبادان مأموریت رفته بود و مشد. این تون به تون افتاده ها کشتنش. تا ما بیاییم سند ببریم کشتنش. خدا الهی از سر تقصیرشون نگذره! خدا الهی تخمو ترکشونو از زمین ورداره! ای خدا! ای خدا!»

من سکوت می‌کنم. صاحب ولو حدس می‌زند که حرف نزنم من ناشی از ناتوانی من در صحبت کردن است. بعد از آنکه از نفس می‌افتد می‌گوید، «ببخشین شما رم ناراحت کردم. دلم آتیش گرفته. من خودم کارمند دولتم خانم - شبا چند تا مسافر می‌رسونم که کمک عایدیم باشه. کجا تشیف می‌بین؟»
می‌گویم، «فرح شمالی لطفاً.»

پنجاه و هفت

از وقتی منزل خاله‌ها هستم، امشب بار دوم است که حمید را می‌بینم. از قیافهٔ عنق‌تر از معمولش می‌فهمم که خاله طلعت وادارش کرده است که سری به من بزند تا شاید جبران دعوا و برخورد قبلیمان بشود.

می‌گویم، «احوال عمر؟»

محمود برای نشان دادن بداخلاقی حمید، عمر صدایش می‌کند. سابق هر وقت از قول محمود عمر خطابش می‌کردم، می‌گفت «برو بچه! عمر از بزرگان صدر اسلام بود.» ولی امشب از کوره در می‌رود و می‌گوید، «چرا عمر؟ محمود حرف یادت داده؟»

می‌گویم، «آ - دیگه عمر از بزرگان صدر اسلام نیست؟ راست می‌گی - سنی بود! آگه به گوش آخوندای اثاعشری بخوره برات بد میشه.»

تلویزیون خاله طلعت در یکی از اطاق‌های مربع، که در این لحظه سرنشینی ندارد، باز است و صدای نامطبوع گوینده تمام خانه را انباشته کرده است. وقتی صورتم را جلو می‌برم، که خاله پیشانیم را طبق معمول ببوسد، می‌پرسم، «خاله جان اجازه میدین، من در "شرکت پشم و شیشه" رو ببندم؟»

خاله می‌گوید، «چیو عزیزم؟»

می‌گویم، «مردم اسم تلویزیونو گذاشتن "شرکت پشم و شیشه" - از بس از صب تا شب ریشو سبیل آخوند روی صفحه‌اش می‌بینن.»

خاله طلعت می‌گوید، «خیلی بد شده این تلویزیون - خیلی بد. چرا اینقدر فحاشی میکنن؟ ای بابا.»

من رو به اطاق مربع راه می‌افتم و می‌گویم، «چون کار دیگه بلد نیستن.»

صدای تلویزیون که خفه می‌شود، صدای تق تق کفش راحتی پاشنه دار خاله شوکت را روی پله‌ها می‌شنوم. در آپارتمان را باز می‌کنم و منتظر می‌مانم که خاله پله‌ها را دو قدم دو قدم، و آهسته آهسته بالا بیاید. سر آخرین پله، خاله شوکت می‌ایستد که نفس تازه کند و به من می‌گوید، «دیه که با حمید دعوات نشده آس؟»

می‌گویم، «هنوز نه - ولی شب درازه!»

خاله شوکت با خنده می‌گوید، «آه!» و وارد هال می‌شود. کیف مرا، که کنار کاغذ و کتابم روی میز است، دست می‌مالد و می‌پرسد، «چرم آس؟»

«بعله - قیمت‌شم نپرسین، چون نمی‌دونم.»

خاله شوکت باز می‌خندد: «نه - نمپرسم. فکر کردم پلاستیک آس.» و توی اطاق سر نیمکتی می‌نشیند که پشتش پردهٔ قلابدوزی شدهٔ «یوسف و زلیخا»، دیوار را پوشانده است.

من با همهٔ اسباب و اثاث این اطاق خاله طلعت خاطرات کودکی دارم. با همهٔ مبل‌هایش که هنوز روکش‌های گل درشت از مد افتاده‌اش را دارد، با میزهای عسلی کوچکش که هر شش تایش توی هم می‌رود و پایه‌های همه شان لق می‌زنند، با صندلی‌های گرد چوبیش که دیگر خیال نمی‌کنم حتی عتیقه فروشان به خریدش تمایلی داشته باشند، با اسباب سر بخاریش: ساعت میناکاری وسط و شمعدان‌های پنج شاخهٔ قرینه و گلدان‌های بارفتن دو طرف. همه را از خیلی کوچکی دیده‌ام، ولی با این پرده‌ای که بر دیوار نصب است بیش از همه مأنوسم.

یوسف و زلیخایی که صورت‌هاشان عین همدیگر است: ابروهای به هم پیوستهٔ سیاه، چشم‌های بادامی کشیده، لب‌های غنچه‌ای سرخ. تنها فرقی‌شان در شکل سرپوش‌هاست و رنگ لباس‌ها. زلیخا روسری توری صورتی دارد، و یوسف کلاه گوشه دار سیاه. شلوارهاشان هم شبیه به هم است - هر دو پفی و هردو سرمه‌ای. حتی شلیتهٔ زلیخا بی شباهت به کت کمرباریک پرچین یوسف نیست - منتهی شلیتهٔ

زلیخا قرمز گلابتون دوزی است، و کت یوسف سبز چمنی با نقش و نگار نقره‌ای. قلابدوزی، بر شال نخودی رنگ کار کرمان شده است - از اولین لحظه دیدار تا زمان بوس و کنار عاشق و معشوق را نشان می‌دهد. یعنی از زمانی که زلیخا با کارد و نارنجی که به دست دارد و قطره‌های خونی که از انگشتش می‌چکد محو جمال یوسف شده است، تا وقتی که یوسف دست به دور کمر و سر بر سینه زلیخا گذاشته است و از هر دو عالم فارغ است.

رنگ‌ها حالا همه پریده است - نارنج نارنجی زرد شده است و قطره‌های خون سرخ عنابی، ولی پرده همان پرده دوران کودکی من است، با همه خاطراتی که برمی‌انگیزد.

خاله شوکت حمید را نگاه می‌کند و به من می‌گوید، «آدم تو را وردارم بریم خرید.» می‌گویم، «من با شما خرید نمیام.»

خاله شوکت می‌گوید، «همینجا "سوپرشیلان" - دور نمریم والله.»

«مسئله دور و نزدیکش نیست. شما جایی که نباید چونه می‌زنید، آبروی آدمو می‌برید!»

خاله شوکت بی‌صدا می‌خندد و می‌گوید، «جان خودت چانه نم‌زنم - بیا بریم.»

خاله طلعت با صدای آرامش می‌گوید، «چرا جان بچه رو قسم می‌خوری زن؟ همه میدونن اگه تو چونه نزنی بیمار میشی.»

خاله شوکت می‌گوید، «آ - شماها برای من درآوردین.»

به هر حال کاملاً پیداست که خاله قصد بلند شدن و خرید رفتن ندارد، فقط آمده است که از روابط حسنه من و حمید مطمئن شود و وقت را به حرف بگذراند.

می‌پرسم، «یه سیگار براتون چاق کنم خاله؟»

خاله شوکت می‌گوید، «چاق کن بالام جان، چاق کن - ظرف تخمه رم بذار اینجا.»

حمید قوطی سیگار را طرف مادرش سر می‌دهد و می‌گوید، «سیگار که اینجا هست.»

من یکی از سیگارهای خودم را برای خاله روشن می‌کنم و می‌دهم دستش. خاله سیگار را با انگشت‌های شست و اشاره‌اش می‌گیرد، میزان می‌کند، و درست وسط لب‌هایش می‌گذارد و هنوز پک نزده پوف می‌کند.

قبل از اینکه بنشینیم، خاله طلعت با سر اشاره می‌کند که پیشش بروم و در گوشی به من می‌گوید، «اون خاله‌ات، کون کلفته!»

من به صدای بلند می‌خندم و خاله طلعت، مثل دختر بچه‌ای که شیطنت کرده باشد، دستش را جلو دهنش می‌گیرد و سرش را می‌اندازد پائین.

تفاوت حرف زدن خاله طلعت، با خاله شوکت و خاله عفت، فقط در نداشتن لهجه قزوینی نیست - خاله طلعت برخلاف خاله عفت هرگز کلمات رکیک بر زبان نمی‌آورد، و بر خلاف خاله شوکت حتی به شوخی‌های رکیک نمی‌خندد. این یک جمله، رمز و رازی است بین من و او، نشانه نزدیکی خاله و خواهرزاده، علامت همدستی ما دو نفر در مقابل همه دنیا.

حمید، من و خاله طلعت را با سوء ظن نگاه می‌کند و با تمسخر از من می‌پرسد، «تازه چه خبر؟»

می‌گویم، «خبر را پیش رفقای قمی تو و دختر عمه‌های مجاهدته. من که خبری ندارم.»

حمید با همان لحن می‌گوید، «اختیار دارین! تو هر شب همه خبرا رو برای خاله طلعت میاری!»

«اون خبرا رو تو ام داری. دفتر آیندگانو آتیش زدن - میدونستی، نه؟ خبرنگارای کیهانو به عنوان ضد انقلابی بیرون کردن - این ام حتماً شنیده بودی. دیگه جانم برات بگه اطلاعاتو بخشیدن به یه آخوند شیشو...»

حمید از اینکه من هم به مسخره حرف می‌زنم، ناراضی است و با کم حوصلگی وسط صحبت‌م می‌آید و می‌گوید، «سه تا روزنامه مهمل! حالا در آدیا در نیاد - اینکه عزا نداره!»

می‌پرسم، «از اون خبرایی می‌خواهی که عزا داره؟ از اونام فراوونه. هر روز یه عده رو میکشن، مال مردمو غارت میکنن، زندونا هنوز هیچی نشده پره، زندانیا رو شکنجه میدن...»

حمید این بار با عصبانیت بیشتر حرفم را قطع می‌کند: «یواش بیا! یواش بیا! کجا زندونا پره؟ کیو شکنجه دادن؟ این حرفای بی پرو پایه چیه بچه؟»

می‌گویم، «خب دیگه - خبرای بچه پرتو پلاست. اما از منوچهر میرزا که زندون بوده بی‌رس اونجا چه خبره. تو که دیدیش؟ خودت رفتی سیبیل ملاها رو چرب کردی تا بیاد بیرون! راستی موضوع چقد برای منوچهر میرزا آب خورد؟»

رنگ حمید از خشم به کبودی می‌زند. مادرش و خاله طلعت را خیره خیره نگاه می‌کند و می‌پرسد، «کی گفته؟ کی این مزخرفو تو دهن این بچه سرتق گذاشته؟»

خاله طلعت با متانت معمولش می‌گوید، «پول فدای سرش جانم - شکر که خودش زنده موند.»

من می‌گویم، «صد درصد خاله جان - من فقط کنجکاووم بدونم همپالکیای پسرخاله چقد دندون گردی کردن.»

خاله شوکت، که یک چشمش به من است و یک چشم دیگرش به حمید، به من می‌گوید، «حالا هیچی نگو بابا!»

حمید بیشتر به جolz و ولز افتاده است و چون بلافاصله حرفی برای چزاندن من پیدا نمی‌کند، فقط با تحقیر نگاهم می‌کند.

می‌پرسم، «چقد؟ نمیگی؟»

حمید حتی نگاه پرتحقیرش را هم از من دریغ می‌کند، چشمش را به فضایی خالی بالای سر من می‌دوزد و می‌گوید، «برو بچه، برو! رشوه و دزدی مال اون دوره بود.»

می‌گویم، «مگه کسی منکر فساد اون دوره اس؟»

حمید ادامه می‌دهد: «همه فاسد! همه دزد!»

می‌گویم، «نه به فساد آخوندا، نه به دزدی ملاها.»

حمید بر خشم و خروشش دهنه می‌زند، و باز حالت تمسخر به خود می‌گیرد و می‌گوید، «آفرین! حالا از اون رژیمن کثافت دفاع ام می‌کنی؟ چشم روشن! چشم روشن!»

می‌گویم، «دفاع نکردم، فقط مقایسه کردم. اما اگه خیال می‌کنی با این حرف منو از میدون در می‌بری و جا می‌زنم، اشتباه می‌کنی. من دیگه از هیچ برجسبی نمی‌ترسم.»

حمید می‌گوید، «بعله - تو اصلاً اسمت شجاع سلطنه اس!»

می‌گویم، «نه آقا جون - مسئله شجاعت نیست، اینقد از دست این ملاهای خاک تو سر عصبانیم که فرصت ترسیدن ندارم. نه که ندونم اینا ترسناکن - خوب می‌دونم. خلخالی قاتل حرفه‌ایه، خمینی جانی بالفطره اس.»

خاله شوکت با هراس می‌گوید، «سیس! بابا نگو! از این حرفا نزن! این کلب علی آیه بشنود...»

خاله طلعت می‌گوید، «کلب علی رفته کمیته - نیست.»

خاله شوکت، برافروخته، به خاله طلعت می‌گوید، «وا! خب همسایه ها که مشنون.» و رو به من اضافه می‌کند: «ملاحظه محمود بکن!»

می‌گویم، «ببخشین خاله - حق با شماس. معذرت می‌خوام.»

خاله شوکت به حمید می‌گوید، «تو چرا سربه سرش مذاری آخه بابا! آه!»

حمید فاتحانه از جایش بلند می‌شود و می‌گوید، «من روی این بچه رو باید کم کنم. برای من سیاستمدار شده! مقاله مینویسه! از بختیار تریاکی دفاع میکنه! واقعاً که!»

می‌گویم، «فعلاً که سیاست در انحصار تو و دخترعمه‌های مقنعه به سرته! شماها ختم سیاستین!»

خاله شوکت می‌گوید، «ای بابا - ول کنیتان!»

حمید رو به در اطاق راه می‌افتد .
می‌گویم، «ببین حمید - به منوچهر میرزا بگو آگه تا شاهي آخر اموالو تحویل آخوندا نداده، هنوز
جونش در خطر هه! یا بره یه جا قایم شه، یا بقیه رم ببره دو دستی تقدیم کنه. »
حمید از توی هال می‌گوید، «برو بچه! برو!»
خاله شوکت به من می‌گوید، «کوتا بیا - آه!»
می‌گویم، «به جان شما خاله این قسمت آخرو خیلی جدی گفتم. واقعاً نگران منوچهر میرزام - چون
اونایی که رشوه رو گرفتن که دلشون نمیخواد سند زنده از کثافتکاریاشون باقی بذارن. باز میرن
سراغش.»
خاله طلعت می‌گوید، «درست می‌گه. ممکنه باز مزاحمش بشن. منوچهر دیگه نباید تو این شهر
بمونه.»
خاله شوکت می‌گوید، «وا! کجا برَد؟»
خاله طلعت می‌گوید، «بره اروپا، امریکا.»
خاله شوکت با بی حوصلگی می‌گوید، «حرفا مزینید آج جان - ممنوع الخروج آس، چطو برَد؟»
می‌گویم، «آگه جونشو تونسته بخره، یه پاسپورت ام میتونه بخره. خاله بهش بگین هر جور هس
بره.»
خاله شوکت پای تپش را، که به زحمت روی پای دیگر انداخته است، تند تند تکان می‌دهد و به من
می‌گوید، «یه سیگار دیه به من بده، بَبَم.»

پنجاه و هشت

ماجرای زخمی شدن هاشمی رفسنجانی، که بین مردم به «تموچین کوسه» معروف شده است، به روایات مختلف نقل می‌شود: بعضی می‌گویند «کوسه» قصد تجاوز به پاسداری را داشته است و جوان برایش چاقو کشیده است. عده‌ای معتقدند که سر تقسیم پول بین خودشان دعوا شده است و رفسنجانی در آن معرکه زخم خورده است. جمعی بر این اعتقادند که «تموچین» اصلاً مجروح نشده است و آوندها این چو را انداخته‌اند که به این بهانه بر مردم سخت‌تر بگیرند. خبرگزاری‌های دولتی سوء قصد به «حجت‌الاسلام» را کار یکی از اعضاء گروه فرقان اعلام کرده‌اند.

وقتی احسان تلفن می‌کند، شایعاتی که دیگر کهنه شده است و هر کدام در این باره شنیده‌ایم به هم تحویل می‌دهیم.

من می‌گویم، «به هر حال مَثه اینکه این یکی قسر در رفته.»

«آره - مردنی نیست.»

خبرهای دیگر را رد و بدل می‌کنیم - هیچ‌کدام از آنها هم دیگر تازه نیست. از نق نق‌های بی‌حاصل و مداوم بازرگان می‌گوییم، از درگیری‌های وحشتناک خرمشهر، از جدال میان فدائیان و مجاهدین، از سفر شاه به مکزیک، ملی شدن بانک‌ها، و زنهاها و تهدیدهای خمینی.

احسان می‌پرسد، «این چرا به لیبرالا اینقد بد و بیرا میگه؟»

می‌گویم، «لیبرالیسم نبوده در اسلام!»

احسان می‌خندد و می‌گوید، «خدمت نویسنده‌هام خوب رسیدا.»

می‌گویم، «روی دست اهل قلم و اهل قضا که آب پاکی رو ریخته. خیلی دلم می‌خواد ببینم منوچهر و لی‌لی پوت مذکر و منصور و عیالش، حالا دیگه چی دارن بگن!»

احسان می‌پرسد، «خبری از شون نداری؟»

«نه بابا - حوصله ندارم - حوصله منوچهرم این روزا ندارم، دیگه چه برسه به بقیه‌شون.»

احسان می‌گوید، «یه خورده از خودت بگو - وضع مالیات خرابه؟»

به شوخی می‌پرسم، «از پشت تلفن ام پیداس؟»

احسان می‌گوید، «نه دیگه، من که از وضعت خبر دارم. خیلی نگرانم که این رفیق ما، سبزواری، هنوز نرفته تو خونه‌ات بشینه. اجاره ام هنوز خبری نیست.»

«گفتی که سفره - لابد وقتی برگشت میره تو خونه دیگه.»

احسان می‌گوید، «قرار نبود اینقدر سفرش طول بکشه. حالا اجاره به کنار، خوب نیست خونه خالی بیفته. کاش یه اجاره نامه رسمی باهش امضا کرده بودیم.»

می‌گویم، «بیخود نگران نباش - اون خونه ملا پسند نیست.»

احسان باز می‌خندد: «خیلی وقته ندیدمت - سری به کتابفروشی نمی‌زنی؟»

«امروز که نه - قراره بعد از کار برم دفتر "امید ایران".»

صدای احسان دوباره نگران می‌شود. «باز ام مصاحبه؟ حرفایی نزنی که کار دستت بده ها.»

می‌گویم، «اصلاً نمی‌دونم چه کار قراره بکنم. لابد مصاحبه اس - ولی تو لطفاً از حالا سانسورم نکن. میرم می‌بینم چه خبره دیگه.»

وقت اداری امروز زود می‌گذرد. روزهایی که سر نعمتی در مؤسسه شلوغ است، بره کشان من است - هم با اعصاب راحت کار می‌کنم و هم تا چشم بر هم می‌زنم آخر وقت است.

در خیابان شاه مدتی به انتظار تاکسی می‌ایستم، ولی بی‌هوده. با اینکه از راه رفتن بیزارم، پیاده به سمت خیابان نادری راه می‌افتم - از بی حرکت ایستادن بهتر است. نرسیده به استامبول، جایی توی یک

تاکسی برایم پیدا می شود که فقط تا چهارراه مخبرالدوله می رود. سوار می شوم. طی همین مسافت هم غنیمت است.

در خیابان ها زن کم است - به خصوص زن بی روسری و بی چادر. زن آراسته خوش منظر تقریباً هیچ نیست. قیافه مردها هم عوض شده است - همه بد اخمد، و بیشتر بد لباس. اجازه عبور و مرور اتومبیل ها و وسائط نقلیه هنوز به دست و دستور جوان های ریشوی ناشی است. تمام خیابان ها شلوغی کوچه برلن را پیدا کرده است. بی نظمی و آشفتگی زننده است. راه بندان بعد از چهارراه فردوسی، در تقاطع لاله زار و استامبول، چنان به درازا کشیده است که از تاکسی گرفتن پشیمانم. اما راه رفتن در کنار و میان عابرینی که از توی شیشه کرایه از همیشه به نظرم غریبه تر می آیند هم راه حل معقولي نیست. تا میدان مخبرالدوله دندان روی جگر می گذارم و کندي حرکت ماشین و تتگی جا و فحش های راننده را به پیاده و دستفروش تحمل می کنم.

سعدی هم منظره های خوشتر از چند خیابان قبلی ندارد. بر در و پیکرش گرد مرگ نشسته است - شاید به این خاطر که وقتی از تاکسی پیاده می شوم و از مخبرالدوله به داخل سعدی شمالی می پیچم، اولین چیزی که می بینم کتابفروشی دودهنه آغاز خیابان است که با کرکره های مشبک سیاه آهنی چنان بسته است که گویی هرگز باز نمی شود، شاید به این دلیل که نرسیده به منوچهری وقتی به عکاسخانه کوچکی می رسم که پشت ویتزینش همیشه عکس های قدیمی فوزیه و جوانی شاه بود، جعبه آینه اش چنان خالی است که انگار همیشه خالی می ماند.

لبنیاتی سیادت، هم باز است و هم پر - هنوز کسی تصمیم نگرفته است که خوردن ماست و پنیر را ممنوع کند. ولی در ازدحام این مغازه هم فقط شتاب و جنجال هست، زندگی نیست. فکر کرده ام برای خاله طلعت از سیادت شیر و کره بگیرم، اما تنه هایی که در دهنه دکان می خورم منصرف می کند - با قدم هایی تندتر به راهم ادامه می دهم. از چهارراه سید علی رد می شوم، به حوالی بیمارستان امیراعلم که می رسم متوجه می شوم که از دفتر مجله امید ایران گذشته ام. با خلق تتگی عقب گرد می کنم و با دقت به دنبال شعبه بانک ملی می گردم که جنب دفتر قرار دارد. بالأخره پیدایش می کنم - کلمات «بانک ملی ایران» از سر در بانک کنده شده است و فقط سایه حرف ها، مثل جایی پای دزدانه ای که بر روی لایه ای از غبار بماند، بر دیوار باقی است.

دفتر نشریه پر از جمعیت است. مرا به اطاقی می برند که چند زن سیاه پوش در آن نشسته و ایستاده اند، و مردی با یکی از کارمندان هفته نامه در حال جر و بحث است.

مرد می گوید، «چطور قبلاً فاجعه بود، حالا دیگه مهم نیست؟»
کارمند مجله، که از پشت میزش با من خوش و بش می کند، جواب می دهد، «حالا دیگه اینقدر اتفاقات دیگه افتاده که...»

مرد حرف روزنامه نویس را قطع می کند و با عصبانیت می گوید، «چه اتفاقی مهمتر از سوختن چهارصد تا بی گناه؟»

خبرنگار با اشاره دست تنها صندلی خالی را به من تعارف می کند و می گوید، «مسئله دیگه کهنه شده. حالا هر روز دسته دسته کشته میشن - تو کردستان، تو خوزستان.» و با نگاه از من تصدیق می خواهد. مرد با نیمه فریاد ادامه می دهد: «اونجاها اقل مردم میتونن فرار کنن - یا اگه اسلحه داشته باشن، اونام میزنن. این ۳۷۷ تا بی دفاع و بی پناهو زنده زنده سوزوندن! برای کی کهنه شده؟ من که داغ پنج

تا بچهام تازه اس - داغ عروسم و نوهام تازه اس. آخه بابا پیش کی برم؟»

یکی از زن ها، زیر گریه می زند، و من از مرد می پرسم، «موضوع چیه؟»

مرد به طرف من می آید و یک کاغذ لوله شده را باز می کند و می گوید، «اینه ها خانوم - این عکاسونه. دادم هزارتا از این آفیشا دُرس کردن که همه بدون. تو آبادان حتی نمیذارن اینو به در و

دیوار بزنم. همه خانواده‌ها جمع شدیم، تظاهرات کردیم که به داد ما برسین - زدن سر و دستمونو شکستن. «و به دستش، که وبال گردنش است، اشاره می‌کند. «اگه کار خودشون نیست، اگه راس میگن که کار دولت آموزگار و ساواک بوده، چرا حتی یه بازرس - یه بازرس - نمیفرستن؟ یه بازرس! ما فقط همینو میخوایم. یه بازپرس. من خونه‌مو فروختم که پول مأمور دولت ام خودم بدم.» با دست سالمش تخت سینه‌اش می‌زند و تکرار می‌کند: «خودم میدم. من میخوام قاتل بچه‌هام معلوم شه. اگه اینا نمیترسن که پای خودشون وسط کشیده شه، چرا هیچ اقدامی نمیکنن خانوم؟ چرا؟»

تقریباً همه زن‌ها مشغول گریه‌اند و من دست و پایم را به کلی گم کرده‌ام. روزنامه نگار که در این مدت سرش را به کاغذهای روی میزش گرم کرده است، ناگهان خطاب به حاضرین می‌گوید، «خب دیگه - خواهش می‌کنم اطاقو خلوت کنین، ما مصاحبه داریم.» و از پشت میزش به وسط اطاق می‌آید. «خواهش می‌کنم بفرمائین. بعد باز راجع به این موضوع حرف می‌زنیم، یه وقت دیگه - یه وقتی که چیزی شده باشه، مطلب مناسبی پیدا کنه، که مردم بخونن. آره جانم - یه وقت دیگه.»

نمی‌دانم کدام است - نگاه تلخ مرد، گریه پردرد زن‌ها، یا حرکت دست ناشکیبای خبرنگار که می‌خواهد از شر مزاحمین خلاص شود، که سبب می‌شود من از روزنامه نویس بپرسم، «اگه من حرفایی که این آقا میزنه مقاله کنم، چاپش می‌کنن؟»

کارمند امید ایران یک لحظه با حیرت نگاهم می‌کند و بعد با تردید می‌گوید، «چیزی از توش در نمیاد.»

«اونش با من.»

خبرنگار می‌گوید، «متوجهین که چی داره میگه؟ اتهام گنده‌ایه ها! این حرفا دردرس داره!

«اسم من رو مقاله اس.»

روزنامه نویس نگاه دیگری به طرف من می‌اندازد که ببیند چقدر حرفم جدی است و فقط تکرار می‌کند: «خیال نمی‌کنم چیزی از توش درآد.»

من هنوز با سماجت نگاهش می‌کنم.

می‌گوید، «حالا شما مقاله‌اش کنین - ما چاپ که حتماً می‌کنیم.» و باز به پشت میزش برمی‌گردد و با کاغذهای روی آن سرگرم می‌شود.

یکی از زن‌ها صندلی کنار مرا خالی می‌کند. مرد نوک آن می‌نشیند و با دست آزادش دست مرا می‌گیرد و با التماس می‌پرسد، «می‌نویسین خانوم؟ جان عزیزاتون می‌نویسین؟»

چشم همه جمع عزاداران به من دوخته شده است. می‌گویم، «همین الان شروع می‌کنم، همین جا - شما فقط هر چی میدونین، هر چی شنیدین، هر چی دیدین بگین.» و کاغذ و قلم را حاضر می‌کنم.

توی چشم‌های مرد اشک پرده کشیده است - اشک امتنان - ولی با یک حرکت سر آن را پس می‌زند و باز آفیش را، که لوله شده است، روی زانویش باز می‌کند و می‌گوید، «عزیزای من همه اینجان، روی این یه صفحه کاغذ، نگاشون کنین.»

شش صورت کودک و جوان، از توی شش بیضی کوچک و بزرگ، از دور تا دور آفیش به روی من می‌خندند. در وسط دایره‌ای است و کودک نوپای یکی دوساله‌ای، که برای حفظ تعادل دو دستش را بالا گرفته است، با تعجب نگاهم می‌کند - متعجب از اینکه توانسته است بایستد و من تشویقش نمی‌کنم، متعجب از اینکه محتمل است بیفتد و من دستم را به کمک دراز نکرده‌ام. زیر هر تصویر، اسم و سن صاحب عکس آمده است. بالایی صفحه درشت چاپ شده است:

«فاجعه سینما رکس آبادان»

و در زیر:

«چرا فریاد رسی نیست؟»

مرد مي‌گويد، «اگه من به خاکستر سياه بشينم، همونطور كه بچه‌هام نشستن، مقصر اصلي رو پيدا مي‌كنم. يه خونه داشتم فروختم كه دور ابرون راه بيافتم و از همه دادمو بخوام - به همه دردمو بگم. «
 مي‌پرسم، «چي بگين؟»
 «بگم كه خود اينو كردن! بگم كه اينو بچه‌هاي منو زنده زنده سوزوندن! اينان! اينان كه سينماها رو آتيش ميزنن! اينان! اينو كه ميخوان ابو گل آلود كنند تا ماهي بگيرن، اينايي كه حاضرن از جسد مردم بالا برن تا دستشونو به جايي بند كنن...»
 مي‌گويم، «"اينو" يعني آخوندا؟»
 «يعني آخوندا.»
 مي‌پرسم، «خود خميني؟»
 مي‌گويد، «خود خميني.»
 «همه رو بنويسم؟ به نقل قول از خودتون؟»
 مي‌گويد، «اي خانوم - بنويسين. «يك كارت ويزيتش را به من مي‌دهد: «اين اسمم، اين رسمم، اين نشونم. همه رو بنويسين. ديگه من آب از سرم گذشته. ديگه بالاي سياهي كه رنگي نيس. من ديگه از دنيا چيزي نميخوام. فقط ميخوام مردم بدونن قاتل بچه‌هاي من كيان. فقط همين.»»

پنجاه و نه

مهمانی‌های شبانه تنها سرگرمی مردم شده است. نه سینمایی هست نه تئاتری، نه قهوه خانه‌ای مانده نه باشگاهی، نه تلویزیونی وجود دارد نه رادیویی. شب‌ها مردم به خانه‌آشنایان می‌روند، تا این خلأ را پر کنند. اما فقط این نیست - منزل دوستان حکم جزیره‌ای را پیدا کرده است، در شهر جذامیان - آنها که خوره ندارند، چند ساعت از بیست و چهار ساعت را دور از تماس‌ها و نفس‌های آلوده در آن سنگر می‌گیرند. مردم از طاعون زدگانی که بر شهر حاکمند، به میان چهار دیوار خانه‌ای پناه می‌برند - فقط به این امید که مبتلا نشوند.

مهم نیست که با میزبان چندان نزدیکی ندارند، در پی آن نیستند که دیگر مهمانان را بشناسند، انتظار ندارند که خوش بگذرانند، مقید نیستند که خوب بپوشند. شب‌ها دور هم گرد می‌آیند تا وقت را بکشند، تا دنیای بیرون را فراموش کنند، تا در جمع احساس امنیت کنند.

تلفن‌ها از غروب شروع می‌شود:

«امشب خونه‌ای؟ پس ما همه میایم اونجا.»

«برنامه‌ای که نداری؟ پس پاشو بیا اینجا.»

«رفقا خونه‌ی یکی از دوستان جمعن - من سر راه ترم ور می‌دارم.»

همه نیاز دارند تظاهر کنند که چیزی عوض نشده است. چون این کار میسر نیست لااقل به هم دلخوشی می‌دهند که تغییرات موقتی است، مسخره است، اصولاً امکان دوامش نیست. باید به خنده گذراند، با لودگی گذشت.

مع‌هذا به هر زنگ دری قلب‌ها تندتر می‌زند، صدای گفتگو افت می‌کند، بطری‌های مشروب زیر میز می‌رود، ضبط صوت خاموش می‌شود. فشار انگشتی بر دکمه‌ی زنگ یا ضربه‌ی مشت‌ی بر در کافی است که تمام کوشش‌ها برای اجرای نمایشنامه‌ی چند ساعته‌ی «انشاءالله گربه است» به هدر برود. اگر کمیته‌چی، پاسدار، تفنگ به دستی، پشت در نباشد می‌توان بازی را از سر گرفت.

امشب منتظرم که بازی ما با ریتم «رقص مات» قطع و وصل شود. میزبانان را درست نمی‌شناسم، ولی می‌دانم که گرفتاری زیاد داشته‌اند و هنوز دارند.

وقتی فریدون عصر تلفن کرد، گفت، «میخوام ترو با ویکتوریا آشنا کنم. شب همه منزل دامادش جمعیم.»

پرسیدم، «کدوم ویکتوریا؟»

«زن محسن. شوهرشو گرفتن - میدونی که.»

ماجرای بازداشت سناتور را به اجمال از نزی و آقای مهندس شنیده بودم. گفتم، «آره، خبر دارم. اتفاق تازه‌ای که نیفتاده؟»

فریدون گفت «نه دیگه - فکر نمی‌کنم. طرفای هشت میام عقببت.»

فریدون از دوستان قدیم خانواده‌ی من و خویشان نزدیک صاحب خانه است. اینقدر آرام و متمدن است که حتی شبگردهای عربده جوی انقلابی را برای لحظه‌ای از جوش و خروش می‌اندازد و از رفتار خشن و توهین آمیزشان شرمند می‌کند - این را در راه که می‌آمدیم تجربه کردم.

در میان مهمانان صورت آشنایی نمی‌بینم. ویکتوریا با خوشرویی، نرمی، خانمی از من استقبال می‌کند. بیش از دیگران به من می‌رسد، چون سفارش شده‌ی فریدونم، چون اولین بار است که مرا می‌بیند، چون ذاتاً مهمان نواز است.

مدتي به صحبت جمع گوش مي‌دهم، به اتفاقاتي که براي ديگران افتاده است، به شوخي‌هاي جديدي که براي مالاها ساخته‌اند، به حکاياتي که از دزدي و تقلب پاسداران مي‌گويند، به شايعاتي که به روايات مختلف شنیده‌ام.

يکي از مهمان‌ها مي‌گويد، «راستي شنيدن مردم رفتن بهشت زهرا، روي قبر هرکدام از شهدا يه کلاه حصيري گذاشتن؟»

يکي ديگر مي‌گويد، «آره، آره، يعني سر همتون کلاه رفت!»

يک نفر مي‌پرسد، «حالا چرا حصيري؟»

«پس مي‌خواستني کلاي سيلندر بذارن؟»

وقتي صداي خنده مي‌خوابد، خانمي مي‌گويد، «اگه من يه شهيد تو خيابون ببينم، همچي بزنم تو گوشش...»

قهقهه اين بار بلندتر است. خانم ديگري مي‌گويد، «واي مردم از خنده - شنيدني جمال؟ گلي ميگه اگه من يه شهيد تو خيابون ببينم...»

جمال جمله را کامل مي‌کند: «همچي بزنم تو گوشش!» و بعد مي‌گويد، «چند شب پيشا من طرفاي زعفرانيه بودم - نزديکاي يازده شب...»

مهمان ديگري مي‌پرسد، «قضيه ويسكي رو ميخواي بگي؟»

«آره - گفته‌ام؟»

«براي بقيه بگو - خيلي جالبه. بچه‌ها گوش کنين جمال چي ميگه.»

فريدون مختصري راجع به بعضي از حاضرين براي توضيح مي‌دهد. چيز زيادي به ذهنم نمي‌ماند - جز اينکه برادر گلي - همان که مي‌خواهد توي گوش شهيد بزند - در زندان اوين است، و خانواده بسياري از حاضرين از جمله جمال - که مشغول صحبت است - به امريکا و اروپا کوچ کرده‌اند، و آن که داستان ويسكي را قبالا شنیده است از خان‌هاي بختياري و دوستان پدرم است.

جمال به صحبتش ادامه مي‌دهد، «هيچي، نزديکاي يازده دو تا کميته چي جلو ماشينمو گرفتن و گفتن شما که عرق خور نيستين؟» گفتم، «استغفرالله، ابدًا!»

از خنده آشنايان جمال به اين نتيجه مي‌رسد که به مشروبخواري شهرت دارد.

«يکيشون گفت، ما چند تا بطري ويسكي داريم که جزو اموال يکي از طاغوتيا ضبط کرديم. فکر کرديم به جاي اينکه اونارو دور بريزيم، بهتره به مسلموني که خودش اهل خوردنش نباشه بفروشيم، پولشو بديم به مستضعفين.»

خانمي که از شوخي گلي بيش از همه خندیده است مي‌گويد، «چه دروغايي ميگن اين خاک تو سر!»، جمال مي‌گويد، «من ام که مي‌دونستم چاخان ميکنن - به علاوه، گور باباي مستضعفين، من که دلم براي اونا نسوخته بود. فکر کردم ايناي اينطوري از من يه رشوه‌اي ميخوان، من ام که ويسكي به هر حال لازم دارم. خريدم.»

يکي مي‌پرسد، «چند؟»

«بطري ۶۰۰ -»

گلي مي‌گويد، «وا، پدرسگاي دزد!»

جمال دنباله حرفش را مي‌گيرد: «ويسکيا رو خريدم و راه افتادم. نزديکاي محموديه سه چارتاي ديگه جلو ماشينو گرفتن.»

يک نفر از مهمان‌ها با خنده مي‌گويد، «اينا لابد ودکا مي‌فروختن!»

«نخير - اينا ويسکياي بنده رو مصادره کردن!»

«وای» و «آخ» دو سه نفر بالا می رود. یکی می گوید، «خب بعله - اینا یه باند دُرُس کردن. از یه طرف می فروشن، از اون طرف با "تاکي واکي" به همدست خبر میدن، یکی رو خر کردیم خرید - حالا شما ضبطش کنین! برای چند نفر دیگه ام عیناً این موضوع پیش اومده.»

جمال داستانش کاملاً تمام نشده است. می گوید، «تازه پدرسگا منتّم سرم گذاشتن که منو کمیته نمیبزن و شلاقم نمیزنن و از این حرفا. من دیدم جا برای بگو مگو و توضیح و این چیزا نیست، فلنگو بستم. خلاصه اینو گفتم که حواستون باشه مته من هوس خرید ویسکی نکنین - اونم از کمیته چی!»

مدتی صحبت در اطراف حرص سردمداران جدید به پول، و انواع دزدی های تازه، بالا رفتن میزان رشوه، نداشتن امنیت و غیره دور می زند.

یکی می گوید، «آدم باید بذاره در ره - چون مسئله شتر کشونه، تا آدم بیاد ثابت کنه شتر نیست ممکنه سرشو ببرن!»

فریدون می پرسد، «کی شعرشو بلده؟ یه شعری ام داره - نه؟»

«من از انوری یه شعر یادمه - اما داستان روباهه اس و خره، نه شتره.»

«خب همونو بخون.»

روبهی دیگرش بدید چنان	«روبهی می دويد در غم جان
گفت خر گیر می کند سلطان	گفت خیر است باز گوی خبر
گفت آری ولیک آدمیان	گفت تو خر نه ای چه میترسی
خر و روباهشان بود یکسان	می ندانند و فرق می نکنند
اینست کون خران بی خیران	خر ز روباه می نبشاسند
که چو خر بر نهندان پالان»	زان همی ترسم ای برادر من

در نگاه فریدون تحسین و تشویق است، یکی دو نفر مؤدبانه می خندند، یکی دو نفر هم بر سبیل عادت «به به» می گویند، ولی شعر برای مجلس کمی سنگین است، بنابراین به رد و بدل کردن شوخی های اخیر می پردازیم.

یکی از مهمان ها می گوید، «می دونین چرا دندونای جلوی بهشتی افتاده؟» و طبعاً منتظر جواب نمی ماند و با هر هر خنده اضافه می کند: «از بس بتول خانمو بند انداخته!»

یکی دیگر تصحیحش می کند: «نه - سید احمدو! پای سید احمدو بند میندازه!»

بیشتر شوخی ها را همه شنیده ایم، ولی باز می گوئیم و باز می شنویم. آنها که تازه تر است با اقبالی بیشتر رو به روست. بعد حرف ندانم کاری ها و اشتباهات آخوندها به میان می آید و نتیجه گیری های معمول از حرف ها می شود:

«اینجوری که همیشه سر کار موند - ممکن نیست.»

«نخیر بابا - اینا موندگار نیستن. فقط خدا کنه هر چی زودتر گورشونو گم کنن برن!»

«میدونین همین مدت کوتاه چقد واسه خودشون دشمن تراشیدن؟ خیلی خرن!»

«هیچکی دیگه قبولشون نداره - حتی اونایی که واسه اینا پستون به تنور میچسبوندن.»

من خسته ام. چندین شب است نخوابیده ام - یا تا نزدیک صبح خوانده ام، یا به بی. بی. سی. گوش کرده ام. آهسته از فریدون می پرسم، «میشه من چند دقیقه برم یه اطاق دیگه دراز بکشم؟ دارم از پا در میام.»

می گوید، «آره - تو همین اطاق پهلویی.» و تا در آن اطاق همراه می آید.

کلید چراغ را که می زنم می بینم ویکتوریا هم آنجا سر یکی از صندلی ها نشسته است. با عجله می گویم، «خیلی معذرت میخوام - مته اینکه شمام داشتین استراحت میکردین نداشتیم.» می خواهم چراغ را دوباره خاموش کنم و بیرن بروم اما ویکتوریا می گوید، «نه - نه داشتم فکر می کردم - بیاین تو بشینین.»

هر دو غافلگیر شده ایم. هیچکدام فرصت آن را نداریم که احساسمان را پنهان کنیم - نه من خستگی را، و نه او درد و غم را. درد و غمی که در این اطاق، فارغ از قید میزبانی، بر صورتش پیداست. تا وقتی مشغول پذیرایی بود مثل بقیه به نظر می آمد - فحش می داد، غر می زد، می خندید. ولی حالتی که الان دارد خاص اوست، شبیه حالت دیگران نیست، هرچه هست شریک ندارد. شرمندهام که تمام طول شب متوجه دل مشغولیش نبوده ام، شرمندهام که الان خلوتش را برهم زده ام، شرمندهام که داستان او را هم مثل بقیه داستان ها شنیده ام و فقط با اظهار تعجبی و خشمی زود پا از آن گذشته ام. برای اولین بار زنی را در این اطاق می بینم که نگران است و ره گم کرده که به دنبال چاره می گردد. شوهرش را برده اند، معلوم نیست به چه دلیل، روشن نیست به کجا.

ویکتوریا یک بار دیگر می گوید، «بشینین - یه خورده با هم حرف می زنیم.» حالت چهره اش تغییر نمی کند، قصدش مهمان نوازی نیست، واقعاً مایل است که بمانم. در صورت ویکتوریا دو صفت فوراً به چشم می خورد: سرافرازی ذاتی، و سلامت جسمی. بینی و لب و دهانش هر دو درشت و متناسب است. شانه های پهن و گردن بلندش، به تشخیص صورت اضافه می کند. موهای فراوان بلوطی کوتاه دارد. صاف و استوار بر صندلی نشسته است.

می نشینم و می پرسم، «هنوز نمیدونین کجان؟» کمترین کوششی نمی کند تا غمی را که بر پیشانی اش سایه انداخته است پنهان کند. می گوید، «چرا بالأخره فهمیدم - امروز اولین ملاقاتمون بود.»

من از شنیدن خبر شاد می شوم. «خب شکر. حالشون چطو بود؟» «گفت خوبه - عادت نداره شکایت کنه، ولی خوب نیست میدونم. وقتی بردنش بخیه های عملش هنوز درست جوش نخورده بود. درستم نتونستیم حرف بزنینم.» بی اختیار صورتش درهم می رود و می گوید، «چه کثافتیه این زندون قصر. نمی دونم صف ملاقاتیا چند کیلومتر بود. نمی دونم چند ساعت طول کشید تا برم تو. و اون تو - واه، واه، واه! - یه راهرو نصف عرض این اطاق، جلوش سیم توری کشیدن، یه مترم وسط برای مأمورای زندون راهرو دادن، باز یه تور دیگه که زندانیا پشت اون وامیستن. مگه میشه حرف زد؟ همه فریاد میزنن که صدای همو بشنون. پاسدارام مرتب اون وسط راه میرن نمیذارن فریاد ام به گوش آدم برسه. بعد ام جلوی این همه آدم چی میشه گفت؟ اون ام تو پنج دقیقه!»

«وقت ملاقات فقط پنج دقیقه اس؟» «فقط - سر پنج دقیقه ام همه رو مته مرغ میریزن بیرون. خود اون اطاقم مته مرغدونی. عین مرغدونی!» بعد مثل اینکه از درد دل شرمنده باشد، می گوید، «ا - سر شما رو دارم بیخود درد میارم.»

می گویم، «نه نه - به هیچ وجه. پس همه این مدت قصر بودن؟» «اولش نه - محسنو یه مدتی کمیته سلطنت آباد نگه داشتن. بعد بردنش کمیته ای که تو خیابون و زراس. حالا آوردنش قصر.»

می پرسم، «اصلاً قضیه چه جوری شروع شد؟» می گوید، «محسن بیمارستان بود، دخترم ام نبود - اروپا بود، من اومده بودم اینجا منزل دامادم. از خونه بهم خبر دادن که چند نفر ریختن اونجا، هر چی کاغذ ماغذ بوده جمع کردن بردن. محسن ام بعد از مریضخونه تلفن کرد گفت رفتن اونجا سراغش، سوال پیشش کردن. من هیچ نمی دونم تو کاغذا دنبال چی بودن. چند تا ته چک محسن رو برده بودن تو مریضخونه، ازش پرسیده بودن این پولو کجا دادی، به کی دادی، چرا دادی، از این قبیل سوالات. تو خونه ام یه صندوق آهن بود که نتونسته بودن واکنن - پیغام گذاشته بودن که یکی بره وزش کنه. من نمی دونستم به کی باید خبر بدم که اومدم وزش کنم! مستخدمم گفت پسر باغبون همسایه ام جزو اونایی بوده که اومده بودن پی کاغذا. همونو خبرش کردیم.

تو صندوق يه لول تریاک بود. پسره گرفتتش زیر دماغش بوش کرد و گذاشتش تو جیب بالاي کتتش، بعدم رفت!»

ميگويم، «!!»

ويکتور ميخندد و ميگويد، «شکل پسره هيچ يادم نمونده - فقط يادمه موهاش فروري بود. اولش همين بود. تا محسن اومد خونه. هنوز ام حالش خوب نبود، دوره نقاهتو ميگذراند، بخيه هام، گفتم که...»

ميگويم، «خبر داشتم که نيمه بيمار از مريضخونه در اومدن.»

ويکتور ميگويد، «خواهر محسن و يکي از رفقايش پيشش بودن. من رفتم بيرون به کارام برسم. وقتي برگشتم ديدم يه پسره اي ژ - ۳ به دست جلو خونه داره بالا و پائين ميرد. پرسيدم "اينجا چکار دارين؟"

گفت "شما برين تو من ازتون سوال دارم." وقتي رفتم تو، ديدم در اطاق محسنو قفل کرده! منو برد طبقه بالا و پرسيد "تو خونه چقدر پول داري؟" حدود هزار تومن، هزار و پونصد تومن داشتم. گفت، "به! اينم شد پول؟ پس من شوهرتو ميبرم، مجبورم ببرمش." من افتادم به التماس و درخواست که "ناخوشه، ولش کن، من چه مي دونستم بايد تو خونه پول داشته باشم!" از اين حرفا.

ويکتور يا وقتي حرف مي زند، درست توي چشم هاي من نگاه نمي کند، چشمش را به يک نقطه روي پيشانيم دوخته است. يک لحظه مکث مي کند و درست نگاه مي کند و ميگويد، «خيال ميکنين بد کردم التماس کردم، نه؟»

«من اصلاً نمي دونم همچي موقعي چکار بايد کرد، چکار نبايد کرد.»

«آدم نميدونه تا کجا ميتونه خم شه. از اين بدترشم اون روز کردم. پسره به من گفت، "حالا که پول نيست، به اين کلفتت بگو بغل من بخوابه." من ام پيغامو رسوندم!»

ويکتور يا هنوز دارد بي پلک زدن و مستقيم توي چشم هاي من نگاه مي کند، مثل اينکه مي خواهد بگويد: هر اعتراضي داري بکن. اما من اعتراضي ندارم، فقط متحيرم. حيرت را در صورتم مي خواند، باز چشم را به آن نقطه ثابت بر پيشانيم برمي گرداند و ميگويد، «به همين صراحت گفت. کلفت من فيليبيني، خوشگلم هست. وقتي بهش گفتم پسره چي ميخواد شروع کرد به گريه و رفت درو از رو خودش تو اطاق بست. اون موقع، مته اينکه تازه قبح کار دستم اومد. به پسره گفتم "من کاري نمي تونم بکنم، شوهرم نميدارم ببري، حالا چي ميگي؟" پرسيد "تو بانک چقدر داري؟" همه مدت ام ژ - ۳ تو دستش طرف من. گفتم، "سي هزار تومن" گفت، "خب بريم بانک اين پولو بگير بده من تا با شوهرت کاري نداشته باشم." همين کارو کرديم.»

با نابوري مي پرسم، «يعني با اين پسره رفتين توي بانک، پولو گرفتين، دادين بهش؟» مي گويد، «با هم سوار ماشين شديم، رفتيم دم بانک. اون تو ماشين نشست من رفتم تو. وقتي به گيشه دار گفتم همه اين پولو ميخوام، با ترس بهم گفت "براي چي ميخواي؟ با خودتون اينقدر پول نبرين!" حتي به فکرم نرسيد بهش بگم قضيه چيه، حتي فکر نکردم از اونجا تلفن کنم به يه کسي موضوعو بگم. پولو گرفتم و دو دستي تحويل دادم.»

مي پرسم، «اونم گرفت و رفت؟»

«کلید اطاق محسنو بهم داد و گفت اسمش حسنه. از اون روزم چند دفعه تلفن کرده و گفته، "اگه بخواي از مملکت برين بيرون، من مي تونم وسيله شو جور کنم." بهش گفتم، "ما قصد بيرون رفتن نداريم." فرداش ريختن محسنو بردن - من خونه نبودم.»

ميگويم، «باز همين حسن اين؟»

ويکتور يا ميگويد، «نه - يه دسته ديگه بودن. نمي دونستم کجا بردنش. نمي دونستم از کي بپرسم، از کي کمک بخوام. رفتم سراغ حاج محمود معمار. محسن به اين حاج محمود خيلي رسيده، از وقتي عمه

بود و بعد بنا شد و بعد معمار و بالآخره حاجي - محسن كمكش كرده .پسرش با يزدي نزديكه - اسمش جعفريه .فقط از اينجا خواستم بهم بگن محسن كجاس . اما همين يه كارم برام نكردن .تا محسن خودش ديروز تلفن كرد .پاي تلفنم نداشتن حرف بزني - فقط گفت تو زندان قصره امروزم روز ملاقاته .اومد بگه كدوم بند، تلفنو از اون طرف قطع كردن. »

مي پرسم، «ديگه كي ميتونين برين ملاقات؟»

«هفته اي يه دفعه. » بعد نفس بلندي مي كشد و صورتش همان حالي را به خود مي گيرد كه من در اول ورود در اطاق پذيرايي ديده ام و با لبخند مي گويد، «واي چقدر حرف زدم! سر شما رو خوردم .من معمولاً اهل درد دل نيستم. »

شصت

رستوران "هتل شرایتون" چنان خلوت است که صدای پا در آن می‌پیچد. در سالن بزرگ هتل فقط چند گروه پراکنده و گم و دور از هم، به دور میزها نشسته‌اند. تعداد پیشخدمت‌ها از مشتری‌ها بیشتر است. گارسون‌ها همه نزدیک در ورودی حلقه زده‌اند، دو یا سه نفرشان مشغول سرو کردن میزهای اشغال شده‌اند.

امیر می‌گوید، «به! در هتل‌ا رم بزودی باید تخته کنن.»

یکی از پیشخدمت‌ها، با کت و شلوار سیاه و پاپیون، به طرف ما می‌آید و می‌پرسد، «سه نفر؟»

حسینقلی می‌گوید، «بعله - سه نفر.»

سرپیشخدمت با حرکت دستش تمام سالن خالی را برای انتخاب در اختیار ما می‌گذارد. امیر می‌زی را نشانه می‌گیرد و راه می‌افتد و من و حسینقلی هم به دنبالش روانه می‌شویم. به محض نشستن، گارسونی، با کت سفید و شلوار سیاه، صورت غذا را به دستمان می‌دهد. نیم چرخ زدن سرپیشخدمت بر پاشنه پا، خم شدن پیشخدمت موقع تقسیم صورت غذا، پاپیون سیاه اولی، دستکش سفید دومی، همه این حرکات و شکل‌های آشنا، ناگهان به نظرم تتاتری می‌آید، تصنعی مؤدبانه، مبالغه آمیز متمدنانه. نمی‌دانم کارمندان هتل دیگر اعتقادی به کارشان ندارند و فقط ادای خودشان را در می‌آورند، یا چشم من بس این روزها شلوغی و بی‌نظمی و شلختگی دیده است، نظم و ادب برایش غریبه شده است؟ شاید هم خلوت نامأنوس رستوران است که توجه مرا به جزئیاتی جلب می‌کند که در جمع به نظر نمی‌آید و در خلوت دیده می‌شود، در جمع پذیرفته است و در خلوت نیست.

حسینقلی می‌پرسد، «مسئله فتح هتل، راستی، چیه؟»

امیر می‌گوید، «نگفتم فتح هتل - گفتن باید درشونو همین روزا ببندن.»

حسینقلی می‌گوید، «مقصودم حرف تو نیست. کمیته چیا ادعا کردن چند تا هتلو فتح کردن!»

من می‌خندم و می‌گویم، «اینا شنیدن تو بیروت گروه‌های مختلف میریزن هتل رو میگین، میخوان عقب نمون!»

حسینقلی می‌گوید، «آخه اونجا خیلی از دفترای سیاسی تو هتل‌اس - به علاوه اونجا جنگ داخلی، اینجا که از این خبرا نیستش - اینا همه چیو فتح کردن! دیگه هتل رو چرا دونه دونه فتح میکنن؟»

امیر می‌گوید، «من اصلاً نشنیده بودم.»

می‌گویم، «چرا من شنیدم - میگفتن دو دسته از این تفنگ به دوشا دو طرف هیلتون جمع شدن...»

حسینقلی می‌پرسد، «هیلتون؟ من راجع به هایت شنیدم.»

«شاید هایت بود - شاید هر دوتاش. خلاصه از دو طرف تیراندازی کردن، شیشه می‌شه‌ها رو شکستن و بعدم گفتن ما اینجا رو تسخیر کردیم!»

امیر می‌گوید، «نه بابا!»

«والله.»

گارسون برای گرفتن دستور غذا بی‌تاب است. امیر مارچوبه می‌خواهد که ندارد - سالاد، دستور می‌دهد با ماهی سل. من هم سالاد می‌گیرم با شیشلیک. حسینقلی سوپ سرد سفارش می‌دهد و فیله کباب با قارچ.

«معذرت می‌خوام - قارچ ام نداریم.»

«خب فیله کباب با هرچی.»

قتی گارسون می‌رود، امیر به دور و برش نگاه می‌کند و می‌گوید، «اینجا ظهرا از بس شلوغ بود، آدم کلافه می‌شد - اقلاً نیمساعت باید صبر می‌کردیم تا یکی سفارش رو بگیره.»

می پرسم، «خیلی وقته اینجا نیومدی؟»
می گوید، «از وقتی دفتر و تعطیل کردیم دیگه.»
حسینقلی اضافه می کند: «اون موقع چون نزدیک دفتر بود، هر روز ناهار اینجا بودیم.»
به امیر می گویم، «پس امروز فقط برای خداحافظی با من نیومدی، اومدی با در و دیوار انجام خداحافظی کنی. برای همین ما رو کشوندی تا اینجا.»
«بدم نمیومد یه سر دیگه بیام اینجا - اما راستش جای دیگه ام به ذهنم نیومد. بیشتر جاها بسته اس. نمی شد بریم کبابیای جلو کلوب شاهنشاهی که!»
می گویم، «من مدتی از اون ورا رد نشدم، ولی شنیدم هفتاد هشتاد تا دکه اونجا راه انداختن - راسته؟ آشم میدن - آره؟»
حسینقلی می گوید، «آره - هشتاد تا که شیرین هست - شاید بیشتر. سرتاسر خیابونو گرفتن، فقط جلو در بزرگ آهني کلوب شاهنشاهی بازه! بعضیا یه کاروان دارن با یه ژنراتور کوچک برق توش - آشیزی رو همون تو میکنن. میدونین که خیلشون از مهندسا و دکترایی هستن که از اداره ها تصفیه شدن؟»
امیر می گوید، «اگه منم موندگار می شدم لابد سرنوشتم همین بود! با این فرق که من خودم خودمو تصفیه کردم و آشم بلد نیستم بیزم!»
«خوب لبو فروش می شدی!»
حسینقلی می گوید، «اما برای ناهار، مجبور نبودیم بریم اونجا - اگه اینجا نمیومدیم. هنوز چند تا رستورانی وسط روز بازه. کافه ها و بارها رو بستن. مشروب ام جایی نمیدن - لااقل آشکارا نمیدن.»
می گویم، «"کارتیه لاتن" که من می دونم بازه - هنوز ام روزا نسبتاً شلوغه. اما نمی دونم مشروب میده یا نه.»
«لابد به مشتریای قدیمش میده - منتها تو بطری آب معدنی!»
امیر باز گردن می کشد و اطراف را دید می زند. مثل اینکه هنوز خلوت محل را باور نکرده است. چشمش را به یکی از میزها می دوزد و از من می پرسد، «ا - اون "شاعر خلقها" نیس اونجا نشسته؟»
خط نگاهش را تعقیب می کنم: «سر میز کنار دیوار؟ چرا خودش!»
امیر با بی حوصلگی می گوید، «مام امروز برای خداحافظی جا انتخاب کردیم! بخشکی شانس! من نگفتم من هرجا میرم اینم جلو پام سبز میشه؟»
«ولش کن بابا - روز آخرتو خراب نکن. بیا یه خورده بهش بخندیم! مزخرفات اخیرشو خوندی؟»
امیر فقط یک «آه» غلیظ تحویل می دهد و حسینقلی می گوید، «این آخریا از شعری که برای مصدق ام گفته بود، بدتر بود. این مهملات چی بود؟ این یه وقتی استعدادکی داشت.»
«بخار شد!»
هیچ کس دیگر را سر میز شاعر خلقها نمی شناسم. از امیر می پرسم، «بقیه شون کی ان؟»
امیر با خلق تنگی می گوید، «چمیدونم - لابد از توده ایای قدیم.»
حسینقلی می گوید، «شاید جدید. عجیب دوباره به فعالیت افتادن - سخت مشغول عضو گیری ان. من چند روز پیشا رفته بودم کافه نادری - راستی اونجا بازه - سر تمام میزا، بی استثنا یه نفر یه روزنامه "مردم" رو قشنگ واز کرده بود و با یه عده جقل مقل سر میزش در حال بحث بود. مثه اینکه همه حوزه ها رو اون روز تو کافه تشکیل داده بودن! قدیمیا که همه جمع بودن - اما از جوانیای که اصلاً سنشون اجازه نمیده حزب توده رو بشناسن ام توشون زیاد بود.»
باز میز کنار دیوار را نگاه می کنم و می گویم، «سر میز شاعر خلقها متوسط سن بالاس. احتمالاً اونایی رو که تازه به تو میندازن میبرن کافه نادری.»

شاعر خلق‌ها از دور پیروزمندانه برای من دست تکان می‌دهد. نگاهم را طوری از رویش رد می‌کنم که انگار نمی‌بینمش. و به امیر می‌گویم، «منو دید امیر - خودتو هرطور هس نشونش بده که طرف میز ما نیاد.»

حسینقلی سرش را به بازی با یک تکه نان مشغول می‌کند و زیر لبی می‌پرسد، «مگه با امیر بده؟» می‌گویم، «قهره - سالهاس.»

امیر می‌گوید، «اصلاً پاشیم از اینجا بریم. من امروز به اندازه کافی اوقاتم تلخ هست.» «ما چرا بریم؟ اون پاشه بره. اون بیخود این طرفا پیداش شد - باید بره قهوه خونه قنبر، در کنار خلق‌ها!»

«به - حرفا میزنی. اینا همشون چنان بارشون رو تو اون دوره بستن، که این هتلو با جاش میخرن.» حسینقلی می‌گوید، «مخالف بودن با رژیم، تو اون دوره، شغل پردرآمدی بود - یادت نره!» می‌خندم و می‌گویم، «این خودش مته اینکه چیزی نداره - فقط زن پولدار گرفته.» «و لابد زشت!»

می‌گویم، «من ندیدمش. اما فکر نمی‌کنم زشت باشه، چون جناب شاعر کلی خوشگل پسند.» امیر باز فقط می‌گوید، «آه!»

هر چه بیشتر از شاعر خلق‌ها حرف بزنیم، خلق امیر تنگ‌تر می‌شود، می‌دانم - بنابراین باید موضوع صحبت را عوض کرد. می‌پرسم، «خب بگو ببینم، تو چقدر فرانسه میمونی؟ کی میری کانادا؟ یه خورده از برنامه‌ها ت برام بگو.»

امیر می‌گوید، «نمی‌دونم چقدر پاریس می‌موم - اینقدر که کار کانادام دُرُس شه.» «کاش فرانسه می‌موندی، کانادا به نظر آخر دنیا میاد.»

امیر می‌گوید، «واقعاً آخر دنيا. ولی اقلأ امکان پیدا کردن کار اونجا بیشتره. تو فرانسه که وضع خیلی خرابه.» بعد با شکایت اضافه می‌کند: «تو که جا خوش کردی اینجا - برای تو چه فرق می‌کنه من کجا برم.»

سالادهای من و امیر و آدوغ خیار حسینقلی می‌رسد.

به حسینقلی می‌گویم، «اگه سس گوجه فرنگی بهش نمیزدن و اسمش ام نمیداشتن سوپ سرد، خیلی بهتر بود!»

حسینقلی می‌خندد و می‌گوید، «این ام بد نیست. اما آدوغ معمولمون با نعنا خشک فراوون و چند تا پرگل سرخ - به به - اون چیز دیگه اس.»

حسینقلی اهل غذاست و همیشه با اشتها می‌خورد. امیر اصولاً در خوردن اطواری و ایراد گیر است و امروز مطلقاً میلی به غذا نشان نمی‌دهد. من وسط روز چیزی نمی‌خورم و حالا برای آنکه چند دقیقه سیگار نکشم با سالاد مشغول بازی می‌شوم.

حسینقلی از من می‌پرسد، «تو هنوزم قصد سفر نداری؟» «نه - ندارم.»

امیر، که از آغاز شلوغی‌ها پیله کرده است که من از ایران خارج شوم، باز داغش تازه می‌شود و با پرخاش به من می‌گوید، «بسیار بد می‌کنی. موندی که چی؟ تا چوب تو آستینت نکنن ول نمی‌کنی؟ اصلاً جای تو اینجا نیس. من مطمئنم که یکی از این روزا کار دست میدی.» و رو به حسینقلی اضافه می‌کند: «با همه در میفته - جلو زبونشو نمیتونه بگیره، به همه بد و بیرا می‌گه. من که خیلی دلو آپشتم.»

من می‌خندم و می‌گویم، «بیخود. دلو آپسی نداره.»

صدای شاعر خلق‌ها از چند قدمی بلند می‌شود. «سلام بر تو بانو!»

امیر بی اختیار چنگالش را زمین می‌گذارد، و نیم رخ به طرف صدا برمی‌گردد.

شاعر خلق‌ها تازه متوجه امیر می‌شود. جلوتر نمی‌آید، ولی سردماغ‌تر و شادتر از آن است که به کلی عقب نشینی کند. طبق معمولش اول اخم‌ها را درهم می‌کشد و بعد خنده را رها می‌کند، دستی به سبیل کلفتش می‌مالد و می‌گوید، «با بدان می‌نشینی!»

می‌گویم، «من که مثل تو نگران گم شدن خاندان نبوت‌م نیستم. تو حواست باشه مال تو بلایی سرش نیاد - حیف میشه. ولی تو ام بیخود نگرانی والله - کلی به سگ اصحاب کهف شبیه شدی!»
هم اخم را تندتر می‌کند، هم خنده را تیزتر و می‌گوید، «امان از این نیش زبون تو!» و بعد دستی تکان می‌دهد و با همراهانش، که همه با لبخند منتظر پایان مذاکرات مانده‌اند، از سالن بیرون می‌رود. از خنده‌ای که امیر دارد به بشقابش می‌کند می‌فهمم که حالا لااقل غذایش را خواهد خورد - ولو با بی میلی.

توی راه، که امیر دارد مرا به مؤسسه می‌رساند، می‌پرسد، «از اونجا چیزی لازم نداری؟»
می‌گویم، «هیچ - فقط تا رسیدی به خواهرم تلفن کن و حال بچه‌ها رو بپرس و بهشون بگو که من خوبم.»

می‌گوید، «اون که حتماً.»
دلم برای خواهر و بچه‌ها خیلی تنگ است. و برای آنکه از دلتنگی‌ها چیزی نگویم، پک محکمی به سیگارم می‌زنم - از آن پک‌هایی که فریدون اسمش را قلاج گذاشته است. جوانکی که به ما راه می‌دهد تا از چهارراه بگذریم به من می‌گوید، «بی حجاب! سیگار نکش!»

من مثل ترقه از جا می‌پرسم. «امیر اینو زیرش کن! زیرش کن این سگ پدرو، امیر!»
امیر محکم ترمز می‌کند و از توی شیشه به پسر می‌گوید، «چی گه خوردی؟»
پسر دور و اطرافش را نگاه می‌کند. کسی از همکارانش در آن نزدیکی نیست. می‌گوید، «چیزی نگفتم - گفتم رد شین راه بند نیاد. چیزی نگفتم.»

حسینقلی می‌گوید، «برو دیگه امیر - راه بیفت.»
من دست امر را می‌گیرم و می‌گویم، «ببخش امیرجان، ببخش. من نمی‌دونم امروز چمه. لابد هنوز نرفته دلم برات تنگ شده. بریم.»

امیر دستم را می‌بوسد و می‌گوید، «من که می‌گم تو جات اینجا نیس. باید بری.»

شصت و یک

آفتاب تیرماه، زباله‌های کنار دیوار کوچه را داغ کرده است و بوی ترشیدگی و ادرار و مدفوع در هوا بلند است. روی کود آشغال‌ها یک گروه پشه ریز، مثل توری نازک، با هر قدم من می‌لرزد و بالا و پایین می‌رود. چند سگ و گربه ولگرد، جایی به جای میان کپه‌های پس مانده غذا و پوسته‌های هندوانه بی حال خوابیده‌اند - یا چون خوان غنیمت گسترده است با هم کاری ندارند و یا گرمای نفس بر تابستان نیرویی برای جنگ و گریز برایشان نگذاشته است.

با یک دست دماغم را گرفته‌ام و با دست دیگر مگس‌های درشتی که مرا با خاکروب‌ه عوضی گرفته‌اند از سر و صورتم می‌رانم. حتی تند رفتن بی فایده است - تا اواخر کوچه مگس‌ها را به دنبالم می‌کشم و بوی تعفن را روی پوستم حمل می‌کنم. خدا کند چیزی از دستم نیفتد، چون نه خم خواهم شد، نه درنگ خواهم کرد.

حق بود رو به قوام السلطنه نمی‌آمدم، حق بود از همان خیابان چرچیل به طرف بالا می‌رفتم، حق بود امروز از دیدار «ریویرا» صرف نظر می‌کردم. اما در مغازه که بودم نکبت شهر فراموشم شد - تصور کثافت این کوچه که مطلقاً ممکن نبود. در میان وسائل طبی، قرع و انبیق‌های سفید، و ظروف لعابی پاکیزه، و بوی تنظیف و الکل و مواد ضد عفونی مغازه فکر کردم می‌شود دو قدمی در خیابان‌ها راه رفت، مخصوصاً که تا قهوه خانه هم راهی نبود. مع‌هذا حق بود بعد از خرید جوراب‌های مخصوص واریس یک سر به خانه برمی‌گشتم. اما همان وقتی که داوطلب خرید جوراب‌ها برای خاله شوکت شدم ته ذهنم این بود که وداعی هم با «ریویرا» بکنم.

از چهارراه که می‌گذرم، هنوز وزوز مگس‌ها در گوشم است و بوی تند گند همراهم. جلو در و پیکر سوخته «ریویرا» می‌ایستم و با حسرت نگاهش می‌کنم. به یاد ساعت‌هایی هستم که در این قهوه خانه گذرانده‌ام، به یاد برخورد دوستانه صاحبانش، به یاد بیژن، اردشیر، هومان، علی و بقیه رفقای که پاتوقشان اینجا بود، به یاد تاروی وردی، گارسون کافه، که همه ما را به اسم می‌شناخت. بیش از همه به یاد تاروی وردی هستم که کارش را دوست داشت، از زندگی راضی بود، تهران را به دهات قزوین ترجیح می‌داد، ترقی کرده بود، پول و پله‌ای درمی‌آورد و شاید حتی به فکر بود که روزی از خودش دکه‌ای و قهوه خانه‌ای داشته باشد. حالا کجاست؟ چه می‌کند؟ به دهش برگشته است، یا در تهران ویلان است؟

بیژن از اینکه روی همه غذاها در ریویرا جعفری خورد شده می‌ریختند، دلخور بود. علی معمولاً کباب دنبالن می‌خورد. اردشیر هرچه دستور می‌داد نیمش را در بشقاب می‌گذاشت. هومان به غذای دیگران هم ناخنک می‌زد. من قهوه پی قهوه سفارش می‌دادم.

به دستی که به بازویم می‌خورد، اعتنا نمی‌کنم. ولی دست دوباره و سه باره بازو را تکان می‌دهد. در مقابلم زنی ایستاده است که بینی و دهانش را با گوشه روسری ابریشمش پوشانده است و بقیه صورتش هم غریبه می‌نماید.

می‌پرسد، «منو نشناختین؟» و گوشه روسری را رها می‌کند.

حالا صورت کم و بیش آشناست. حتماً او را قبلاً دیده‌ام، اما کی و کجا خاطرم نیست. به احتمال قوی او هم از مشتری‌های ریویرا بوده است. تقریباً مطمئنم که او را در این قهوه خانه دیده‌ام.

می‌گویم، «ببخشین، حواسم نبود. نصف صورتتونم پوشونده بودین، درست متوجه نشدم. داشتم به این پاتوق قدیمون فکر می‌کردم. یه چیزای کوچولو وقتی از آدم دریغ میشه یه دفعه زندگی به نظر خالی میاد - نه؟ کی فکر می‌کرد یه روز به منو شما بگن دیگه حق ندارین تو قهوه خونه بشینین! حق ندارین ساندویچ ژامبون بخورین! چرا اینجا رو سوزوندن؟»

زن نیم نگاهی به طرف ویرانه ریویرا می‌اندازد و می‌گوید، «اینقدر از این کارا کردن.»
 می‌گویم، «من چند روز بعد از اینکه اینجا رو آتیش زدن، مدیرش رو دیدم - تو خیابون حافظ، جلوی پارک هتل. طفلک مرد نجیب ارمنی گیسو ویج مونده بود - اصلاً از ماجرا سر در نمی‌آورد. اونم فقط می‌پرسید آخه چرا. مدتی با هم اون روز حرف زدیم، درد دل کردیم.»
 زن ساکت است و با دقت بیشتر مرا نگاه می‌کند.
 می‌گویم، «در اون یکی پاتوق منو که همون روزای اول گل گرفتن! شما اونجام میومدین؟»
 زن می‌پرسد، «کجا؟»
 «تهران پالاس.»

می‌گوید، «نخیر - من اینجام نمیومدم.» و با حالت قهر اضافه می‌کند: «شما منو نشناختین! من شما رو تو سلمونی فرامرز دیدم - یادتون نیست؟»
 حالت صورت را با بی‌گودی، زیر «سه سوار» زیر دست و برس‌های فرامرز، مجسم می‌کنم و با خجلت می‌گویم، «چرا چرا - البته که یادم میاد. اینقدر این روزا گیجم...»
 زن لبخندی می‌زند، آشتی می‌کند و می‌گوید، «من از تو خیابون چرچیل شما رو دیدم.» کیسه نایلونی که دستش است نشانم می‌دهد و دنباله را می‌گیرد: «من تو اون یکی مغازه بودم، اون که اسباب ورزشی می‌فروشه. خریدمو کرده بودم که دیدم شما پیچیدین جلوی فیروز بهرام. منم دنبالتون اومدم. چقدر تند راه میرین ماشاءالله! من که هر کاری کردم بهتون نرسیدم.»
 می‌گویم، «می‌خواستم از شر اون آشغال‌دونی خلاص شم. دیدین اون کوچه چه کثافتی بود؟»
 زن می‌گوید، «آه، آه! من با روسریم جلو دهنمو گرفته بودم، اما نمی‌تونستم نفس بکشم! آدم حالش بهم می‌خورده.» و بی آنکه تف کند، ادای تف کردن در می‌آورد.

من منتظر می‌مانم که باز زن حرف بزند - من ممکن است باز حرف‌هایی بزنم که در حد آشنایی مختصر ما نباشد، به علاوه هنوز از اینکه از ابتدا او را به جا نیاورده‌ام شرمندهام، بعد هم فکر می‌کنم اگر همه این راه را به دنبال من آمده است لابد کاری با من دارد. ولی زن هم حرفی نمی‌زند. چند لحظه، که به نظر من طولانی می‌رسد، هردو در سکوت یکدیگر را برانداز می‌کنیم. هردو از روی اجبار لبخند می‌زنیم. و هردو این پا و آن پا می‌شویم. به موهای زن نگاه می‌کنم، که تنها دلیل آشنایی ماست، و از کنار روسریش که شل و بی‌گره روی شانه سریده، پیداست. منطقی‌ترین کار و بهترین بهانه برای شکستن سکوت و خلاصی از این موقعیت نامعقول این است که از زلفش صحبت کنم.
 می‌پرسم، «رنگ مواتونو عوض کردین؟ اون قبلی ام خیلی بهتون میومد. اما خب آدم گاهی دلش می‌خواد به کلی خودشو به شکل دیگه کنه.»

زن دستی به سرش می‌کشد و می‌گوید، «رنگ تازه نکردم - خیلی وقته که رنگ نکردم. الان دو رنگه اس خیلی بد جوهره!» و روسری را از شانه‌اش دوباره روی سر می‌کشد و باز بی‌گره آن را رها می‌کند.

من تصمیم دارم که دیگر هیچ نگویم - حتی اگر به این قیمت باشد که سکوت سنگینی کند. اما خوشبختانه زن به گفتگو ادامه می‌دهد و می‌گوید، «دیروز می‌خواستم رنگش کنم که نشد.» باز ساکت می‌شود، مرا نگاه می‌کند و می‌گوید، «خبر دارین؟»

می‌پرسم، «از چی؟»

«فرامرز دیگه - حیوونی.»

می‌گویم، «بعله می‌دونم طفلکو گرفتتش. الان مدتی تو زندانه. اما پریش سالنو می‌گردونه. مینوش ام که برای رنگ هست. من دو سه هفته‌ای میشه ازشون بی‌خبرم. باید همین روزا برم سراغشون.»
 زن می‌گوید، «نه - پس خبر ندارین. فرامرز آزاد شد...»

من با شادي مي‌گويم، «راستي؟ كي؟ واي شكر! چه خوب! من اولش فقط نگران اين بودم كه شلاق بخوره، اما كم كم نگرانيم بيشتر شد. ديگه فقط فكر اين بودم كه كاش هر طور هست بيدار بيرون. چون فرامرز با اون جثه و حالو احوال طاقت هر روز هول كردن، هر روز تكون خوردنو نداره. پس ولش كردن؟ پس تموم شد؟ شما ديدينش؟ هيچ فهميدين اصلاً چرا فرامرزو اون تو نگه داشتن؟ چرا مثل بقيه...»

حالت صورت زن و حرركات عصبي دست‌هايش سبب مي‌شود جلو فوران جمله‌هايي را كه نشانه شادي است بگيرم و بپرسم، «تو زندون خيلي آزارش دادن؟»
زن گوشه روبريش را لوله مي‌كند و مي‌كشد، و مي‌گويد، «لابد ديگه. وگرنه كه اين بلا رو سر خودش نمياورد. فرامرز خودشو كشت - حيواني. خيلي دلم سوخت.»
ناگهان بذاقم ته مي‌كشد و زبانش مثل چوب كبريت خشك مي‌شود و به سقم مي‌چسبد.
زن مي‌گويد، «مي‌دونستم حتماً خبر ندارين - دنبالتون اومدم كه همينو بهتون بگم. من ام ديروز كه واسه رنگ موم رفتم فهميدم. پريوش ديگه در سالنو امروز ميبنده.»
من درست قادر به حرف زدن نيستم، فقط دو سه بار به سوال تكرر مي‌كنم: «خودشو كشت؟ خودشو كشت؟»

زن مي‌گويد، «وا خدا مرگم بده - كاش بهتون نگفته بودم. اما بالاخره كه مي‌شنيدين. اينجور خبرا كه پنهون نميمونه.»

من به زحمت كلمه را از دهن خشك و زبان چوبينم بيرون مي‌دهم: «چطوري؟»
زن مقصودم را نمي‌فهمد و مي‌پرسد، «چي چطوري؟»
«چطوري خودشو كشت؟»

مي‌گويد، «خودشو از پنجره پرت كرد - از طبقه چهارم.»
بي اختيار جلو دهانم را مي‌گيرم تا صداي فريادي كه در گلو پيچيده است بيرون نيايد. بدن باريك و نحيف فرامرز را مجسم مي‌كنم: بعد از سقوط، بعد از برخورد با زمين، از آن هيكل ظريف چه مانده است؟ فقط پوست نازكي بر اسفالت پياده رو نقش شده است، با مشتتي استخوان و كاسه‌اي خون؟ چشم-هاي دخترانه‌اش به وحشت باز مانده يا از درد به هم فشرده شده است؟ به نظر مي‌آيد كه خواب است يا مجسمه چنان تركيده است كه اعضا صورت قابل تشخيص نيست؟ موهايش مثل هميشه موج و پاكيزه است يا از فرق شكافته‌اش آنقدر مخ و خونابه بيرون زده است كه تمام سر را پوشانده است؟ مرگ آني بوده است يا جان كندن به درازا كشيده است؟ با هر دو دست چشم‌ها را مي‌بندم به اين اميد كه جلو هجوم اين تصاوير ترسناك را كه پياپي در ذهنم شكل مي‌گيرد بگيرم، سرخي خون را پاك كنم، مغز متلاشي شده را نبينم.

زن كيف و كتاب و بسته جوراب و اريس را، كه بر زمين افتاده است، دانه دانه برمي‌چيند و در بغل مي‌گيرد و مي‌گويد، «خاك بر سرم كاش نگفته بودم...»
مي‌پرسم، «چي به سرش آورده بودن كه همجي عاقبتي رو انتخاب كرد؟ چكارش كرده بودن؟ چكار؟»

زن مي‌گويد، «والله نمي‌دونم. من ام ديروز فهميدم - وقتي رفتم سرمو رنگ كنم. اصلاً روحم خبر نداشت چي شده. تا رسيدم فهميدم يه اتفاقي افتاده. پريوش نبود، اما لوسي و مينوش بودن، صغرام بود. اون كه اينقد گريه كرده بود كه چشاش وا نمي‌شد. پرسيدم چي شده، اونوخ مينوش برام گفت.»
مي‌پرسم، «كي آتش كردن؟»

مي‌گويد، «همين پس پريروز از زندون دراومد، فرداشم خودشو... نچ، حيواني. از دنيا اصلاً خير نديد، بپجاره. جوون جوون. حالا خوب شد زنو بچه نداشت. يعني اونكه اهل زنو اين چيزا نبود. بهتر والله. حيواني.»

دلم مي خواهد بنشينم - همانجا کنار خيابان، همانجا وسط پياده رو .
 مي گويم، «ريويرا رو چرا سوزوندن؟ با اينجا چکار داشتن؟»
 زن با تعجب نگاهم مي کند .
 مي گويم، «اگه واز بود . الان مي رفتيم توش مي شستيم . بيه قهوه مي خورديم .»
 زن کيف و بسته هاي مرا به دستم مي دهد، کمي از من فاصله مي گيرد و مي گويد، «شما بهتره يه راس
 برين خونه . ماشين دارين؟»
 «نه - تاکسي مي گيريم .»
 زن با عجله خداحافظي مي کند و مي رود . من به ديوار سپاه شده ريويرا تکیه مي دهم . به نظرم مي آيد
 کيف بر شانه ام و کتاب و بسته جوراب در دستم هر کدام وزنه اي است سنگين که بدن تاب کشيدنش را
 ندارد .
 کسي مي گويد، «سيگار وينيستون ! ماهي!»
 طرف صحبتش منم ولي حرف ها معنايي را به ذهنم متبادر نمي کند و براي اينکه گرفتارش نشوم به
 راه مي افتم .
 صدا از پشت سرم مي گويد، «نميخواي خانوم؟ ماهي تازه نميخواي؟ وينيستون چي؟ نخواستي؟ گير
 نمياريا!»
 ماهي؟ ماهي؟ ماهي به چه درد مي خورد؟ چرا اين مرد مي خواهد به من ماهي بدهد؟ من ماهي نمي-
 خواهم . يک چيز ديگر هم گفت - چه گفت؟ سيگار! سيگار! سيگار لازم دارم، در خانه هم ديگر ندارم .
 قدم ها را آهسته مي کنم . قاچاق فروش خودش را به من مي رساند و با صدائي آهسته مي گويد، «حشيش
 ام دارم - اگه خواسته باشين .»
 موهاي مرد فروري است . مي پرسم، «تو جيب بالاي کتت يه لول ترياک نداري؟»
 مرد اصلاً کت به تن ندارد . مي گويد، «تو جيب کت؟ نه - اينجا که ندارم، اما ميتونم جور کنم . ترياک
 مي خواستين؟»
 مي گويم، «نه پسر - مزخرف گفتم . فقط سيگار ميخوام .»
 مي گويد، «دو دقه - الان ميرم ميارم .»
 مي گويم، «گفتم که مزخرف گفتم - سيگارو ميدي يا برم؟»

شصت و دو

روي پياده روهاي كنار و روبروي دانشگاه، گله به گله، دخترها و پسرهايي به گفت و شنود جمع شده‌اند و يا ايستاده‌اند و كتاب مي‌فروشند. بيشتر فروشندگان پسر سبيل پهن گذاشته‌اند، يا ريش تويي دارند. عده‌اي از دخترها مقنعه سر كرده‌اند و قيافة بقيه شان پسرانه است. خود دانشگاه را تبديل به مسجد كرده‌اند، حضور دستفروش‌ها هم محوطه دانشگاه را شبیه دور و اطراف مسجد شاه كرده است. از كنار فروشنده‌ها آهسته رد مي‌شوم و كتاب‌هاي حاشية خيابان را نگاه مي‌كنم و بعضي را ورق مي‌زنم: «مانيفست حزب كمونيست»، «قانون اساسي اتحاد جماهير شوروي»، «پنجاه و سه نفر» بزرگ علوي، «مادر» گوركي، «كاپيتال» ماركس، «ساخت خانواده» انگلس. جلو پصري كيسه‌اي پر از كتاب است و با صداي بلند مژده مي‌دهد: «ولاديمير آمد! ولاديمير آمد!» وقتي با سؤال نگاهش مي‌كنم يك كتاب جلد سفيد بي عنوان را از روي بار گوني برمي‌دارد و به دستم مي‌دهد. بازش مي‌كنم - روي صفحه اول نوشته شده است:

پرولتارياي جهان متحد شويد!

و روي صفحه بعد با حروف درشت:

لنين

و زيرش با حروف ريزتر:

آثار منتخب در يك جلد

و پايين صفحه:

از انتشارات سازمان انقلابي حزب توده ايران در خارج از كشور

كتاب را به پسر پس مي‌دهم. پسر مي‌گويد، «مائوتسه دون، هر پنج جلدش هس.»

مي‌پرسم، «مائوتسه دون؟ چي چيه مائوتسه تونگ ميشه؟»

پسر مي‌خندد و مي‌گويد، «اينجوري بايد تلفظ كرد - درستش مائو تسه دونه.»

مي‌گويم، «من چيني بلد نيستم - ببخشينا.»

پسر خيلي جدي مي‌گويد، «من ام بلد نيستم.» صدا سواي آنكه جدي است، در آن پند و دلداري پدرايه هم حس مي‌شود: مي‌شود چيني بلد نبود ولي تلفظ صحيح اسم مردان بزرگ را هم بايد آموخت. از توضيحاتي كه درباره كتاب‌هاي مائوتسه تونگ مي‌دهد به اين نتيجه مي‌رسم كه نقص ندانستن زبان چيني غيرقابل جبران نيست:

«چارجلد اول در جمهوري توده‌اي چين از طرف اداره نشریات زبان‌هاي خارجي ترجمه شده، اما جلد پنجمو خودمون همينجا چاپ كرديم.» و خم مي‌شود كه از توي خرجين كتاب‌ها را بيرون بياورد.

مي‌گويم، «مائوتسه دونو اذيت نكن - جاش خوبه، بذار ور دل ولاديمير تو گوني بمونه.»

پسر، كه كتابي جلد قرمز را نيمه از كيسه در آورده است، صاف مي‌ايستد و با تحقير نگاهم مي‌كند. من از جلو بساطش رد مي‌شوم. با فاصله‌اي مختصر دختری ايستاده است كه مقنعه تا روي ابرو هاش پائين آمده است. در ميان بساطي كه پهن كرده است يك «شرح نهج البلاغه» كهنه هست و «عين الحيات» و «مشكوة الانوار» ملا محمد باقر مجلسي و «فاطمه فاطمه است» شريعتي. جزوه كم برگي را به طرف من مي‌گيرد و مي‌گويد، «خواهر "تبیین جهان" مال مجاهدين خلق، جزوه پنجم.»

مي‌گويم، «نه آجي - من دنبال "توب مرواري" مي‌گردم، مال صادق هدايت، فقط يه جزوه اس، داري؟» و به طرف مقابل خيابان مي‌روم.

از جلو اين دستفروشي‌ها سريع‌تر مي‌گذرم، چون در حقيقت رونويس كتابفروشي‌هاي آن يكي پياده روست. كتاب‌هاي غيرچپي و غير مذهبي مثل نخود آش در ميان بقيه مشخص و سرگردان است و

معلوم نیست چرا آنجاست. فرهنگ لغت آلمانی - فارسی، «پر» نوشته ماتیس، رباعیات خیام با تصاویر تجویدی، «هنر داستان نویسی» تألیف ابراهیم یونسی. وقتی جلو انتشارات فاخته می‌رسم به سیاحت و سیر خاتمه می‌دهم.

روشن ضمیر پشت میزش نیست. اما فیلسوف غشی و شریف آنجا هستند، به اضافه دو سه نفر دیگر که نمی‌شناسم. شریف را از شبی که هر دو منزل علی بودیم دیگر ندیده‌ام، و فیلسوف غشی را از سال قبل و هفته «سمینار فلسفه دو جهان» که کورس راه انداخته بود.

«سمینار فلسفه دو جهان» آش شله قلمکار غریبی بود. همه رقم آدم تویش پیدا می‌شد. از مشاهیر گرفته تا گمنامان، از انقلابیون گرفته تا درباریان. من به هر حال میان آن جمع و صله ناجوری بودم. کورس مرا از سر لطف ودوستی دعوت کرده بود، به علاوه برای بستن قرارداد کتابی که می‌خواست برای بنیادش تهیه کنم. من از این دعوت ممنون بودم، مخصوصاً که پول بلیط هواپیما را هم بنیاد می‌پرداخت. در جلسات حاضر می‌شدم که هم حرمت میزبان را داشته باشم و هم بعضی از دوستان را ببینم. فیلسوف غشی هم جزو مدعوین بود و هم از جمله دوستان.

یکی از روزهای سمینار، سخنرانی ایرانی - که در آلمان فلسفه خوانده بود - از «نیچه» حرف می‌زد و از ارادات «آن بزرگوار» به «دین مبین اسلام» می‌گفت - خیلی غرّاً و پر تبختر. آن روز فیلسوف غشی درست پشت سر من نشسته بود. سخنران، با تحریری آخوندی، داشت می‌گفت: «نیچه معتقد است که اسلام دین مردان است و مسیحیت مذهب زنان.»

کلمات «مرد» و «اسلام» در دهان سخنران لغاتی بود والا و پر ارزش، برخلاف «زن» و «مسیحیت» که پست بود و ارزان بها. من سر صندلی به وول خوردن افتادم. نگاهی پر استهزام با آشنایی که کنارم نشسته بود رد و بدل شد و لبخندی پرمعنی با فیلسوف که از پشت به طرفم خم شده بود تا واکنش مرا ببیند.

هنوز سخنران، با لحنی که برای قرائت قرآن به کار می‌رود، داد سخن می‌داد که فیلسوف غشی روی شانه‌ام زد و یادداشتی به دستم داد. روی کاغذ نوشته بود: «برو مسیحی! در ضمن من می‌ترسم که طرف یک اوستای دلاک خبر کند تا به مبارکی و میمنت نیچه را ختنه کنند!»

با شریف و فیلسوف هر دو روبوسی می‌کنم و می‌پرسم، «پس روشن ضمیر کو؟ با من قرار داره.» فیلسوف می‌گوید، «رفت سری به "صدف" بزنه و بیاد. تو کجایی پیدات نیست؟» می‌گویم، «ای - هستم دیگه. نکنه روشن ضمیر هوس کنه میون راه کتابفروشی و انتشارات یه تک پام بره وزارت خارجه که اونجام دو تا شعار بده و بعد برگرده؟ من کار دارم باید برم.»

شریف می‌خندد و می‌گوید، «نه الان میاد - مام منتظرشیم.»

«من که هیچ وقت اینقدر مشتاق دیدارش نبودم - قراره امروز پول ترجمه‌مو بده!»

فیلسوف می‌پرسد، «کار تازه ترجمه کردی؟»

می‌گویم، «سه تا قصه کوتاه از یه نویسنده سودانی - چیز تحفه‌ای نیست.»

فیلسوف می‌گوید، «نه - خیلی خوبه. باید رفت سراغ نویسنده‌های دنیای سوم - بسیار خوبه.»

می‌گویم، «ترجمه از ترجمه به هر حال کار بدیهه - اما من پولشو لازم داشتم، یعنی دارم.» و از

شریف می‌پرسم، «از علی خبری داری؟»

می‌گوید، «نه - تو چی؟ مثل اینکه همونجا چمخاله اس.»

«به نظرم. خیلی وقته تلفن ام نکرده.»

شریف ساعتش را نگاه می‌کند و می‌گوید، «ا - روشن ضمیر دیر کرده ها! همونه که تو گفتی - لابد

رفته وزارتخونه حکم سفارتش ام بگیره.»

فیلسوف از شریف می پرسد، «بالآخره سفیر کجا شد؟ یکی از کشوری افریقایی؟»
من اول خیال می کنم شوخی می کنند و می خندم ولی شریف جواب می دهد، «نه - تو خاور دور به جایی، نمی دونم درست کجا.»

ظاهراً مسئله جدی است. با حیرت می پرسم، «روشن ضمیر سفیر شد؟»
فیلسوف می گوید، «مگه نمی دونی؟ آره بابا - همین روزا باید راه بیفته.»
می گویم، «مداحی از اردشیر زاهدی به جایی نرسوندش - ولی دوران خوش و کوتاه انقلابیگری ثمر داشت!»

شریف و فیلسوف هیچکدام حرفی نمی زنند. چند ناآشنایی که در انتشارات فاخته اند همه گوش و حواسشان به من است.

با صدای بلند تر می گویم، «حالا سفیرشون تو سرشون بخوره، چقدر جاسوس زیاد شده! به نظر شماها همون ساواکیای قدیم ان که برای اینا خبرچینی میکنن، یا اینا تو مکتب "انکیزیسیون" تربیت شدن؟»

در صورت شریف چیزی خوانده نمی شود، فیلسوف آشکارا از رفتار من شرمند است و غریبه ها ناشیانه تظاهر می کنند که سرشان به کتاب های قفسه ها گرم است و حرف های مرا نشنیده اند. یکی از آنها به فیلسوف می گوید، «خب آقا ما رفتیم - آگه روشن ضمیر اومد بگو فردا همین موقعاً بهش سری می زنم. یا علی.» و نگاهی با سوء ظن به طرف من می اندازد.

فیلسوف می گوید، «رفتی؟ یا علی.»

وقتی همه ناآشنایان بیرون می روند، فیلسوف غشی با رنجیدگی به من می گوید، «من اینارو می شناسم بابا - بچه های خوبی ان. یکی دوتاشون زندون بودن. این حرفا چیه؟»

می گویم، «چکار کنم که زندان بودن؟ کفاره خیریت ساواکو که من نباید پس بدهم! گه خوردن به حرفای ما گوش می کردن.»

شریف با لحن شوخی می گوید، «تو که بلند بلند حرف می زنی - لازم نیست کسی جاسوس باشه تا حرفاتو بشنوه!»

فیلسوف با خلق تتگی می گوید، «آره خب - تو چرا فریاد می زنی؟ چرا بیخودی اینقد عصبی هستی؟»

«اثرات انقلاب آقا جون. تو از انقلاب شادی، من عصبی - چي میشه کرد؟ سَلَق شُلغه!»
فیلسوف غشی می گوید، «آره - من خیلی خوشبینم. هیچ دلیلی هم نمی بینم که تو به این حال باشی. اصلاً چته؟»

«من نمی دونم چمه - اما تو... تو هم ظاهراً به این نتیجه رسیدی که نیچه رو باید خخته کرد، آره؟»
شریف می پرسد، «چی؟»

فیلسوف غشی هم، با سؤال و اخم نگاه می کند.

می گویم، «یادت نیست؟ "اسلام مذهب مردان است" و غیره؟ من مسیحی ام - یادت رفته؟»
فیلسوف می گوید، «پووف - اونو میگی؟ برو بابا! تو خیال می کنی تو این انقلاب حرف آخرو مسلمونا میزنن؟ اشتباه می کنی جانم. باید دورتر و دید. پسر خود من رفته قاطی مجاهدا. اما من اصلاً نگران نیستم، خیلی ام خوشحالم، چون یه بچه جوون به سن اون طبیعی که جذب مجاهدا بشه. من مطمئنم که بعد از مدتی اون پوسته مذهبی خشک میشه و میریزه و فقط هسته مبارز بودن باقی می مونه.»
می گویم، «از مجاهدا دیگه خواهش می کنم حرف نزن که گهترین اونان. هم چماق تکفیر حزب اللهیا دستشونه، هم داسو چکش رفا - یه فکری به حال پسرت بکن.»

فیلسوف غشی با بی حوصلگی می گوید، «ای بابا - این حرفای پرتو پلا رو نزن. انقلاب...»

مي گوييم، «من ريڊم وسط هر چي انقلابه!» و از در انتشارات فاخته مي روم بيرون، و مي شنوم كه
فيلسوف به شريف مي گويد، «حسابي ديونه شده!»

شخصت و سه

آژانس «شونیزه» را بار اول است که می‌بینم، ولی اطمینان دارم که انقلاب تا امروز کمترین تغییری در وضع آن به وجود نیاورده است. هال ورودی، که محوطه وسیعی است، حکم اطاق انتظار را دارد. صندلی‌های راحتی و میزهای کوتاه، به سبک هتل‌های لوکس، در آن چیده شده است. چند اطاقی که در اطراف هال قرار دارد، دفترهای مختلف آژانس است و در همه به داخل هال باز می‌شود. خانمی که دماغش عمل شده و موهایش با آب اکسیژنه بور، به عنوان مهماندار پشت میز اطلاعات نشسته است و با لبخندی، که به اندازه رنگ مو و فرم دماغ تصنعی است، به مراجعین گوناگون ورقه‌های چاپی مربوطه را می‌دهد.

در ضمن مطالعه اورا قی که به من داده شده است، از احسان می‌پرسم، «اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ هیچ شباهتی به معاملات ملکی نداره.»
احسان می‌گوید، «این آخرا، از این آژانسای اجاره خونه خیلی زیاد شده بود - ندیده بودی؟»
«نه.»

«حالا کار بیشترشون کساده - چون فرنگیا دسته دسته دارن میرن. اما این یکی هنوز سرش شلوغه.»
تعداد مشتریان زیاد است ولی بین آنها غیر ایرانی نیست. مردی، که پیداست از کارمندان آژانس است، با یک گروه سه نفره از خارج می‌رسد و به خانم مهماندار می‌گوید، «یه ورقه قرارداد اجاره حاضر کنین.»

خانم ورقه‌ای از توی کشوی میزش بیرون می‌آورد و با همان لبخند ساختگی می‌پرسد، «پسندیدن؟ خب مبارکه.»
من به ورقه‌های چاپی خودم باز نگاهی می‌اندازم و به احسان می‌گویم، «مشخصات و خصوصیات نداره خونه من - چی بنویسم؟»

احسان می‌گوید، «چطو نداره؟ بنویس چند تا اطاق داره، کجاس...»
می‌گویم، «به اون سؤالا جواب دادم. تعداد اطاقا رو خواسته و مساحت خونه و نشانی دقیق. همه این مشخصاتو خواستن من ام پرکردم، اما "مشخصات و خصوصیات دیگر" ی برایش نمی‌شناسم، حوصله انشا نوشتن ام ندارم.» ورقه‌های پر شده را به مهماندار می‌دهم و باز می‌نشینم و می‌پرسم، «حالا تو مطمئنی که اون رفیقت دیگه بر نمی‌گرده؟ آخه قولو قرار ی گذاشتیم - اگه برگرده، خیلی بد میشه.»
احسان می‌گوید، «نه بر نمی‌گرده - معلومه. رفت فرنگ زنو بچه‌هاش ام برد. تازه اون با ما بد قولی کرد. من که از تو خجالت می‌کشم.»

«تو چرا خجالت بکشی؟ خلی؟ اما آخه چطور اصلاً به تو نگفت که میره؟»
احسان می‌گوید، «نمی‌دونم. مردم یه دفعه دل کنده میشن، یا ترس ورشون میداره بی خبر میذارن میرن. خب می‌بینن هرکی هرکیه دیگه. حسابو کتابی تو کار نیست.»

می‌گویم، «آره خب می‌دونم - امنیتی که وجود نداره. ولی یعنی با اونم کسی کاری داشت؟ نیمه بازاری، کاره‌ای نبود، پول مولی ام که...»
احسان می‌گوید، «پول مولش بد نبود - خوب داشت.»
«پس خونه منو چرا می‌خواست اجاره کنه؟»

احسان می‌گوید، «بازاری جماعت بیشترشون مستأجرن. پولو میندازن به جریان، باهش خونه نمی‌خرن. خونه که درآمدی نداره.»

يکي ديگر از کارمندان آژانس، که مردی است سی و چند ساله و خوش صورت، با ورقه‌هایی که من چند لحظه پیش به خانم مو بور داده‌ام، به طرف ما می‌آید و رو به احسان می‌گوید، «شما برای اون خونه لویزان تلفن کرده بودین؟»

احسان جواب می‌دهد، «بعله - پریروز تلفن کردم نشونی خونه رو دادم - اما خانم امروز میتونستن بیان اینجا.»

مرد از من می‌پرسد، «مبلغ اجاره رو پر نکردین؟ چقدر می‌خواین؟»
می‌گویم، «من مطمئن نیستم، نمی‌دونم الان اجاره‌ها چقدره. بیاین خونه رو ببینین، خودتون قیمت بذارین.»

احسان از دست من کلافه است و آهسته می‌گوید، «چرا خودت نمی‌گی چقدر می‌خوای؟ همون اجاره‌ای رو بنویس که مستأجری سوئی بهت میدادن.»

می‌گویم، «نه، اونکه نمیشه.»
مرد به من می‌گوید، «ما خونه رو بعد از تلفن آقا رفتیم دیدیم. اگه اجاره مناسب باشه، ما براش همین الان مستأجر داریم.»

من با تعجب نگاهش می‌کنم: «آژانس شما سزاواره که بیش از اینا شهرت داشته باشه. اجاره‌اش بدین.»

مرد لبخندی از روی رضایت می‌زند و می‌پرسد، «چند؟»
می‌گویم، «همون اجاره مناسبی که در نظر دارین.»
احسان باز با کم حوصلگی سر جایش وول می‌خورد.

کارمند آژانس می‌گوید، «هفت تا خوبه؟»
رقم، احسان را از کوره در می‌کند. می‌گوید، «هفت تا؟ این خونه...»
دستم را روی بازوی احسان می‌گذارم و به مرد می‌گویم، «خوبه.»
کارمند آژانس با ذوق رو به احسان می‌گوید، «بهتره خانم کمتر بگیرن و فوری اجاره بدن، تا چند ماه خونه بیفته - آیا کسی پیدا شه، آیا نشه.»

احسان لب ورچیده است و من می‌گویم، «درسته آقا درسته. حالا چکار باید بکنم؟»
مرد می‌گوید، «چند دقیقه تشیف داشته باشین - الان تلفن می‌کنم مستأجرتون بیدار، کارو به مبارکی ختم کنیم. با اجازه.» و به سرعت داخل یکی از دفترها می‌رود و به مرد طاس و شکم برآمده‌ای، که میان در نیمه باز این اطاق به انتظار او ایستاده است، با سر اشاره مثبت می‌کند.
احسان دست به غر زدن می‌گذارد: «تو این بی پولی این حاتم بخشیا چیه می‌کنی آخه؟ اگه داشتی، یه حرفی!»

می‌گویم، «حوصله چکو چونه زدن ندارم احسان. امروز کار تموم شه بهتره دیگه. وگرنه ده دفعه دیگه هی باید اومد و رفت. حرف مردک ام درسته. گیریم بتونم ده تا، دوازده تام اجاره بدم...»
احسان حرفم را قطع می‌کند، «بیشتر میتونی.»

«ای بابا - حساب اجاره یه سال، یه سالو نیم پیشو نکن. اولاً اون موقع پول تو دستو بال همه بود، ثانیاً اروپایا و امریکایا بیشتر خونه می‌خواستن، بعد ام اون موقع احمقانه رقم بالا بود - اینو که نمیشه منکر شد.»

احسان می‌گوید، «حرف زدن با تو فایده نداره، اما از هفت تا که می‌تونستی بیشتر بدي.»
می‌گویم، «شاید، ولی اگه به قول این آقا، قرار باشه خونه چندین ماه مستأجر نداشته باشه...»
احسان می‌گوید، «تو چقده ساده‌ای! این حرفا رو برای بازار گرمی خودش می‌زنه.»
می‌گویم، «حتماً - اما به نفع من ام هست.»

احسان راضي و قانع نشده است، ولي براي آنکه نشان بدهد باز بلاهت هاي غير قابل فهم مرا بخشيده است، شانه ها را بالا مي برد و مي خندد و مي گويد، «گفت هفت تا که جا بذاره اقلأ تو يه دو سه تايي بري روش. ولي تو اينی ديگه - چکارت کنم!»

براي اينکه وقت بگذرد، از اين در و آن در حرف مي زنيم. من از فضاي مؤسسه و رفتار زشت نعمتي مي گويم. احسان از چاپ هاي بي اجازه اي که یک عده کلاهبردار از کتاب هاي پرفروش مي کنند شکايت مي کند. من از کم تحملي خودم حرف مي زنم. احسان بي دل و دماغي خودش را شرح مي دهد. از بي لياقتي بازرگان صحبت مي کنيم، از ناامني مطلق، از کشتار هاي بي امان، از بلاتکلفي مردم، از ترور هاي ماه گذشته.

احسان مي پرسد، «اين نقي حاج ترخاني، کي بود که کشتش؟»
مي گويم، «نمي دونم - من همه اين اسما برام تازگي داره - هيچ کدومو قبلاً نشنيده ام. ميگن حوزه علميه تهرونو مي گردوند و از سر سپرده هاي پر و پا قرص خميني بود. اون رضي شيرازي ام همينطور.»

احسان مي گويد، «اونکه نمرد - فقط زخمي شد.»
مي گويم، «آره - ولي به هر حال ترور بي فايده اس. حالا چار تا از اينام نباشن - دردي دوا نميشه. بايد يه فکر اساسي کرد، بايد...»

مهماندار آژانس از پشت ميزش خم شده است و ما را صدا مي کند. مي گويم، «بعله.»

مي گويد، «بفرمايين اون دفتر روبرو.»

کارمندي که قبلاً با ما صحبت کرده است در دفتر روبرو را باز نگه داشته است و منتظر است. بلند مي شويم.

داخل دفتر زن جواني نشسته است، با موهاي بلند مجعد، صورتي بيضي و آرايشي مختصر. دست هائيش به تناسب بدنش زمخت و زشت است. لاک بد رنگ و غليظي که زده است کج و معوجي ناخن ها را نمي پوشاند و انگشتر هايي که به دست دارد کلفتي انگشت ها را بيشتري نشان مي دهد. پيدايت که اين دست ها سال ها کار کرده است و اين ناخن ها بارها جويده شده است.

زن زيرچشمي مرا نگاه مي کند. وقتي من سلام مي کنم، شست جوهرش را با سرعت با دستمال کاغذي پاک مي کند و دستش را به طرفم دراز مي کند.

کارمند آژانس معرفي مي کند: «مستاجر شما. ايشالله به خوشي و مبارکي. ايشون ورقه ها رو امضا کردن، فقط مونده امضاي شما.» و اجاره نامه را جلو من مي گذارد با یک قلم آماده.

من از زن مي پرسم، «شما خونه رو ديدين؟»

مي گويد، «بعله. منو شوورم ديروز رفتيم اونجا. من همون نظر اول گفتم من اينجا رو مي خوام.» موقع حرف زدن چشمش به کارمند آژانس است که پشت سر من و احسان ايستاده است. و بلافاصله اضافه مي کند: «مي خوام به شرطي که کريه اش زياد نباشه.»

مي پرسم، «شوهرتون امروز نيومدن که...»

زن هنوز کارمند را نگاه مي کند و قبل از اينکه جمله من تمام بشود، نماينده آژانس به جاي زن حرف مي زند و مي گويد، «شوهر خانم سفره. فرقي نميکنه - ايشون وکالت داره.»

زن مي گويد، «بعله، خيلي سفر ميره.»

قرارداد اجاره را نگاه مي کنم. زن به جاي امضاء انگشت زده است. يکبار ديگر با دقت خود زن را نگاه مي کنم و مي گويم، «وقتي شوهرتون سفره شما تنهائين؟ کس ديگه اي با شما زندگي نميکنه؟»

زن فوراً جواب مي دهد، «نخير - هيچکي.»

مي گويم، «اگه شوهرتون زياد سفر ميکنه و شما زياد تنها ميمونين، خونه خوبي انتخاب نکردين.»

کارمند آژانس قلم را بیشتر به طرف من سر می‌دهد و با خنده می‌گوید، «نه، این خانم دلو جرئتش خوبه ماشالله - عادت داره - مهم نیست - خودش خونه رو پسندیده.»

من از دخالت‌های بیش از حد کارمند عصبانیم و می‌گویم، «آقا ممکنه خواهش کنم اجازه بدین من با این خانم دو دقیقه حرف بزنم؟»

کارمند می‌گوید، «البته البته - بفرمائین.» و ساکت می‌شود.

می‌گویم، «نه - می‌خوام تنهایی حرف بزنم. شما لطفاً برین بیرون.»

زن سر جایش می‌جنبد و کارمند آژانس می‌گوید، «اشکالی نداره - چشم.» ولی همانجا می‌ایستد.

به احسان می‌گویم، «تو ام همینطور احسان جان - با این آقا برین بیرون، بذارین ما خانم‌ها تنها حرف بزنیم.»

احسان بلند می‌شود و به کارمند آژانس تعارف می‌کند که او جلو بیفتد و بالأخره با هم بیرون می‌روند و من منتظر می‌مانم تا در پشت سر آنها درست بسته شود.

به زن می‌گویم، «خانم - خونه من جای پرتیه. دور و ورش أبو آبادانی نیست، همسایه‌ای نیست. تو این دوره شلوغ یه زن تنها نمیتونه اونجا زندگی کنه. مزاحمت برایش درست میکنن.»

زن می‌گوید، «نخیر شوورم...»

می‌گویم، «شوهرتون، اینطور که گفتین بیشتر سفره.»

زن می‌گوید، «بعله تو کار تجارته - میره جنوبو میاد. من ام خوش ندارم والله تنها بمونم. الان سه ماهه که ندیدمش.» و حالت افسرده به خودش می‌گیرد.

اداهای زن ناشیانه است و دروغ‌هایش آشکار.

می‌گویم، «خانم باور کنین برای من اصلاً مهم نیس که شما شوهر دارین یا نه، از تنهایی خوشتون میاد یا نه. من فقط به خاطر خودتون دارم میگم - وگرنه من از خدا می‌خوام خونه رو اجاره بدم و برم پی کارم. شما اگه خیال کردین اون خونه چون پرتیه دور از دید هم هست اشتباه کردین. تو اون محله پنج تا کمیته اس که چشم همشون ام به این خونه اس. من نگران اینم که شما رو بی جهت اذیت کنن.»

زن دارد به دقت به حرف‌هایم گوش می‌کند.

می‌پرسم، «شما کار بیرون که ندارین؟» و امیدوارم اینقدر به من اعتماد پیدا کرده باشد که باز دروغ نگوید - مثل مورد شوهری که هم دیروز دیده و هم سه ماه است از او بی خبر است.

می‌گوید، «یه وقتی داشتم، اما حالا دیگه نه.»

می‌پرسم، «کار اداری؟» و منتظرم اگر جواب مثبت بدهد، آشکارا بگویم کسی که به جای امضا انگشت می‌زند، مشکل بتواند کارمند باشد.

می‌گوید، «اداری که همیشه گفت. تو این بنگاها که فیلم میسازن باسه تبلیغو این جور چیزها. صاحب اینجا، تو اون کارم بود. از اونجا با هم شناسیم.»

ناگهان صورتش به نظرم آشنا می‌آید. نمی‌دانم روی بسته پودر رختشویی او را دیده‌ام، یا روی قوطی روغن نباتی. این بار دروغ نگفته است.

می‌گویم، «پس صاحب آژانس روی آشنایی این خونه رو براتون پیدا کرده؟»

می‌گوید، «بعله باسم گرفته. گفته خودش ام مواظبه که کمو کسری نداشته باشم.»

دیگر صحبت از شوهر در میان نیست، وضع روشن است، و نگرانی من شدیدتر. دنبال کلمات مناسب می‌گردم تا بی‌آنکه زن را برنجانم، او را متوجه موقعیت بکنم. سکوت مرا بد تعبیر می‌کند و می‌گوید، «من رو راستشو به شما گفتم، اما شما نمی‌خوانین خونه‌تون به من کریه بدین.»

می‌گویم، «برای من کمترین اهمیتی نداره که اونجا کی زندگی کنه. زندگی خصوصی شما به من ابدًا مربوط نیست. اما این روزا همه به زندگی خصوصی آدم‌ها کار دارن. من نگران شما.»

زن براي اولين بار مي‌خندد و مي‌گويد، «قربون شما. نباس باشين. قربون دستون امضاش كنين تموم شه - من الان چند وقته ويلوونم.»

شصت و چهار

در حیاط خانه رضوان نشسته‌ایم، حوض پر است و باغچه‌ها را آب داده‌اند، ولی کمترین نسیمی نیست که بر سطح آب موجی بیندازد، یا برگ بوته‌ای را بجنباند. در گرگ و میش غروب، هنوز جای داغ خورشید بر آسمان است، و تیرهای سوزان اشعه آفتاب از کف زمین کمانه می‌کند. هر وقت چشم به زنی می‌افتد، که مقنعه سر کرده است و لباس آستین بلند بی قواره‌ای به تن دارد و روی صندلی دست راست من نشسته است، سنگینی گرمای هوا را بیشتر حس می‌کنم و تا وقتی با هوشنگ و سیمین حرف می‌زنم، ناگزیر زن را می‌بینم. گله‌های این دو را از دیدارهای دیر به دیر با یک «آره دیگه - چه میشه کرد. گرفتاری و از این حرفا» جواب می‌دهم و به طرف نسرین برمی‌گردم که چند صندلی دورتر از من، در طرف مقابل نشسته است.

می‌پرسم، «ما چند ساله همدیگه رو ندیدیم؟ هزار سالی میشه، نه؟»
نسرین هنوز وقتی می‌خندد، مثل دوره بچگی، تمام صورتش سرخ می‌شود. می‌گوید، «وقتی فهمیدم تو امشب می‌ای، گفتم هر جور هست باید پیام ببینمت.»

من و نسرین هم خویش دور یکدیگریم و هم تمام دوره دبستان را با هم گذرانده‌ایم. دوستی رضوان با من به دوران متأخرتر برمی‌گردد، و آشنایی رضوان با نسرین به دلیل همسایگی است. سیمین را بعد از عروسیش با هوشنگ شناختم و هوشنگ را سال‌ها پیش. میزبان با این دو مهمان در یک زمان در انگلستان درس خوانده است.

می‌گویم، «این یوسف آباد شمام که گرمه - من دارم هلاک میشم.»
برادر رضوان می‌گوید، «مرداده دیگه - همه جا گرمه، هوا شرحیه.»
یکی از مهمان‌ها می‌پرسد، «شرجی؟ نه بابا - هوا خشک خشکه، یه قطره ام رطوبت توش نیست.»
نسرین لیوان مشروبش را، که زمین کنار صندلیش گذاشته است، برمی‌دارد و با عطش جرحه‌ای سر می‌کشد.

شوهر رضوان از من می‌پرسد، «پس لیوان شما کو؟»

«رضوان رفته برام بیاره.»

زن برادر رضوان با چند لیوان آشامیدنی وارد حیاط می‌شود. لیوان آب مرا می‌دهد و جلو زن مقنعه پوش کنار من و مرد کوتاه قد زشت رویی، که نزدیک نسرین نشسته است، نفری یک گیلان شربت آلبالو می‌گذارد و توصیه می‌کند: «تا یخش آب نشده بخورین - تا آخر شب حتماً یخ کم می‌اریم.»

نسرین می‌گوید، «اگه یخ تموم شد، من میتونم از خونه براتون بیارم.»

رضوان، که همان لحظه وارد حیاط شده است، می‌گوید، «آره، چه خوب - خیالم راحت شد.»

می‌گویم، «تو بیا بشین که خیال مام راحت بشه. کجا هی میری تو آشپزخونه؟»

«الان میام، اول تو یه دقیقه بیا تو، میخوام یه چیزی نشونت بدم.» و خودش راه می‌افتد.

من بلند می‌شوم و از پنجره بزرگ اطاق پذیرایی، که رو به حیاط باز است، به داخل عمارت می‌روم. رضوان توی اطاق دست مرا می‌گیرد و تا ته اطاق می‌برد و در پناه دیوار راهروی، که به سمت دستشویی و حمام می‌رود، می‌ایستد و می‌پرسد، «خیلی مجلس وارفته اس؟»

می‌گویم، «نه بابا - تازه اول شبه.»

می‌گوید، «من می‌خواستم یه ساز و ضربی امشب داشته باشیم - من همیشه تو مهمونیام دارم - اما

راستش ترسیدم. دیدم تو حیاطیم و صدا میره بیرون، ممکنه اسباب دردسر بشه.»

می‌گویم، «حتماً هم می‌شد - آقا "گفته موسیقی ممنوعه! حوصله داری؟ نشستم حرف می‌زنیم. من که شخصاً اینطوری ترجیح میدم.»

رضوان مي گويد، «نه - تو مهمونيائي من هيچ وقت نيومده بودي - نميدوني چقد گرم مي شد.»
 با خنده مي گويم، «حالا مگر - مگه تو اين هوا ميشه نباشه؟»
 رضوان هم مي خندد و مي گويد، «نه جون تو - نميدوني با ساز و آواز چه خوب بود، اصلاً فضا عوض مي شد، همه سر ذوق ميومدن. اما خب امشب نمي شد ديگه. بيشتريش ام ملاحظه پري رو کردم. اگه از كميته ميومدن واسه اون بد مي شد.»
 مي پرسم، «پري كيه؟»
 «همون كه پهلوي تو نشسته ديگه - مقنعه داره. مگه به هم معرفي نشدين؟»
 مي گويم، «چرا - شوهرت معرفي كرد - اما من اسم يادم نميمونه.»
 رضوان صدا را كمی پائين تر مي آورد و مي گويد، «لابد اسم شوهرشو گفته: جهازي. اين چيز بازرگانه ديگه. جهازي، شوهرش ام، روبروت نشسته - نزديكاي نسرین.»
 نمي پرسم «چيز» چه نسبتي است، فقط مي گويم، «ده؟ واسه همين خودشو اين ريختي ساخته؟»
 رضوان مي گويد، «آره ديگه - اون وقتاً خوب مي پوشيد، ولي خب حالا خيلي به انقلاب عقیده داره، لابد ملاحظه كسو كارش ام بايد بكنه.»
 مي گويم، «لابد.»
 «دختر خوبيه - راحت ميشه باهش حرف زد.»
 مي گويم، «من به هر حال قصد حرف زدن باهش ندارم - نگاهش كه مي كنم ميخوام از گرما پريز بزنم!»
 اگر كسي بخواهد زيبايي ايراني را نشان بدهد، از گيرايي چشم سياه و جاذبه گيسوي شيق بگويد، كافي است صورت رضوان را وصف كند - آن چشم هايي كه سياهيش مثل شب انبوه و ژرف است و برقي دارد كه گويي ستاره صبح به جاي مردمكش نشسته است، و آن مويي كه چون اطلس مشكي نرم و موج است و آنقدر سياه كه به بنفشي مي زند. تازه همه زيبايي هاي رضوان در زلف و چشم نيست - صداي بم و خسته رضوان هم از زيبائي هاي اوست.
 نگاهش را به من دوخته است و مي گويد، «برا خودشم بايد سخت باشه. چطوري تحمل ميكنه؟»
 مي گويم، «به دستور بازركان - با صبر انقلابي!»
 رضوان بلند مي خندد و من به حياط برمي گردم.
 حدود بيست نفریم: نسرین و شوهرش، برادر رضوان و زنش، خويش بازركان و دامادش، صاحبخانه ها و من، چهار يا پنج زوج ديگر.
 هنوز ننشسته ام كه آقايي، كه صورتش برايم آشنا نيست، به من مي گويد، «داشتم از اون عيدي مي گفتم كه لندن داشتيم.»
 مي پرسم، «كدام عيد؟»
 «همون كه شما اولش يه شعر خيلي قشنگي خوندين.»
 مي گويم، «ا - شمام اونجا بودين؟»
 مي گويد، «بعله - منتها ما پائين قاطي جمعيت بوديم، شما اون بالا روي صحنه - ما رو تحويل نمي گرفتین!»
 جواب اين تعارف بي معني را با يك «اختيار دارين» بي معني تر مي دهم.
 مي پرسد، «شعر يادتونه؟»
 نمي دانم از کدام نروز حرف مي زند. مي گويم، «والله وظيفه خوندين شعر هميشه كردن من ميفتاد. معمولاً هم يه بهار يه خنده مي شد. يه دفعه اش مثلاً يادمه كه بهار يه معروف فرخي بود...»
 «آره آره - به نظرم همون بود. من از شعر و شاعري چيزي سرم نميشه، اما يكي از دوستا كه همراه من بود و اهل بخره اس مي گفت شما يه كلكي ام تو شعر زده بودين.»

مي پرسم، «کلک؟ چه کلکي؟»
 «نمیدونم - مته اینکه يه جاهانشو عوض کرده بودین.»
 «نه بابا - چيزي رو عوض نکرده بودم - فقط برگرد ترجيع بند فرخي رو تعميم داده بودم به همه حاضرین.»

مي پرسد، «يعني چي؟»
 «به جاي:

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 من خوندم:

شما را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 مهماني که در آن عيد همسفر من بوده است رو به حاضرین ميگويد، «خيلي کلک خوبيه ديگه - نه؟»

ميگويم، «اين که اسمش کلک نيست. ولي چيز با مزه اي که من از اون شب يادمه اينه که سفيرمون ام تو جشن شرکت کرده بود.» و از همسفرم ميپرسم، «يادتونه؟»
 «بعله - خوب. اومد و بعدم زود رفت.»

ميگويم، «قرار ام نبود زياد بمونه - بچه ها رو معذب ميکرد. يه بليطي از ما خريده بود، يه سري ام زده بود ديگه - هميشه همينطور بود. حالا يه چيز ديگه ميخواستم بگم. اين آقاي سفير - اسمش ام يادم رفته - داعيه شاعري ام داشت، کلي ام به شعر شناسي معروف بود - آدم انتظار داشت که اشعار قدما رو، به اصطلاح بچه ها، فوت آب باشه ديگه. اما ميدونين بعدش به من چي گفت؟ "به به، آفرين - شعر ام مال خودتون بود؟!"»

چند نفري ميخندند و من رو به صندليم راه مي افتم.
 آقاي جهازي از پشت سرم ميگويد، «پوه! همين احمقا، مصدر کارا بودن ديگه.»
 مي نشينم و ميپرسم، «چطو مگه؟ سفراي حالا همه سعدي و حافظ ان؟»
 از يگه اي که ميخورد پيدااست که منتظر نبوده است از من، که سفير گذشته را دست انداخته ام، ندائي مخالف بشنود. با همان حالت تعجب ميگويد، «چطو؟ مگه قرار بود سعدي و حافظ باشن؟»
 «چون مسئله شعر و شاعري مطرح بود. به هر حال آقا اجازه بدین عرض کنم که صلاح نيست گند و کثافتايي رو که امروز سر کارن حتي با آشغلاي گذشته مقايسه کنين - چون سرافکنده بيرون مياين.»
 اميدوارم مقصود رضوان از گفتگوي کوتاهش اين نبوده باشد که من امشب در حرف زدن ملاحظه اين مرد و زنش را بکنم، چون جمع ساکت است و در انتظار ادامه مباحثه. فضا بي شباغت به فيلم هاي «وسترن» نيست - همه ميدانکي ميان «سالون» براي دو هفت تير کش خالي و خلوت کرده اند.

«موضع» من از نظر جهازي مشخص شده است - هم در نگاهش پيدااست و هم از لحن صحبتش. ميگويد، «الان، خانم، جز يه عده آدماي با سعه صدر، شريف، صادق، خدمتگزار و مسلمان واقعي کسي مصدر کار نيست - اين رو بدونيد. همه جوشون رو کف دست گرفتن و کار ميکنن. هيچ کس پي پولو مقام نيست. همه با جونو دل مشغول انجام وظيفه ان. اون دوره؟ اون دوره رو مقايسه ميکنين با حالا؟! قياس مع الفارق! حيف از شماس خانم! اون دوره وقتي خود منو در رأس مشاغل حساس گذاشتن، فساد رو به چشم ديدم. ديدم مسئولين چطور ميچاپين، چطور غارت ميکنن. اگه بخوام دزديا و بي ناموسيائي اون دوره رو بشمرم بايد تا صبح حرف بزنم. انقلاب ما داره اين فسادو ريشه کن ميکنه. کار آسوني نيست - ولي به يمن علي اين کارو خواهد کرد. انقلاب ما با ارتشا درافتاده - مشکله ولي به برکت اسلام موفق خواهد شد. انقلاب ما اقتصاد ورشکسته رو سامون خواهد داد. انقلاب ما کشاورزي از بين رفته رو احيا خواهد کرد. انقلاب ما...»

می‌گویم، «شما قرار بود آگه دزدیای گذشته رو بشمرین، تا صبح حرف بزنین، ولی حالا در شمارش محاسن انقلاب دارین همین کارو میکنین. به من ام فرصت بدین!»
خنده حاضرین را به همدلیشان با خودم تعبیر می‌کنم.

می‌گوید، «بفرمایید! آگه جوابی دارید، بفرمایید!»
می‌گویم، «راستش نمیدونم جواب کلمه مناسبی هست یا نه، چون شعار که جواب نداره و شمام دارین فقط شعار میدین. ولی از این وعده‌های سر خرمن، از این بزرگ نمیر بهار میداد، که قبلاً هم فراوون داشتیم آقا. می‌خواستن ما رو به دروازه‌های تمدن بزرگ برسونن، می‌گفتن ما رو سومین نیروی مسلح جهان خواهند کرد، ادعا داشتن یکی از کشورهای عظیم صنعتی خواهیم شد...»
جهازی نیش می‌زند: «خوبه خودتون دارید می‌گید.» و با تمسخر بیشتر اضافه می‌کند: «بسیار ام فصیح دارید می‌گید!»

من هم به طعنه می‌گویم، «فصاحت که لابد در انحصار آخونداس - بنده به زبون الکن خودم دارم میگم. اونا که وعده‌های بهتری بود.»
«بهتر؟!»

«بعله آقا بهتر - من شخصاً ترجیح میدم، آگه قراره ادا در بیارم، ادای تمدن در بیارم تا ادای بادیه نشینای شیر شتر خورو. اعتراضی دارین؟»
با اشاره دو دست و سر می‌گوید: این یاهوها حتی به اعتراض نمی‌ارزد.
در میان همه کم صدایی که مشوق من است، سیمین با شیطننت می‌پرسد، «نظرت راجع به دولت موقت چیه؟»

پری، منسوب بازرگان، سر صندلیش جابه جا می‌شود و من، بی‌آنکه از میزبان شرمنده باشم که دونفر از مهمانانش را می‌رنجانم، می‌گویم، «چه نظری می‌خوای داشته باشم؟ بازرگان شده حجاب لجن و نمیدونه که لجن حجاب وردار نیست و بوی گندش بلنده - فقط خودشو داره به کثافت میکشه. آخوندا همه کاره‌ان، و بازرگان بیشتر از هر کسی کمک کرده که همه کاره بشن. تو مجلس خبرگانی که علم کرده‌ان از ۷۳ تا کرسی ۶۰ تاش مال لگن به سراسر.» و رو به شوهر پری ادامه می‌دهم: «آگه زنده مون بذارین، لابد خواهیم دید چی خواهد شد و چی خواهد بود. من از این سال، که خوش بودنش از بهارش پیداست، دارم صحبت می‌کنم - از این هف هشت ماهی که انقلاب کردین...»
پری حرفم را می‌برد و تصحیح می‌کند: «همه مردم ایرون انقلاب کردن.»
«من یکی از این روزا یخه خودمو از دست این لغت "همه" جر میدم!" همه "یعنی کی خانم؟ برای یه آدمی معنیش روزنامه چیا بود، برای شما مفهومش چیه؟ خودتون و قومو خویشانتون؟»
می‌گوید، «نخیر - اصلاً. جز یه مشت طاغوتی بقیه مردم همه بودن - اگر ام همه نبودن، اکثریت مردم که بودن.»

می‌پرسم، «آماري دارین؟ رأیی گرفتین؟ سرشماری شده؟ از کجا می‌گین اکثریت؟»
با اینکه بقیه حاضرین تا به حال، با خنده یا در سکوت، نشان داده‌اند که فکرشان به من نزدیک است و مایلند من از این بحث پیروز بیرون بیایم، احساس می‌کنم منطق این حرف مرا سست می‌بینند. تصور غالب این است که «همه» یا «اکثریت» انقلاب را خواسته‌اند. آقای جهازی طبعاً بیش از بقیه این سخن مرا نامعقول می‌داند و می‌گوید، «عجب! به این دیگه می‌گن سفسطه! شما منکر جمعیتی هستید که تو خیابونا ریخت؟ یا رأیی که مردم به جمهوری اسلامی داد؟» و با پیروزی کامل اضافه می‌کند: «دیگه آمار از این بهتر؟ به!»

«وقتی میگم رأی، مقصودم رأییه که مردم آزادانه و بدون ترسو وحشت میدن، نه رأیی که شما با تهدید و ارباب گرفتین. بعد ام نه - منکر نیستم که جمعیت ریخت تو خیابونا - درست می‌گین، اما اولاً

۹۰ درصد جمعیت به خواب نمی‌دید که نتیجهٔ تو خیابون ریختن انقلابه، ثانیاً من معتقدم جمعیتی که تو خیابون ریخت، اکثریت مردم نبود.»

جهازی باز با تحقیر می‌گوید، «عجب! شما معتقدید؟! همهٔ دنیا می‌گه تمام ملت ایران انقلاب کرد، شما معتقدید که نکرد! جالبه! دو میلیون جمعیت تو خیابونا...»

«دو میلیون؟ قبول.» صدا را چنان بلند کرده‌ام که مخاطب من ناگزیر و با بی‌میلی ساکت می‌شود. «نمی‌دونم رقم از کجا آوردین - ولی قبول. تهران نزدیک پنج میلیون جمعیت داره آقا. تکلیف سه میلیون دیگه چیه؟ اونا حساب نیستن؟»

از نفس پرسدایی که بقیهٔ مهمان‌ها در آن واحد می‌کشند، چنین برمی‌آید که من هنوز قافیه را نیاخته‌ام. شوهر پری دورخیز کرده است که حرفی بزند، ولی من پیش‌دستی می‌کنم و می‌گویم، «کودتای آخوند آقا...»

این بار جهازی در بریدن حرف من تردید نمی‌کند و می‌گوید، «ما می‌دونیم که شما فرنگ بودین خانم، اما لازمه که کلمات فرنگی به کار ببرین! این همون ادای تمدن درآورنده؟!» لحنش از همیشه نیشدارتر است. «همین چیزاس دیگه - همین چیزا. خب بنده ام اروپا بودم، خانم من ام چند سال فرانسه بوده...»

«فارسی کودتا رو بفرمائین تا من یاد بگیرم. ممنونتون ام می‌شم. اما تا اونجایی که می‌دونم...» جهازی با بزرگواری می‌گوید، «نخیر، صحبت‌تونو بکنین - بفرمائید!» ولی زنش قبل از من حرف می‌زند. «تو این مدت انقلاب ام کم کار نشده. همینکه شما الان نشستین و با آزادی دارین همهٔ حرفاتونو می‌زنین کمه؟ سابق از ترس ساواک شما جرئت نفس کشیدن نداشتین. جرئت نداشتین کمترین انتقادی بکنین.»

برای اولین بار، از زمان شروع مشاجرهٔ لفظی ما، یکی دیگر از مهمان‌ها هم وارد بحث می‌شود - همان کسی که شب عیدی را در لندن با من بوده است - و می‌گوید، «این؟ این اونوقت ام هرچی دلش می‌خواس می‌گفت. یه زبونی داره ده گز! ملاحظه که فرمودین؟» تمام مدعوین سنگینی گفتگوی قبلی را با بلند خندیدن سبک می‌کنند.

من می‌گویم، «نه نشد. اصلاً من مطرح نیستم. ولی همون ساواک که بند دل همه رو پاره می‌کرد - و در ضمن دیدیم چه پوک و تو خالی از آب دراومد، چه بی‌عرضه و خاک تو سر، که حتی ندید زیر دماغش چي داره می‌گذره - لااقل دفتر و دستکی داشت. یه نفر باید گزارش می‌داد، راست یا دروغ، دربارهٔ آدم می‌داد، بعد یه چند روزی یه مأمور مفلوک اون آدمو زیر نظر می‌گرفت، بعد براش پرونده درست می‌شد، بعد می‌ریختن تو خونه‌اش می‌گرفتنتش. مینداختنش تو هلفدون. حالا شکنجه‌اش میدادن، می‌کشنتش...»

آقای جهازی سر صندلی تهدید آمیز نیم خیز می‌شود و می‌گوید، «به این کارام شک دارین؟» با عصبانیت می‌گویم، «نه آقا - چیز دیگه‌ای می‌خوام بگم. می‌خوام بگم لااقل یه تشریفات صوری باید انجام می‌شد تا به اون مرحلهٔ آخر می‌رسید. اما حالا اونم لازم نیست - کافیه که شما یا خانمتون، از این در که رفتین بیرون، به اولین چاقوکش مسلمونی که رسیدین بگین این زنیکه، که بنده باشم، کافره. همونجا خون منو مباح کردین، حتی ریختنش واجب کردین. مگه جز اینه؟ این خمینی جاهل و جانی...»

پری جهازی، با اخمی تند و لحنی تیز، می‌گوید، «خواهش می‌کنم به آقا توهین نکنین. من اصلاً تحمل ندارم که کسی به ایشون فحش بده. من اینقدر آقا رو دوست دارم...»

برای اولین بار صورت این زن را با دقت نگاه می‌کنم. رنگ مهتابی و پوست مروارید گونی دارد و گرمای هوا و لباس نامناسبش پشت لبش را از عرق شب‌نم زده است. قشنگ است و قشنگی معصومی دارد.

می‌گویم، «علاقه شخصی شما به خمینی و یا کم‌تحملیتون مسائل شماس خانم. فحش ام به معنای تهمت نارواس. من میگم خمینی جاهله - پاش وایسادم، میگم جانیه - بازم پاش وایسادم. تا اینجا من فحشی ندادم، فقط واقعیتو گفتم. اما اصلاً تضمین نمی‌کنم تا آخر شب فحشای بد ام به "آقا"تون ندم!»

شوهر پری از جایش بلند می‌شود و می‌گوید، «من حقیقتاً متأسفم. برای شما متأسفم که ندانسته شدید بازیچه دست ضد انقلابیون. اونا آدمای سر و زبون دار و ترگلو ورگلو جلو میندازن دیگه. جای تأسفه» و با تحقیر به لباس بی‌آستین و صورت بزک کرده من نگاه می‌کند.

عیال جهازی هم بلند می‌شود و هر دو عازم رفتن می‌شوند.

رضوان می‌گوید، «حالا کجا میرین بابا؟ از این کیکی که زن برادرم پخته اصلاً نخوردین.»

شوهر رضوان در حال بدرقه می‌گوید، «به شما هیچ خوش نگذشت - خیلی ببخشین.»

صدای پری جهازی را می‌شنویم که می‌گوید، «خدا ببخشه.»

وقتی به داخل عمارت می‌روند، هوشنگ در گوشی به من می‌گوید، «نکنه واقعاً برن کمیته رو خبر کنن؟»

شصت و پنج

به حمید می‌گویم، «اگه آخوند تو این خونه بیاد، من قلم پاشو خورد می‌کنم - و می‌کنم.»
 می‌گوید، «عجب داستانی داریم! چرا می‌خواهی روز ختم افتضاح بار بیاری بچه؟» در صدای حمید
 پرخاش نیست، فقط سعی دارد مرا سر عقل بیاورد.
 می‌گویم، «افتضاح تو بار می‌اری اگه ملا اینجا راه بدي. بس نیست دق مرگش کردن؟»
 حمید می‌گوید، «لاله الا الله! آخه اونا چکار به کار خاله داشتن؟»
 می‌گویم، «دق مرگش کردن دیگه. نمی‌تونست زنده بمونه و دستش پیش منو تو دراز باشه. عادت
 داشت بذلو بخشش کنه - می‌فهمی؟ عادت داشت. خانم بود.»
 خاله شوکت، طبقه پائین در بستر افتاده است و عمه حمید و محمود مشغول پرستاری از اوست.
 محمود بالاست، کنار من نشسته است، اما در صحبت ما شرکت نمی‌کند. احساس حمید را هیچ وقت
 نمی‌توانم حدس بزنم، ولی تأثر محمود از مرگ خاله طلعت صمیمانه است.
 حمید می‌گوید، «ختمو که همیشه بی آخوند برگزار کرد که. میشه بگیم بالا نیاد - همون پائین قسمت
 مردونه بمونه.»
 می‌پرسم، «چی؟ قسمت مردونه، قسمت زنونه؟ من که همه دوستامو، از مرد و زن، میارم اینجا -
 همینجا که خاله‌ام مرد. آخوند ام، بهت گفتم...»
 محمود وارد گفتگو می‌شود و به حمید می‌گوید، «خب ختم مردونه رو مسجد بذار - تو خونه همیشه
 زنا رو از مردا جدا کرد. خونه ما رسم نبوده.»
 حمید می‌گوید، «تو اصلاً پرتی از مرحله - من که می‌خواستم که - منتها طالقانی ام امروز مرده،
 مسجد پیدا نمیشه. به!»
 می‌گویم، «چه بهتر. آخوند ام پیدا نشه، همشون برن ختم طالقانی - اینجا نیان.»
 حمید می‌گوید، «جانم، عزیزم، تو چرا حرف حساب سرت نمیشه؟ د آخه خاله‌ات مسلمون بود آخه.
 عجب داستانی داریم!»
 صدایم بی اختیار بلند می‌شود: «مسلمون بود، می‌دونم. با خدای خودش ام راز و نیاز داشت - خودش
 و خداهش. به اینا چه مربوطه؟ به این زالوها چه مربوطه؟»
 محمود باز به حرف می‌آید و رو به حمید می‌گوید، «تو که نوار قرائت قرآن داری - خب همونو بذار
 روز ختم، همون بسه دیگه. شماهام دعوا نکنین بابا، خاله اون اطاق هنوز تتش سرد نشده، درست
 نیست.»
 چرا سرد شده است.

در بغل خود من سرد شد. دور میز ناهار خوری نشسته بودیم. محمود و خاله شوکت هم بودند. خاله
 طلعت داشت ماست قبل از غذایش را می‌خورد. صحبت از جریانات روز بود - از بازداشت دوباره
 منوچهر میرزا، از مسئله باز نشستگی محمود و قطع حقوقش، از کوشش‌های بی حاصل حمید برای
 روشن کردن وضع خاله طلعت.
 خاله طلعت ساکت بود. چند روزی بود که آشکارا میل نداشت راجع به این مسائل بشنود. یکی دو
 بار، همان اوایلی که موضوع مصادره اموال مطرح بود، وقتی دو به دو بودیم، از من پرسید، «به نظر
 تو چنین کاری ممکنه؟ این مرد میگه مسلمونه - چطور با آبروی مردم میتونه بازی کنه؟» و بی آنکه
 منتظر جواب بماند، گفت، «نه نه - گمان نکنم. نمیشه.» ولی جز همان یکی دو بار حتی در خلوت هم

حرفی در این باره نزد . این اواخر دیگران هم که صحبتش را می‌کردند یا از اطاق بیرون می‌رفت و یا سرش را به کاری مشغول می‌کرد و تظاهر می‌کرد که نشنیده است .

ظهر هم ساکت بود و قاشق قاشق ماستش را می‌خورد - با شتابی بیش از معمول . خاله شوکت رو به خواهرش گفت، «آبج جان، اینقد تند نخوریتان، براتان بد آس.»

خاله طلعت سرش پائین بود و جواب نداد . فقط دستش خیلی سریع‌تر بین دهان و کاسهٔ ماست به حرکت افتاد .

خاله شوکت یکبار دیگر گفت، «آبج جان! وا!»

خاله طلعت باز جواب نداد . محمود با صدای بلندتر گفت، «خاله؟ با شمان!»

دست خاله روی کاسهٔ ماست آرام گرفت - سر و چشمش هنوز پائین بود و بی حرکت . رنگ صورتش مرا از جا پراند : درست به زردي زعفران . نزدیک صندلیش ایستادم و پرسیدم، «خاله جان حالتون خوب نیست؟» و دستم را دور شانهٔ استخوانیش انداختم . تمام بالاتنهٔ خاله به طرف من خم شده، سرش روی سینه‌ام قرار گرفت و دستش کاسهٔ ماست و قاشق را سرنگون کرد . میان بازوها گرفتمش و داد زدم، «کلب علی!»

خاله شوکت بهت زده فقط می‌گفت، «وا! وا!»

به محمود گفتم، «در اطاق خوابو واز کن - زود باش.» و با کمک کلب علی خاله را بلند کردم . بدن ظریفش، در فاصلهٔ میان میز غذا خوری و تختخواب، هر لحظه روی دستم سنگین‌تر می‌شد . روی تخت درازش کردم، صورتم را به صورتش چسباندم و دستم را روی پیشانی بلندش گذاشتم و گفتم، «خاله جان؟ خاله؟ حرف بزنین . خواهش می‌کنم حرف بزنین - فقط یک کلمه.» اما می‌دانستم تمام شده است، می‌دانستم خاله طلعت مرده است . برای اولین بار مرده می‌دیدم، برای اولین بار کنار جسدی بودم .

محمود دم در ایستاده بود . گفتم، «دکتر خبر کن! یه کاری بکن!» وقتی طبیب رسید تمام بدنم از سرمای دست خاله که در دستم بود، می‌لرزید و تا ستون فقراتم یخ بسته بود .

از پائین صدای شیون بلند می‌شود . می‌گویم، «خاله عفت اومد.» حمید به محمود می‌گوید، «بیا بریم بیاریمش بالا که مامان استراحت کنه.» و به من می‌گوید، «تو خاله عفتو یه جور ساکت کن.» و هر دو از اطاق بیرون می‌روند .

من سرم را به پردهٔ یوسف و زلیخا تکیه می‌دهم و به صندلی خالی خاله طلعت نگاه می‌کنم . چقدر خانم زندگی کرد، و چقدر خانم مرد - بی صدا و بی ادا . مرگ اگر چنین بیاید، خوب است - بی خبر و یک آن . دست از خوردن می‌ماند، قلب از زدن می‌ایستد، همه چیز تمام می‌شود - فکرهای ناگوار، دشواری‌های راه . خواب شروع می‌شود، خواب بی کابوس، خواب بدون بیداری .

فغان‌های خاله عفت رساتر به گوش می‌رسد و «اوهو اوهو» کسی که با او دم گرفته است و صدای پاهای متعددی که درهم و برهم بر پله‌ها می‌خورد . بی اختیار می‌گویم، «سیس!» مثل اینکه می‌ترسم آرامش خاله طلعت آشفته شود . به سرسرا می‌روم . عمهٔ چادری محمود و حمید، زیر بغل خاله عفت را گرفته است و دخترهای مجاهدش از پشت سر می‌آیند .

خاله، چشمش که به من می‌افتد، فریادش بلندتر می‌شود و های‌های بی‌اشک عمهٔ پسرخاله‌ها هم به همان نسبت اوج می‌گیرد . خاله عفت توی سینهٔ من داد می‌زند، «آبجیم کو؟ مَ آبجیم می‌خوام! آبجیم می‌خوام! آبجیم چه شد؟» و مرا با خودش به طرف اطاق خواب خاله طلعت می‌کشد .

«نکنین خاله جان - اینطوری نکنین . نرین تو اون اطاق . اول آروم شین، بعد، اونوقت.»

«می‌خوام صورت ماهش ببینم! یه بار دیه ببینم!»

از عمه و دخترهاي عمه محمود و حميد کمک مي‌خواهم. «نذارين...» ولي بي حاصل است - در صورت هرسه آنها فقط کنجکايي است. خاله عفت سبک است، اما به علت تقلايي که مي‌کند، به زحمت بغلش مي‌کنم و به اطاق پذيرايي مي‌برمش. بقيه هم به دنبال ما مي‌آيند. خاله عفت صورتش را چنگ مي‌زند و ضجه‌هايش گوش خراش است. باز بي اختيار مي‌گويم، «سيس!» و دست خاله را نوازش مي‌کنم.

يکي از دخترهاي مجاهد مي‌گويد، «چه روز مبارکي خانم فوت شدن. خدا رحمتشون کنه.» مادرش با تکان دادن سر تصديق مي‌کند. خاله عفت آرام‌تر شده است، خودش را به دوطرف مي‌جنباند، دختر را با کنجکايي نگاه مي‌کند و مي‌گويد، «وای! وای! چه شوم آس امروز، چه نحس آس. بالام چيش مبارک آس؟ آبجي! آبج جان! آبج جان! کجا رفتي آبج جان؟» دختر عمه باز حرف مي‌زند: «به به! به به! چه سعادتي! خوش به سعادتشون! چه همراهي دارن امروز!»

دختر ديگر مي‌گويد، «غرفه شون تو بهشت آماده اس! همسفر مجاهد کبير! همراه مجاهد نستوه!» مادر مجاهدين با لبخندي روحاني مي‌گويد، «حتم! حتم جاشان تو بهشت اس. يه همچه روزي - حتم!» خاله عفت فقط بدنش را تکان مي‌دهد ولي ديگر چيزي نمي‌گويد، حرفي نمي‌زند. فقط چشمش را از يکي از دخترها مي‌گيرد، به آن يکي مي‌دوزد، بعد به طرف مادرشان نگاه مي‌کند. يکي از دخترها رو به من مي‌گويد، «تبريک و تسليت عرض مي‌کنم.» دختر ديگر و مادر با هم مي‌گويند، «تبريک و تسليت. تبريک و تسليت.» خاله عفت ناگهان بي حرکت مي‌شود و مي‌پرسد، «اينا چيز آس شما ميگيتان؟ تبريک کدام آس؟ مجاهد کي آس؟»

يکي از دخترها با شکيبايي توضيح مي‌دهد: «امروز حضرت آيت الله طالقاني ام فوت شدن.» عمه حميد و محمود شروع مي‌کند: «انا لي الله و انا...» خاله عفت صدايش را بلند تر مي‌کند و مي‌پرسد، «خُ - فوت شده آس که شده آس. به آبج جان چه؟ مَ خواهرم رفت، خواهر عزيزتر از جانم رفت. اي خواهر!...» و باز جيج مي‌کشد. دختر ديگر با وقار مي‌گويد، «ناراحت نباشين خانم - عوضش با مجاهد کبير رفت. شهيد شد. حقيقتاً تبريک و تسليت...»

اين بار صداي جيج خاله عفت از روي غم نيست، از سر خشم است. فرياد مي‌زند، «باز ميگد! باز ميگد مجاهد کبير! مَ خواهرم مرده آس، تو بي حيا تبريک ميگي؟ مجاهد کبير، تون به تون بيفتد - آبج جان جاش تو بهشت آس. ميگد شهيد! شهيد چيز آس؟ شهيد کدام آس؟ بي حيا! تبريک چيز آس؟ رد شو از جلو چشم مَ، رد شو!»

من با دست اشاره مي‌کنم که دختر از اطاق بيرون برود. خاله عفت خطاب به آن دو نفر ديگر هم مي‌گويد، «شمام بريتان! نشستيد چه کنيتان؟ مَ ميخوام با خواهرم تنها بمانم - بريتان! تبريکتان ام با خودتان ببريتان! پاشيد! پاشيد!»

عمه محمود و حميد، نگاهی پر از بخشش به طرف ما مي‌اندازد و بلند مي‌شود. يکي از دختر عمه‌ها عصباني است و قصد محاجه دارد، ولي خواهرش دست او را مي‌گيرد و هر سه از اطاق بيرون مي‌روند.

خاله عفت، با صدياي که هنوز در آن خشم محسوس است، به من مي‌گويد، «مَن ببر پيش خاله‌ات. اونجام هيچ کس را نده.»

من در حال را مي‌بندم و در اطاق را باز مي‌کنم. کولر و دو بادزن برقي روشن است تا جنازه را از گرماي شهريور ماه در امان بدارد. کسي روي بدن و صورت جسد را با شمدي سفيد پوشانده است. برجستگي بيني و فرو رفتگي شکم از پشت اين

پوشش پیداست. زیر بینی، آنجایی که باید لب و دهان ظریف خاله باشد، ترشح آب و زردابه لکه‌ای بد رنگ بر پارچه نشانده است. باد پنکه شمد سفید را با ضرب و آهنگ دم فرو بردن و برآوردن می‌لرزاند. برای لحظه‌ای تصور می‌کنم خاله طلعت زنده است و نفس می‌کشد. قلبم تندتر می‌زند - با ترس و با امید. اما لحظه گذراست. پره بادزن‌ها می‌چرخد، خاله طلعت بی حرکت است، و شمد تکان می‌خورد.

شصت و شش

به رنگ سیاه کم کم حساسیت پیدا کرده ام و از صدای شیون و زاری دیگر خسته ام. مراسم عزاداری چقدر طولانی است و چقدر زشت. بدون خاله طلعت فضایی خانه به نظرم مثل سرب سنگین می آید، احساس می کنم حمید مثل بختک روی سینه ام افتاده است و عمه و دختر عمه هایش، که بعد از فوت خاله شب و روز اینجا هستند، مثل دوال پای بر پشتم نشسته اند. بی شک بی تابي و کلافگی توي صورتم پیداست که مریم می گوید، «تو دیگه اینجا نمیتونی بمونی.»

«نه - واقعاً نمیتونم. اصلاً دیگه تحمل این خونه رو ندارم، اما به هر حال تا یه آپارتمان مناسب پیدا نشه، مجبورم همینجا باشم.»

مریم می گوید، «آخه چرا مجبوری؟ خونه من که هست، صد بار ام بهت گفتم. چرا سر لج داری؟»
«نه لج نیست - دیگه نای تگون خوردن ندارم. تو ببین من از روزی که برگشتم چند تا جا عوض کردم! مدتی خونه مهدی اینا، مدتی خونه خوم، مدتی پیش خاله ها، مدتی پیش تو. دارم مثل کولیا میشم!»

مریم به بهانه من اعتنایی نمی کند و دنبال حرف خودش را می گیرد: «یه چند روز میای خونه من، از این فضا در میای، بعد ام یه سفر میری پیش خواهرت، یه خورده استراحت می کنی - تا اون موقع من قول میدم برات یه آپارتمان نقلی نزدیکای خودم پیدا کنم.»

می گویم، «چه نقشه ها برای من کشیدی! سفر چی؟ پول سفر ندارم - مخصوصاً حالا که دوازده هزار تومن ام از هر مسافر ودیعه میگیرن. خونه تو ام...»

مریم می گوید، «اونو اصلاً حرفشو زن - باید بیای. من همین فردا میام ورت می دارم می برمت - چه بخوای چه نخوای.»

خانه در حقیقت خانه شوهر مریم است. با اینکه مریم در تمام پانزده سال ازدواج کار کرده است و درآمدش را برای اداره زندگی ریخته است، ولی در مالکیت خانه سهم نیست. فقط مهر و صفای او، او را صاحبخانه می کند، و مریم به همین قانع است - ملک خانه های شهر و شمال، طبق سند و بنچاق، از آن شوهرش!

مریم به صحبتش ادامه می دهد: «برای سفرت ام همه فکرشو کردم. من ۲۰ هزار تومن پول تو بانک دارم...»

نمی گذارم حرفش را تمام کند. می گویم، «به سرت زده؟ بعد از عمری چندرغاز کنار گذاشتی، حالا من و دردم برم سفر؟ میخوام نرم!»

مریم با کم حوصلگی می گوید، «بهت قرض میدم بابا - این پول که اونجا افتاده، من باهش کاری نمیتونم بکنم. میدمش به تو، کرایه خونه اتو می گیرم جاشو پر می کنم.»

«کدوم کرایه خونه؟ مگه ماجراشو برات نگفتم؟»

می پرسد، «چه ماجرایي؟ مگه باز اتفاقی افتاده؟»

«خونه دوباره مدتی خالی افتاده - نگفتم برات؟ مستأجره دو هفته بیشتر تاب نیاورد! اون روزای اول حجت باغبون یه بار اومد خونه خاله و مقداری مزخرف تحویل داد که این زنک داره آبروی خانوادگی ما رو به باد میده و از این مهملات. گفتم لازم نکرده نگران حیثیت ما باشه و کاری ام به کار این زن بیچاره نداشته باشه و فرستادمش رفت. اما می دونستم که زنه رو ول نخواهد کرد.»

مریم می گوید، «من خیال می کنم خود این حجت به خونه طمع داره - اصلاً دلش نمیخواد کسی اون تو باشه.»

«تا وقتی گردن کلفت ترا از خونه بابا بیرونش نکرده‌ان، خونه منو نمیخواه. بعدش ممکنه. خلاصه یه شب تلفن کرد و خبر داد که مستأجر نصف شبی اسباب کشی کرده و رفته و می‌خواست بدونه من از جا و مکانش خبر دارم یا نه. نمی‌دونم چی باهش کردن که شبانه در رفته! وقتی از حجت پرسیدم قسمو آیه خورد که هیچ چی.»

مریم می‌گوید، «آره اروای عمه‌اش! قسم و آیه به کمرش بزنه! آدرس تازه زنیکه رو برا چی می‌خواست؟»

«من ام ازش پرسیدم - گفت قرض بالا آورده و رفته.»

«دروغ میگه - لابد ازش باج می‌خواستن.»

می‌گویم، «لابد. حالا جای شکرش باقیه که خود زن بدبخت قصر در رفت، زرنگی ام کرد. اسباباش ام برد. من می‌ترسیدم از این بدتر بشه. بهش گفتم اونجا جاش نیست - گوش نکرد. به هر حال فعلاً خونه خالیه، از اجاره‌ام خبری نیست.»

مریم می‌گوید، «خب نباشه - پول من که هست.»

می‌گویم، «حرفش ام نزن - من اگه تصمیم به سفر بگیرم، ترجمه رو تمومش می‌کنم و تحویل میدم. نعمتی باید نصف حق الترجمه رو تا کار تموم شد بده.»

مریم می‌گوید، «خب همین کارو بکن، فرق نمیکنه. اما سفرو باید بری. فکر خودت ام نیستی فکر خواهرت باش. یادت رفته تو تلفن آخری چی بهت گفت؟»

صداش هنوز توی گوشم است پر از بغض، پر از تمنا.

گفت از شدت نگرانی بیمار است و خبرهایی که هر روز می‌رسد نگران‌تر و بیمارترش می‌کند. به شوخی‌های من نخندید و هرچه کردم که خیالش را از بابت خودم راحت کنم، نشد. گفت اگر من نروم او می‌آید. وقتی اعتراض کردم گفت، «اگه خطری برای تو نیست برای من ام نیست، اگه قراره بلایی سر تو بیاد، سر من ام میاد.»

به مریم می‌گویم، «نه یادم نرفته. خواهر بیخود دلواپس شده. همه‌اش خبرای دروغ به گوشش رسیده. بهش گفتن منو زدن، دستو پامو شکستن، روم اسید پاشیدن...»

مریم می‌گوید، «خب از این کارا کردن.»

«اون خیال میکنه سر من این بلاها اومده. بهش گفتم دروغه و من سر و مر و گنده‌ام.»

مریم نگاهی به سر تا پای من می‌اندازد و می‌گوید، «سر و مر و گنده! خیلی!» و قبل از آنکه بتوانم اعتراض کنم، می‌گوید، «خیله خب - تو سر و مرو گنده‌ای - من گفتم فکر خواهرت باش. اون اونجا ناخوش افتاده و تا به چشمش نبینه که تو سر و مر و گنده‌ای حالش جا نمیداد.»

«حالا یه فکری می‌کنیم.»

عمه حمید سرش را از لای در می‌کند تو. این چند روزه جوان شده است. بوی مرگ و مراسم عزاداری و کفن و دفن و غسل و نماز میت همه به مزاجش ساخته است. می‌گوید، «با شما کار دارن.»

می‌پرسم، «کی؟»

«چه عرض کنم - یه آقایی.»

می‌گویم، «خب تشریف بیارن اینجا.»

عمه حمید گوشه چادرش را با یک دست طوری بالا می‌گیرد که کسی که از کنارش رد می‌شود صورتش را نبیند و می‌گوید، «بفرمائین.»

فریدون وارد اتاق می‌شود. با من روبوسی می‌کند و می‌گوید، «من تازه امروز خبرو شنیدم. سابق اقلاً آدم آگهی‌ای ختمو تو روزنامه‌ها می‌خوند - من دیگه اصلاً روزنامه نمی‌گیرم.»

مریم و فریدون را به هم معرفی می‌کنم و می‌گویم، «حالا که دیگه روزنامه‌ای نیست تا بگیری. به آگهی‌ای ترحیم این چند تایی هم که آخوندا غضب کردن اعتمادی نیست!»
بعد از تصویب قانون مطبوعات و اعلام ممنوع القلم‌ها، ۲۲ روزنامه در یکروز تعطیل شده است. به جای همه آنها، «انقلاب اسلامی» بنی صدر در می‌آید و «جمهوری اسلامی» بهشتی. اطلاعات و کیهان و آیندگان را آخوندها تصرف کرده‌اند - اطلاعات و کیهان را با حفظ نام، و آیندگان را با اسم «صبح آزادگان».

مریم می‌گوید، «راستی با روزنامه چیا چرا کنار نیومدن؟ اونا که به اینا خیلی خدمت کردن.»
می‌گویم، «حالا شب درازه - خدمت خیلیا که بهشون خدمت کردن خواهند رسید.»
فریدون می‌گوید، «من آگه باهت کار نداشتم و صبح تلفن نمی‌کردم اصلاً از فوت خانم خبر نمی‌شدم.»
می‌گویم، «به من نگفتن که تو تلفن کردی.»
می‌گوید، «پیغامی نداشتم - وقتی خبرو شنیدم فکر کردم هم پیام دیدنت و هم حرفامو بزنم.»
مریم آماده رفتن می‌شود و می‌پرسد، «فردا چه ساعتی پیام عقیبت؟»
می‌گویم، «آخه...»

«آخه و ماخه نداره! فقط بگو چه ساعتی.»
می‌گویم، «فردا که همیشه مریم جان - بذار آخرای هفته.»
مریم کلافگی را با نفس بلند پرسدایی نشان می‌دهد و می‌گوید، «آخر هفته دیگه توش حرف نیست!»
«باشه.» و تا دم در بدرقه‌اش می‌کنم.

اطاق نامنظم و شلوغ است. صندلی‌های پشت بلند ناهارخوری و لهستانی‌های تاشو و فلزی‌های ارج، قد و نیم قد و بیقواره و بی نظم میان مبل‌ها پخش و پلا است. آخرین دسته فنجان‌های قهوه و استکان-های چای هنوز جمع نشده است. زیر سیگاری‌ها پر است. در بیشتر نعلبکی‌ها هم ته سیگار و خاکستر جمع شده است. روی همه میزها دیس حلوا و قاب خرما و کاسه شله زرد نیمه پر و نیمه خالی ولوست. تمام این یک هفته ده روز گذشته منظره غروب اطاق همین بوده است.

کلب علی و دو نفر دیگر از مستخدم‌های قدیمی خانواده هم با من وارد می‌شوند. آنها به رتق و فتق می‌پردازند، و من به طرف فریدون می‌روم که سرگرم تماشای پرده یوسف و زلیخاست.

فریدون می‌گوید، «عشق ام عشقای قدیم!»
می‌گویم، «جدیدش که مجازات اعدام داره.»
به فریدون نه چای و قهوه تعارف می‌کنم، نه حلوا و خرما. خیال می‌کنم او هم مثل من باید دل آشوبه داشته باشد. در میان سر و صدای خرت خرت صندلی‌هایی که جا به جا می‌شود و ترق و تروق ظرف و ظروفی که در سینی‌ها می‌ریزد، به حرف می‌نشینم.

فریدون می‌گوید، «می‌خواستم یه نامه بنویسی به بازرگان از طرف ویکتوریا، با یه انشای مؤثر. شاید یه کاری برای آزادی محسن بکنه.»

می‌پرسم، «مگه آزاد نشده؟ این مرتیکه خمینی که خیر سرش عفو عمومی داد! پس چی شد؟» از اینکه خمینی خداوار می‌تواند ببخشد، بیش از آنکه عزرائیل وار جان می‌گیرد، عصبانیم. «عفو عمومی! سگ پدر!»

فریدون می‌گوید، «ویکتور هم فکر کرد کار تمومه و محسن در میاد - ما چه شادیا کردیم، اما روزی که ویکتور رفت زندان قصر، بهش گفتن محسنو بردن، اوین.»

می‌پرسم، «ا - برای چی؟»

«گفتن شاکی خصوصی داره!»

«نگفتن این شاکی خصوصی کیه؟»

فریدون می‌گوید، «چرا - برادران زینعلی. ظاهراً دو تا رعیت تو گلندواک. اما نگفتن شکایت‌شون از چیه. اینا که همه‌اش بهانه اس. به ویکتور گفتن باید تمام حقوق دوره سناتوری محسنو بده تا آژادش کنن...»

می‌گویم، «ایناسیرمونی ندارن. پول! پول! فقط میخوان تا اونجایی که میتونن جیباشونو پر کنن.»
«کار اینا که معلومه - منتها ویکتور از کجا بده؟ تمام اموال محسن و ویکتوریا رو توقیف و ضبط کردن! وقتی همه رو گرفتن، دیگه چی میخوان؟ چی میگن؟ من از اول گفتم - قبل از اینکه هر چی بود و نبود مصادره بشه گفتم - که باید سبیل همون مرتیکه، پسر حاج محمود معمارو چرب کرد تا قال قضیه کنده شه، ولی ویکتور گفت خجالت می‌کشه به این آدم رشوه بده. پدرش نونو نمک محسنو خورده، بهش برمخوره.»

می‌پرسم، «پسر حاج محمود دیگه کیه؟»
می‌گوید، «جعفری نامی، از رفقای یزدی.»
«آهان یادم اومد - ویکتوریا اون شب که خونه دامادش بودیم بهم یه چیزایی گفت.»
فریدون می‌گوید، «همون موقع که ویکتور رفت سراغ این مرتیکه سلطنت آباد - آخه این جعفری جایی اون طوفانیان بود، کی بود؟ جایی اون نشسته...»
«د؟»

«آره - ویکتور رفت سراغش که بفهمه محسنو کجا بردن. اون موقعی که کسی نمی‌دونست کجاس - نگفته بودن. یه قولایی این مرد داد اما کاری نکرد. چند روز بعدش دو نفر اومدن پیش ویکتور، بردنش محضر، ۵۰۰ هزار تومن ازش گرفتن...»

«بیشرفا محضریش هم کردن؟ دزدیاشونم قانونیه!»
فریدون پوزخندی می‌زند و می‌گوید، «آره دیگه - خلاصه گفتن میدونن محسن کجاس و همین روزا آژادش میکنن. من شک ندارم که این دو تا با اون جعفری سر و کار داشتن - یکیشون می‌دونم روزنامه نگار بود، اون یکی رو نمی‌دونم. شاید ویکتور بدونه. اما اونم این روزا حواسی نداره.»

«پس اینام پولو زدن به جیب و رفتن؟ هیچ کار ام نکردن؟»
می‌گوید، «آره دیگه - طمعشون رفت بالا. دیدن هرچی میگن میگیرن، گفتن چرا بیشتر ندوشیم.»
می‌پرسم، «حالا به بازرگان چی بنویسم؟ اینا رو؟»

فریدون می‌گوید، «دیگه هرچی صلاح بدونی. به نظرم بهترین کار اینه که پاشیم بریم پیش ویکتوریا - مرتب از اون شب سراغتو گرفته، هم شماها همدیگه رو می‌بینین و هم اونجا همه‌مون عقلمونو می‌ریزیم رو هم عریضه رو تدارک می‌بینیم.» و خودش به کلمه «عریضه» می‌خندد.

می‌گویم، «باشه بریم - اما کسی خط بازرگانو نمیخونه ها. تا وقتی حاضر نبود قدر تو تقسیم کنه، قدرتی نداشت، دیگه چه برسه به حالا که به تقسیم قدرت ام رضایت داده!»

فریدون می‌گوید، «در هر صورت ما هر کاری از دستمون بر میاد باید بکنیم. شاید ام تونست کاری بکنه. تیمسار ریاحی ام گفته سر پستش مونده برای اینکه سه نفر و آزاد کنه - یکیش محسنه. اون خوب میدونه محسن چه جور آدمیه. بازرگان ام باید بدونه - قاعدتاً محسنو می‌شناسه. حالا از نوشتن که ضرری نمی‌کنیم. به اونم می‌نویسیم.»

«باشه به هرکی بخوای - معلومه.» اما من می‌دانم که زبان و قلم من به التماس و درخواست نمی‌گردد، و می‌ترسم خشمی که از این اوضاع حس می‌کنم در نوشته‌ام منعکس شود و کار را خرابتر کند، ولی از این مقوله با فریدون حرفی نمی‌زنم.

فریدون می‌گوید، «محسن اهل شکایت نیست و معمولاً اظهار نگرانی نمی‌کنه - اما این دفعه آخری که ویکتور رفته بود ملاقات اوین، گفته که فضایی زندان این روزا خیلی خرابه...»

مي پرسم، «چرا؟ چي شده؟ چه فرقي کرده؟»
مي گويد، «نمي دونم درست. اونم نتونسته توضيح بيشتري بده. من فكر مي كنم شايد به خاطر اين ترورا باشه. خلاصه با زندونيا خيلي بد رفتاري مي كنن. محسن فقط تونسته بگه روز محاكمه اش معين شده و اگه بشه تاريخش يه خورده عقب بيفته خوبه. لابد احتمال ميده وضع فعلي موقتيه و عوض ميشه. نمي دونم بهت گفتم يا نه كه يه عده خواستن برن بر له محسن شهادت بدن، ردشون كردن. گفتن فقط شاكيا ميتونن خودشونو معرفي كنن - به نفع متهم كسي حق نداره شهادت بده!»

اين نوع حرف ها را مرتب مي شنويم - راديو پخش مي كند، تلويزيون مي گويد: هر كس مدركي عليه متهم دارد، هر كس از متهم شكايتي دارد، در محكمه حاضر شود. هيچ كس نمي تواند به دفاع از متهم برخيزد، هيچ كس اجازه ندارد حرفي موافق متهم بزند. حرف ها به نظر باورنكردني مي رسد، خشم ايجاد مي كند، وحشت برمي انگيزد. اما درد آن فقط وقتي پايدار است كه سرنوشت آشنايي، خويشي يا دوستي مطرح باشد.

به فريدون مي گويم، «چرا هيچ كس كاري نمي كنه؟ چرا هيچ كي اعتراض نمي كنه؟ چرا صدا از كسي در نمياد؟»

مي گويد، «چي بگن؟ به كي بگن؟ كدوم مرجع؟ كدوم مقام؟ خودت كه الان گفتي از دست هيچ كس هيچ كاري برنمياد. كار از خرك در رفته. معلوم نيست كي مسئوله، كي نيست.»
مي گويم، «آخه اون موقعي كه همه گفتن جلو گلوله سينه سپر مي كنن كه اينطور وقيحانه كسي ظلم نمي كرد. با بي شرمي كسي نمي گفت متهم قبل از محاكمه و بدون محاكمه محكوم! پس چرا حالا...»
فريدون مي گويد، «خب ديگه مردم انقلابشونو كردن، اينم ثمرانشه. هيچ ملتي ام نيروي اينو نداره كه دوتا انقلاب پي هم بكنه. حالا پاشو بريم سراغ ويكتوريا نامه رو بنويس.»

بلند مي شوم. فريدون مي گويد، «در ضمن يادت باشه كه اسم ويكتوريا رو تو نامه زهرا بياري.»
با تعجب مي گويم، «چرا؟»

«اووو - سر اسمش اين روزا مصيبت داشتيم. كميته كاغذشو قبول نمي كرد، مي گفت اين مسلمون نيست! ويكتوريا كه اسم مسلموني نيست!»

من هنوز با تعجب فريدون را نگاه مي كنم. مي گويد، «زهرا تو شناسنامه اش هست.» و با خنده اضافه مي كند، «بابا بزرگ كار دستش داده. اگه ناصرالدين شاه انگلستان نمي رفت و با ملكه ويكتوريا نمي نشست...»

مي گويم، «اينا تا كجا ميخوان برن؟ يعني با همه چيز ما كار دارن؟ چي بخوريم، چي بپوشيم، اسم بچه هامونو چي بذاريم؟ ما تو زندگي چه اختياري داريم؟»

فريدون مي گويد، «هيچ اختياري. مگه قرار بود داشته باشيم؟ مگه وقتي ملتي ميگه من محجورم و قيم لازم دارم، اختياري ام براش ميمونه؟ ولايت فقيه تصويب شد، تموم شد رفت.»

شصت و هفت

وقتي به منزل داماد ويكتوريا مي‌رسيم، حوالي يازده شب است. خانه درتاريكي و سكوت فرورفته است و در اطراف هيچ كس نيست. فريدون در ماشين را باز مي‌كند، به بالا و پايين كچه نظري مي‌اندازد و مي‌گويد، «امشب پاسدارام تعطيل كردن! رفتن مرخصي!»

پياده مي‌شوم و مي‌گويم، «بهتر. آدم چند ساعت ام ريخت نحشونو نبينه غنيمته.»
فريدون زنگ در را مي‌زند. دست‌هايش را به هم مي‌مالد و مي‌گويد، «ديگه حسابي تك گرما شكسته. شبا اينو را خوب خنكه.»

چند لحظه صبر مي‌كنيم و فريدون زنگ ديگري مي‌زند، ولي باز جوابي نمي‌آيد.
مي‌گويد، «عجيبه - اينا كجان؟»

«شايد خوابن.»

«نه بابا - اين ساعت هيچ وقت نمي‌خوابن.»

«تو خيلي کوتاه زنگ زدي - شايد نشنيدن.»

فريدون اين بار انگشتش را طولاني تر بر روي دگمه نگه مي‌دارد و با خنده‌اي عصبي مي‌گويد، «از بس اين روزا زنگ در آما رو از جا مي‌پروونه، من هر جا ميرم مظلوم در مي‌زنم!»
صداي آهسته پايي از پشت در شنيده مي‌شود و صداي خفه مردی از داخل مي‌پرسد، «كيه؟»
«منم! فريدون! شماها خوابين؟»

در محتاط باز مي‌شود و ما مي‌رويم تو. اتاق‌هاي خانه هم تاريك است. فقط نور چراغي از درز دري پيدااست. فريدون مرا جلو مي‌اندازد و به مردی كه در را باز كرده است و من نمي‌شناسم، مي‌گويد، «ويكتوريا كجاس؟ ما اومديم نامه رو همين امشب بنويسيم، تا ببينيم بعدش چي ميشه.»
مرد مي‌گويد، «ويكتور نيست - رفته بيرون.»

چراغ در اطاعي روشن است كه چندي پيش ويكتوريا با من در آن به درد دل كوتاهي نشست است.
فريدون مي‌پرسد، «كجا رفته؟ قرار نبود جايي بره.» و به من تعارف مي‌كند كه بنشينم.
مرد مرا با دقت نگاه مي‌كند و به فريدون مي‌گويد، «يكي دو ساعت پيش از اوين تلفن شد، رفت اونجا.»

فريدون با نگراني سؤال مي‌كند، «براي چي رفت؟ با كي رفت؟ يعني ويكتور ام... نكنه ويكتور ام...»

مرد مي‌گويد، «نه - با دامادش رفت.»

«آخه اصلاً چرا رفت؟»

مرد مي‌گويد، «نزديكاي ۹ تلفن زنگ زد. يه كسي گفت از زندون اوين تلفن مي‌كنه. گفت ويكتور بايد بره اونجا، ميخوان سر يه موضوعي با محسن رو بروش كنن. ما همه شكمون ورداشت كه نكنه تلفن بيخودي باشه. خودمون نمرة اوينو گرفتيم. گفتن خير درسته، از همونجا تلفن شده و بازخواست كردن كه چرا راه نمي‌افتين، همه منتظرن. ويكتور گفت تا با خود محسن حرف نزنه نميره. گوشي رو دادن به محسن.»

فريدون و مرد هر دو ايستاده‌اند. دست فريدون روي دسته صندلي است و مرد نزديك در است.

فريدون مي‌پرسد، «خب محسن چي گفت؟ اونم گفت كه ويكتور بره اوين؟»

«آره - گفت بهتره ويكتور هرچي زودتر راه بيفته.»

فريدون مرا با حيرت نگاه مي‌كند و مي‌گويد، «من اصلاً نمي‌فهمم چرا! تو سر در مياري؟»

می‌گویم، «نه.»

مرد پا کشان به طرف میل‌ها می‌آید و با خستگی می‌نشیند و می‌گوید، «گفت امشب قراره اعدامش کنن.»

فریدون می‌گوید، «ایوای!» و دسته‌صندلی زیر سنگینی تمام بدنش به قرچ قرچ می‌افتد. من صدا را در کاسه‌ی سرم می‌شنوم. به نظرم می‌آید چیزی آنجا می‌شکند که بست زدن نیست.

فریدون می‌پرسد، «اعدامش کنن؟ به همین سادگی؟ به چه جرمی؟ محسنو؟ چرا اعدام کنن؟»
نه کسی جواب دارد و نه فریدون انتظار جواب. در سکوت اطاق صداها در سرم بلندتر می‌پیچد:
صدای شکستن، صدای تیر، صدای ترمز، صدای چرخ‌های ماشین، صدای درهایی که به هم می‌خورد، صدای قفل، کلید، زنجیر، پا...
فریدون سعی می‌کند دست ویکتوریا را بگیرد ویکتوریا دست را عقب می‌زند و می‌نشیند. داماد ویکتوریا کیف زنانه و دسته‌کلیدی را روی میز کنار در رها می‌کند و همانجا به دیوار تکیه می‌دهد. رنگ صورتش پریده است و پره‌های بینی‌اش باز. اما حالت ویکتوریاست که به وحشتم می‌اندازد. درست نمی‌دانم چه تغییری کرده است، مثل این است که تمام اسباب صورتش جا به جا شده است. هیچ-کدام از اعضا آنجایی که باید نیست. مثل صورتی است که بر شیشه‌ی پنجره‌ای فشرده شود، مثل تصویری که زیاد به کانون دوربین نزدیک باشد، مثل عکسی که با نوری تند و از زاویه‌ای نامناسب گرفته شده باشد.

برای لحظه‌ای سکوت و سکون کامل است، تا ویکتوریا حرف می‌زند، بی آنکه به کسی نگاه کند:
«تموم شد.»

باز سکوت است و هیچ کس شهادت شکستن سکوت را ندارد. ویکتوریا از نو شروع می‌کند:
«محسن گفت، "ناراحت نباش هرکي يه سرنوشتي داره، سرنوشت من ام اینه، ناراحت نباش. از بچه‌ها مواظبت کن."» به تک تک ما نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «فقط همينا رو گفت. چیز دیگه‌ای نگفت. یه نفر دیگه ام تو اطاق بود، همونجا نشسته بود. یه اطاق کوچیک کثیف - مرتیکه ام نشسته بود، مواظب ما بود. چرا مواظب بود؟ مواظب چي بود؟ ما چکار می‌تونستیم بکنیم؟» باز چشمش را از روی صورت‌های همه می‌گذراند. «یه نفر دیگه ام چند دفه با یه کاسه‌ی آب اومد تو. به محسن می‌گفت آب بخوره - محسن تشنه نبود. اما مرده باز برگشت، باز کاسه رو داد دست محسن. دفه‌ی آخر گفت "خب دیگه وقت تمومه راه بیفت." ما بلند شدیم اومدیم بیرون. محسن پرسید، "کس دیگه‌ای باهت هست؟" این بار فقط دامادش را نگاه می‌کند: «خواست بیاد تو رو ببینه نداشتن.» توی ذهنش به دنبال تصاویر و کلمات می‌گردد. «بیرون یه ماشین وایساده بود، دو نفر دیگه ام توش بودن. یکیشون خیلی پیر بود، تتهام بود. پهلوی اون یکی یه جوونی وایساده بود.» از فریدون می‌پرسد، «پسرش بود؟»
فریدون با عجز نگاهش می‌کند. داماد ویکتوریا می‌گوید، «به نظرم پسرش بود.»
ویکتور می‌پرسد، «اون دو تا رَم می‌بردن اعدام کنن؟ بکشن؟»
داماد ویکتور فقط سرش را تکان می‌دهد.

ویکتور می‌گوید، «دور تا دور ماشین مسلسل به دست وایساده بودن. محسن فقط گفت، "ناراحت نباش سرنوشت من این بود دیگه - چه کار میشه کرد."» از همه جمع سؤال می‌کند: «با ماشین کجا می‌برنشون؟» سرها همه پائین است. ویکتوریا می‌گوید، «چه فرقی می‌کنه. دیگه چه فرق می‌کنه.» و باز ساکت می‌شود.

بر صندلی صاف نشسته است، با شانه‌های عقب رفته و گردن افراشته. دست‌هایش روی دو دسته‌ی میل استوار است. فقط بر لرزشی که در پاهاست ضابطه‌ای ندارد. ناگهان از جا کنده می‌شود و رو به من می‌گوید، «من خیلی خسته‌ام - منو ببخشین. بهتره برم دراز بکشم.»
همه بلند می‌شویم و من فقط با اشاره‌ی سر می‌گویم - حتماً، حتماً.

می‌گوید، «چرا من همیشه شکایاتمو برای شما میارم؟» سعی می‌کند لبخند بزند. من دلم می‌خواهد نوازشش کنم و سرش را روی سینه‌ام بگیرم، اما چون برق زده‌ای سر جایم بی حرکت می‌مانم تا ویکتوریا و دو نفر دیگر از اطاق بیرون بروند.

فریدون به من می‌گوید، «بیا بریم من تو رو برسونم.» صدای فریدون از ته چاه در می‌آید و من مثل خوابگردان به سمت در راه می‌افتم.

توی ماشین هیچکدام به هم نگاه نمی‌کنیم - گویی از هم شرم داریم، گویی احساس گناه می‌کنیم. من به این آخرین دیدار، آخرین تماس، آخرین نگاه فکر می‌کنم. در این آخرین لحظه چه می‌شود کرد؟ چه می‌توان گفت؟ چه باید به ذهن سپرد؟... جملاتی از نامه‌ی لویی هانری مارت که خطاب به زنش قبل از اعدام نوشته است - در ملک دیگری و انقلاب دیگری - در سرم شکل می‌گیرد:

دیگر چه مانده است که بکنم؟ ... آه عزیز من مشکل‌ترین کارها ... مانده است که ترک تو گویم! ... از این فکر چنین می‌پندارم که پیش از چشیدن نیش مرگ دیگر نیستم ... من می‌میرم و دوستدار تو، شوهر تو، عاشق تو می‌مانم ...

فریدون گاه به گاه حرف می‌زند - از محسن:

«چه مردی بود...»، «چه نازنینی بود...»، «تو ندیده بودیش...»، «من هنوز باورم نمیشه...»، «نمیشه کشته باشنش...»، «آزارش به هیچ کس نرسیده بود...»، «به هر کی تونسته بود کمک کرده بود...»، «چرا؟ هرچی فکر می‌کنم نمی‌فهمم چرا...»

تمام حواس من پیش ویکتوریا است. به صورت برافروخته در هم ریخته‌اش فکر می‌کنم، و به لرزشی که در پایش بود، و به آهنگ یکنواخت صدایش، و به اینکه از ده دقیقه‌ی آخری که با شوهرش داشته است تنها جزئیاتی بی معنی و نامفهوم در ذهنش مانده است که تمام بار شاعرانه و درد کلمات لویی هانری مارت را در خود دارد.

وقتی می‌رسم و از فریدون جدا می‌شوم، تمام نامه را یکبار دیگر می‌خوانم. گفته‌های مارت، که در گذشته به نظرم زیاد احساساتی و شاید غلوآمیز آمده است، حالا سادمت‌ترین حرف‌ها و باورکردنی‌ترین احساس‌هاست:

... ترک خانواده گفتن، جدا شدن از همسری همراه و فرزندان عزیز ...

با ذهنی که می‌داند چه از دست می‌دهد، قلبی که آگاه است چه می‌بازد، حسی که مدام با آن ضربه‌ی نهایی که مرا از زندگان جدا می‌کند می‌ستیزد... تاب این همه، عزیز من، بیش از توان من است و مرا پیشاپیش می‌کشد. می‌بینی که عشق زناشویی که سرچشمه‌ی تمام لذت‌های من بود، اکنون کانون همه‌ی دردهایم شده است! می‌بینی که عالم پدری که سرشار از مهربانی‌ها بود، امروز مملو از پشیمانی‌هاست! ... چه شیرین بود اگر می‌توانستم تو را بار دیگر ببوسم، و فرزندانم را باز در آغوش بفشرم ... آدمی نمی‌خواهد این جهان را ترک گوید، مع‌هذا من، ناگزیر تا چند لحظه‌ی دیگر عازم جهانی دیگر می‌شوم. آه خدای من، نیروی چنین سفری را از کجا بیابم؟ بی غمخوار و بی یار! دور از همه‌ی آنها که دوستم می‌دارند! در اطرافم فقط زندان و قاضی و جلد! ... با این حال بر من دل مسوزان عزیز من، ساعتی دیگر من از تو خوشبخت‌تر خواهم بود ...

باقی مانده‌ی شب را در اطاق موقت، در خانه‌ی خاله، با جسد‌ها و جنازه‌ها می‌گذرانم. با مرده‌هایی که دوست داشتم، که ندیده بودم، که می‌شناختم، که دوست نداشتم. صورت‌ها می‌آیند و می‌روند، در هوا شناورند - حرکتشان لخت و سنگین، بدن‌هاشان کبود و سرد. چیزهایی می‌گویند که نمی‌شنوم، اشاراتی می‌کنند که نمی‌فهمم. دست هرکدام کاسه‌ی آبی است و بر سینه‌ی هریک جای زخمی. تمام اطاق را مردگان پر کرده‌اند، دانه دانه کنار هم و سوار هم بر زمین دراز کشیده‌اند - از کف تا تخت و از تخت تا سقف - ردیف به ردیف بالا آمده‌اند. من زیر وزن اجساد دست و پا می‌زنم، پی روزنه‌ی هوایی می‌گردم. به

جاي هوا در فضا خون مي جوشد - از تمام زوایاي اطاق، از درز پنجره ها، از شکاف زیر درها. از سقف قطره قطره مي چکد، بعد رگبار مي زند - سيلابي از خون غلیظ سرخ. هرچه بیشتر دست و پا مي-زنم، بیشتر زیر فشار جنازه ها مي روم، بیشتر در خون غرق مي شوم، بیشتر سرماي مرگ را حس مي کنم.

سراسيمه از خواب مي پرسم. ملافه به دور سر و گردنم پیچیده است، دست ها و پاها یخ زده است، عرق سرد بر تنم نشسته است. در تقلايي که کرده ام، تنگ آب کنار تخت خواب را برگردانده ام. هنوز آب، با قل قل، در گلوي بطري مي پیچد و مي ریزد. بیرون اولین باران پائيزي نم نم مي بارد. پنج صبح است. از طبقه بالا صدای پای محمود مي آید. به عادت دوران سربازي سحرخیز است و چون اداره و دفتری ندارد، فقط اطاق را گز مي کند و منتظر است خاله شوکت بیدار شود و صبحانه اش را بدهد.

بطري آب را روي ميز مي گذارم و تختم را منظم مي کنم و به حمام مي روم. آنقدر زیر دوش مي-ايستم، تا حرارت بدنم به حال عادي برگردد، تا خون دوباره به گردش بیفتد، تا تصاویر ترسناک کابوس شسته شود - و در تمام این مدت به ویکتوریا فکر مي کنم. چه مي کند؟ چه خواب آشفته اي داشته است؟ چطور بیدار مي شود؟ چگونه به استقبال روز مي رود؟

کابوس در بیداري، از کابوس در خواب سمجتر است. هرچه مي کنم که ذهنم را به مسائل دیگری متوجه کنم، موفق نمي شوم. لباس مي پوشم و به طبقه بالا به سراغ محمود مي روم.

محمود در را باز مي کند و با تعجب مي پرسد، «تا حالا خوابيدي؟ يا به این زودي بیدار شدي؟»

مي گویم، «در واقع خوابيدم. صدای پات ميومد...»

محمود مي گوید، «بیا تو، بیا تو. تو هيچ وقت بالا نمياي. بيا کتابمو نشونت بدم.»

کتاب هاي محمود همه منظم و گردگيري شده، در کتابخانه چیده شده است. بیشتر مربوط به حرفه مهندسي و سلاح هاي جنگي و قواعد نظامي است. یک نقشه برجسته ايران بر يکي از ديوار هاي اطاق کوبيده شده است. ميز تحرير بزرگ و صندلي چرمي قهوه اي رنگي زیر نقشه است و روي ميز نيم تنه سنگي ناپلئون قرار دارد. از بالا تا پائين گنجهاي که جعبه آينه دارد سرباز هاي چوبي رنگي چیده اند، با لباس هاي ارتش فرانسه و انگليس، با يونيفرم هاي سربازان شمالي و جنوبي امريکا در زمان جنگ هاي انفصال. يکي از طبقات گنجه، صحنه آرايي جنگي شده است با توپ و عراده، پياده نظام و سواره نظام، زخمی هايي که بر زمین افتاده اند، سربازاني که با هم درگيرند، یک گروه سرباز زانو زده اند، نشانه رفته اند، منتظر فرمان آتشند.

«اينا کيو ميخوان تيرباران کنن؟»

پشت محمود به من است و غباري را که بر کلاه ناپلئون جمع شده است پاک مي کند و با بي حواسي مي پرسد، «چي؟»

شصت و هشت

صبح اول وقت با مریم به بانک می‌رویم. من از صف‌های درازی که جلو گیشه‌هاست و آشفتگی و جنجالی که در آنجا حکمفرماست، چنان سرخورده می‌شوم که پیشنهاد می‌کنم برگردیم و کار را به روز دیگری بگذاریم.

مریم می‌گوید، «مگه خیال می‌کنی روزای دیگه بهتره؟ حالا که اومدیم بذار کلک کارو بکنیم دیگه.» می‌گویم، «نوبت بهمون نمیرسه. جمعیتو نگا کن! به نظرم از دیشب اینجا! بیا بریم.» مریم می‌گوید، «کجا بریم؟ هروقت بیای همین بساطه - آگه امروز به کارای دیگه ام نرسیدیم، نرسیدیم - اگلاً این کار بانکی رو بکنیم.» و وقتی بی حوصلگی نشان می‌دهم، مریم اضافه می‌کند، «خیال کن خونه نشستیم، حرف می‌زنیم - مهم نیست.»

همانطور که از جمعیت تنه می‌خوریم، غرغر منتظرین را می‌شنویم، و شاهد بگو مگوهای مشتریان و متصدیانیم، با هم صحبت می‌کنیم - از هر دری و از هر موضوعی.

مریم از من راجع به مؤسسه می‌پرسد، و من از او درباره شرکت نفت سؤال می‌کنم. مریم می‌گوید، «حقوق ماه گذشته رو بگیر - بذار یه جا با حقوق یه ماه مرخصیت بگیر که یه پولی بشه. پول ترجمه‌اتم هست اونوقت با خیال راحت میری.»

می‌گویم، «تا ترجمه تموم بشه این ماه ام تمومه. میشه سه ماه حقوق و حق الترمیم. کلی پولدار میشم! دیگه جواب سلام ترم نمیدم!»

مریم می‌خندد و می‌گوید، «تو پولدار شو، جواب سلام من ام ندادی ندادی! اما می‌دونی که همه پولو نمیتونی با خودت ببری.»

«آهان می‌دونم. اصلاً برای یه ماه که من این همه پول لازم ندارم.»

از کار پایایی ساختمام تا از شر غرقاب ذهنم آسوده شوم. به محض آنکه از مؤسسه برمی‌گردم به ترجمه می‌رسم و گاه تا سپیده صبح مشغولم. در امن آرامش خانه مریم، و در امان محبت‌های بی‌پایانش، کتاب «زندگی و مرگ یک انقلابی» رو به اتمام است. من را بالآخره به سفر راضی کرده است، و به اینکه فعلاً مخارج را خودش بپردازد. من حدود پانزده روز دیگر می‌توانم قرضم را ادا کنم. از مریم می‌پرسم، «تو شرکت نفت شما چه خبره؟»

می‌گوید، «هیچ چی. اعتراض کارمندا به بیرون کردن نزیه فسی خوابید! من خیال می‌کردم اگلاً یه مدتی طول بکشه، ولی نخیر مئه برقو باد تموم شد.»

«تو قسمت شمام خبری نیست؟»

مریم می‌گوید، «ماها که از دفتر اصلی مرکزی پرت افتادیم. وقتی اونجا خبری نباشه، اینجا تکلیفش معلومه.» اما نگرانی اساسی مریم از بابت اداره‌اش نیست، بیشتر از وضع مدارس و درس و مشق بچه‌ها نگران است.

می‌گویم، «حالا باز خوبه پسرای تو دانشگاهی نیستن. دانشگاه تهرانو دیدی به چه قیافه‌ای درآوردن؟ مسجد شاه به گردش! در دانشگاه‌ها و مدارس عالی دیگه که به کلی بسته اس - خیال راحت!»

مریم می‌گوید، «وضع دبستانا و دبیرستانام همچی بهتر نیست. میخوان همه کتابای درسی رو عوض کنن، هنوز کتابا حاضر نیست. بیشتر معلمای خوبو بیرون کردن، بچه‌ها معلم ندارن. الان ده دوازده روز از شروع سال تحصیلی می‌گذره، شاگردا علافن. کتاب فارسی رو دیدی باهش چی کردن؟»

«نه.»

«به! باید ببینی. هرچی اسم فارسی توش بوده ورداشتن، جاش سکینه و رقیه و ممد و حسین گذاشتن. عکس دخترا و زنا رو همه جا با چادر و چاقچور کشیدن. خیلی از شعرا رو و بیشتر چیزایی که مربوطه به تاریخ ایرون، به کلی حذف کردن - یک کتافتی شده که نگو.»

می‌گویم، «اگه بتونن در هرچی مدرسه اس می‌بندن. مخصوصاً مدارس دخترونه رو.»
 «آره می‌دونم - مدارس مختلطو که ورچیدن. واضحه، از خدا دلشون میخواد در بقیه رم تخته کنن. چون اینا واسه اینکه سوار مردم بشن دو تا وسیله که بیشتر ندارن - یکی ترسوندنشون، یکی ام جاهل نگه داشتنشون. تاره کتافتا ادعای دانش پروری ام دارن - پشت همین کتابای فارسی که برات گفتم نوشتن: "ماهی از سر گنده گردد نی ز دُم" یعنی مام بعله - به کله اهمیت میدیم!»

با خنده می‌گویم، «"فتنه از عمامه خیزد نی ز خُم!"»

مریم با شادی می‌پرسد، «اینو از خودت ساختی؟»

«نه بابا - همه بلدن.»

مریم می‌گوید، «ترو خدا؟ این معرکه اس! اینا عجب خرابی‌ان!»
 شلوغی بانک لحظه به لحظه بیشتر می‌شود، و همه‌ی جمعیت بالا می‌گیرد. یکبار دیگر سعی می‌کنم مریم را از ماندن منصرف کنم. می‌گوید، «نه بابا - این همه صبر کردیم - دیگه چیزی به ما نمونده.»
 می‌گویم، «اصلاً صف ما جلو نرفته.»

«صف مهم نیست، شماره‌ها مهمه. حالا دیگه صدامون میکنن.»
 وقتی بالاخره نوبت ما می‌رسد، مریم پول‌ها را می‌پردازد: دوازده هزار تومان ودیعه، ده هزار تومان ارز - و من اوراق را امضاء می‌کنم و می‌گویم، «دیگه خلاص - بریم خونه.»
 مریم می‌گوید، «نه جون تو - هنوزم یازدم نشده. بیا بریم اداره‌ی گذرنامه. اونجا طولی نداره - آشنا دارم.»

با بد اخلاقی می‌پرسم، «آشنا کیو داری؟»
 «برادر یکی از همکارام اونجاس - بهش ام قبلاً تلفن کردم، منتظر مونه. به هر حال اونجا که کارمون امروز تموم شدنی نیست - فقط گذرنامه رو میدیم و میایم. راه بیفت که قبل از ظهر برسیم.»
 با بی میلی راه می‌افتم. خیابان فردوسی را پشت سر می‌گذاریم و تا کریم خان زند می‌رانیم. وضع اداره‌ی گذرنامه، صد بار از بانک بدتر است. اینجا شماره‌ای به کسی نمی‌دهند و حتی اثری از صف وجود ندارد. مردم از سر و کول هم بالا می‌روند، و مدارکشان را دو دستی چسبیده‌اند و در هوا تکان می‌دهند و با فریاد تقاضاهاشان را با کارمندان در میان می‌گذارند. آمد و شد و قیل و قال آنقدر زیاد است که صدا به صدا نمی‌رسد.

به مریم می‌گویم، «اینجا محشره خره! سگ صاحبشو نمی‌شناسه! دنبال کدوم آشنا میخوای برگردی؟»
 می‌گوید، «تو کارت نباشه. پاسپورتو کاغذا رو بده به من، توی راهرو منتظرم بمون. من الان میام.»

در راهرو هم دو پشته آدم جمع شده است. بعضی مثل من در انتظارند، بعضی در حال بالا و پائین رفتن. همه به نظر بی تاب و مضطرب می‌آیند. فقط آنهایی که کارشان به انجام رسیده است گذرنامه‌ها را، مثل جان، در آغوش گرفته‌اند و پیروزمندانه از میان جمعیت راه باز می‌کنند. فقط این دسته از بابت هول‌هایی که می‌دهند و پاهایی که لگد می‌کنند، عذر می‌خواهند. مع‌هذا این گروه هم برای بیرون رفتن شتاب دارند، گویی می‌ترسند گنجی که به آن رسیده‌اند مدعی و صاحب پیدا کند. بچه‌ها دست مادرها و یا گوشه‌کت پدرها را گرفته‌اند و با موج جمعیت کج و راست می‌شوند.

پسر شش هفت ساله‌ای، که دستش از دامن بزرگترها کوتاه مانده است، با بغض و ترس پدرش را صدا می‌کند. کودک شیرخواره‌ای در بغل مادرش با درد غیه می‌کشد. مادر پشتش به دیوار راهروست و کیش و پیش‌هایش بچه را آرام نمی‌کند. مردی با خشم از داخل اطاق به طرف پسر بچه گم شده می‌-

آید و بازویش را با غلیظ می‌چسبد و می‌گوید، «دول نکن دستمو پدر سوخته!» پسر با لب و رچیده به دنبال پدر کشانده می‌شود.

مریم کله کشیده است و با چشم پی من می‌گردد. دستم را تکان می‌دهم تا توجهش را جلب کنم. اشاره می‌کند که به دفتر گذرنامه بروم. من هم مثل دیگران با بندبازی، با فشار ته آرنج و شانه، راهی به داخل باز می‌کنم.

مریم می‌گوید، «اصلاً باورت نمیشه. همه کارا رو داره برامون میکنه. الان پاسپورتتو میده. فقط مجبوره ساکن پاریسو بکنه ساکن تهران.»

می‌گویم، «عمر و عزتش زیاد. هر کاری می‌خواد بکنه، بکنه - ما رو از اینجا خلاص کنه.»
مریم می‌گوید، «اگه می‌تونست اونم درست می‌کرد، ولی نمیتونه. تو بیشتر از یکسال اینجا موندی. اونایی که ساکن خارجان، فقط سه ماه میتونن بیرون بمونن و پول خروجو ندن.»

می‌گویم، «دیگه چه یه نون بگیرن، چه یه نون قرض بدن - اینم روی بقیه خرجا. مهم نیست.»
به پیشخوان کارمندان می‌رسیم. برادر همکار مریم منتظر ماست. با من دست می‌دهد و می‌گوید، «خیلی مشتاق آشنایی بودم - ذکر خیرتون فراوون بوده و من غایبانه ارادت داشتم.»

می‌گویم، «من حضوراً پیدا کردم. مریم بهم گفت چقدر محبت کردین. واقعاً ممنونم.»
می‌گوید، «مریم خانم تاج سر مان - وظیفه‌ام بود. کار شما مشکلی نداشت. همه چیتون منظم بود، و تقاضاتونم قانونی - حالا اگه بعضی می‌خوان مردمو اذیت کنن و سر بدوونن...»

و با سر به چند نفری که پیدااست تازه کارند و نو رسیده، اشاره می‌کند، و بعد نزدیکتر می‌آید و با صدایی آهسته می‌پرسد، «شما چطو ممنوع‌الخروج نیستین؟»

من هم به نجوا می‌گویم، «چون پول مولی تو بساطم نیست. اما به کسی نگینا - من از گدایی خیلی بدم میاد!»

می‌خندد و می‌گوید، «مقصودم مقاله‌ها و حرفاتونه. تا حالا کاریتون نداشتن؟»
«نخیر "اینقدر فتاده‌اند که ما صید لاغریم"! حالا حالاها نوبت من نمیشه!»

باز می‌خندد و چند ورقه کاغذ جلوم می‌گذارد که امضا کنم، گذرنامه و بقیه مدارک را هم کنار کاغذها دسته می‌کند و می‌پرسد، «پاریس میرین دیگه؟»

«بعله.»

«سلام ما رو به دوستان برسونین.» و روی کلمه دوستان تکیه می‌کند.
معنی حرف برای هر دوی ما روشن است. با لبخند جواب می‌دهم، «چشم. و وقتی برگردم خبرای...»

حرفم را قطع می‌کند و با تعجب می‌پرسد، «مگه زود برمیگردین؟»
«حتماً - من یه ماهه دارم میرم. وقتی برگشتم میام سراغتون، خبر دوستان ام براتون میارم.»
خدا حافظی می‌کنیم و من و مریم راه می‌افتیم.

مریم دست‌هایش را با شادی به هم می‌مالد و می‌گوید، «فقط مونده پول خروجو بدیم و کار بلیطو درست کنیم. بلیط برگشتت که همراهات هست؟»

می‌گویم، «آره - منتها از اون طرف یه ماهه بود. یکسالو اندي از موعدهش گذشته!»
«مهم نیست - تفاوتشو میدیم و پول برگشتو. همین.»

می‌گویم، «دیگه امروز هیچ کار نمی‌کنیم - برای یه روز بسه! حالا بگویم بریم تا ویلا؟ حوصله داریا. برای بلیط ام که عجله‌ای نداریم - هنوز حتی تاریخ رفتنم معلوم نیست.»

مریم می‌گوید، «حدوداً که معلومه - یا اوایل آبان یا اواسطش. تاریخو می‌تونیم بعد معین کنیم. فعلاً بذار کارا رو جلو بندازیم - هیچ ضرری نداره. تازه اینا که دیگه کاری نیست. فقط چند دقیقه طول میکشه. کارای سختو همه رو کردیم، تموم شد.» و باز با خوشحالی دست‌ها را به هم می‌مالد.

از اینکه من برای انجام کارهای مربوط به خودم کم حوصله و خسته‌ام و مریم با ذوق و شوق همه نیرویش را می‌گذارد شرمندهام و دیگر بحث نمی‌کنم. فقط می‌گویم، «تو امروز تهرانو به خاطر من زیر پا گذاشتی از کار و زندگی ام موندی.»

می‌گوید، «کار و زندگی یعنی همین چیزا دیگه - از خدا می‌خواستم از صبح تا شب با تو پرسه بزنم.»

وقتی از میان انبوه مراجعین راه باز می‌کنیم، متوجه می‌شوم که من هم لبخندی فاتحانه دارم. از اینکه کاری قانونی انجام شده است و حقی مسلم به من داده شده است احساس پیروزی می‌کنم. من هم کاغذها و مدارک را دو دستی به جگرم چسبانده‌ام که مبادا به چنگ دیگری بیفتد.

شصت و نه

من و ساعد معمولاً با هم حرفي نداريم. صحبت هامان از كليات فرا تر نمي رود. بعد از احوالپرسی هاي متعارف، از سرمايي زود رس يا گرمايي دير پا شکايت مي کنيم، از وضع آب و هوا به طور کلي مي گوينم، به شلوغي راه ها و مشکل ترافيک مي رسيم، و کف گير را به ته ديگ مي زنيم. تازه ميان همين صحبت هاي مبتذل هم سکوت هاي طولاني داريم. ساعد اصولاً کم حرف است و من قاطعاً براي کلي بافي کم استعداد.

بي استعدادي من کماکان برجاست، اما ساعد اخيراً به حرف آمده است. به نظرم مي آيد که در جو حاکم ميکربي وجود دارد که جمعي را به پرگويي مبتلا کرده است. احتمال مي دهيم ويروس وقاحت آخوندي باشد که شايع شده است و مسري است و بسياري را بالاي منبر مي کشاند و راه زدن به صحرای کربلا را نشانسان مي دهد. هرچه هست ساعد هم از مبتلايان است و من قرباني بروزات بيماريش - چون تنها گوش مفت خانه منم.

ساعد حرف مي زند، بحث مي کند، وارد معقولات مي شود، سياست مي بافد و مثل تمام کساني که در زندگي حرفه اي را دير شروع کرده اند، هم در عرضه اش مبالغه مي کند و هم خام دستي کودکانه اش را نمايش مي دهد. من تا آنجا که مي توانم تحمل مي کنم و به انتظار مي مانم که مريم يا بچه ها به نجاتم بيايند. اگر ماجرا به درازا بکشد، به شوخي از سر صحبت هاش مي گذرم و وقتي اين شگرد نمي گيرد، به بهانه کار ترجمه مباحثه را به وقت ديگري موکول مي کنم.

امشب ساعد مرام اشتراکي را به ابتدائي ترين شکلش براي تشریح مي کند. با ذوق شاگردان مدرسه از مزايای کمونيسم مي گويد و از تساوي و تقسيم ثروت. شبیه کتاب هايي حرف مي زند که براي کودکان کودن يا عقب مانده تدوين شده باشد. جام صبر من لبريز شده است و از مريم و بچه ها هم خبري نيست. مي گويم، «داستان اون مرددي که مي خواست يه دهاتي رو کمونيست کنه، شنيدتي؟»

مي گويد، «دهقانا و کارگرا با هم فرق دارن! دهقانان هميشه جزو خورده بورژواها حساب ميشن...» مي خواهد ادامه بدهد. مي گويم، «به اون کاري ندارم. مردک به دهاتيه ميگه ما کمونيستا ميگيم اگه کسي دوتا خونه داره، يکيشو بايد بده به اونکه نداره - بد ميگيم؟ دهاتيه ميگه نه خيلي ام خوب ميگين - ديگه چي ميگن؟ ميگه، ميگيم اونکه دوتا گاو داره، يکيشو بده به زارع بي گاو. دهاتيه ميگه اينم خوبه - ديگه چي؟ ديگه اينکه هرکي دوتا مرغ داره... دهاتيه پا برهنه ميدوا ميون حرف مردک و بهش ميگه آ - نشد، دست نگدار رفيق! اينجاش ديگه درست نيست - من دو تا مرغ دارم.»

ساعد مرا با دهن باز و چشم هاي گشاد سبزرنگش نگاه مي کند، مثل اينکه هنوز منتظر نتيجه اخلاقي داستان است. هر وقت اينطور خيره مي ماند، عين کله گوسفندي مي شود که پشت کله پزي ها مي گذراند - فقط چند برگ جعفري توي منخريش را کم دارد.

مي گويم، «همين - تموم شد.»

ساعد دهنش را مي بندد، سرش را کج مي کند و چشم ها را به قالي مي دوزد. دارد فکر مي کند، به اين شوخي کهنه و مندرس و نخ نما، دارد فکر مي کند.

مي گويد، «نه - قضيه به اين سادگي حل نميشه.»

مي گويم، «چرا جون تو ميشه - بيا از دوتا مرغ تو شروع کنيم.»

ساعد مي خندد و مي گويد، «اذيت نکن - من که مرغ ندارم.»

ساده لوحی ساعد خنده دار نيست، ملال آور و ترحم انگيز است. يک آن از ذهنم مي گذرد که بگويم از همان خانه شروع کنيم. بيا و خانه شهر يا شمال را به اسم مريم کن - تو دو تا داري و او هيچ

ندارد، اما می‌ترسم این حرف به جای آنکه ختم مذاکره باشد، صحبت را جدی و طولانی کند که من حوصله‌اش را مطلقاً ندارم. در عوض می‌پرسم، «تو دوره جوانی و جهالت توده‌ای نبودی، بودی؟» می‌گوید، «نه، اما...»

نقل قول می‌کنم: «کسانی که تا بیست سالگی سوسیالیست یا کمونیست نشن دل ندارند، اونایی که بعد از بیست سالگی بشن عقل ندارند» - شنیده بودی؟ پادشاه سوئد گفته. «و با خنده اضافه می‌کنم، «طبق این حرف، تو نه دل داری، نه عقل، ساعد جان!»

قیافه ساعد نشان می‌دهد که گفته سلطان و ایکینگ‌ها برایش بی اهمیت است و می‌گوید، «پادشاه سوئد راجع به سوسیالیسم و کمونیسم چی میدونه؟»

می‌گویم، «هیچی در واقع - اونکه عقلش نمیرسه. اما این حرفو از قول کسان دیگه ام نقل کردن.» هنوز به لحن شوخی ادامه می‌دهم، ولی ساعد خیلی جدی به رئوس حرف‌هایش برمی‌گردد.

«بهداشت برای همه، نون برای همه. تو غافل - مردم گرسنن...»

می‌گویم، «ا - آره، اما دینو ایمون دارن! قرار بود نداشته باشنا!»

ساعد می‌گوید، «جدی دارم میگم، باید به فکر این چیزا بود.» و طرح‌های عظیم سوسیالیستی آینده را قالبی و ناشیانه، دانه دانه عرضه می‌کند.

آخرین کوششم را به کار می‌برم که از گفتگو منصرفش کنم. «میدونی حرفای تو منو یاد چی میندازه؟ یاد یکی از برنامه‌های دولتی سابق. "آینده نگری" - اسمش همین بود؟ مرتب برایش سمینار راه مینداختن تو گچسر جمع می‌شدن، چه قالی می‌کردن - یادته؟ سرنوشت و سعادت همه رو تا قرن بیستویکم تعیین و تأمین کرده بودن! سمینار مئه اینکه تا یکی دو ماه قبل از انقلاب خمینی ام ادامه داشت.» اگر با غش غش خنده حرصم را بیرون نریزم، محتمل است فریاد بزنم. بلند می‌خندم و می‌گویم، «بدبختا اینقد اون دور دورا نگاه میکردن که جلو پاشونو ندیدن!»

ساعد از مقایسه دلخور است، ولی انتقاد به دستگاه گذشته را تصدیق می‌کند و باز برمی‌گردد به «جبر تاریخی» و «علمی» بودن تئوری مارکسیستی.

هیچ اثری از مریم و بچه‌ها نیست و دیگر نیروی مسخره بازی ندارم. آخرین تیر ترکش: ساعت را نگاه می‌کنم و از جا بلند می‌شوم و می‌گویم، «من برم دنبال نون.»

ساعد می‌پرسد، «مگه نداریم؟»

می‌گویم، «یعنی دنبال ترجمه‌ام! البته نون برای همه نمیشه، اما برای من میشه!»

ساعد می‌گوید، «آه - باز حرفا رو نصفه گذاشتی. حالا بشین یه خورده - بعد میری سر کارت دیگه. تو که تا دیروقت بیداری.»

می‌گویم، «ترجمه به جای حساسش رسیده. "انقلابی" روزای آخرشو میگذرونه، در زندان در تنهایی و بیماری، در بدبختی و مهم‌تر از همه در پشیمانی از همکاری با استالین و تولیاتی - نمیشه اینجا ولش کنم. حالا تا قبل از سفر باز فرصت حرف داریم. مثل اینکه هنوز یه هفته‌ای در خدمت ام.»

ساعد با ناباوری می‌گوید، «پشیمون بود؟»

«اون طفلک ام از اونایی بود که کمونیسم رو با اومانیزم اشتباه کرد. تو اون دوره این نوع اشتباهای فاحش کم و بیش به نظر قابل فهم میاد - این دوره اس که اشتباه غریبه. بعد از اینکه بیشتر پرده‌ها پاره شده، بیشتر واقعیتا گفته شده، ولی خب دیگه...»

ساعد می‌گوید، «بشین، جان من بشین - راجع به همین حرف بزنیم.»

می‌گویم، «نه، بذار کتابو تموم کنم - بعد.»

در اطاقی که مریم به من اختصاص داده است کاغذ و کتابم را پهن می‌کنم و می‌نویسم:

گمان می‌رود، و این گمان نزدیک به حقیقت می‌نماید، که دیگر از همه کس و همه چیز بریده بود. کوششی برای برقراری تماس دوباره با تولیاتی یا دیگر رهبران حزب به کار نبرد. اگر می‌خواست، بی شک می‌توانست. می‌توانست توسط دوستان یا خویشانی که به دیدارش می‌رفتند، با یاداشتی، ولو دو سطری، با حزب تماس بگیرد، ولی کمترین نشانی برجا نیست که خواسته باشد چنین کند... دیگر توانی در او نمانده بود. تنها با امید زنده بود، امید آزادی نزدیک از زندان. دوران محکومیت در ۲۱ آوریل ۱۹۳۷ به پایان می‌رسید. نیتش این بود که به ساردنی باز گردد، و بقیه عمر را در انزوای مطلق به سر برد. خانواده‌اش را از این قصد آگاه کرده بود.

برادرزاده‌اش می‌گوید: قرار بود که بیست و هفتم آوریل برسد. تمام روز را در انتظارش بودیم. روز رفت و نیامد. همه دلتنگ بودیم، اما پدر بزرگ برای دیدار پسرش بیش از همه بی‌تابی می‌کرد. گفتیم فردا، فردا حتماً خواهد آمد. اما روز بعد، همسایه‌ای به خانه ما آمد و گفت: «نینو مرده است. خبرش را از رادیو شنیدیم.» بعد گروه گروه به تسلیت آمدند. برای آنکه خبر به پدر بزرگ نرسد، هر کدام به نوبت جلو در اتاقش کشیک می‌دادیم. یک لحظه که اطاق بی‌قراول ماند، خبر را شنید، و من در آشپزخانه بودم که صدای فریاد و ضجه‌اش بلند شد... پدر بزرگ فریاد می‌زد، «قاتل‌ها! آدمکش‌ها! پسر مرا کشتند!» و موی سر و ریشش را می‌کند. صدایش هنوز در گوشم است، پی هم می‌گفت: «پسر مرا کشتید!»...

نینو در ساعت چهار و ده دقیقه بیست و هفتم آوریل درگذشت... پدرش دو هفته پس از مرگ پسر چشم از جهان فرو بست و در بستر مرگ نامه‌ای را می‌خواند که پسرش ۹ سال قبل، در زمان شروع محاکماتش خطاب به مادرش نوشته بود.

...من زندانی سیاسی هستم، هیچ نکرده‌ام که موجب شرمساری و سرافکندگی باشد... وجدان من آسوده است... مادر عزیزم چقدر دلم می‌خواهد غمی را که من بر دل شما نشانده‌ام تسلی بخشم... اما زندگی این است، سخت است و پسران اگر بخواهند شرفشان را مردانه حفظ کنند، گاه ناگزیرند موجب غم مادران شوند.

نقطه پایان را بر ترجمه می‌گذرام و قلم را زمین، و با نینو خلوت می‌کنم. با نینو صمیمی، پاکدل، انسان، هوشمند. با نینو انقلابی که وقتی به زندان می‌رفت می‌گفت، «نظرات من هرگز عوض نخواهد شد - زندان که سهل است من حاضرم جانم را در راه عقاید من نثار کنم.» با نینویی که در انزوای زندان رهبران انقلابی را شناخت که همه از مقامی امن و در مسافتی دور از دسترس، از سهل بودن زندان و فدا کردن جان حرف می‌زدند. با نینویی که نومید مرد و پاک باخته و از همه چیز و همه کس بریده.

مریم در اطاقم را می‌زند و می‌پرسد، «هنوز کار می‌کنی؟»

می‌گویم، «تموم شد.»

می‌پرسد، «تموم تموم؟ یعنی همه کتاب تموم شد؟»

می‌گویم، «آره.»

مریم دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌گوید، «هورا! پس بیا بریم پائین جشن بگیریم.»
عاقبت نینو دل و دماغی برای جشن گرفتن باقی نگذاشته است. به طور کلی به انجام رساندن کار کمترین رضایتی برایم ایجاد نکرده است، حتی سنگینی بار را از شانهم سبک نکرده است. فقط از فکر اینکه اول هفته قرض مریم را می‌دهم، مختصر آرامشی حس می‌کنم.
می‌گویم، «دستکاری خیلی لازم داره - اما اونو می‌ذارم بعد از تایپ. جشن ام بمونه بعد از دستکاریا.»

مریم میگوید، «حالا مته اینکه میخوایم شامپانی وا کنیم! بیا بریم پائین بشینیم و گپ بزنین دیگه - با خیال راحت، بدون مداخله "انقلابی"!»

هفتاد

در مؤسسه، تقریباً تمام وقت تنها هستم. حتی در ناهارهایی که همه کارمندان دور هم جمع می‌شوند و در طبقه هم کف می‌خورند، شرکت نمی‌کنم. صحبت‌ها با شیرین و خانم زابلی در چارچوب کار اداری است، گاهی هم درد دل‌هایشان را از نعمتی می‌شنوم، به خصوص روزهایی که چشم‌های شیرین از گریه سرخ است و صورت زابلی از خشم برافروخته.

میان من و آقای ایمان، که رابط مؤسسه و چاپخانه است، در روز چند جمله دوستانه رد و بدل می‌شود. از طریق او بعضی خبرهای خارج را هم دارم - از جمله اینکه انقلابیون در همان روزهای اول مدیرعامل چاپخانه را طناب پیچ و خرکشان به زندان برده‌اند، مثلاً اینکه حالا در رأس مرکز لینکلن هم یکی از انقلابیون نشسته است. تأیید این دو خبر را از احمد هم گرفته‌ام که هنوز در لینکلن مشغول کار است و از طریق لینکلن با چاپخانه در تماس. احمد نسبت به رفتاری که با مدیر چاپخانه شده است معترض نیست و از تغییرات مرکز، کاملاً راضی است - حتی به من هم پیشنهاد کرده است به آنجا برگردم: رئیس جدید از «رفقای» قدیم احمد است.

با بقیه همکاران مؤسسه سلام و علیکی دارم، ولی با هیچ‌کدام نزدیک نیستم. من کمتر از اطاقم بیرون می‌روم و دیگران فقط برای رساندن پیامی کوتاه سری به اطاق من می‌آیند. خلوت کارم را فقط نعمتی و بهروزی برهم می‌زنند. نعمتی همیشه با جار و جنجال و گفتگوهای یاهو موی دماغ می‌شود، و دکتر بهروزی بی سر و صدا و پنهان از نعمتی، با چند سؤال و قتم را می‌گیرد.

دکتر بهروزی را از زمانی می‌شناسم که در مرکز لینکلن با هم کار می‌کردیم. کتاب‌های ساده علمی را ترجمه می‌کند، و به محض آنکه به اصطلاحی که مخصوص اهل زبان است برمی‌خورد، گیر می‌کند و نیاز به مشورت دارد. آدم خوبی است، از کسانی که همه درباره‌اش صفت «زرنگ» را به کار می‌برند - احتمالاً به این دلیل که هنوز، هم حقوق کاملش را از مرکز لینکلن دریافت می‌کند، و هم در مؤسسه بیرونی که نیمه وقت کار می‌کند، مزدش از من که تمام وقتم بیشتر است، و به علاوه مواجب بازنشستگی وزارت آموزش و پرورش، حق التدریسی هم پول در می‌آورد.

بی آنکه گفتگوی سیاسی داشته باشیم، همه در مؤسسه می‌دانند که من نسبت به حوادث اخیر چه فکر می‌کنم. خانم زابلی هم آشکارا از وضع ناراضی است و گاه با نامه رسان اداره، که مسلمان و انقلابی شده است و گذشته و خانواده‌ای مشابه خودش دارد، بگو مگو می‌کند. شیرین نگران زن بودن و تنها بودنش است - بعضی اوقات از خوش صورتی مسعود رجوی حرف می‌زند، و بعضی اوقات از بالا گرفتن تعصب مذهبی شکایت دارد. دکتر بهروزی در هر فرصتی یادآور می‌شود که خویشی را در دوران قلع و قمع توده‌ای‌ها در رژیم گذشته از دست داده است، و با این پشتوانه امنیت حال و آینده‌اش را مسلم می‌داند. آقای ایمان از اینکه ناگهان به خاطر نسبیتی که با طیب چاقوکش داشته است، قدر و قیمتش بالا رفته است هم متعجب است و هم خوشحال، ولی خوش‌ذات‌تر و بی‌پیرایه‌تر از آن است که بخواهد از این موقعیت سوء استفاده کند. نعمتی هنوز از سردمداران آخوند به نام کوچک یاد نمی‌کند، و به اظهار نزدیکی با بازرگان و اطرافیان غیرمعمش قانع است.

به سؤال‌های دکتر بهروزی دانه دانه جواب می‌دهم و منتظر می‌مانم که کارش تمام شود، من به سراغ نعمتی بروم، تا تسویه حساب کنیم. بهروزی آخرین سؤال را می‌کند و بعد از گرفتن پاسخ، می‌گوید: «شنیدم قصد سفر داری؟»

می‌گویم، «آره - از فردا مرخصیم شروع می‌شده، دو روز بعد عازم.»

می‌گوید، «خب - انشاءالله به سلامتی. چقدر می‌مونی؟»

«همه‌یه ماهو - چیزی نیست، تا چشم به هم بزنی تموم می‌شه.»

دکتر بهروزي به ياد سال هاي گذشته مي افتد و مي گويد، «آره والله - عمر مته برق ميگذره. انگار ديروز بود که با هم مرکز بوديم. چند سال پيش بود؟»

مي گويم، «نزدیک پنج سال.»
«پنج سال! واقعاً مته برق گذشت. پير شديم رفت بابا!» و بلافاصله اضافه مي کند، «تو که نه - خودمو ميگم. تو حالا خيلي مونده.»
مي گويم، «اي بابا - من که گاهي احساس مي کنم صد ساله! اينقد خستم که دماغمو بگيرن جونم در مير!»

بهروزي هنوز به ياد خاطرات گذشته است. زير لبي مي خندد و مي گويد، «اون کارت پستالي که براي من فرستاده بودي يادته؟ همون موقعي که هردو تو مرکز کار مي کرديم؟»
«کدوم؟ مجسمه داويد کار ميکل آنژ؟ خوب يادمه - اما هيچ وقت نفهميدم تو که اهل طنزي، چرا اون موقع اوقات تلخ شده بود؟»

مي گويد، «آخه تا به من برسه، دست به دست تو مرکز گشته بود - برو بچه هام سربه سرم ميداشتن. تا چشمشون به من مي افتاد به لهجه اصفهوني ميگفتن: سه چيزس اگه خوردي خوردي! پول استو، گول استو، و بقيه قضاي!»

مي خندم و مي گويم، «بابا اينکه بر خوردن نداشت. شوخي بود ديگه. براي بقيه ام کارتاي مسخره داده بودم و حرفاي مضحک نوشته بودم. فقط تو يکي خودتو لوس کردي. يادمه براي يکي از بچه ها يه کارت فرستاده بودم که عکس ميدون کنکور د روش بود با سوزن کلويپاترا - پشتش ام نوشته بودم: "هرکي هرچي دستشه!"»

بهروزي خنده اش در طول صحبت قطع نشده است و مي گويد، «مال من تند تر بود - يادت رفته. نوشته بودي: "دو تاي ديگه رو که مي دونم خوردي، براي سومي ام مال داويد تقديم ميشه!"»
هردو مي خنديم و من مي گويم، «چه حوصله ها داشتيم.»

بهروزي مي گويد، «يه الف بچه آتيش مي سوزوندي! حalam مي سوزوني!»
«حالا؟ گيريم حوصله اشو داشته باشم، مگه ميشه؟ يه همچي کاتي بيفته دست آخوندا تیکه تیکه ام ميکن! ميگن زنای لفظي کردي!»

دکتر بهروزي عينکش را برمي دارد و اشکي را که بر اثر خنده از گوشه چشمش سرازير است، با دستمال پاک مي کند و مي گويد، «زنای لفظي ديگه چيه؟»
«از ملاها پيرس - لابد يه تعريفی براش پيدا ميکن. همه فکر و ذکرشون همين چيزاس ديگه. توي توضيح المسائل يه فصل هست به اسم: "در آداب نگاه."»

بهروزي چندان به ادامه اين بحث ماييل نيست. با قيفاهي جدي مي پرسد، «نگاه؟ يا نکاح؟»
«نگاه - نگاه! خميني به تفصيل اونجا گفته که نگاه کردن زن به مرد برهنه چه گناه کبيره ايه و چه مجازات داره! اگه نگاه کردن و حرف زدن باهم باشه که ديگه تکليف روشنه!»

دکتر بهروزي هيچ نمي خندد و باز گريزي مي زند به برادري که در گذشته از دست داده است.
مي گويم، «شانس آوردي کشتنش. اگه ميموند لابد مثل بقيه توده ايي سابق وزير وکیل شاه مي شد، حالا برات درد سر بود.»

بهروزي با دلخوري نگاهم مي کند. مي گويم، «باز ميخواي پنج ساله ديگه صبر کني تا به اين شوخي بخندي؟»

نمي خندد، اما اخم ها را باز مي کند و مي گويد، «من ديگه پاشم برم، بذارم تو به کارات برسي.» و بلند مي شود.

ساعت را نگاه مي کنم و مي گويم، «ديگه آخر وقته - من ام ميخوام برم نعمتي رو ببينم.» و با هم از اطاق بيرون مي رويم.

دفتر نعمتي دو اطاق متصل به هم است که با دري از هم جدا مي شود. شيرين در بيروني مي نشيند، و نعمتي در اندروني. در ميان دو اطاق امروز بسته است، و شيرين مشغول حرف زدن با تلفن. من مي نشينم و منتظر تمام شدن مکالمه تلفني مي مانم. شيرين با دستپاچگي لبخندي مي زند و آهسته مي گويد، «يه دقيقه.»

با دست اشاره مي کنم که عجله اي نيست. صحبت طولاني است ولي بالآخره تمام مي شود. اما شيرين بعد از آنکه گوشي را هم سر جايش مي گذارد، به نعمتي آمدن مرا خبر نمي دهد و مشغول ور رفتن با کتوها و اسباب روي ميزش مي شود.

مي پرسم، «مگه نعمتي نيست؟»

مي گويد، «چرا.» و سرش را با کيفش گرم مي کند.

مي پرسم، «باز اتفاقي افتاده؟»

شيرين شرمزده به من نگاه مي کند و مي گويد، «براي من نه.»

«پس براي كي؟»

مي گويد، «والله چمي دونم. بهتره خودش بهتون بگه. برين ببينيش ديگه، اما اوقاتتون تلخ نشه ها.» ابرو هايم را به سوال بالا مي برم و در اطاق نعمتي را باز مي کنم. نعمتي پشت ميز شلوغش ولو شده است و با بي حواسي با يک پرده دماغش ور مي رود. تا چشمش به من مي افتد، مي گويد، «ا - مگه تو نرفتي؟»

مي گويم، «کجا؟ مرخصيم از فردا شروع ميشه. قرار بود امروز تسويه حساب کنيم.»

مي پرسد، «تسويه حساب؟ چه تسويه حسابي؟»

قلبم پائين مي ريزد. مي گويم، «سه ماه حقوقم و...»

نعمتي صدايش را بلند مي کند و مي گويد، «چي؟ سه ماه حقوق؟»

مي گويم، «پول دو ماه گذشته رو که هنوز ندادين. قرارم شد يه ماه مرخصيم ام بدين...» باز مي پرد ميان حرفم و مي گويد، «پول مرخصي رو كي تا حالا پيش پيش گرفته؟ نه ديگه، اينکه نميشه که! اگه قرار باشه هر كي...»

من حرفش را قطع مي کنم: «اول هفته که ترجمه رو تحويل دادم و مرخصي خواستم و وضع ماليمو توضيح دادم خود شما گفتين که پول اين ماه ام ميدين - حالا نميدين، ندین.»

مي گويد، «خب ديگه.»

با عصبانيت مي گويم، «خب ديگه چيه؟ بقيه رو که بايد بدین! هم مال ترجمه رو، هم دو ماه عقب افتاده رو.»

نعمتي دست هاي درازش را روي ميز مي گذارد و بالاتنه اش را به سمت من خم مي کند، مستقيم توي چشم هايم نگاه مي کند و مي گويد، «ندارم. حالا برو هفت هشت روز ديگه بيا حرفشو بزنيتم.» من نمي دانم تمام صورت و کاسه سرم پر از خون است، يا خون به کلي از سر و صورتم رفته است. فقط احساس مي کنم پوستم براي استخوان هايم زيادي تنگ است. با تته پته مي گويم، «هفت هشت روز ديگه؟ شما ميدونين که من پس فردا مسافرم. من که همه چيو براي شما گفتم. گفتم که قرضامو بايد قبل از رفتن بدم.»

رضاييتي که در صورت نعمتي از عجز من پيدا است، عاجز ترم مي کند و زبانم به کلي بند مي آيد. نعمتي همانطور که با سماجت نگاهم مي کند، مي گويد، «وقتي نداشته باشم که کاري نمي توني بکني، نه ديگه، چکار مي توني بکني؟ برو سفر و بيا - ببينم چکارش مي تونم بکنم.»

با فرياد مي گويم، «پول سفر و قرض کردم - چند دفعه بگم؟»

مي گويد، «داد نزن! قرض به خودت مربوطه - مي خواستي نکني! اصلا حالا كي گفته تو بري سفر؟»

باز با فریاد می‌گویم، «به تو چه که من چه کار می‌کنم! مگه داری خیراتو مبرات می‌کنی؟ من پول خودمو میخوام. مگه از تو دستی خواستم؟»

نعمتی با هیکل گوریل وارش پشت میز بلند می‌شود و می‌گوید، «ندارم، !یه شاهی ام نمیدم! هر کاری میخوای بکنی، بکن. برو شکایت کن! نه دیگه.»

«خیلی پستی! خیلی مسکینی!» صدای کلماتی که از گلویم بیرون می‌آید، برای خودم غریبه است و کمترین تأثیری بر نعمتی ندارد. در میان دو اطاق را با همه نیرویی که در بدن دارم به هم می‌زنم و به اطاق شیرین برمی‌گردم.

آدم غریبه‌ای آنجا نشسته است که با تحقیر و ترحم نگاهم می‌کند. شیرین حالت بچه‌ای را دارد که بغض کرده است و می‌گوید، «می‌دونستم میخواد یه همچی کاری بکنه - از صبح گفته بود به شما بگم مؤسسه نیست.»

پوست لبم را چنان با حرص می‌کنم که مزه خون را آنآ در دهنم حس می‌کنم. فقط سرم را چند بار به نیت تهدید نعمتی در جهت شیرین تکان می‌دهم، ولی خوب می‌دانم که او هم می‌داند دستم به هیچ جا بند نیست، و پشتم خالی خالی است.

به مریم چه بگویم؟ اگر سفر را برهم بزنم، جواب خواهرم را چه بدهم؟ وقتی در جدال با این افکار آشفته، گیج و درمانده به خیابان می‌رسم، تازه به فکر می‌افتم که حق بود لااقل ترجمه‌ام را پس می‌گرفتم.

هفتاد و یک

مریم می‌گوید، «مرتیکه پدرسوخته، خیال کرده! از دماغش در میاریم - تو صبر کن. مگه شهر هرته؟»

«مگه نیست؟»

«نه اونقدر که نعمتی نکبت بتونه همینطوری، با این وقاحت، پول تو رو بخوره.»
شهر از این حرف‌ها هم هرت تر است. در این شهر رشوه را با سند محضری می‌گیرند، در این شهر مردم را به یک چشم بر هم زدن از آبرو و هستی ساقط می‌کنند، در این شهر آدم می‌کشند و به کسی جواب نمی‌دهند. شهر از این هرت تر؟ مریم هم این همه را می‌داند. خوب می‌داند که خوردن چندر غاز چون منی، در این شهر سهل‌ترین کارهاست. خوب می‌داند که کمترین کاری نمی‌توان کرد. خوب می‌داند اگر به کمیته رجوع شود هرچه هست و نیست یک جا می‌خورد؛ به پاسدار، می‌خورد و طلبکار می‌شود؛ به قاضی شرع، هم می‌خورد و هم حد شرعی می‌زند. مریم همه این‌ها را خوب می‌داند، منتهی می‌داند که تنها واکنش درست همین است - تهدید کردن و وعده انتقامجویی دادن، ولو تو خالی و بی پایه، برای آنکه مختصری تب را پائین بیاورد و لحظه‌ای بر زخم مرهم بگذارد.

می‌گویم، «حالا که خورده، یه آب ام روش.»

«گه خورده! من از جگرش می‌کشم بیرون! اگه گذاشتم از گلوش بره پائین! حالا که تو سر سفری تونسته از این غلطا بکنه وگرنه...»

«منم همینو میگم دیگه. منو گذاشته کنج دیوار، گه سگ پست فطرت، میدونه راه پس و پیش ندارم - برای همین میگم سفرو عقب...»

مریم با عصبانیت حرفم را می‌برد: «باز شروع کردی؟ سفرو عقب بندازم کدومه؟ برای چی سفرو عقب بندازی؟ به جان خودت به جان بچه‌ها اگه یه دفعه دیگه، حتی حرفشو بزنی، ازت می‌رنجم - از ته دل می‌رنجم. این صنار سه شاهی منو مته مال خودت بدون دیگه - آه!»

می‌گویم، «باور کن همینطور هم هست. مال منو تو نداره، اما فقط به جیب تو فکر نمی‌کردم - حساب کرده بودم با این پول همه قرضامو میدم. کسی نیست که بهش مقروض نباشم: به نزی، به علی، به حسین. تازه اینا مهم نیست - حسین که فعلاً اینجا نیست، مال اون دو تا رم راحت می‌تونم دیرتر بدم. ولی یه خروار چک دست اینو اون دارم.»

مریم می‌پرسد، «چک چی؟»

«قسطی بانک مال تعمیرات خونه که هنوز مونده، جریمه‌ای که باید به مرکز کورس اینا پس بدم - چون قرارداد کتابو بعد از اونکه کورس رو بیرون کردن به هم زدم. اونم قسط بندی شده. ولی مسئله قرضه به کنار، کل ماجرا بهم برخورده. میخوام وایسم حقمو بگیرم.»

مریم می‌گوید، «فکر قرض مرضا رو فعلاً نکن. حقت ام به موقعش می‌گیری، با یخاب ترشی! این جور چیزا، دیر و زود ممکنه داشته باشه، ولی سوختو سوز نداره. با خیال راحت برو سفر و برگرد، همه کارا رو جور می‌کنیم. راستی به اون دوستت ام که ترو به مؤسسه بیرونی معرفی کرد، ماجرا رو بگو. این یه ماهه که تو نیستی ما دو تا دنبالشو می‌گیریم - اصلاً تا تو برگردی همه چی رو به راهه. حالا می‌بینی!» دستش را با ذوق به هم می‌مالد و می‌گوید، «پاشو چمدونتو ببند - همین یه امروزو داری. فردا صبح کله سحر باید بریم فرودگاه.»

«چرا دیگه کله سحر؟ پرواز دوازده و نیمه.»

«گفتن هفتو نیم صبح باید اونجا باشی. سر تا پای تمام مسافرا رو میگردن. بالاغیرتاً اونجا از خودت کم حوصلگی نشون نده، بیخودی دعوا راه ننداز! میخوای من امروز نرم اداره، بمونم کمکت کنم؟»

ميگويم، «نه بابا - چمدون بستن من فقط ده دقيقه کار داره. پاشو برو، داره ديرت ميشه. تونستي از اون ور زودتر برگرد.»

قبل از آنکه به بستن چمدان مشغول بشوم، به احمد تلفن مي‌زنم و داستان رذالت نعمتي را به جزئیات تعريف مي‌کنم. مقداري اظهار تأسف مي‌کند و مقداري اظهار تعجب و قول مي‌دهد که در غيبت من مسئله را تعقيب کند.

ميگويم، «مريم وکیل منه، وکالت نامه‌ام داره - چکو ميتوني به اسم اون بگيري. نذار بهانه بياره، چون من نيستم و از اين حرفا...»

احمد مي‌گويد، «نه - خيالت جمع - نمي‌ذارم.»

«در ضمن چون من ديگه به هيچ قيمت با اين مرتيکه کار نمي‌کنم، اگه بتوني پول يه ماه مرخصيم ام زنده کنی خوبه.»

مي‌خندد و مي‌گويد، «سعي مي‌کنم. اما مي‌دوني که چه جور آدميه.»

«خوب، خوب! اصلاً آدم نيست!»

ديدار را به بعد از بازگشت محول مي‌کنيم و گوشي را مي‌گذارم.

فهرستي از قرض‌هايي که دارم تهيه مي‌کنم که قبل از سفر پيش مريم بگذارم:

به نزي	۵۰۰۰۰ ريال (پنجاه هزار ريال)
به علي	۱۰۰۰۰ ريال (صد هزار ريال)
به حسين	۲۰۰۰۰ ريال (دويست هزار ريال)
قروض بانكي	۲۵۰۰۰ ريال (دويست و پنجاه هزار ريال)
به مريم از بابت بليط	۶۵۰۰۰ ريال (شصت و پنج هزار ريال)
به مريم از بابت وديعه	۱۲۰۰۰ ريال (صد و بيست هزار ريال)
جمع کل	۷۸۵۰۰۰ ريال (هفتصد و هشتاد و پنج هزار ريال)

رقم را به تومان مي‌خوانم که کمتر بترساندم. تنها پولي که خودم براي سفر پرداخته‌ام، هزار و پانصد تومان اجازه خروج است. چون نمي‌توانم از ارزي که بردنش مجاز است استفاده کنم، پول يکي از آشنايان مريم را ارز خريده‌ام که برایش از فرانسه به امريکا حواله بدهم.

چمدانم را به سرعت مي‌بندم و بعد کارهاي مربوط به سفرم را يادداشت مي‌کنم - کارهايي که بايد براي خودم يا ديگران انجام بدهم:

۱. ارسال پول به نشاني آشناي مريم در کاليفرنيا
۲. دو جعبه قرص «فارماتون» براي رضوان
۳. کتاب «روزان والون» (انتشارات «سوي») و «گونتر گراس»، «انتشارات «بلفون»» (براي مصطفي)
۴. کفش طبي «توماس هيل» براي پسر کوچک مريم
۵. عطر «جاکومو» يا «ديورلا» براي مريم
۶. تهيه اوراق تحصيلي بچه‌ها

۱. یکسره کردن وضع آپارتمان
۲. رساندن پیام آقای قاف برای پیدا کردن کار به شخصی به اسم «پالمر» در آکسفورد
۳. خرید باتری برای سیتروئن مدل ۷۹ CLUB G. S. با قدرت موتور ۱۲۲۵ C3 بازهم برای آقای قاف.
۴. سفارش شیر و تونیک پاک کن، کرم‌های روز و شب و ماسک صورت به عمده فروشی دکتر «کلن» برای خانم میم.

با هر تلفنی که برای خداحافظی می‌کنم یا می‌کنند لیست درازتر می‌شود. مریم اصلاً نمی‌داند که در این فهرست جا دارد و بیژن از آنجا هیچ نمی‌خواهد. احسان و انیس را هرچه می‌کنم گیر نمی‌آورم. علی همچنان چمخاله است و تلفن ندارد. با نزی بعد از سه یا چهار تلفن بالاخره موفق می‌شوم حرف بزنم:

«الهی قربونت برم، من هیچی لازم ندارم، فقط می‌خوام تو اونجا حسابی استراحت کنی، همچی یه نفس راحتی بکشی، خوش بگذرونی که سر حال برگردی.»

می‌پرسم، «برای بچه‌ها پیغامی، کاغذی، چیزی نداری؟ از اروپا زودتر بهشون میرسه‌ها.»
می‌گوید، «نه عزیزم، الان که دیدی تلفن مشغول بود، اتفاقاً داشتم با اونا حرف می‌زدم. چون اتفاق امروز راستش نگرانم کرد. خواستم قضیه رو بهشون بگم که گوشی دستشون باشه. راستی نکنه فردا فرودگاهو ببندن؟»

«فرودگاهو ببندن؟ چرا؟ اتفاق امروز چیه؟»

می‌گوید، «نشنیدی؟ سفارت امریکا رو گرفتن.»
«چی!!!!»

نزی می‌گوید، «آره - امروز صبح ریختن تو سفارت امریکا. من نزدیکای ظهر که از تو تخت جمشید رد می‌شدم قیامت بود. به در و دیوار سفارت شعار زدن و جلو درش یه بلندگو گذاشتن از توش سر و صدا پخش میکنن - جمعیت ام تو خیابون جلو در دویشته و ایساده و فریاد میزنه "مرگ بر امپریالیسم! مرگ بر امریکا!" من راستش خیلی دلوایسم. این کارا شوخی نیست. سفارت، خاک امریکا حساب میشه، اونا که دس رو دس نمیدارن، بشینن تماشا کنن بهشون حمله بشه! حتماً یه کاری میکنن.»
من هنوز گیجم و می‌پرسم، «شاید این ام مثل اون دفعه‌های قبل باشه - یادته دیگه. چند وقت پیش ام، هم رفتن دم سفارت امریکا، هم سفارت انگلیس - یادت نیست؟ ولی خب فوری ردشون کردن.»
نزی می‌گوید، «نه، نه - این دفه رفتن تو! توی سفارت! یه عده رم گروگان گرفتن! میگن خلیا اون تو ان!»

«وای بر من! اینا دیوانن، واقعاً دیوانن! مگه سفارت محافظ نداره؟ چطوری رفتن تو؟»
«والله نمی‌دونم. اما حالا که اون تو ان - شعارای پارچه‌ای که به دیوار سفارت چسبوندن من خودم دیدم. روش نوشتن "ما دانشجویان مسلمان پیرو خط امام..."»

می‌پرسم، «پیرو خط امام؟ دانشجویان پیرو خط امام یعنی چی؟ یعنی کی؟»
می‌گوید، «چمیدونم. خلاصه هرکی هستن، نوشتن، ما سفارتو اشغال کردیم. شعار خیلی درازه همه- اش یادم نمونده. یکی از شعارا کوتاه بود: "خمینی می‌رزم! کارتر می‌لرزد!"»
«می‌رزم؟ می‌رزم! زکی!»

نزی می‌گوید، «حالا سفر تو بهم نخوره؟»
می‌گویم، «گور بابای سفر من - اون که مهم نیست. راستش هیچ ام بدم نمیاد بهم بخوره. اما خود قضیه خیلی مهمه. به هر حال تو نگران نباش. من لگه موندنی شدم در جریان میذارم.»

به محض آنکه صحبت با نزي تمام مي‌شود، شماره اداره مريم را مي‌گيرم .
«شنيدى؟»

«سفارت امريكا؟ تو اداره يه چيزايي ميگن - راسته؟»

«الان نزي به من گفت - خودش تو تخت جمشيد بوده، جلو سفارت.»

مريم مي‌گويد، «اي داد بيداد! فكر مي‌كني چي بشه؟» وقتي جواب نمي‌دهم مي‌گويد، «من قبل از اومدن سر و گوشي آب ميدم خبرا رو برات ميارم.»

«اون طرفا بيخود نريا! كار حتماً به تير و تيراندازي ميكشه - اگه تا به حال نكشيده باشه.»
«باشه مواظبم.»

مي‌گويم، «مواظبت فايده نداره، !ميگم اون ورا نرو اصلاً!»

«نميرم، نميرم - ناراحت نباش. تو كار اتو كردي؟ چمدونو بستى؟»

«خيلي وقته - آره.»

از كجا مي‌شود خبر درست گرفت؟ خبر صحيح و دقيق؟ مغازه آقا كمال چندان فاصله‌اي با سفارت امريكا ندارد. از او مي‌توانم بپرسم. دست به كار مي‌شوم، ولي تلفنش جواب نمي‌دهد. چندين بار در طول بعد از ظهر نمره را مي‌گيرم و هربار مأيوس گوشي را مي‌گذارم. شايد آقا كمال هم امروز به فتح سفارت رفته است، شايد از ترس آنكه خيلي شلوغ شود دكان را بسته است، شايد اينقدر شلوغ شده است كه مجبور به تعطيل شده است. به هر حال مدت‌هاست از كمال سمسار خبري نيست - نمي‌دانم به كدام سوراخ خزیده است.

شب كه مريم به خانه برمي‌گردد، خبرهاي دقيق را مي‌آورد:

جمعيت معدودي، امروز صبح، حوالي ساعت ده، در خيابان تخت جمشيد، چند چهارراه پائين‌تر از محل سفارت، دست به تظاهرات و راه پيمائي زده‌اند. وقتي به جلو در اصلي سفارت امريكا مي‌رسند، چند نفري از آنها از ديوار باغ بالا مي‌روند، و عده‌اي هم با وسائلي كه از قبل تدارك ديده بوده‌اند، زنجيرهاي در را مي‌شكنند، و وارد محوطه مي‌شوند. بلافاصله شعارهاي پارچه‌اي را به در و ديوار مي‌كوبند، و بلند گويي بالاي در نصب مي‌كنند. حدود صد نفر را گروگان گرفته‌اند، و از بلندگو بيانيه و اعلاميه و سرودهاي انقلابي پخش مي‌كنند. مريم تمام شعارها را رونويس کرده است. سواي آن شعار مسخره:

خميني مي‌رزد! كارتر مي‌لرزد!

دو شعار ديگر هم هست. يكي:

پذيرفتن شاه از طرف امريكا توطئه جديد عليه انقلاب اسلامي ايران است

و دومي:

ما دانشجويان مسلمان پيرو خط امام به منظور اعتراض به جنايات امريكا و پناه دادن شاه مخلوع سفارت امريكا را اشغال کرده‌ايم

مريم مي‌گويد كه آخوندي به نام خويني يا خوينيها در محوطه رو به روي در سفارت نماز جماعت گذاشته است. از دفتر خميني با اين افراد در تماسند. سواي موسوي خويني يا خوينيها دو آخوند ديگر، آيت‌الله منتظري و آيت‌الله طاهري، از گروگان گيري حمايت کرده‌اند.

مي‌گويم، «پس در واقع مقامات رسمي آدم دزدی كردن!»

«اينطور بوش مياد.»

مي‌پرسم، «خبرا كه موته؟ از كجا گيرشون آوردى؟»

مي‌گويد، «پنج دقيقه كه دم سفارت وايستي، همه برات ميگن. هنوز اونجا غلغله اس.»

با اعتراض مي‌گويم، «پس بالآخره رفتي اونورا!»

مي خندد و مي گويد، «ولي مي بيني كه صحيحو سالم. يكدونه تير ام كسي در نكرده - فقط چند تا گاز اشك آور تو كار بوده. براي همين ام مردم با خيال تخت اونجان و كركري ميخونن!»

«سربازاي گارد سفارت چي شدن؟»

مريم مي گويد، «اونام جزو گروگانان.»

«خيال مي كني عكس العمل امريكا چي باشه؟ اين اولين باره كه يه دولت، يه كشور، يه رژيم - كه خود امريكا اونطوري با عجله به رسميت شناخته - علناً گروگانگيري كرده. كيا رو؟ يه عده ديپلماتو كه به هر حال بايد مصونيت سياسي داشته باشن!»

مريم مي گويد، «حتماً عكس العمل شديد نشون ميدن - حرف توش نيست.»

«يعني كار به بمباران و جنگ و اين حرفام فكر مي كني بكشه؟»

«تا فردا كه تو قراره بري كه نه!»

هفتاد و دو

شهر خواب زده و لخت است و حرکات کسانی که در راه می‌بینم کند و سنگین. مهي که بر شهر گسترده است به سیاهی شب آغشته است و برای آنکه برچیده شود، در انتظار برآمدن خورشید، میان زمین و آسمان معلق مانده است. هوا تاریک و روشن است و چراغ‌های بعضی از خیابان‌ها را هنوز خاموش نکرده‌اند. درخت‌ها خزان زده و جوی‌ها پر از برگ مرده است. چشم انداز شمیران رنگ پائیز را گرفته است و نسیمی که می‌وزد خنکا و بوی پائیز را حمل می‌کند. سال‌هاست تهران را در ساعت شش صبح ندیده‌ام.

در دروس، حوالی چهار راه قنات، برای دو جوان که اخیراً مرده‌اند، حبله بسته‌اند. نور چرک لاله-ها و چراغ‌های زنبوری اطراف دو حبله سایه‌ها و تیرگی‌های تصویر پسران را، که ناشیانه از روی عکس‌های کوچک شناسنامه‌ای بزرگ شده است، نمایان‌تر می‌کند و اسم‌هایی را نشان می‌دهد که با خطی ناپخته و مرکبی سیاه بر حاشیه عکس‌هاست: شهید فلان، و شهید بهمان. همه دیشب به هم در این محل «تبریک و تسلیت» گفته‌اند.

بیشتر شب‌ها، در بیشتر محله‌ها، از این حبله‌ها می‌بندند - برای جوان‌هایی که به دلیل خام دستی پاسداران، یا حین بازی با تفنگی که فراموش کرده‌اند واقعی است، یا در بروزات تب و تاب و شور و شر انقلابی، یا حین دعوایی کودکانه که حداکثر می‌بایست به کبودی چشمی و یا ریختن خونی از دماغی پایان یابد، هدف گلوله قرار گرفته‌اند و کشته شده‌اند. نام مشترک همه این جان‌های هدر رفته و این خون‌های به باطل ریخته، شهید است. اسلام و انقلاب و خمینی، هر سه شهید می‌طلبند. خمینی بیش از همه. بارها گفته است:

«من از روی پیغمبر اسلام شرمندهم که ما هنوز برای انقلاب به اندازه صدر اسلام شهید نداده‌ایم!»

از مریم می‌پرسم، «خیال می‌کنی خمینی، کشته‌های جنگ‌های صدساله رم حساب می‌کنه؟» چند دقیقه اول راه را در سکوت رانده‌ایم، در ادامه سکوتی که در خانه داشتیم تا مزاحم خواب دیگران نشویم. این اولین جمله من، مریم را به حرف می‌آورد. طبعاً رشته فکر مرا تعقیب نکرده است و مطمئن نیستم که حبله‌ها را نزدیک چهارراه قنات دیده باشد.

می‌گوید، «چی؟ جنگ‌های صد ساله چی؟»

وقتی با اشاره سر می‌گویم مهم نیست مریم به حرف زدن ادامه می‌دهد: «من داشتم به دیشب فکر می‌کردم. این ساعد خل شده‌ها! چه ذوقی می‌کرد که ریختن تو سفارت امریکا!»

«اول که گفت کار خود امریکانیاس!»

مریم می‌گوید، «آره - بعد از تلفن "رفقا" ذوقو شوق شروع شد. یعنی راست می‌گفت که امروز یه عده از روشنفکرا میخوان برن جلو سفارت، از کار اینا حمایت کنن؟»

«هیچ بعید نیست - اینایی که من دیدم و می‌شناسم از گروگانگیری ام دفاع می‌کنن. میگن مشت محکمی است بر دهان امپریالیسم جهانخوار!»

«خجالت داره والله. آه!»

من فقط از سر بی حوصلگی نفس بلندی می‌کشم، و نظری به روزنامه‌ای می‌اندازم که مریم روی صندلی عقب گذاشته است.

مریم می‌گوید، «مال دیشبه. این ساعد که نداشت تو نگاهی به روزنامه‌ها بیندازی. آوردمش که تو فرودگاه بخونیش.»

می‌گویم، «بندازش دور کثافتو - من کتاب همرا دارم.»

«شاید شرح تفضیلات ریختن تو سفارتو داشته باشه»

با بي ميلي روزنامه را تا مي‌کنم که لاي کتابم بگذارم. کتاب «دوبي‌ين»، که درباره انقلاب فرانسه است، بر صفحه‌اي باز مي‌شود که نامه وداعيه لويي هانري مارت، مارکي آرسى، در آن ضبط است. عجيب نيست، چون بعد از آنکه در شب اعدام محسن، قسمت‌هايي از آن نامه بريده بريده به ذهنم آمد، بارها و بارها به اين قسمت از کتاب رجوع کرده‌ام تا همه گفته‌هاي زيبا و پر از درد مارت را به خاطر بسپارم. روزنامه‌اي که ماجراي گروگانگيري ديپلمات‌هاي امريکايي را چاپ کرده است در کنار اين کلمات قرار مي‌گيرد:

آي وطنم! وطنم آي! باشد که بزودي از بند دشريمان تشنه به خون، که مي‌خواهند تو را نزد تمام ملل سرافکنده و شرمسار کنند، رها شوي!

مريم مي‌پرسد، «همه کاغذات همراهت؟ پاسپورتت؟ بليطت؟ تراولرز چکاي اون خانمو آقا؟ ورقة آبله کوبيت؟»

مي‌گويم، «همه‌اش هست جز پاسپورتم که توفروودگاه پسم ميدن - اگه بدن!»
 مريم مي‌گويد، «نفوس بد نزن - حتماً ميدن. من به هر حال ميمونم تا هوايما بلند شه.»
 «مگه ديونه‌اي؟ از شيش صبح تا نيم بعداز ظهر ميخواي اونجاغاز بچروني؟ به فرض که پاسپورتمو ندن - خب من تاکسي مي‌گيرم برمي‌گردم خونه منتظرت ميمونم ديگه.»
 «پول ايروني همراهت هست؟»
 «آره - به اندازه پول تاکسي که دارم.»

در آغاز جاده کرج، مه، مثل پرده‌اي که يکباره کنار رود، ناگهان برمي‌خيزد، و روز از پشتش سر مي‌کشد، بي آنکه تکه پاره‌هايي از شب را به دنبال داشته باشد. آسمان ابري است و آفتاب بي رمق، ولي نور، نور روز است. شهر کم‌کم به جنب و جوش افتاده است، مغازه‌ها دانه دانه باز مي‌شود، ماشين‌ها دسته دسته به خيابان مي‌ريزد، و سر و کله سحر خيزان تک تک پيدا مي‌شود.
 به مريم مي‌گويم، «همه اينجا قراره کامروا بشن!»
 مي‌گويد، «به قول اون رفيقت، اگه همچي قراري بود، همه سپورا و کله پزا تا به حال کامروا شده بودن!»

وقتي به فرودگاه مي‌رسيم هنوز چند دقيقه‌اي به هفت مانده است. بناي اصلي فرودگاه، که نيمش بر اثر برف سنگين سال گذشته فرو ريخته، هنوز تعمير نشده است و مسافران ناگزير در عمارت فرعي کوچکي که قبلاً فقط محل عبور زائرين بود، گرد آمده‌اند. هنوز جمعيت انبوه نيست و مي‌شود اميد داشت که رسيدگي به بليط‌ها و بازرسي از چمدان‌ها به سرعت انجام شود.
 در آستانه در با مريم روبوسي و خداحافظي مي‌کنم و به اصرار هاش براي بيشتري ماندن توجهي نمي‌کنم. بعد از نصايح او به من و وصاياي من به او، همانجا مي‌ايستم تا مريم به سمت اتوموبيل روانه شود - درست مثل اينکه من به بدرقه آمده باشم.

در حقيقت مطلقاً احساس مسافر بودن ندارم. چون تا وقتي در هوايما ننشينيم و هوايما از زمين بلند نشود، نمي‌دانم که رفتيم يا نه. حال بيشتري مسافرين مثل من است، مگر مسافراني چون محمد منتظري، که طياره را با تمام دلارها و سلاح‌هايي که در آن است صاحبند. براي بقيه همه چيز ممکن است. ممکن است لحظه آخر گذرنامه شان را ندهند، يا پاسداران مانع از سوار شدنشان شوند، يا پرواز را بدون دليل به روز ديگري موکول کنند، يا ناگهان تصميم بگيرند که مهرآباد را مي‌خواهند براي مدتي نامعلوم ببندند. سوار شدن و به مقصد رسيدن هم احتمالي است مثل ديگر احتمال‌ها. به هر حال با اشغال سفارت امريکا مسئله تعطيل کامل فرودگاه از همه ممکن‌تر به نظر مي‌رسد.

جلو پیشخوان شرکت بی. ای. فقط دو نفر قبل از من ایستاده‌اند - هر دو عبوس و سردر گریبان. مهماندار زمینی شرکت هم خواب آلود و خلق تنگ است. تقریباً بی آنکه حرفی رد و بدل شود کار بلیط انجام می‌شود. فقط چمدان من که ۱۲ کیلو وزن دارد، سؤال برمی‌انگیزد:

«بارتون همه‌اش همینه؟»

«بعله و این کیف سفری.» و کیف سفری را، که در روز کابوس وار ۲۲ بهمن - در راه خانه علی - عنوان دکترایم برایم خریده است، از زیر پالتوی بی آستری که روی دستم انداخته‌ام، نشان می‌دهم.

«اونکه نه - چمدون دیگه ندارین؟»

«نخیر.»

قبض رسید یک چمدان را به بلیطم سنجاق می‌کند و می‌گوید، «بفرمائین. اون روبرو.» آن روبرو آغاز دالان کجی است که در کنجش گذرنامه‌های مسافرین را به ترتیب حروف الفبا و زیر اسم شرکت‌های هواپیمایی مختلف، در لانه‌های کوچک چوبی چیده‌اند و مردی پشت پیشخوانی، که این شبکه را از عابرین جدا می‌کند، ایستاده است و منتظر مراجع.

اسم خودم و شرکت هواپیمایی را می‌دهم. مرد تمام پاسپورت‌های مسافری بی. ای. را زیر و رو می‌کند، دو بار از گذرنامه من می‌گذرد، و بالاخره بار سوم آن را می‌بیند. عکس را با صورت من تطبیق می‌دهد و می‌گوید، «بعله خودش - مال شما رو دادن.»

با بی حوصلگی دستم را دراز می‌کنم و با بد خلقی می‌گویم، «خیلی مرحمت کردن!» و پاسپورتم را تقریباً از دستش بیرون می‌کشم.

مرد قیافه بی گناهی به خودش می‌گیرد و می‌گوید، «من از قدیم‌ام خانم.»

کارمندان فرودگاه هیچ وقت آدم‌های خیلی مطبوعی نبوده‌اند، اما در این حرف نوعی ادعای برائت حس می‌شود، نوعی عذرخواهی از کوتاهی‌های گذشته، نوعی نیاز آبی به همدردی، به تفاهم. با اشاره سر و لبخندی کج و کوله با مرد خداحافظی می‌کنم و به طرف پائین راهرو و گیشه‌ای راه می‌افتم که باید مهر خروج را بر گذرنامه‌ام بزنند.

مرد صدایم می‌کند. برمی‌گردم. به نجوا می‌گوید، «تو سالن ترانزیت زیاد اینور اونور نرین. چند تا پاسدار ناجور اونجان، ببخود مزاحم مسافر میشن. اصلاً متوجه شما نشن بهتره. امروز، شکر، دو سه تا از شمر تراشون رفتن سفارت آمریکا، عدمشون کمه - اما خب باز کار از محکم کاری عیب نمیکنه. خوندنی دارین؟»

می‌گویم، «بعله.»

«خب سرتونو باهش گرم کنین. خودتونو نشون ندین. اگه شد من براتون یه قهوه‌ای چیزی ام میارم - چون حالا تا پرواز معطلی زیاده.»

این نوع مهربانی از طرف مأمورین گمرک و فرودگاه تهران کاملاً تازگی دارد و مؤثر می‌افتد، با اینکه آشکارا دلیل این محبت، چشیدن مزه ظلم و زورگویی تازه واردین است. این بار با او دست می‌دهم و لبخندم دوستانه‌تر است.

بعد از مهر شدن گذرنامه، در حالی که راهرو به آن ختم می‌شود، تفتیش بار و بدن آغاز می‌شود. پاسداری ریشو چمدان را، که در این قسمت به انتظار بازرسی است، روی سکویی خالی می‌کند، به کف و دیواره‌ها و آسترش دست می‌کشد، چندین بار آن را محکم تکان می‌دهد، و بعد به دانه دانه اشیائی که از آن بیرون ریخته است می‌پردازد. هر کدام را بعد از بالا و پائین کردن بی نظم و آشفته به داخل چمدان پرت می‌کند. نگاهش نمی‌کنم که عصبانی نشوم. از چمدان که فارغ می‌شود، با کیف دستی و سفریم همین معامله را از سر می‌گیرد. بعد صدا می‌زند: «خواهر! خواهر!»

زني ميانه سال و مقنعه به سر و بد شکل، از داخل اطاقکي که جلوش پرده مشمعي آویزان است بيرون مي آيد و مي گويد، «بعله؟ برادر با من بودين؟»

ريشو مي گويد، «اين توها چيزي نداره - خودشو بگردد.»

دنبال زن به درون اطاقک مي روم. صدای پای مسافرين ديگري را، که پشت سر من گذرنامه ها را گرفته اند و براي بازرسي چمدان ها وارد هال شده اند، مي شنوم و صدای فریاد پاسدار را که به کسی مي گويد، «اهوي! کجا؟ صبر کن! هنوز نگشتمت! همينطور سرشو انداخته پائين داره ميرد! انگار اينجا طويله اس!»

کيف ها و کتاب و پالتو را ناگزير زمين مي گذارم - چون جاي ديگري نيست - و منتظر مي مانم. زن تقشيش را از پشت سر شروع مي کند. از روي بلوز پشمي، کش پائين پستانبندم را مي کشد و رها مي کند و مي گويد، «اينو وا کن!» و خودش روي پاشنه پا مي نشيند و لبه دامنم را سانتيمتر به سانتيمتر دستمالي مي کند.

براي باز کردن قزن قفلي هاي سينه بند، در حال کلنجارم. يکي از قلاب هاي نر که باز شده به نخي از بلوزم گير کرده است و جدا کردن قزن هاي نر و ماده دوم را غير ممکن ساخته است. در تلاشي که، با عصبانيت براي رها کردن بلوز از قلاب و قزن از پستانبند، مي کنم دست ها و حواسم در هم گره خورده است.

ناگهان انگشتان زبر زن را روي ران هاي من حس مي کنم و بلافاصله در دو طرف زير جامه ام و قبل از آنکه بتوانم واکنشي نشان دهم حرکت سريع دست ها شورت را تا روي قوزک پايم پائين کشيده است، با مهارت دست آزموده اي که پانسماني را از روي جراحتي مي کند - ولي نه به منظور تعويض تنظيف بلکه با بي رحمي پرلذتي فقط براي مشاهده آن لحظه درد شديد و به قصد بي پناه و بي حفاظ گذاشتن زخم.

من نيمه برهنه و بي دفاع و مجسمه وار در داخل اين قفس ايستاده ام و از سر تا پا چون برگي در جريان بادي تند، مي لرزم. حتي زبانم از گفتار مانده است.

زن دامن را، که براي معاينه بهتر بالا زده است، رها مي کند و مي گويد، «چته؟ مگه نوبرشو آوردي؟ منم لنگه اشو دارم! آگه يه سيبيل کلفت ...»

صدای ريشو روي هممه جمعي که در هال جمع شده است بلند مي شود: «خواهر! خواهر!»

زن بلافاصله جواب مي دهد، «بعله اومدم - بعله.»

«ا - کجايي بابا؟ مي بيني که من دس تتهام.»

زن شورت را، که هنوز بر ساق پاست، مختصري بالا مي دهد و به بلوزم، که در تلاش هاي قبلي از روي شکم و پشت جمع شده است، اشاره مي کند و مي گويد، «خودتو بپوشون! از اون ور برو بيرون - زود باش!» و خودش از کنار پرده اي که رو به هال است بيرون مي خزد و باز مي گويد، «اومدم، اينجام.»

اشک بي خبر و بي زنهار مي بارد، گويي حتي گريستن هم از اين پس به دستور اين هاست، به خواست و ميل اين ها - خارج از اداره من، بي اختيار من، بدون ضابطه من.

«در اين دنيايي که من نساخته ام، بيگانه اي هستم و مي ترسم.»

اي. اي. هوسمن